



هنری گیالپرٹ

رابین ہود

ترجمہ احمد کساپی پور



رابین هود

هنری گیلبرت
ترجمه احمد کسایی پور

کتابهای کیمیا
تهران ۱۳۷۷

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Robin Hood
Henry Gilbert
Wordsworth Classics, 1993

کتابهای کیمیا (وابسته به انتشارات هرمس)
تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۱۳۳۷ - تلفن: ۸۷۹۵۶۷۴

رابین هود
هنری گیلبرت
ترجمه: احمد کسایی پور
چاپ اول: ۱۳۷۷
تیراژ: ۴۰۰۰ نسخه
چاپ: معراج
همه حقوق محفوظ است.

گیلبرت، هنری
رابین هود / هنری گیلبرت؛ ترجمه احمد کسایی پور. - تهران: شهر کتاب،
هرمس (کیمیا)، ۱۳۷۷.
نه، ۴۳۱ ص. - مصور.
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست نویسی پیش از انتشار).
عنوان اصلی: Robin Hood.
۱. رابین هود، Robin Hood - داستان.
الف. کسایی پور، احمد، ۱۳۴۲ - مترجم. ب. عنوان.
۲۸۹۴۶گ/ PZ۲ ۸۲۳/۹۱۴
۱۳۷۷
م ۷۷ ۸۸۱۵

شابک ۰-۳۵-۶۶۴۱-۹۶۴

فهرست

هفت	پیشگفتار
۱	۱. رابین و حکایت باغی شدن او
۵۵	۲. جان کوچولو و ربودن او غذای ...
۹۹	۳. نبرد رابین با گدای خیرچین و ...
۱۴۳	۴. حکایت رابین هود ملاقات کردنِ پدرِ تاک را
۱۷۷	۵. حکایت یاری رساندنِ رابین هود و ...
۲۱۱	۶. یاری کردنِ رابین سِر هربوند را
۲۴۷	۷. رها کردنِ رابین هود ویل استیوتلی را و ...
۲۹۳	۸. کشتنِ رابین هود داروغه را
۳۳۳	۹. دیدار شاه ریچارد با رابین
۳۶۵	۱۰. آتش زدن لانهٔ شیطان
۳۹۳	۱۱. حکایت مرگ رابین هود
۴۲۷	فهرست اعلام

پیشگفتار

روزی روزگاری بیشتر مردم انگلستان در بند بودند. آنها نمی توانستند جایی زندگی کنند که خود بر می گزیدند، نمی توانستند برای کسی کار کنند که خود می خواستند. در آن روزهای استیلای نظام فئودالی، جامعه به طور عمده به اربابان و دهقانان تقسیم می شد. اربابان زمینهای خود را از پادشاه می گرفتند و دهقانان یا رعیتها همچون بخشی از زمین به شمار می آمدند و مجبور بودند برای رفع نیازهای خود و اربابانشان زمین را کِشت کنند. اگر جان یا دیک، رعیت یکی از ملکهای اربابی، از طرز رفتار ارباب یا پیشکار او خوشش نمی آمد، نمی توانست به بخش دیگری از آن سرزمین برود و در ملک ارباب مهربانتری کار کند. اگر این رعیت دست به چنین کاری می زد، او را جنایتکاری می دانستند که باید باز می گرداندند و با تازیانه یا داغ و درفش تنبیه می کردند، یا به زندان می انداختند.

وقتی محصول فراوان بود و ارباب مهربان یا بی اعتنا، گمان نمی کنم دهقان احساس می کرد که زندگی رعیتی اش مانند مواقع دیگر تحمل ناپذیر است. با وجود این، وقتی گرسنگی آن سرزمین را فرامی گرفت و رعیت و خانواده اش گرسنه می ماندند، یا وقتی ارباب خوبی خشن و سختگیر داشت و رعیت ناگزیر می شد کار طاقت فرسایی انجام دهد، یا به طریق دیگری با او بد رفتاری می شد، آن وقت به گمانم رگ توئنی^{*} یا ولزی دهقان انگلیسی به جوش می آمد و آرزوی آزادی خود را در سر می پرورد.

* توئنی: قومی باستانی در اروپای شمالی که در شمال رود اَلب در شبه جزیره جوئلند می زیستند. - م.

در آن روزگار، در جاهایی که اینک خورشه‌های زرد رنگ و انبوه گندم می‌روید، یا گاوها در چراگاههای مرغوب پرسه می‌زنند، یا حتی در جاهایی که امروز ساختمانهای آجری محله‌های حومه شهرها رفته‌رفته در میان دشتها سر بر می‌آورند، خاموشی و سرسبزی باصفای سرزمینهای جنگلی تا فرسنگها گسترده بود. رعیت بینوایی که در کشتزارهایش کشت و کار می‌کرد و این جنگلها را می‌دید لابد آنها را مکانهایی خوفناک و مسحورکننده می‌پنداشت. در زمینهای بی‌درخت و آرام میان این جنگلها، گوزنهای پادشاه می‌دویدند، و در بیشه‌های انبوه این جنگلها، گرازهای نر پرسه می‌زدند، جانورانی که شکارشان تنها برای پادشاه و اندکی از دوستانش مجاز بود، یعنی برای اشراف‌زادگان توانگر و کاردینال‌ها. مرد تهیدستی، اجاره‌دار آزاد یا دهقان، که در حین شکار یکی از جانوران سلطنتی جنگل دستگیر می‌شد، به سزای عمل خود می‌رسید، یعنی وحشیانه او را معلول می‌کردند. و اگر دستگیر نمی‌شد، می‌گریخت و در اعماق جنگل پنهان می‌گشت و یاغی می‌شد، یا به اصطلاح آن روزگار: «مهدورالدم»، و آن وقت هر کسی مجاز بود هرگاه بتواند او را بکشد.

رابین هود در چنین اوضاع و احوالی زندگی می‌کرد و به کارهای قهرمانانه‌ای دست می‌زد که اکنون در داستانهای منظوم و روایتیهای می‌خوانیم که به دست ما رسیده است. نام رابین در پرونده‌های حقوقدانان و امثال آنان ثبت نشده، و به همین دلیل برخی از مردم تردید دارند که آیا رابین هود هیچ‌گاه وجود داشته است یا نه. ولی من یقین دارم که رابین واقعاً روزگاری زندگی می‌کرده است. ممکن است شاعران ناشناسی که آن داستانهای منظوم را سرودند قدری به شخصیت او صورتی آرمانی داده باشند - یعنی رابین هود را شاید جسورتر و کامیابتر و قهرمانتر از آن چیزی که واقعاً بوده است وصف کرده باشند؛ ولی این همان کاری است که همیشه از شاعران و نویسندگان انتظار داریم.

پیشگفتار نه

داستانهای منظومی که دربارهٔ رابین هود و دستهٔ یاغیان او در دست داریم سر به چهل می‌زند. کهنترین این داستانها بهترین آنها هستند، چون از همه طبیعی‌تر و هیجان‌انگیزترند. غالب منظومه‌های تازه‌تر بسیار بی‌مایه‌اند؛ بیشتر آنها تکرار ملال‌آور یکی دو واقعه هستند، و بقیه منظومه‌هایی اند خام و سرهم‌بندی شده، بی‌هیچ شور و نیروی تخیلی. در داستانهایی که من در این کتاب بازگو کرده‌ام، از شماری از دلپذیرترین حکایت‌هایی که در این منظومه‌ها روایت شده بهره گرفته‌ام؛ ولی داستانهای دیگری هم دربارهٔ رابین از خود آورده‌ام و رویدادها و وقایعی به آن افزوده‌ام، به این امید که بتوانم تصویری واقعی از روزگاری که رابین هود در آن می‌زیست پیش چشم بیاورم.

هنری گیلبرت

لندن، ژوئیهٔ ۱۹۱۲

فصل اول

رابین و حکایت یاغی شدن او

ظهر یکی از روزهای تابستان بود و جنگل به نظر خفته می‌آمد. هیچ نسیمی چتر گسترده شاخسار درختان بلوط را نمی‌جنباند، و تنها صدایی که به گوش می‌رسید همهمه آرام حشراتی بود که در تاریک روشنِ خنکِ زیر شاخه‌های کلفت و فراخ درختان بی‌وقفه این سو و آن سو می‌پریدند. جنگل چنان آرام و خلوت به نظر می‌آمد که شاید کسی گمان می‌کرد که از آغاز جهان جز گوزن سرخ وحشی، یا دشمن درنده‌اش گرگ خدعه‌کار، هیچ‌کس از آنجا گذر نکرده است. در میان انبوه درختچه‌های فندق، بُداغ جنگلی و شقایق پیچ، کوره‌راه لگدکوبی به چشم می‌خورد، ولی راه چنان باریک و محو بود که گویی پاهای لاغر و سبک ماده‌گوزنها، یا حتی خرگوشهایی که در همان نزدیکی در پشته بزرگی میان ریشه‌های یک درخت راش لانه کرده بودند، آن را لگدکوب کرده باشند.

در واقع، کم بودند کسانی که از این راه می‌گذشتند، چون این راه در دورافتاده‌ترین جای «جنگل بارنِسِنْدیل» قرار داشت. از این گذشته، جز جنگلبانان پادشاه که سخت از گوزنهای سلطنتی مراقبت و محافظت می‌کردند، چه کسی اجازه داشت به اینجا بیاید؟ با وجود این، خرگوشها، که همیشه برابر لانه‌هایشان غذا می‌خوردند یا دیوانه‌وار جست و خیز می‌کردند، ظاهراً به درون سوراخهایشان پناه برده بودند، گویی از چیزی هراسیده باشند که از آن راه گذشته بود. واقعاً هم، تازه یکی دو خرگوش

داشتند با احتیاط سرک می‌کشیدند تا مطمئن شوند همه جا دوباره آرام است. سپس خرگوش نترسی ناگهان از لانه بیرون جهید، و در یک چشم به هم زدن همه خرگوشها دسته‌دسته بیرون آمدند.

کمی دورتر از پشته، که خرگوشها داشتند در آنجا غذایشان را می‌جویدند یا با جسته‌های کوتاه و دیوانه‌وارشان مثل برق این سو و آن سو می‌دویدند، کوره‌راه پیچ خورد، و سپس از شمار تنه‌های غول‌پیکر درختان کاسته شد و از آسمان روشنایی بیشتری تابید. ناگهان درختزار تمام شد و کوره‌راه باریک و پرت به محوطه بی‌درخت و پهناوری رسید که در آن علف روییده بود و درختچه‌های خاس و فندق اینجا و آنجا پراکنده بود.

مردی، کنار کوره‌راه، پشت درختی ایستاده بود و به محوطه بی‌درخت نگاه می‌کرد. مرد نیم تنه‌ای از پارچه زمخت سبزرنگ به تن داشت که یقه‌اش باز بود و گردن آفتاب سوخته‌اش را نشان می‌داد. کمر بند چرمی پهنی به دور کمرش بسته بود و در یک طرف خنجری و در طرف دیگر سه تیر بلند به کمر بند آویخته بود. شلوار کوتاهی از چرم نرم رانهایش را می‌پوشاند و پایین آن پاتابه‌های پشمی سبزرنگی پوشیده بود که تا روی پاهایش را گرفته بود. پاتابه‌هایش را کفشهایی از چرم محکم و ضخیم خوک پوشانده بود.

کلاه مخمل بی‌لبه‌ای حلقه‌های موی قهوه‌ای تیره‌ای مرد را می‌پوشاند و در گوشه کلاه پر کوتاهی - که از بال مرغ باران کنده بودند - برافراشته بود. چهره‌ی مرد، که باد و هوا آن را گلگون کرده بود، نجیب و دلپذیر بود، چشمانش مانند چشمان پرنده‌ای وحشی می‌درخشید و به همان اندازه بی‌باک و باشکوه بود. مردی بود درشت اندام و در مقایسه با سن و سالش، که در حدود بیست و پنج سال بود، بسیار نیرومند می‌نمود. مرد با یک دست کمان بلندی را گرفته بود و دست دیگرش را روی تنه صاف درخت راشی که برابرش قرار داشت گذاشته بود.

مرد با دقت به درختچه‌هایی نگاه می‌کرد که پیش‌رویش در فاصله

کوتاهی در محوطه بی‌درخت روئیده بود، و وقتی آنجا را می‌پایید ذره‌ای تکان نمی‌خورد. گاه و بی‌گاه به حاشیه دوردست محوطه بی‌درخت می‌نگریست که، در کناره بت هزار انبوه یا بیشه، دو سه گوزن داشتند زیر درختان می‌چریدند و به طرفی که مرد ایستاده بود پیش می‌آمدند.

ناگهان مرد دید که شاخه‌های درختچه‌ای بی‌سرو صدا تکان خورد؛ کله ژولیده مویی از لابه‌لای برگها بیرون آمد و چهره خسته مردی با احتیاط به این سو و آن سو نگاه کرد. لحظه‌ای بعد، از میان درختچه‌ای که مرد کمین کرده پشت آن پنهان بود تیری رها شد. یگراست به جانب گوزنهای چرنده پر کشید و در سینه نزدیکترین ماده گوزن نشست. ماده گوزن چند قدمی دوید و سپس بر خاک افتاد؛ و گوزنهای دیگر، وحشت زده به میان درختان رمیدند.

اما مرد کمین کرده بی‌درنگ از کمینگاهش برنخاست تا سراغ جانوری برود که شکار کرده بود. مرد با شکیبایی آن قدر که بتوان از یک تا پنجاه شمرد صبر کرد، چون می‌دانست که اگر جنگلبانی آن طرفها سرگرم پرسه زدن باشد و با گوزنهای رمیده‌ای که یکیشان شکار شده بود روبه‌رو شود، با دیدن رفتار هراسان آنها درمی‌یابد که کسی مرتکب کار خلافی شده، و پی فرد خلافتار می‌گردد.

لحظه‌ها به آهستگی سپری شد و هیچ چیز نجنبید؛ نه مرد کمین کرده، نه مردی که او را می‌پایید. در کناره بیشه‌ای که گوزنها از آن رمیده بودند سرو کله هیچ جنگلبانی پیدا نشد. بنابراین، مرد احساس کرد خطری متوجهش نیست و از پشت درختچه بیرون آمد، اما تیر و کمانی در دستش نبود، زیرا مرد آن را در جای مطمئنی در کمینگاهش گذاشته بود تا یک روز دیگر آن را بردارد.

مرد جامه زمخت و ژنده دستباف رعیتها را به تن داشت، ریسمانی به دور نیم تنه قهوه‌ای‌اش بسته بود، و پایین تنه‌اش باشلوار گشادی از جنس نیم تنه‌اش کم و بیش پوشانده شده بود، که سوراخ و وصله پینه بیشتری داشت. مرد، همچنان که به این سو و آن سو می‌نگریست، خمان خمان به

طرف جایی که ماده گوزن افتاده بود رفت، روی آن خم شد، کاردش را از کمر بند بیرون کشید و تقریباً سراسیمه شقه‌هایی از تُردترین بخشهای لاشهٔ گوزن برید.

وقتی مردِ پشتِ درخت او را دید، ظاهراً او را شناخت و زیر لب گفت:
— مرد بیچاره!

مرد رعیت گوشت گوزن را در تکه پارچهٔ زمختی پیچید، و بعد برخاست و میان درختان ناپدید شد. سپس مردِ مراقب با گامهای چابک و بی‌صدا از کوره‌راه بازگشت و به اعماق جنگل فرورفت. چند لحظه بعد، مرد رعیت داشت به شتاب از لابه‌لای تنهٔ درختان می‌گذشت و با چشمان نگران به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد. هرازگاهی، می‌ایستاد و دستهای سرخ فامش را به علفهای بلند و نمناک می‌مالید تا لکه‌های رسواکنندهٔ خون را پاک کند.

ناگهان وقتی که مرد رعیت از پشت تنهٔ عظیم درخت بلوطی بیرون آمد، اندام بلند مردی که مراقب او بود سرراهش سبز شد. مرد رعیت بی‌درنگ دست به کارد برد و پیدا بود که می‌خواهد روی آن مرد بجهد. مردی که نیم‌تنهٔ سبز به تن داشت گفت:

— هی رفیق، کدام دیوانگی تو را به این کار واداشته؟
مرد رعیت بلافاصله گویندهٔ این سخن را به جا آورد و خندهٔ تلخی سر داد.

سپس گفت:

— دیوانگی! این دفعه به خاطر خودم نیست، ارباب رابین. ولی پسر کوچکم دارد از گرسنگی می‌میرد و تا وقتی که در جنگل سبز گوزنی باشد، نمی‌گذارم از گرسنگی بمیرد.

رابین گفت:

— پسر کوچک تو، اسکارلت؟ مگر پسرخواهرت الان با تو زندگی می‌کند؟

اسکارلت گفت:

— آری. تو در این سه هفته دور از اینجا بوده‌ای و حتماً خبر نداری. اسکارلت با لحن عبوسی حرف می‌زد، و آن دو به راهشان ادامه می‌دادند و از کوره‌راهی می‌گذشتند که آن قدر باریک بود که وقتی رابین پیشاپیش می‌رفت، اسکارلت مجبور می‌شد پشت سر او راه برود. اسکارلت ادامه داد:

— هفت شب قبل، شوهر خواهرم، جان آگرین، بیمار شد و مُرد. پیشکارِ ارباب ما چه کرد؟ گفت «از اینجا برو، ضعیفه، و روی پای خودت بایست. این زمینِ اجاره‌ای از آن مردی است که در قبالتش خدمات مقرر را انجام دهد.»
رابین گفت:

— فقط از گایِ گیزبزن چنین کارهایی برمی‌آید؛ خائن پست فطرت! اسکارلت خشمناک گفت:

— خواهرم از آنجا رفت، و چیزی جز لباس شندره‌ای که خودش و بچه‌هایش را می‌پوشاند با خود نداشت. اگر من آنجا بودم نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم و گلوی پیشکار را با چاقویم می‌بریدم. خواهرم پیش من آمد؛ مبهوت بود و بیمار. در واقع به مرض گرسنگی دچار بود، و دل‌آشوبه گرفت و هفته پیش مرد. همسایه‌ها بچه‌های کوچکتر را پیش خودشان بردند، ولی گیلبرت کوچک را خودم نگه داشتم. من مرد تنهایی هستم و این پسر را دوست دارم و اگر بلایی به سرش بیاید، حقِ گایِ گیزبزن را کف دستش می‌گذارم.

وقتی رابین ماجرای کوتاه و دردناک از هم‌پاشیدن آن خانواده فقیر رعیتی را شنید، کینهٔ سرِ گایِ گیزبزن در قلبش زبانه کشید، همان پیشکاری که ملک اربابی «بزکن‌کار» را با خشونت تمام برای «راهبان سفید صومعهٔ سنت‌مِری» اداره می‌کرد. اما رابین می‌دانست که پیشکار تنها با اجازهٔ راهب بزرگ و راهبان صومعه دست به آن کارها می‌زند، و در دل بر همهٔ آنها لعنت فرستاد، همهٔ آنهایی که آن قدر توانگر و متکبر بودند و همهٔ عمرشان با استفاده از بهره‌های مالکانه و خدماتی که از

عرق جبین رعیت‌های بیچاره حاصل می‌شد سرگرم شکار حیوانات و زندگی شاهانه‌ای بودند، رعیت‌هایی که صرفاً بخشی از زمین ملک‌های اربابی، که در آنجا زراعت می‌کردند، به شمار می‌آمدند.

رابین، یا رابرت لاکسلی، که پیشکار و راهبان او را به این نام می‌شناختند، مردی آزاد، یا - به اصطلاح رایج در آن روزگار - اجاره‌دار مستقل بود و در آن ایام مرد جوان ثروتمندی محسوب می‌شد. رابین خانه و زمینی از آن خود داشت، مزرعه‌ای تقریباً صد و شصت جریبی از حاصلخیزترین زمینهای حاشیه ملک اربابی، و خوب می‌دانست که راهبان از مدتها قبل چشم طمع به زمین اجاره‌ای کوچکش دوخته بودند. زمین رابین کنار جنگل بود و «آوت وودز» نام داشت. این زمین از چندین نسل قبل به رابین و نیاکانش تعلق داشت، نخست از طرف حاکمانی که «شاه ویلیام» ملک اربابی برکن کار را به آنها بخشیده بود، و از یکی دو نسل قبل، از طرف صومعه سنت مری، که آخرین مالک زمین، «لرد گای دوراتسلی»، در وصیتنامه‌اش زمین را برای آن صومعه به ارث گذاشته بود. رابین در قبال پرداخت اجاره‌بها صاحب زمینش بود و تا وقتی که این اجاره را به راهبان می‌پرداخت، آنان قانوناً نمی‌توانستند رابین را از مزرعه‌اش بیرون برانند، در حالی که بسیار راغب بودند این کار را بکنند. راهب بزرگ رابین را آدمی ناراضی و کینه‌توز می‌شمرد. رابین اغلب با راهب بزرگ در صومعه خودش جر و بحث کرده بود و رودررویش گفته بود که او و پیشکارانش چقدر رذیلانه با رعیتها و اجاره‌دارهای تنگدست املاک اجاره‌ایشان رفتار می‌کنند. در آن روزگار، این‌گونه اعتراضها کم و بیش غیر عادی تلقی می‌شد، و راهبان و گای گیزبرن، پیشکارشان در برکن کار، همان قدر از رُک‌گویی رابین متنفر بودند که رابین از خودکامگی و زورگویی آنان نفرت داشت.

رابین در جواب آخرین کلمات اسکارلت گفت:

- افسوس که من اینجا نبودم. ولی می‌توانستی به آوت وودز بروی، اسکاڈلاک حتماً به تو غذا می‌داد.

اسکارلت گفت:

— آری، ارباب رابین. تو همیشه دوست خوب و وفادار همه ما بوده‌ای. ولی من هم زمانی مرد آزادی بودم و نمی‌توانم نان شبم را گدایی کنم. تا حالا هم به خاطر ما به اندازه کافی برای خودت دشمن تراشیده‌ای، و به علاوه من که نمی‌توانم نانخور تو باشم. نه، تا وقتی که در جنگل سبز گوزنی باشد، من و آن پسریچه از گرسنگی نمی‌میریم. تازه، ارباب رابین، تو باید مراقب خودت باشی. اگر نارقیقان تو می‌دانستند که چه مدت از اینجا دور خواهی بود، یقیناً — این طور شایع است — اعلام می‌کردند یاغی شده‌ای، و در غیابت زمینت را از چنگت درمی‌آوردند و وقتی برمی‌گشتی تو را می‌کشتند.

رابین خندید:

— آری، وقتی اینجا نبودم خبرش را شنیدم.

اسکارلت حیرت زده به او نگاه کرد. گمان کرده بود راز بزرگ و تکان‌دهنده‌ای را با دوستش در میان گذاشته است. اسکارلت گفت:

— خبرش را شنیده‌ای؟ حالا دیگر خیلی عجیب است.

رابین جوابی نداد، خوب می‌دانست که دشمنانش در پی فرصتی بودند تا او را به خاک سیاه بنشانند. خیلی‌ها بعد از بازگشت از سفر طولانی مدتی دریافته بودند که دشمنانشان در غیابشان در محضر قاضی سوگند خورده‌اند که مرد مسافر به دلیل ارتکاب به عمل خلافی گریخته است، و به این ترتیب کاری می‌کردند که مرد سفر رفته یاغی اعلام می‌شد، یعنی در این صورت هرکسی مجاز بود سرش را از تن جدا کند. اسکارلت ساکت بود و به حکایت‌های حیرت‌آور فراوانی فکر می‌کرد که رعیتها، وقتی پس از کار روزانه در میخانه دور هم جمع می‌شدند، درباره دوست صمیمی‌شان رابین تعریف می‌کردند.

ناگهان، کمی جلوتر از آن دو، صدایی آمد که گویی سنجابی دارد سروصدا می‌کند. سپس چند لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد؛ و بعد

گویی زوزه گرگی آمد، که زوزه غمناک و ناراحت‌کننده‌ای بود. رابین بی‌درنگ ایستاد، کمان بلندی را که در دست داشت پای ریشه بلوط تناوری گذاشت، و همین‌طور تیرهای بیخ کمربندش را. سپس به طرف اسکارلت برگشت و با صدای خفه و محکمی گفت:

— گوشت گوزنی را که داخل نیم تنه‌ات گذاشته‌ای پهلوی اینها بگذار. زود باش، مرد، پیش از اینکه جنگلبانها سینه باد کرده‌ات را ببینند. به زودی گوشت گوزن را صحیح و سالم تحویل می‌گیری.

اسکارلت، با شنیدن لحن آمرانه رابین، تقریباً خود به خود تکه پارچه زبر کنفی را که گوشت ماده گوزن را در آن پیچیده بود از سینه نیم تنه‌اش درآورد و کنار تیرها و کمان گذاشت. سپس رابین راهش را ادامه داد. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودند که اسکارلت به طرف محلی نگاه کرد که آن چیزها را آنجا گذاشته بودند. هیچ‌کدام از آنها آنجا نبود! گویی که سوز سردی قلب اسکارلت را در چنگ گرفت. و اسکارلت تقریباً از راه رفتن بازماند، اما رابین با صدای محکمی گفت:

— راه بیفت، مرد، پشت سرم بیا!

اسکارلت بینوا، که یقین داشت شاهد جادوگری بوده است، به فرمان رابین عمل کرد؛ اما برای دفع شیطان بر خود صلیب کشید.

سپس هیکل دو جنگلبان تنومند، که کمانهایشان را به شانه انداخته بودند و چوبدستهای بلندی به دست داشتند، کوره راه باریک پیش‌روی رابین و اسکارلت را سد کرد. جنگلبانان چشمان بی‌رحمشان را با دقت به رابین و اسکارلت دوخته بودند، و یک لحظه به نظر آمد که قصد دارند راه را بر آنان ببندند. ولی رابین همچنان جلو رفت و نگاه بی‌باکش باعث شد جنگلبانان تصمیمشان را عوض کنند و اجازه دادند آنها رد شوند.

یکیشان با تمسخر گفت:

— هر وقت مرد آزاد و مرد رعیتی با هم باشند، اربابشان به دردر

می‌افتد.

رابین خنده کوتاهی کرد و گفت:

– وقتی هم که دو جنگلبان با هم باشند، چیزی نمی‌گذرد که زندگی مرد بیچاره‌ای تباه شود.

جنگلبانی که نخست صحبت کرده بود گفت:

– من تو را می‌شناسم، رابرت لاکسلی، همان‌طور که بزرگترهای تو، تو را می‌شناسند، که مردی هستی که نمی‌توانی جلو زیانت را نگه داری. رابین پاسخ داد:

– من هم تو را می‌شناسم، هوگوی سیاه، که مردی هستی که حاضری علیه بهترین دوست سوگند بخوری و نابودش کنی تا همان دو سه جریب و نصفی زمینش را هم صاحب شوی.

صورت مرد جنگلبان از خشم کبود شد و جنگلبان دیگر با دیدن ناراحتی‌اش به خنده افتاد. هوگوی سیاه چنان به رابین نگاه می‌کرد که گویی می‌خواهد خودش را روی او بیفکند؛ اما چشمان بی‌پاک رابین جنگلبان را به احترام واداشت، و او با ترشرویی و بی‌آنکه حرفی بزند راهش را کشید و رفت.

رابین و اسکارلت به راهشان ادامه دادند، و دیری نگذشت که از جنگل بیرون آمدند و با قدمهای سنگین از میان درختچه‌ها و بته‌زار انبوه زمینهای بایری گذشتند که کشتزارهای این گوشه از ملک اربابی را از جنگل جدا می‌کرد.

سرانجام به بالای یک سرایشب رسیدند، و پیش‌رویشان زمین به جانب مزارع زیر کشت و چراگاههایی سرازیر می‌شد که دهکده کوچک کلبه‌های رعیتی را در میان گرفته بود، و خانه اربابی در فاصله دوری در آن سوی دهکده و بر کمرکش زمین سرایشب دیگری به چشم می‌خورد. اسکارلت با احتیاط به اطرافش نگاه کرد تا بفهمد آیا کسی در میان کشتزارها موقع بیرون آمدن از جنگل او را دیده است یا نه؛ زیرا اسکارلت برای شکار گوزن کار دیواره‌سازی‌اش را رها کرده بود، و نمی‌دانست کسی متوجه غیبتش شده است یا نه. اگر هم کسی متوجه

شده بود، اسکارلت به تیرک شلاق‌زنی و به تازیانه‌ای که بر پشت برهنه‌اش فرود می‌آمد اهمیتی نمی‌داد، کیفری که شاید فردا که مأموران پیشکار برای سرکشی می‌آمدند و می‌دیدند کارش نیمه‌کاره مانده است نصیبش می‌شد. به هر حال، پسر کوچکش، گیلبرت وایت‌هَند، آن شب شام شاهانه‌ای نوش‌جان می‌کرد.

نوش‌جان می‌کرد؟ اسکارلت ناگهان به یاد آورد، و دوباره از ترس به خود لرزید. کمان و تیرهای رابین و گوشت شکارش کجا غیبشان زده بود؟ یعنی جن و پری آنها را قاپیده بودند، یا اینکه اسکارلت به جای دیگری نگاه کرده بود و حالا جنگلبانان آنها را پیدا کرده بودند؟ اسکارلت آرواره‌اش را به هم فشرد و در حالی که دستش روی چاقویش بود به پشت سرش نگاه کرد؛ کمابیش انتظار داشت آن دو جنگلبان را ببیند که دنبالش می‌آیند.

رابین با بی‌خیالی گفت:

— هی رفیق، کمان و تیرهای من و گوشت گوزن تو آنجاست. اسکارلت برگشت و دید که آن چیزها در فاصله کوتاهی پهلوی یک کپه علف قرار دارد، همان جایی که اسکارلت حتم داشت لحظه‌ای قبل به آن طرف نگاه کرده و چیزی ندیده است!

اسکارلت با صدایی هراسان گفت:

— ارباب، این واقعاً معجزه است. من ... من ... اگر نارفیقان بفهمند که ارواح شیطانی ساکن جنگل به تو کمک می‌کنند، می‌ترسم که جانت به خطر بیفتد.

رابین گفت:

— اسکارلت، خیال می‌کردم آدم عاقلی هستی، ولی ظاهراً تو هم مثل بقیه احمقی بیش نیستی. نگران من نباش. دوستان جنگل‌نشین من کاملاً بی‌آزارند و بدتر از من و تو نیستند.

اسکارلت از گفته‌ی عجولانه‌اش خجل شد و گفت:

— ارباب، از حرفهای احمقانه‌ام پوزش می‌طلبم. فکرم از زبانم عقب

می‌ماند، چون دیدن آن چیزها در جایی که لحظه‌ای قبل چیزی در آنجا نبود مرا وحشت‌زده کرد. ولی می‌دانم که موجودات جنگل‌نشین از کسانی که در قلعه‌های محکم و کاخهای راهبان بزرگ زندگی می‌کنند و ملک‌داران زیردستان بر رعیت‌های بیچاره ستم می‌کنند و دست و پاشان را می‌بُرند، بدتر نیستند. به من بگو، ارباب، آن کسی که لحظه‌ای قبل به ما کمک کرد پری‌زاد بود، یا آن‌طور که مردم می‌گویند – جن؟ رابین بی‌آنکه حرفی بزند چند لحظه‌ای به آرامی به چهره اسکارلت نگاه کرد.

رابین گفت:

– اسکارلت، گمان می‌کنم روزهایی در پیش است که من و تو بیشتر از حالا در جنگل با هم خواهیم بود. آن موقع دوستانم را در آنجا نشانت می‌دهم. ولی تا آن وقت، اسکارلت، یک کلمه هم از چیزی که امروز دیدی به کسی نگو. قسم می‌خوری؟

اسکارلت گفت:

– قسم به مریم مقدس!

و موقع سوگند خوردن دستش را بالا برد.

رابین با شنیدن نام حضرت مریم کلاهش را از سر برداشت و سرش را خم کرد و گفت:

– آمین!

و ادامه داد:

– گوشتت را بردار و تیروکمان مرا بده. چون باید به جنگل برگردم. و به مرد جوانت، گیلبرت، بگو که رابین آرزو می‌کند حال او هرچه زودتر خوب شود، چون می‌خواهم دوباره همراه او برای شکار مرغ باران به تپه‌ماهورها بروم.

اسکارلت گفت:

– به روی چشم.

و وقتی حرف می‌زد چهره‌گرسنه و رنجورش با حالت دل‌نشینی درخشید.

— از آن روز که آن قدر به او توجه کردی، پسرک همیشه دوست دارد از تو حرف بزند. حرفهای تو به او قوت قلب می‌دهد.

پس از اینکه آن دو از هم جدا شدند، رابین بازگشت و به میان بته‌زار انبوه فرورفت، اما این بار در جهتی متفاوت از مسیری که با اسکارلت آمده بود. رابین به خورشید نگرست و قدمهایش را تند کرد، چون متوجه شد که دو ساعت از ظهر گذشته است. دیری نپایید که به جنگل رسید و، در حالی که با احتیاط از لابه‌لای درختان می‌گذشت، رو به جنوب به طرف جاده‌ای رفت که از بارنسدیل تا «ناتینگهام شِر» چندین مایل از میان جنگل عبور می‌کرد.

رابین با گامهای سریع و محکم از میان محوطه‌های بی‌درخت می‌گذشت، چون داشت به دیدار دوشیزه‌ای می‌رفت که او را از همهٔ عالم بیشتر دوست می‌داشت. آن دوشیزه «ماریان زیبارو» نام داشت، دختر ریچارد فیتز و والتر حاکم مالاست. رابین از کودکی در «لاکسلی چیس»، در نزدیکی محلی که به دنیا آمده بود، تیراندازی و بازی می‌کرد و ماریان از همان ایام همبازی او بود، و با اینکه ماریان دختر یک اِزل بود و رابین صرفاً خرده‌مالک آزادی بود که مکنتی نداشت، آن دو از صمیم قلب عاشق یکدیگر بودند و قسم خورده بودند که هیچ‌کدام با کس دیگری ازدواج نکنند.

امروز قرار بود ماریان از قلعهٔ پدرش در مالاست به «لیندن لی»، در نزدیکی ناتینگهام، سفر کند و مدتی در قلعهٔ عمویش، «سِر ریچارد درلی»، اقامت کند. و رابین قول داده بود در میان جنگل محافظ او باشد.

رابین خیلی زود به جادهٔ پهنی رسید که پوشیده بود از علفهای انبوه و در هر گوشه و کنار آن رد عمیق چرخها در میان گل و شل به چشم می‌خورد. رابین به شتاب از کنار این جاده رفت و تقریباً تا پنج مایل از رفتن باز نایستاد. سپس وقتی به محلی رسید که جادهٔ دیگری راه را قطع می‌کرد، درنگ کرد، به دقت به اطراف خود نگرست، و بعد میان چند درختچهٔ فندق که پشته‌ای را در کنار تقاطع جاده‌ها می‌پوشاندند ناپدید شد.

رابین مسافتی رفت و عاقبت به گودالی رسید که در آن هیچ بته‌ای نبود. در یک طرف گودال، زمین لُختی بود که شن و ماسه آن نمایان بود، و رابین یگراست به طرف آن رفت. روی زمین لُخت چند ترکه شکسته قرار داشت که در دیده آدم عادی چنین می‌نمود که باد آنها را آورده است؛ ولی رابین دست روی زانو گذاشت و خم شد و با دقت آنها را برانداز کرد. رابین زیر لب گفت:

— یک ترکه با سر پیچ خورده و هشت ترکه صاف. یعنی یک شوالیه اسب‌سوار و هشت نوکر پیاده. در نزدیکی اینجا در جاده غربی جمع شده‌اند. ولی چه کار می‌خواهند بکنند؟

رابین قد راست کرد، برگشت و به سرعت از جاده‌ای که آمده بود گذشت، و در دل جنگلی که در کنار جاده سمت راست قرار داشت فرورفت. خیلی محتاطانه از لابه‌لای درختان می‌گذشت و مراقب بود که وقتی شتابان روی علفزار قدم می‌گذارد شاخه‌های خشکیده را لگد نکند، و با چشمان تیزش همه جا را می‌پایید و می‌کوشید در تاریک روشن جنگل انبوه اطرافش ببیند.

ناگهان رابین دوزانو خود را روی زمین انداخت و با احتیاط خودش را میان درختان به کناری کشاند. صدای بسیار ضعیف جرینگ جرینگ دهنه و افسار اسب را از مسافتی جلوتر شنیده بود. دمی بعد، وقتی که از میان شاخه‌های یک درخت سرخ‌دار نوریس به اطراف چشم دوخت، دسته‌ای از مردان مسلح را دید که در تاریکترین سایه سار درختان گرد آمده بودند و در میان آنان شوالیه‌ای جوشن‌پوش بر اسب نشسته بود. رابین با دقت تک‌تک آنان را برانداز کرد، به قصد آنکه دریابد آنها به کدام حاکم تعلق دارند؛ اما مردان پیاده جلیقه‌های بلند ساده‌ای به تن داشتند و شوالیه هم سپر سفید بادبادک‌شکلی به دست گرفته بود. رابین چند لحظه بیهوده تلاش کرد تا بفهمد این مردان چه کسانی هستند و چرا در میان جنگل چنان پنهان شده‌اند که گویی انتظار مسافرانی را می‌کشند که از آن راه می‌گذرند تا راه را بر آنان ببندند. سپس شوالیه

نگاهش را به جنگل اطراف گرداند و با حالتی از ناشکیبایی و ناسزاگویان اسب بی‌قرارش را آرام کرد.

با شنیدن صدای شوالیه، رابین او را شناخت و صورتش خشک و جدی شد و در چشمانش برق خشمی زبانه کشید.

در دل گفت: «پس، راجر دو لانگ چامپ، حالا که نتوانسته‌ای از راههای شرافتمندانه دل بانوی محبوب مرا به دست آوری، می‌خواهی او را به زور بربایی!»

زیرا که این سِر راجر، شوالیه خودپسند و ستمگری بود که از ماریان زیبارو خواسته بود همسر او شود، اما پدر ماریان دست رد به سینه سِر راجر زده بود. فیتزوالتر دخترش را از صمیم قلب دوست می‌داشت و با اینکه عشق ماریان را به رابین مسخره می‌شمرد، ممکن نبود دخترش را به مرد بدنامی همچون راجر دو لانگ چامپ بدهد، یعنی به برادر آن اسقف متکبر، «اسقفِ فوکمپ»، و نورچشمیِ دوک ریچارد.

هروقت رابین اندیشیده بود چطور سِر راجر دو لانگ چامپ یا هر مرد دیگری، هر قدر که پست فطرت بودند، می‌توانستند با سِر ریچارد فیتزوالتر دیدار کنند و آزادانه با ماریان گفت‌وگو کنند، غالباً به خشم می‌آمد و از خود می‌پرسید که آیا چیزهایی که عمویش، استیفن گمویل پیر، درباره تبار اشرافی رابین به او گفته واقعاً حقیقت دارد یا نه. عمویش گفته بود که سه نسل قبل اجداد رابین زمینهای پهناور و ملکهای فراوانی داشتند و حاکمان شهر هانتینگدن بودند، اما به دلیل همدستی آنان در برخی شورشهای مردم انگلیس علیه فاتحان نورمن، پادشاه زمینهایشان را تصاحب کرده بود، اِرنل به قتل رسیده بود، و خویشاوندانش به روشهای مختلف به ظلمت گمنامی افتاده بودند.

اکنون دیگر همه می‌دانستند که قلمرو اِرنل و زمینهای منطقه هانتینگدن به خود پادشاه تعلق دارد و لقب اِرنل به دیوید، برادر پادشاه اسکاتلند، اعطا شده است. اما رابین بارها از خود پرسیده بود که آیا می‌تواند بخشی از حیثیت و مقام پیشین دودمان خویش را مجدداً به دست آورد

یا نه. اگر می توانست، آن وقت به طور حتم می رفت و آشکارا خواهان ازدواج با ماریان می شد و هیچ مخالفتی را تحمل نمی کرد.

جنب و جوش مردان کمین کرده پیش رویش، رابین را واداشت که رشته افکارش را قطع کند. مردی دوان دوان از میان درختان به طرف آنان آمد و همچنان که به سوی شوالیه می رفت با صدای خفهای گفت: — دارند می آیند! بانو و یک مباشر سوار اسب اند، دیگران پای پیاده، نه نفر می شوند، و خدمتکارانی بیش نیستند.

شوالیه گفت:

— عالی ست! وقتی نزدیک شدند، به طرفشان می تازم و افسار اسب بانو را می گیرم. اگر آن خدمتکاری که سوار اسب است خواست مرا تعقیب کند، بزنید و ناکارش کنید.

رابین، که به گفت و گوی آنان گوش می داد، تبسم تلخی بر لب آورد و تیری را از تسمه کمربندش بیرون کشید. تقریباً بلافاصله صدای مردانی که از جاده پوشیده از علف می گذشتند و ضربات سم اسبان به گوش رسید، و دمی بعد رابین از لابه لای برگ درختان اندام ظریف و زنانه ماریان را بر اسب دید، که روبنده اش از رخسارش کنار رفته بود، و قلب رابین از شادی تپید. ماریان داشت با والتر، پیشکار خانه پدرش که کنار ماریان اسب می راند، گفت و گو می کرد.

لحظه ای بعد، شوالیه ناگهان از میان درختان تاخت و افراد او به دنبالش دویدند. والتر دلیر بی درنگ اسبش را برابر بانویش راند و با چوبدست کلفتی که به دست داشت آماده شد از ماریان دفاع کند، و سایر محافظان ماریان هم دویدند و برابر او صف کشیدند. سر راجر با شمشیرش ضربه ای حواله پیشکار کرد و تکه بزرگی از چوبدستی را که در دست پیشکار بود کند. با وجود این، والتر با یک چرخش سریع چوبدست آن را بر دست شوالیه کوفت، و ضربه آن قدر محکم بود که سلاح از پنجه شوالیه افتاد. اما شمشیر با تسمه ای به میچ شوالیه بسته بود، و شوالیه با نعره وحشیانه ای دسته شمشیر را دوباره گرفت.

چیزی نمانده بود که ضربه شمشیر پیکر پیشکار دلیر را بشکافد، اما ناگهان یکی از مردانِ سِر راجر پیشکار را از اسب بر زمین انداخت و او بیهوش بر زمین افتاد. نبرد همراهان ماریان با دار و دسته شوالیه کم‌کم به اوج خود می‌رسید، اما رعیت‌های بینوا با چوبدستها و زوبین‌های کوتاهشان در مقابله با شمشیرهای راهزنان بخت ناچیزی داشتند.

دست سِر راجر عنان اسب ماریان را که لای انگشتهای ماریان بود گرفته بود، و ماریان با چشمان آتشین تقلا می‌کرد تا سِر اسب را بگرداند، که ناگاه صدایی همچون وزوز زنبورِ درشتی به گوش رسید، و وقتی ماریان به لبه نقاب کلاهخود شوالیه نگاه کرد متوجه شد که چیزی به درون آن فرورفت، و لحظه‌ای بعد ماریان دید که خدنگ بلند و زردرنگی درون نقاب کلاهخود شوالیه می‌لرزد.

شوالیه ناله دردناکی برکشید، به خود پیچید و سپس از اسب بر زمین افتاد. دار و دسته شوالیه بی‌درنگ دست از نبرد کشیدند؛ یکیشان، سردسته آنها، به طرف شوالیه بی‌جان دوید، پیکان سرخ‌رنگ تیر را از چشم اربابش بیرون کشید، و سپس همه آنان با دستپاچگی به این سو و آن سوی جاده و به جنگل سرسبز و انبوه اطرافشان نگاه کردند.

یکی از آنان گفت:

— یک نفر بیشتر نیست! تیر از سمت چپ ما آمد.

آن‌کس که هنوز تیر را در دست داشت گفت:

— آری، ولی من این تیر را می‌شناسم! این تیر...

ولی گفته‌اش را هرگز تمام نکرد. دوباره صدای صفیری در هوا به گوش رسید، اما این بار به سوتِ خفه پرنده‌ای جنگلی می‌مانست، و آن مرد بر زمین غلتید، با تیر کوتاه و سیاهی که در سینه‌اش فرونشسته بود. این تیر از سمت راست رها شده بود و نشان می‌داد که چندین کماندار مراقب آنان هستند.

دیگران بی‌درنگ پراکنده شدند و به داخل جنگل گریختند، اما قبل از آنکه آخرین نفرشان به جان‌پناهی برسد، تیری، کوچکتر از تیر پرنده‌گشی،

از میان درختان و از جانب راست رها شد و در کتف آخرین مرد فراری فرورفت، و مرد فریاد کشید، اما همچنان گریخت و رفت.

لحظه‌ای بعد، ماریان رابین را دید، که کلاه در دست از میان درختان مجاور ماریان بیرون آمد. رابین به جانب ماریان آمد و ماریان با گونه‌های گل انداخته به سوی او خم شد و گفت:

— رابین محبوب، می‌دانستم که مرا تنها نمی‌گذاری. تیراندازی دلیرانه تو بود که آن شوالیه نابکار را بر خاک انداخت. اما دلداری عزیزم، اگر این مرد همان کسی باشد که من گمان می‌کنم، مرگ او تو را با مشکلات فراوانی روبه‌رو می‌کند.

ماریان دستش را به رابین داد و رابین عاشقانه دست او را بوسید.
رابین جواب داد:

— این مرد راجردولانگ چامپ است، محبوبم. اما اگر خود «شاه هنری» بود که آن‌طور برای آزار رساندن به تو کمین کرده بود، تیرهایم را از او هم دریغ نمی‌کردم.

ماریان، که چشمانش اشک‌آلود اما پُرغرور بود، ادامه داد:

— ولی رابین عزیزم، برادرش، اسقف، تو را رها نمی‌کند و به بهانه این کار تو را یاغی اعلام می‌کند. و تو به خاطر من زمینها و اسم و رسمت را از دست می‌دهی! آه، رابین! رابین! ولی من با سِر ریچارد در لی، که تو را از صمیم قلب دوست دارد، مشورت می‌کنم تا راه مناسبی پیدا کنیم که اسقف تو را ببخشد.

رابین با نگاه و صدایی بسیار جدی گفت:

— ماریان محبوبم، من برای گزندگی که به تخم و تبار شیطان صفت کشیشها رسانده‌ام از هیچ اسقف اعظم متکبری عذرخواهی نمی‌کنم. می‌دانستم که خواهی نخواهی در مقابل جنایتکارانی که در قلعه‌های مستحکم جا خوش کرده‌اند یا در صومعه‌های باشکوه لم داده‌اند و بر مردم ضعیف و بیچاره ظلم و ستم می‌کنند دیر یا زود باید دست به کار شوم. عاقبت این اتفاق افتاد و من از کرده خود شادم. عزیزم، نگران من نباش.

ولی حالا، پیش از آنکه آن پست فطرت‌های گریزان داد و فریادزنان به دنبال بیفتند، اجازه بده که تو را به محل امنی برسانیم.
رابین رو به پیشکار بیچاره کرد که مات و مبهوت روی جاده نشسته بود و گفت:

— والتر، به هم بگرد، مرد دلیر، و مراقب بانویت باش.

و به رعیتها، که بیشترشان زخمی شده بودند، گفت:

— دوستان، تا وقتی که بانوی شما در امان نیست زخمهایتان اهمیتی ندارد. شوالیه‌ای که کشته شد رفقای دارد مانند خود او پست و خبیث. و آنها دیر یا زود بر سر ما خواهند ریخت و آن وقت شاید نتوانید مثل حالا جان سالم به دربرید. خوب، اکنون بدوید و به محل تقاطع جاده‌ها بروید، و من به زودی به شما ملحق می‌شوم.

رابین به والتر کمک کرد تا بر اسب بنشیند، و ماریان زیبارو و رعیتهای وفادارش به راه افتادند. بعد از رفتن آنان، رابین شوالیه مرده را از جاده کنار کشید و تا مسافت زیادی داخل جنگل برد، سپس نقاب کلاهخود او را بالا زد، دسته شمشیر مرد مرده را روی سینه او قرار داد و بازوهای بی‌جان مرد را روی آن خم کرد، چنان که گویی مرده دارد صلیب شمشیر را می‌بوسد. سپس رابین زانو زد و با سر برهنه برای آمرزش روح شوالیه دعای کوتاهی خواند. رابین همین عمل را در حق پیکر بی‌جان مرد چپاولگری که با تیر دوم به قتل رسیده بود انجام داد. و سپس هم تیر خودش و هم تیر کوچکترا برداشت و با کف دست بر کمر اسب شوالیه کوبید و دید که اسب چهار نعل از میان جنگل در جهتی رفت که از آنجا کاملاً دور می‌شد. رابین همه این کارها را کرد تا تعقیب‌کنندگان را تا حد ممکن از آن مسیر دور کند.

سپس رابین چند قدم در جهتی که دار و دسته شوالیه گریخته بودند در داخل جنگل پیش رفت و یک بوق شاخی را برابر دهان گرفت و نفیری طولانی و بلند در آن دمید، بانوهای بریده‌بریده و عجیب در پایان آن. سپس رابین نزد ماریان زیبارو شتافت و دهنه اسب او را در دست گرفت



مرگ سیر راجر دو لانگ جامپ

و در کوره راه لگدکوب پیش رفت و با گذشتن از معبرهای مخفی و کوره راه‌های نیمه پیدا به سرعت در دل جنگل فرورفت. آنان خیلی زود به چنان جاهایی در اعماق جنگل قدم گذاشتند که هیچ یک از کسانی که با او بودند تا آن وقت از آنجا نگذشته بود.

ماریان نجیب و زیبارو، شادمان از آنکه می‌دانست رابین در کنار اوست، در آن سکوت و سایه‌های تیره اطراف از چیزی نمی‌هراسید؛ اما بیشتر رعیتها. همچنان که پشت سر یکدیگر از آن معبر باریک می‌گذشتند که از رَد سُم اسبان به جا مانده بود، وقتی از میان درختزار دلگیری می‌گذشتند، یا از میان محوطه بی‌درخت و پرتی پیچ و خم می‌خوردند که در آن همه چیز چنان ساکت و یکنواخت بود که به نظر می‌آمد از آغاز جهان هیچ جاننداری بر آن قدم نگذاشته است، بر خود صلیب می‌کشیدند.

رعیتهای ساده‌دل می‌پنداشتند که با گام نهادن در این مکانهای وحشی، ماوای شیاطین جنگلی و جنها و جادوگران، نه تنها جانشان بلکه سعادت اخرویشان را در معرض خطر قرار می‌دهند. آنان کاملاً به هم چسبیده بودند و آخرین نفر صف مدام با ترس و لرز به پشت سرش نگاه می‌کرد؛ همه آنها دزدانه از میان تنه‌های تودرتوی درختان پوشیده از خزه به این سو و آن سو نظر می‌انداختند و هر لحظه منتظر بودند که چشمان شرارت‌بار شیاطین را ببینند که به آنان خیره شده‌اند، یا اینکه می‌ترسیدند مردان یا زنان جادوگر، با دهانهای سرخ‌رنگ ریشخند بارشان، از پشت پرده‌های ضخیم پیچک یا سِس که از بعضی درختان کهنسال آویخته بود بیرون بجهند.

تنها صداهایی که به گوش می‌رسید صدای گام برداشتن آهسته آنان روی علفهای انبوه بود و گاه و بی‌گاه صدای شکستن شاخه کوچکی. گهگاه از فاصله زیادی بر فراز سرشان در میان شاخ و برگهای انبوه بانگ پرنده‌ای را می‌شنیدند، یا از گوشه و کنار بیشه‌ای صدای غریب و اسرارآمیز جیک! جیک! می‌آمد. اما هیچ‌کس چیزی نمی‌دید. یکی دو

بار، آنان زمزمه آب شنيدند و به جويبار باريك و پرتى رسيدند كه تقريباً زير علفها و بته‌هاى جنگلى پنهان بود.

يك بار آنان از محوطهٔ بى‌درخت و سيعى گذشتند كه در ميانهٔ آن، دو پشتهٔ سرسبز و چسبيده به يكديگر به چشم مى‌خورد و خدمتكاران بيچاره با ديدن پشته‌ها هراسان پيش رفتند.

آنان در گوش هم نجوا كردند: «خانهٔ جنها!» و به آن پشته‌ها اشاره كردند و با شتاب گذشتند.

يكيشان با صداى خفه‌اى پچ‌پچ كرد:

— گمان نمى‌كنم امروز بتوانيم جانمان را به در بريم.

ديگرى غرولندكنان گفت:

— چرا اين مردى كه جلودار ماست از اين جاهاى ترسناك مى‌بردمان؟

همين طور كه مى‌گذريم جنها ما را مى‌پايند و جادومان مى‌كنند، و استخوانهاى ما در اين جنگل شوم تا قيام قيامت مى‌پوسد.

آنان از ترس چنان چسبيده به كفلهائى اسب والتر راه مى‌رفتند كه والتر ناچار شد به آنان هشدار بدهد.

والتر گفت:

— عقبتر برويد، دوستان. مى‌دانيد كه اسب من چموش است و اگر

جفتكى به طرفتان پيراند، هر قدر كه استخوان سرتان محكم باشد، باز هم طاقت ضربهٔ سُم او را نخواهد داشت.

اكنون روشنايى آسمان نشان مى‌داد كه شب رفته رفته نزديك مى‌شود. راببن از وقتى كه آن گريز پرشتاب را از ميان جنگل شروع کرده بود

خيلى كم حرف زده بود، اما حالا رو به ماريان كرد و لبخند زنان گفت:

— بانوى دلبندم، بى‌نزاکتى ظاهري مرا ببخش. ولى دوستان راجر دو

لانگ چامپ در قلعهٔ «لانهٔ شيطان» او مردانى هستند كه نبايد ناديدده‌شان گرفت. سزاوار نيست كه از اعمال و حشيانهٔ آنها چيزى به گوش تو برسد،

و من شتاب کرده‌ام تا به سرعت از شرِّ آنها خلاص شويم. آيا بيشتر از حدِّ طاقتت تو را خسته کرده‌ام؟

ماریان با نگاه دلنشینی گفت:

— خیر، خیر، رابین عزیزم. من می‌دانستم که در قلب تو چه می‌گذرد، و به همین دلیل تو را با صحبت کردن به زحمت نینداختم. ولی منظور تو از «لانه شیطان» چیست؟ نمی‌دانستم که قلعه راجر دو لانه چامپ، یعنی رَنگبای، این‌طور نامیده می‌شود.

رابین جواب داد:

— مردم بیچاره‌ای که راجر ارباب آنهاست این نام را به قلعه او داده‌اند. به خاطر اعمال بی‌شرمانه‌ای که راجر و رفقای گرمابه و گلستانش در آنجا انجام داده‌اند، یعنی آیزنبازت دو بلام، نایجر لوگریم، هامو دومورتن، آیوو دورابی، و دیگران.

ماریان با شنیدن این نامها بر خود لرزید و رنگ از رخسارش پرید.

ماریان با صدای ضعیفی گفت:

— اسمشان را شنیده‌ام.

و ادامه داد:

— تندتر برویم، رابین، من خسته نیستم و دوست دارم تو را صحیح و

سالم در قلعه سِر ریچارد ببینم.

رابین خندید:

— نگران من نباش. تا وقتی که کمان باوفایم را دارم و جنگل سبز مرا

پناه می‌دهد، می‌توانم همه کسانی را که آرزوی بدبختی مرا دارند دست

بیندازم. اندکی بعد تو بر عمویت درود خواهی فرستاد و در میان

باروهای محکم قلعه‌اش آسوده خواهی بود.

ناگهان پیش‌روی آنان از جایی در جنگل نیمه‌تاریک صدای جیغ

جانور یا پرنده‌ای به گوش رسید که گویی در چنکال شاهینی گرفتار

آمده باشد. رابین ایستاد و به جلو خیره شد. سپس زوزه غمبار گرگی

آمد که باعث شد رعیت‌های پشت سر رابین، که آنها هم به اعماق ظلمانی

جنگل چشم دوخته بودند، بر خود بلرزند.

رابین قدم جلو نهاد و همان‌جا که پیش می‌رفت بانگی برآورد که

گویی سیاه خروس نرجفت خویش را می خواند؛ سپس رابین اسب ماریان را با گامهای آهسته جلو راند. دیری نگذشت که آنان به دامنه‌ای رسیدند و وقتی از سرایش بالا می رفتند، از میان درختان، خورشید غروب کننده را دیدند که سرخ فام می درخشید. بالای برآمدگی، آنان متوجه شدند که جنگل جای خود را به سرایش ملایمی از چمنزار می دهد. و رو به روی آنان، آن سوی مراتع، قلعه‌ای قرار داشت. و روی جاده‌ای نه چندان دور از جنگل دو سوار به طرف قلعه می تاختند.

رابین گفت:

— گمان می کنم که آن سواران بر ریچارد و خویشاوند او هستند، یعنی سیر هیوان دوبولول.

ماریان جواب داد:

— حقا که خودشانند. گمان می کنم که آنها به پیشواز من به جاده اصلی آمده بوده اند، و بی شک در حیرتند که چه اتفاقی برایم افتاده. رابین عزیزم، صدایشان بزن، و شما هم، والتر، اسب بتازید و به آنها بگویید که به لطف دوستم، رابرت لاکسلی، من صحیح و سالم هستم.

رابین نفیری در بوقش دمید. سواران سر به جانب صدا گرداندند، و ماریان اسبش را جلو راند و از درختان فاصله گرفت و دستمالی را به طرف آنان تکان داد. سواران بی درنگ ماریان را شناختند، و دستشان را به نشانه درود تکان دادند و به سوی ماریان و همراهانش تاختند.

ماریان، که از اسب پیاده شده بود تا خستگی و خواب آلودگی دست و پایش را بگیرد و شانه به شانه دلدارش راه می رفت، گفت:

— بگو ببینم، رابین، آن فریادهایی که اندکی قبل شنیدیم چه معنایی داشت؟ مانند آن بود که کسی علامت داده باشد و تو به او جواب بدهی.

رابین جواب داد:

— دلبرم، معنایش این بود که یکی از دوستان جنگل نشین این اسب سواران را آنجا دید و گمان کرد شاید آنها دشمنان ما باشند. ولی من حدس زدم که آنها نمی توانسته اند به این زودی به ما برسند، و

کسانی که دوستم دیده بود لابد بعضی از ملتزمان [= همراهان] سِر ریچارد بوده‌اند که به دیدار تو آمده بودند. بعد من به او علامت دادم که به گمانم همه چیز روبه راه است، و همین‌طور هم بود.

ماریان پرسید:

— موقعی که از میان جنگل می‌گذری، این دوستانی که این‌طور مراقب تو هستند کیستند؟ آیا همان کسانی هستند که آن تیرهای کوچکتر را به طرف دار و دسته سِر راجر پرتاب کردند؟

رابین جواب داد:

— دلدارم، به تو می‌گویم. آنها جنگل‌نشینانی هستند که روزی من آنها را از مرگ وحشتناکی در دستهای مردانی شیطان صفت و خبیث رها نیدم. و از آن به بعد آنها دوستان صمیمی من بوده‌اند، و وقتی در جنگل هستم از من حفاظت و مراقبت می‌کنند.

ماریان گفت:

— رابین عزیز، خوشحالم که چنین دوستانی داری. دانستن اینکه تو چنین محافظان باوفایی داری قلبم را روشن می‌کند. چون بدبختانه گمان می‌کنم که دیر یا زود به کمک آنها احتیاج پیدا می‌کنی.

اما اینک سِر ریچارد در لی و خویشاوندش نزد آنان رسیده بودند و از اینکه ماریان نجیب و زیبارو را سالم می‌دیدند بسیار شاد بودند، زیرا وقتی که بر جاده‌ای که ماریان معمولاً از آن می‌آمد هیچ نشانی از او ندیده بودند بسیار نگران شده بودند؛ و به طرف قلعه بازگشته بودند تا عده‌ای از خادمان مورد اعتماد را جمع کنند و به دنبال ماریان جاده‌های جنگل را بکاوند.

هنگامی که سِر ریچارد و سِر هیوآن فهمیدند که سِر راجر می‌خواسته ماریان را برباید و رابین سِر راجر را کشته است، چهره در هم کشیدند، و سِر هیوآن سر تکان داد. اما سِر ریچارد، مردی با موهای جوگندمی و با سیمایی موقر، رو به جانب رابین کرد و صمیمانه با او دست داد.

سِر ریچارد فریاد زد:

– تو جهان را از ننگ وجود ستمکاری رذل و شوالیه‌ای جنایتکار پاک کردی، و من به شخصه صمیمانه از تو سپاسگزاری می‌کنم. بلایی که او بر سر مردم بیچاره آورد، تاراج اموال یتیمان، آزار و اذیت زنان – همه این گناهان او از مدتها قبل فریاد انتقام بر آسمان برداشته. و من شادمانم که تیرکاری تو مغز رذل او را شکافت.
سر هیوان با لحنی جدی گفت:

– حق با شماست. ولی من در اندیشه عواقب آنم که گریبانگیر رابین می‌شود. اسقف نمی‌گذارد مرگ برادرش انتقام‌ناگرفته باقی بماند، همان‌طور که یاران راجر هم لحظه‌ای از پا نمی‌نشینند تا رابین را به چنگ آورند و او را به دوستاق‌خانه [= شکنجه‌خانه] خود ببرند، که مردم به درستی آن را لانه شیطان می‌نامند.

رابین با صدای آرام اما محکمی گفت:

– نگران من نباشید. یقین دارم که از همه دامها و تله‌های آنها می‌گریزم. ولی خواهش می‌کنم شما و پدر بانوی عزیزم مراقب باشید که، در عوض، آن شوالیه‌های پست فطرت ماریان زیبارو را نربایند و تلافی این کار را بر سر او درنیاورند. من، به سهم خود، هر کاری از دستم ساخته باشد برای محافظت از او می‌کنم.

سر ریچارد گفت:

– حق با توست، به فکر آن نیفتاده بودم، ولی به طور حتم آیزنبارت دو بلام و نایجر لوگریم آرزو دارند برادرزاده ما را به گروگان خویش بگیرند. عیسی مسیح و مریم مقدس همه ما را از نیرنگهای شیطانی آنها محافظت فرمایند.

رابین گفت:

– آمین؛ و در ضمن، من مراقب قلعه رنگبای و فرمانروایان شرور آن خواهم بود.

سه روز بعد را، رابین و ماریان، به همراه سر ریچارد و همسرش، بانو آلیس، به خوشی با یکدیگر گذراندند و یا به شکار با قوش در چمنزار

پرداختند، یا به شکارِ گراز نر در میان جنگل. شبها در تالار، چشم بستنک بازی می‌کردند، یا همراه با ترتم و یولنها می‌رقصیدند، یا چکرز و شطرنج بازی می‌کردند، یا به خنیاگران گوش می‌سپردند که برایشان آواز می‌خواندند و حکایت‌های شوالیه‌های آرتور شاه را نقل می‌کردند، و حکایت‌های رولان و دوست صمیمی‌اش اولیور، و اوژیۀ دانمارکی و گرایلنت. و ماجرای ناپدید شدن همه آنان در قلعه و ملکه پریان.

اما در روز چهارم رابین به درون جنگل رفت تا پرندگان کوچک را شکار کند، و هنگامی که بر پشته‌ای نشسته بود صدای تق تقی شنید که گویی صدای دازکوب بود. رابین به شاخسار نارون مجنون بالای سرش نگاه کرد و چهرهٔ مرد کوچک اندامی را دید که از لابه‌لای برگها سرک می‌کشید.

رابین گفت:

— بیا پایین، کیت نیم‌وجبی. و خبرهایت را به من بگو، رفیق.

دهی بعد، مرد کوچک، اندام از درخت پایین پریده و روبه‌روی رابین ایستاده بود. کیت بلند قامت‌تر از یک پسر بیچهٔ چهارده‌ساله و میانه بالا نبود، اما مردی بالغ بود با سینه‌ای فراخ، دستها و پاهایی بلند و پشمالو، و عضلاتی برآمده همچون تسمه‌هایی پولادین. موهایش سیاه و پر پشت و مجعد بود؛ کفشی به پا نداشت، و تنها تن پوشی که بر تن داشت کت چرمین ضخیمی بود که از جلو بند می‌خورد و شلوار چسبانی از پوست ماده گوزن که زانوهایش را می‌پوشاند. هنگامی که کیت نگاه دوستانهٔ رابین را پاسخ داد، لبخندی چهرهٔ پهن و مهربانش را روشن کرد و چشمانش، درخشان و پر شور، و در عین حال به ملایمت چشمان بچه‌گوزن، با نگاهی حاکی از احترام که کمابیش رنگی از تکریم داشت به چهرهٔ رابین دوخته شد.

رابین پرسید:

— تو کسانی را که گریختند تعقیب کردی. کجا رفتند؟

کیت جواب داد:

— از میان جنگل و از مسیر شمال به طرف غرب رفتند، تا اینکه به

نهر رسیدند. در اِسْتِنِکْس از گذار گذشتند و از خلنگ‌زار عبور کردند و به ریج‌وی رفتند. از جنگل هَکَز و از درّه تیکت رد شدند، و از اینجا به بعد فهمیدم که کجا دارند می‌روند: از مسیر هُزتری و صخره کُولم و از راه تپه اعدام و بلوط نشانه رفتند تا به تپه مرد مرده رسیدند، و بعد از مسیر صخره‌های سرخ به لانه شیطان رفتند. تمام شب در بلوط نشانه مراقب بودم، و صبح سحر سه شوالیه دیدم که سواره از قلعه بیرون آمدند. یکیشان از مسیر جنوب شرقی رفت، و دو نفر از افرادی که تعقیبشان کرده بودم همراه او سوار اسب بودند. دو شوالیه دیگر به شرق رفتند، و من دنبال همینها رفتم. ده سوارکار همراه این دو شوالیه بودند. آنها از میان جنگل بارنسدیل گذشتند، و من آنها را در جاده پهنی که به طرف دُنکاستر می‌رود رهاشان کردم.

رابین در جواب گفت:

— کارَت عالی بود، کیت. و بعد؟

کیت جواب داد:

— از مسیر جنگل بارنسدیل به خانه‌ات، آوت‌وودز، رفتم، و در مزرعه شیطان مباشرت، اسکادلک، را دیدم که غمگین بود. چون گای گیزبرن و دو راهب را دیده بود که روز قبل سوار بر اسب از کنار مزرعات گذشته بودند و ایستاده بودند و به کشتزارهایت اشاره کرده بودند. و اسکادلک عقیده دارد که نحوست آن یهودا، سر گای، دامنگیر ملک تو می‌شود و خیلی زود تو را خانه خراب خواهد کرد و اسکادلک خیلی افسرده بود و آرزوی دیدن تو را داشت.

رابین مدتی سکوت کرد و سخت در اندیشه فرورفت.

— دیگر چه شنیدی؟ از اسکارلت و آن پسر بچه چه خبر؟

— آنها را ندیدم، ولی شبانه پاورچین پاورچین به دهکده رفتم و کنار کلبه‌ای که جلو درش پیچک بود [= میخانه دهکده] دزدکی ایستادم و گوشم را به شکافی چسباندم و گوش کردم. در سخنان رعیتها خشم و اندوه فراوانی بود، به همین دلیل چندان ننوشیدند.

رابین پرسید:

— چه می‌گفتند؟ به گمانت چند نفر بودند؟

کت دو دستش را بلند کرد و ده انگشتش را نشان داد، سپس یک دستش را پایین آورد و پنج انگشت نشان داد، و بعد دو انگشت دیگر.

— جوانها بودند یا عاقله مردها؟

کت ادامه داد:

— بیشترشان مرتب کلمات آتشین بر زبان می‌آوردند و به همین دلیل گمان می‌کنم جوان بودند. کسانی که پشتشان از همه آس و لاشتر بود زبان تند و تیزتری داشتند. از قرار، تنبیه آن روز در کنار چوبه شلاق زنی خیلی ظالمانه بوده؛ یکی از آنها هنوز در سیاهچال بود، چون از شدت درد نمی‌توانسته حرکت کند؛ آن روز یکیشان را با میله داغ زنی سوزانده بودند، چون پیشکار قسم خورده بود که او دزد است — و این مرد از همه عصبانی تر بود؛ و بیشترشان می‌گفتند که زندگیشان آن قدر سخت است که نمی‌توان تحمل کرد. کاری که آنها باید در ملک ارباب انجام دهند بیشتر از حد وظیفه آنهاست، و کشتزارهای خودشان کشت نشده باقی مانده و به همین دلیل شکمشان گرسنه است. بعضی هاشان می‌گفتند که می‌خواهند به شهر فرار کنند و اگر بتوانند یک سال و یک روز در آنجا پنهان شوند، مردان آزاد محسوب خواهند شد؛ بقیه می‌گفتند که در آلونک شهری هم مانند کلبه روستایی به آسانی ممکن است به ویا و طاعون دچار شد، و آنها ترجیح می‌دهند با خوردن گوشت گوزنهای پادشاه در جنگل زندگی کنند.

رابین با لحن برآشفته‌ای گفت:

— وای! مردم بیچاره این روزها هیچ پشت و پناهی ندارند. پسران خود پادشاه علیه پدرشان قیام و مبارزه می‌کنند، حاکمان و راهبان برای تصاحب قدرت و زمینهای وسیعتر با هم می‌جنگند و کمر رعیتها را روی خاکی که شخم می‌زنند و زیرورومی‌کنند می‌شکنند، و برخلاف راه و رسم جوانمردان به زور از آنها بیگاری می‌کشند و بهره‌های مالکانه می‌گیرند. کت!

رابین برخاست و گفت:

— هم امروز به خانه می‌روم. برادرت، هاب، را پیدا کن، و من همین که با دوستانم خداحافظی کنم به زودی خواهم آمد.
 بعد از گفتن این سخنان، رابین پرنده‌هایی را که شکار کرده بود برداشت و به قلعهٔ سر ریچارد بازگشت تا با ماریان وداع کند. کت نیم‌وجبی یا بندانگشتی به چابکی میان درختان رفت و ناپدید شد.
 آن روز، در آن هنگام که خورشید غروب‌کننده سایه‌های درختان را تا مسافت زیادی روی کشتزارها می‌گسترده، و در گرما و آرامش روز سپری شده چنین می‌نمود که در آن دنیای باصفا جز برای اندیشه‌های شادی‌بخش مجال نیست، رابین با گامهای سریع و نرم به حاشیهٔ جنگل بارنيسدیل رسید که تا آب و ملک خودش امتداد داشت.

کنارهٔ جنگل بر زمین مرتفعی بود که سپس با شیب ملایمی به کشتزارهای رابین سرازیر می‌شد. رابین مدت زیادی با اشتیاق به خانه‌اش نگاه کرد، و آن سوی خانه به کلبه‌های پنج رعیتی که بخشی از ملک او بودند. خانهٔ رابین و صحن یا حیاطی که پرچین کوتاهی از خفچه آن را احاطه کرده بود سخت آرام می‌نمود، که در واقع در آن ایام جز این نمی‌بایست باشد. شاید مباشرش، اسکادلاک، درون خانه بود، اما رعیتها هنوز حتماً در کشتزارها کار می‌کردند. سپس ناگهان رابین به این فکر افتاد که گویی آنجا زیاده از حد آرام است. در محوطهٔ خاکی جلو کلبه‌های رعیتی هیچ کودکی سرگرم بازی و جست و خیز نبود، اما همهٔ درها محکم بسته بود و جنبنده‌ای به چشم نمی‌خورد.

رابین قصد داشت از زیر درختان به راهش ادامه دهد و به کوره‌راهی برسد که به آستانهٔ خانه‌اش منتهی می‌شد، اما زنی را دید، همسر یکی از رعیتها، که دزدانه از در آلونکش خارج شد و پاورچین پاورچین به انتهای پرچین رفت. زن آنجا ایستاد، و به نظر آمد که مراقب کسی است که از کشتزارهای آن سوی خانه می‌گذرد. ناگهان رابین دید که زن با هر دو دست اشاره می‌کند، گویی به کسی علامت می‌دهد که از آنجا دور شود. زن مدت زیادی به همان حال ایستاد، اما رابین از جایی که

ایستاده بود نمی‌توانست ببیند که زن به چه کسی علامت می‌دهد. سرانجام زن، که از قرار توانسته بود هشدارش را بدهد، با احتیاط به خانه‌اش بازگشت و در را به آرامی بست.

اتفاقی افتاده بود. اکنون دیگر رابین یقین داشت. رابین محتاطانه به این سو و آن سو نگرست و از میان درختان جلو رفت، و با احتیاط هرچه تمامتر به بالای کوره‌راه رسید اما هنگامی که از پشت درختی نگاه کرد ناگهان سرش را دوباره پایین برد. زیر درخت مجاور، که شاخه‌های فراخش را روی کوره‌راه گسترده بود، مرد مسلحی ایستاده بود.

رابین از پشت تنه درخت راش با دقت مرد را برانداز کرد که پشتش به طرف رابین بود. مرد را ظاهراً آنجا گماشته بودند که مراقب باشد کسی از جنگل نزدیک نشود. سرباز از جایی که ایستاده بود می‌توانست جلو خانه را ببیند، و چنین می‌نمود که چیزی که آنجا اتفاق می‌افتاد توجه او را به خود جلب کرده است. هر از گاهی خنده‌ای سر می‌داد یا ناله رضایتمندانه‌ای برمی‌آورد.

نگاه خشنی در دیدگان رابین بود. رابین از پارچه سرخ رنگ نیم تنه مرد و از کلاه خود او فهمیده بود که او از زمره خدمتکاران مسلحی است که راهب اعظم صومعه سنت مری، صاحب ملک اربابی، برای عظمت بخشیدن به مقام خود و افزودن بر شمار جیره‌خواران تن‌پرور و ستمکار ملتزمان خود تشکیل داده بود. رابین خودش را پشت تنه درختی که مرد به آن تکیه داده بود پنهان نگاه داشت و با احتیاط تمام فاصله میان دو درخت را سینه‌خیز پیمود.

رابین، سبک پا و بی‌صدا چون گربه‌ای وحشی، آن مسافت را طی کرد، تا اینکه به جایی رسید که فقط تنه درخت میان او و آن سرباز بی‌خبر قرار داشت. رابین تمام قد برخاست، اما ضمن بلند شدن پایش به شاخه خشک درخت گرفت و آن را شکست. مرد هنوز کاملاً به جانب صدا نچرخیده بود که انگشتان رابین به دور گلویش حلقه بست و مرد زیر فشار آن پنجه آهنین از حال رفت.

مرد بیهوش شد، و سپس رابین او را زمین خواباند و به سرعت دستها و پاهایش را بست و دهان‌بند زبری در دهانش نهاد، چنان که هر وقت مرد به هوش می‌آمد، که لابد به زودی چنین می‌شد، قادر نبود مزاحمتی ایجاد کند.

هنگامی که رابین سر گرداند تا ببیند چه چیزی آن قدر توجه مرد را به خود جلب کرده، ناله‌ای در گلویش شکست. اسکادلک و سه تن از رعیت‌های بینوای رابین را جلو خانه به تیرک شلاق‌زنی بسته بودند. پشتشان برهنه بود، و روبه روی هر یک سرباز تنومندی با تازیانه بلند و گره‌داری در دست ایستاده بود.

در فاصله کوتاهی از آنان، سایر مردان مسلح و سرکرده آنها، هیوبرت لین، مردی که رابین از مدتها پیش به دلیل بی‌شرمی و بی‌رحمی و حشیانه‌اش از او نفرت داشت، ایستاده بودند. در هوای آرام عصرگاهی، گوشهای تیز رابین می‌توانست صدای خنده هیوبرت و افرازش را بشنود. عاقبت، زمانی که ظاهراً همه آماده بودند، صدای فرمانده طنین انداخت:

— ابتدا صد ضربه شلاق بر تن این سگان که در برابر جان‌نثاران اربابشان مقاومت می‌کنند، و بعد تیری در تن هر کدام. آماده — بزنید! کمابیش چنان که گویی تنها یک مرد آن چهار شلاق را فرود می‌آورد، شلاقها به هوا برمی‌خاست و بر پشت برهنه رعیت‌هایی فرود می‌آمد که تا آن وقت هیچ‌گاه سوزش دردناک شلاق را نچشیده بودند، چون رابین اربابشان بود.

رابین، زیر شاخسار درخت راش، کمان بلند و خدنگها یا تیرهای گوزن‌کش بلند خود را، که وقتی آماده می‌شد به طرف مرد بالای کوره راه بخزد روی زمین گذاشته بود، برداشت. زه کمان را کشید و رها کرد و دید که زه سخت محکم است، و تیرها را تک‌تک برابرش روی زمین گذاشت.

سپس یک زانو بر زمین نهاد و با مریم مقدس راز و نیاز کرد.

رابین زمزمه کرد:

— ای مادر شریف و دوست داشتنی مسیح، هوا نیمه تاریک است، اما تو تیرهای مرا به قلبهای شیطان صفت این آدمها راهبر باش. شش خدنگ دارم و دلم بر رعیت‌های بیچاره‌ام می‌سوزد و می‌خواهم ابتدا آن را که قلبش از همه شیرتر است، یعنی هیوبرت لین را، بکشم و سپس آن چهار نفرِ شلاق به دست را. سخنم بشنو، ای مادر دوست داشتنی ما، به حقِ پسرِت که آن قدر از بدی بیزار بود و با ضعیفان مهربان. آمین. سپس رابین نخستین تیر را در چلهٔ کمان نهاد و آن را به سینهٔ هیوبرت نشانه رفت. خدنگ از کمان جَست و راه خود گرفت و گویی از شادی نفیرِ پرطنینش را به آواز خواند. هنوز آن تیر بر فراز کشتزار به نیمه راه خود نرسیده بود که تیر دیگری، با همان نفیرِ پیروزمندانه، پشت سر آن زوزه کشید.

هیوبرت ناله‌ای کرد و روی یک زانو بر زمین افتاد؛ خدنگ بر سینه‌اش نشسته بود. هیوبرت به ناتوانی تقلا کرد تا تیر را بیرون بکشد، اما دیگر جان در بدن نداشت و پیکر بی‌جان‌ش به پهلو بر خاک غلتید. در همان هنگام، چنین می‌نمود که آنجا پر از زنبورهای درشت شده است. نخست یکی از افراد هیوبرت تازیانه‌اش را انداخت، دست‌هایش را روی خدنگی گذاشت که در گرده‌اش فرورفته بود و به دور خود چرخید، و سپس به خاک افتاد. دیگری بی‌آنکه ناله‌ای برآورد بر زمین غلتید؛ مرد دیگر همچون خرگوش تیر خورده به هوا جَست؛ و دیگری، که تیری بازویش را به گرده‌اش دوخته بود، تلوتلو خوران از میان کشتزار گریخت تا اینکه درون شیاری افتاد و دیگر از جا نجنبید.

هنوز چهار نفرشان تیر نخورده بودند، اما چندان وحشت‌زده بودند که دویدند و به هر سو گریختند. یکیشان چنان مبهوت بود که از همان کوره‌راهی فرار کرد که رابین، سخت خشمگین، همچنان بر فراز آن زانو زده بود و واپسین خدنگ را در چلهٔ کمان خود نهاده بود. مرد با بازوانی گشوده و با چشمانی وحشت‌زده دوید و هیچ نیندیشید که به کجا می‌رود.

هنگامی که مرد به چند قدمی رابین رسید، ایستاد و فریاد کشید:
— وای، ارباب، چه انسان باشی چه شیطان، تیراندازی مکن! خدنگهای
جادویی تو موقعی که در هوا پرواز می‌کنند سخن می‌گویند. خود را تسلیم
می‌کنم! خود را تسلیم می‌کنم!

مرد پیش‌پای رابین خود را بر زمین انداخت و گریان گفت:
— ارباب، من در اختیار توام. تا دو روز قبل، من مرد شریفی بودم و
پسر مرد شریفی، و قلبم از عمل شریرانه‌ای که در کارش بودم بیزار
است.

رابین سرپا ایستاد و مرد دستهای او را گرفت و سر خود را به نشانه
وفاداری میان آنها گذاشت.

رابین با لحنی جدی گفت:
— مراقب باش که عهد خود را نشکنی. چه مدت با هیوبرت و
دارودسته‌اش بوده‌ای؟

مرد، که اکنون نگاه شریف و ساده‌دلانه‌اش کمتر از قبل بیمناک بود،
گفت:

— فقط دو روز، ارباب. نام من دودا یا داد است، پسر آستن، رعیت
وفاداری در بلایت، و چون اربابم ظالمانه مرا شلاق زد به جنگل
گریختم. ولی گرسنه ماندم و در پی یافتن غذا بیرون آمدم و به دروازه
صومعه رفتم و نان‌گدایی کردم و آنها به من غذا دادند و وقتی دیدند که
اندام ورزیده‌ای دارم به من گفتند که باید سلاح به دست گیرم. و من تا
مدتی شاد بودم تا اینکه شنیدم آنها با غرور از بلاهای وحشیانه‌ای که بر
سر رعیت‌های بیچاره‌ای مثل خودم آورده بودند حرف می‌زنند، و از آنها
متنفر شدم.

رابین گفت:

— برخیز، داد. از این پس رگ و ریشه رعیت‌ات را به یاد داشته باش
و بر هموعان خود ستم نکن. با من بیا.
رابین به صحن ملک خود رفت، اسکادلاک بینوا و رعیت‌های دیگرش

را آزاد کرد، سپس درون خانه رفت و مرهمی یافت و از آن بر پشت زخمی و رنجور آنان مالید.

اسکادلانک در جواب پرسش رابین که چه اتفاقی افتاده بود گفت:
 – همین دیروز بود، ارباب، که آنها ادعا کردند تو در پونت فراکت بر آیین مسیح یاغی شده‌ای، و امروز صبح هیوبرت لین آمد که زمینهای تو را به نفع راهب اعظم ضبط کند. ما – وارذ، گادزد، دان، جان – نتوانستیم این کار ظالمانه را تحمل کنیم و به همین دلیل مثل آدمهای کم عقل و بیچاره با چوب و چماق سعی کردیم آنها را عقب برانیم.
 رابین گفت:

– های، رفقای بینوا؛ کم عقل و وفادار؛ انگار خوشتان می آید جانتان را بر سر این کار بگذارید. ولی حالا به درون بیاید و غذا بخورید، و من با شما مشورت می کنم تا ببینیم چه باید کرد.

هوا دیگر تاریک شده بود. یکی از زنها را از کلبه رعیتها فراخواندند، وسط اتاق بزرگی که خانه اربابی رابین محسوب می شد آتشی افروختند، و خیلی زود کاسه‌ها از غذایی گرم و لذیذ پر و خالی شد و آنان جان تازه‌ای گرفتند. حتی سرباز اسیر را هم فراموش نکردند؛ او را به درون خانه آوردند و غذایش دادند و سپس در محل مطمئنی، در ساختمان محکمی بیرون از خانه، جایش دادند تا شب را در آن به سر ببرد.

هنگامی که اسکادلانک و رابین پس از فیصله دادن به این کار به خانه برمی گشتند، اسکادلانک گفت:

– ارباب، خیال داری چه کار بکنی؟ یعنی جنگل نشینی و زندگی بی سروسامان یاغیان در انتظار توست؟

رابین خنده خشنی کرد و گفت:

– راه دیگری نیست. و خوشحال خواهم شد، چون در جنگل شاید بخواهم کاری بکنم که مزه بلاهایی را که ثروتمندان و متکبران بر سر مردم فقیر زبردستان می آورند قدری به آنها بچشانم.

اسکادلانک گفت:

— و من هم با قلبی شاد با تو خواهم آمد، ارباب، و دیگران هم همین‌طور، چون از این به بعد نباید انتظار ترحم از گایِ گیزبرن داشته باشند.

ناگهان از کشتزارهای پیرامون دهکده سرو صدای فراوانی شنیدند و وقتی با دقت گوش دادند صدای قدمهایی به گوش رسید.
اسکادلک گفت:

— گایِ گیزبرن و جنگجویانش هستند! ارباب، باید هم الان به جنگل بگریزیم.
رابین گفت:

— نه، نه، یعنی گمان می‌کنی گایِ گیزبرن مثل یک دسته غاز غات‌غات‌کنان راه می‌افتد تا به من هشدار بدهد که دارد می‌آید؟ آنها رعیت‌های ملک اربابی هستند، هر چند نمی‌دانم این وقت شب خارج از دهکده چه می‌کنند. گمان می‌کنم فردا، که پیشکار از این کار باخبر شود، تنبیه سختی در انتظارشان باشد.

صدایی در نزدیکی آنان از میان تاریکی گفت:

— خیر، ارباب؛ اگر تو ما را رهبری نکنی، در زندگی بردگی برای این آدم‌ها هیچ فردایی وجود ندارد.

این صدای یکی از رعیت‌های پا به سن گذاشته بود، که خود را به جلو جمعیت رسانده بود. نامش ویلِ اِستیوتلی بود، که غالباً ویلِ کمانگیر صدایش می‌زدند — مردی آرام و عاقل که رابین از او خوشش می‌آمد. ویلِ زمانی کدخدایا سالار رعیتها بود.

رابین گفت:

— بگو ببینم، ویل، همراه من بیایند که چه بکنند؟ به کجا باید رهبریشان کنم؟

ویل گفت:

— به سخنانشان گوش بده، ارباب رابرت. قلبهایشان آکنده از رنج است، ولی شکمشان کاملاً تهی‌ست، زمستان و تابستان امسال بیش از

حدّ وظیفهٔ قانونیشان از آنها کار کشیده و به آنها فشار آورده‌اند. اول خرابی محصول، بعد زمستانِ سخت، تابستانِ قحط سال، و حاکمی طمعکار که ما را می‌دوشد. به تو می‌گویم که من - با این سن و سالم - بیش از این طاقت ندارم.

رابین در جواب گفت:

- خوب، خوب، ویل، آمدند.

گروهی با اندامهای تیره وارد صحن خانه شدند.

رابین فریاد زد:

- خوب، دوستان، از من چه می‌خواهید؟

برخی فریاد زدند:

- ارباب، می‌خواهیم به جنگل سبز بگریزیم.

دیگران فریاد برآوردند:

- از بخت شوممان، بیمار و رنجوریم، و بیش از این طاقت نداریم.

رعیتها که به پُرگویی عادت نداشتند، قادر نبودند احساساتشان را

بیش از آن نشان دهند، و بنابراین درنگ کردند، با این امید که کسی که

بسیار عاقلتر از آنان بود، و همین‌طور آن‌قدر مهربان، به ژرفای رنجی

که در قلبشان بود پی ببرد.

رابین با لحنی جدی گفت:

- خوب، و اگر به جنگل بگریزید، زنها و بچه‌هایتان چه می‌شوند؟

رعیتها در جواب گفتند:

- به آنها آسیبی نمی‌رسد. با رفتن ما، آنها در چشم حاکم و پیشکارش

ارزش بیشتری پیدا می‌کنند. ما مالک آنها نیستیم. آنها، جسماً و روحاً،

مال و اموال حاکم محسوب می‌شوند. اگر برویم، غذای بیشتری برای

آنها باقی می‌ماند.

همچنان که رابین می‌دانست، در این گفتهٔ آنان حقیقتی نهفته بود.

حاکم و پیشکارش انتقامشان را از زنان و کودکان رعیتهایی که گریخته

بودند نمی‌ستاندند. کار زمینهای اربابی می‌بایست ادامه یابد و زنان و

کودکان به این کار کمک می‌کردند. برخی از زنان مسن تر قطعه زمینهایی داشتند که یا پسرانشان در آنها کشت و کار می‌کردند، یا مردان تهیدست آبادی که زمینی نداشتند و برای به دست آوردنِ خوراک روزانه با میل و رغبت حاضر بودند برای هر کسی که به آنان غذا و سرپناهی می‌داد کار کنند.

رایین پرسید:

— شما چند نفر می‌شوید؟ آیا پیرمردی هم میانتان هست؟
مردی غرّش‌کنان گفت:

— سی نفر هستیم. بیشترمان جوانیم و از پدرانمان عاقل‌تریم.
دیگری گفت:

— در عوض، چنین روزهایی را کمتر تحمل خواهیم کرد.

رایین، که معتقد بود اگر این مردان می‌خواهند از چنگ اربابشان بگریزند باید از همه عواقب آن باخبر باشند، گفت:

— پس شما می‌خواهید کارِ املاک اربابی و وظایف مقرّری را که باید برای ارباب انجام دهید روی دوش پیرمردها، زنها و بچه‌ها بیفتد؟ بگویید ببینم، دوستان، آیا جوانمردانه است که جان خودمان را نجات دهیم و بگذاریم زحمت و مشقّت و کارهای شاق بر گرده کسانی بیفتد که کمتر می‌توانند گرمای خورشید نیمروزی یا بارش باران زمستانی را تاب بیاورند؟

بسیاری از این رعیتها را گفت و گوی پر حرارتِ مردان خشمناک‌تری که در میان آنها در میخانه نشسته بودند به هیجان آورده بود، و اینک در تاریکی و خنکای هوای شامگاه شجاعتشان را رفته‌رفته از کف می‌دادند و به این سو و آن سو می‌نگریستند، پنداری به دنبال بهانه‌ای می‌گشتند که به کلبه‌هایشان، جایی که زن و بچه‌هایشان در آن خفته بودند، بازگردند.

اما دیگران، که خمیرهٔ سرسخت‌تری داشتند، که بیشتر رنج کشیده بودند یا طبع حساس‌تری داشتند، نمی‌خواستند از راه‌رفته بازگردند

برخی‌شان گفتند که ازدواج نکرده‌اند، دیگران گفتند که بیش از آن نمی‌توانند رفتار ظالمانه‌ی گایِ گیزبرن را تحمل کنند.

ناگهان صدای گامهایی به گوش رسید که دوان‌دوان به جانب آنان می‌آمد، و همه نفس در سینه حبس کردند و گوش دادند. کسانی که شهامت کمتری داشتند، حتی با شنیدن صدا، از میان جمعیت کنار کشیدند و پاورچین پاورچین گریختند.

مرد کوچک اندامی با شتاب و تقلا از میان پرچین گذشت و تقریباً پیش پای رابین بر زمین افتاد.
مرد گفت:

— وقت آن رسیده که دست از گفت‌وگو بردارید.
صدایش لرزان و بغض‌غریبی در آن بود.
رعیتها همه گفتند:

— ماچ است، پسر میلر!

و منتظر شدند. احساس می‌کردند که اتفاق هولناکی افتاده، چون ماچ مرد کوچک اندام بی‌باکی بود و به سادگی به هیجان نمی‌آمد.
ماچ، با لرزش غریبی در صدایش، گفت:

— دوستان، وقت آن رسیده که دست از شور و مشورت بردارید. شما رعیتهایی بیش نیستید، و ارزشتان از گاو و گوساله‌ای که تمیزشان می‌کنید یا خوک سفیدی که غذایش می‌دهید، بیشتر نیست — و اسمتان را بر کاغذهای پوستی دفترداران در کنار گاوآهنها، کلنگها، گاریها و آلونکهایی که در آنها می‌خسبید ثبت کرده‌اند، و به همان سادگی می‌توان به اراده‌ی ارباب شما را فروخت!

در صدایش خشم و خروشی بود، هیجانش بسیار شدید بود، چیزی که می‌دانست عمیقاً او را تکان داده بود.

ماچ ادامه داد:

— به شما می‌گویم که باید بی‌سروصدا به خوگدانیهایی که در آنها زندگی می‌کنید برگردید و وانمود نکنید که در قبال اتفاقی که قرار است

برائتان پيش ببايد حقّ اظهار نظر يا انتخاب داريد. چون ارباب از رعيتهاى نافرمانش به تنگ آمده و مى‌خواهد فردا - فردا شما را بفروشد و از زمينش براند!

هممه‌اى از خشم و حيرت، از مردانى كه در برابرش ايستاده بودند برخاست.

آنان فرياد برآوردند:

- بفروشدمان؟ مى‌خواهد بفروشدمان؟

- آرى، ارباب مى‌خواهد ده نفر از شما را بفروشد. سند فروش آن قبلاً نوشته شده و مطابق آن شما را به لرد آرنالد شاتلى هيو مى‌فروشند. رأببن گفت:

- همان شيطان مجسم! و دشمن خداوند - كه پوست از تن دهقانهاى بيچاره مى‌كند! ولى، دوستان، فروختن شما! واى، پست فطرت‌ها!
غرش سهمگينى، همانند غرش نره‌گاوهاى رميده، از حلقوم رعيتها برخاست. آرى، حقيقت داشت كه براساس نصّ قانون اربابان مى‌توانستند رعيتهاى بينوا را مانند گاو و گوسفند بفروشند، اما هيچ كس به ياد نداشت كه در اين املاك اربابى چنين اتفاقى افتاده باشد. رعيتها زمينهاى كوچكشان را در قبال خدمات مقررى كه انجام مى‌دادند حفظ مى‌كردند، و مطابق عرف پسر از پدر ارث مى‌برد و همه كارها مى‌بايست براساس آنچه سالخوردگان عرف املاك اربابى مى‌شمردند انجام مى‌گرفت.

اما اكنون ريشه‌كن شدن از محلى كه آنان و ايل و تبارشان نسلها بود به آن خو گرفته بودند، و فروخته شدن همچون گاو و گوسفند در بازار! آه، تحمل‌ناپذير بود!

يكى از رعيتها گفت:

- مرد، اين خبرهاى شوم را از كجا به دست آورده‌اى؟

ماچ پاسخ داد:

- از ريف، يكى از افراد پيشكار لرد آرنالد. او را در ميخانه بلايت

دیدم، و او لبخندزنان این خبر را به من گفت، و گفت که گایِ گیزبرن به پیشکار گفته که ما نوکرهای گستاخ و نافرمانی هستیم و او می‌داند که اربابش با کمال میل حاضر است تنبیه‌مان کند.

کسی با لحنی هراسان از عقب جمعیت پرسید:

– تو گفتی که می‌خواهند ده نفر از ما را بفروشند؟ می‌دانی این ده نفر چه کسانی هستند؟

مردی غرید:

– چه فرقی می‌کند؟ به همه ما مربوط می‌شود. من یکی، به صلیب عیسی مسیح سوگند، به جنگل می‌گریزم، ولی پیش از رفتن حق پیشکار را کف دستش می‌گذارم.

ماچ گفت:

– ریف اسم کسی را نمی‌دانست. ولی همان‌طور که هیوی فوزد می‌گوید، چه فرقی می‌کند. ده نفر از ما هستند. همانهایی هستند که درشت‌تر از دیگران با گایِ گیزبرن حرف زده‌اند، و همیشه در کنار چوبه شلاق‌زنی مزه شلاق را بر پشتشان چشیده‌اند.

ویل کمانگیر با صدای زمختی گفت:

– دوستان، چند نفر از ما اینجا هستند؟

یکی از رعیتها با خنده خشنی گفت:

– چند لحظه قبل، سی نفر بودیم. ولی حالا، با ماچ چهارده نفر بیشتر

هستیم.

رابین پرسید:

– اسکارلت و پسر کوچکش کجا هستند؟

ناگهان به یاد آورده بود که دوستش میان رعیتها نیست – در حالی که اسکارلت همیشه در اعتراض به خواسته‌های ناعادلانه و باج‌خواهی‌های زورگویانه پیشکار از همه بی‌باک‌تر بود.

ماچ گفت:

– ویل اسکارلت در سیاه‌چال است! صد ضربه تازیانه خورده و نیمه‌جان

افتاده. فردا او را به دنکاستر، که محکمه قاضی پادشاه آنجاست، می‌برند و دست راستش را به جرم شکار گوزن شاهی قطع می‌کنند.
رابین فریاد زد:

— یا مریم مقدس! چنین نخواهد شد. چون من او را امشب از سیاهچال آزاد می‌کنم.

رابین به راه افتاد که برود، اما چندین دست جلو او را گرفتند.
رعیتها فریاد برآوردند:

— ارباب، ما هم با تو می‌آییم!

ویلِ کمانگیر، آرام، اما با طنین خشنی در صدایش گفت:

— ببین، ارباب رابین، ما چهارده نفریم که از ظلمی که هر روز تحمل می‌کنیم به جان آمده‌ایم. اگر الان علیه ارباب ستمگری که کمر ما را زیر فشار خم کرده کاری نکنیم، تا آخر عمر برده خواهیم بود. من یکی ترجیح می‌دهم در جنگل سبز از گرسنگی بمیرم، ولی بیش از این جان نکم و زیر بار حکومت ستمگر نروم. بچه‌ها، شما چه می‌گویید؟
رعیتها فریاد کشیدند:

— آری، آری، به جنگل سبز می‌رویم! خواه ارباب رابین رهبر ما بشود یا نه، ما می‌رویم!

رابین به سرعت تصمیم خود را گرفت.

بانگ زد:

— دوستان، من هم با شما هستم. امروز مرتکبِ عملی شده‌ام که می‌دانستم دیر یا زود انجام خواهم داد، و اکنون از دو جهت یاغی و مهدورالدم محسوب می‌شوم. زمانی که اینجا نبودم، سربازان راهب اعظم به اینجا آمدند و خواستند زمینهای مرا تصاحب کنند. اسکادلک و دوستان وفادارم مقابل آنها ایستادگی کردند و چیزی نمانده بود به گناه این کار جانشان را از دست بدهند. با کمان محکم خود پنج نفر از افراد حاکم را کشتم و اجسادشان در شیاری پایین آن دیوار افتاده است.
ویلِ کمانگیر گفت:

— وقتی به اینجا می‌آمدم دیدمشان، و چه منظرهٔ خوشایندی بود. اگر تو هیوبرت لین را نکشته بودی، من تیری را که زاهد گوشه‌نشین و خوش‌قلبی آن را متبرک کرده بود برای شکافتن قلب شیطان صفت هیوبرت کنار گذاشته بودم، به انتقام ظلمی که در حق پسر بچهٔ عزیز و مُرده‌ام، کریستوفر، مرتکب شد. خوب، دوستان، دست‌هایتان را بلند کنید و سوگند بخورید که تا روز مرگ به رهبر دلیرمان، رابرت لاکسلی، وفادار بمانید.

همهٔ رعیت‌ها دست‌هایشان را بالا بردند و با لحن پرابهتی پیمان بستند.
رابین گفت:

— خوب، دوستان، به سرعت دنبالم بیایید.
چند لحظه بعد، صحن خانه خالی بود و اندام تیرهٔ رابین و افرادش زیر آسمان پرستاره از کشتزارها می‌گذشت.

هنگامی که این مردان از «جنگل نیش‌دزد» گذشتند و به تپه‌ماهور پشت دهکده رسیدند، هیچ‌کس به پشت سرش نگاه نکرد. از اینجا آنان می‌توانستند سایهٔ محو آلودگی‌های کم‌شمار را ببینند که کنار کلیسا تنگ هم چسبیده بودند، و آب آرام رودخانه را که بی‌صدا در دوردست می‌درخشید، و زمزمه و همهٔ خفیف نهر که از جوی آسیا می‌گذشت در گوش‌هایشان می‌پیچید.

در آن روزگار، هرگاه که رعیت پشت خمیده‌اش بر شیارهای کشت را راست می‌کرد، و دیدگانش، رنجور از تابش خورشید و باران شلاق‌کش، در خیال گرما و خوراک کلبه‌ای را می‌جُست که خانه‌اش می‌نامید، به خاطر می‌آورد که در مقابل هر کار خلافی که مرتکب شود، اربابش یا پیشکار وسائل مجازات فوری او را در اختیار دارد. زیرا بر تپه‌ای که تا جای ممکن به کلبه‌های رعیت‌ها نزدیک بود، قامت مخوف چوبهٔ دار برافراشته بود و در همان حوالی سیاه‌چال قرار داشت. هنوز هم تپهٔ سرسبز مجاور بسیاری از دهکده‌های زیبا نام «چوبهٔ دار» یا «تپهٔ شکنجه» بر خود دارد، گرچه مدتهاست درخت ترسناکی که چنان میوهٔ

شومی بر شاخسار داشت خشکیده یا قطع شده است. در خود خیابان دهکده هم گُند و زنجیر قرار داشت، بنابراین کسی که به گُند بسته می‌شد از تحقیر و تمسخر و ناسزای هم‌ولایتی‌هایش هیچ در امان نبود. در دهکدهٔ برکن‌کار هم حکایت از این قرار بود. چوبهٔ دار و سیاهچال بر تپه‌ماهور شمال دهکده قرار داشت، تنها چند یارد دورتر از خانهٔ اربابی، که در تالارِ آن گایِ گیزبرن چیزی را که خودش رضایتمندانه «عدالت» می‌نامید به اجرا می‌گذاشت. اکنون خانهٔ اربابی تاریک و خاموش بود؛ بی‌تردید گای با خیال خوش ضربهٔ جانانه‌ای که برای خلاص شدن از شرِ رعیت‌های کله‌شق و نافرمان وارد آورده بود در خواب بود.

از گام‌های رابین و افرادش بر علف‌های انبوه‌چراگاه هیچ صدایی بر نمی‌خاست، و همین که آنان به محلی رسیدند که در فاصلهٔ کوتاهی از چوبهٔ دار قرار داشت، رابین به همراهانش دستور داد که آنجا بمانند تا وقتی که به آنان علامت بدهد. سپس رابین، بی‌صدا همچون روح، به سوی زندان زیرزمینی رفت که رعیت‌ها، هنگامی که در انتظارِ مجازاتی سنگین‌تر از کیفری که اربابِ املاک می‌توانست تعیین کند به سر می‌بردند، در آن به بند کشیده می‌شدند.

راه ورودی زندان دری بود که پای پلکانی قرار داشت که در دل خاک کنده شده بود. رابین سینه‌خیز تا بالای پلکان رفت و به پایین نگرست. انتظار نداشت کنار درِ زندان با نگهبانی روبه‌رو شود، زیرا پیشکار خوابش را هم نمی‌دید که کسی آن‌قدر جسارت داشته باشد که بخواهد رعیتی را از زندان ارباب برهاند.

وقتی رابین با دقت به حفرهٔ پایینِ پایش نگاه کرد، که نور ستارگان قدری به درون آن رخنه کرده بود، از دیدن هیكل کوچکی که جلو در کِز کرده بود یکه خورد. رابین صدای ناله‌ای شنید که از داخل زندان آمد، و به نظرش رسید که هیكلِ زیر پایش تکان خورد و خود را محکم‌تر به در چسباند.



صدای لطیفی گفت:

— آخ، دایی جان.

و رابین دانست که صدای گیلبرت کوچک وایت هند است.

— خیال می‌کردم مدتی خوابیده‌ای و زخم‌هایت زیاد ناراحتت نمی‌کند. به همین دلیل ساکت ماندم و گریه نکردم. آخ، کاش ارباب رابین اینجا بود!

صدای ضعیف اسکارلت از درون زندان به گوش رسید:

— پسر جان، باید بروی خانه. اگر گای یا افرادش تو را اینجا دستگیر کنند کتکت می‌زنند. من تحملش را ندارم. پسر، پسر عزیزم، برو و جایی مخفی شو.

پسر بچه گریه کنان گفت:

— آخ، دایی ویل، من نمی‌توانم. اگر تو را اینجا تنها بگذارم، دلم می‌شکند. فکرش را نمی‌توانم بکنم که تو با پشت دردناکت که خونین و مالین است اینجا در تاریکی بیفتی، و هیچ‌کس کنارت نباشد که دلداری‌ات بدهد. دایی جان، من امشب خیلی برایت دعا کرده‌ام، مطمئنم که به زودی کمک از راه می‌رسد. مگر می‌شود مریم مقدس و عزیزمان و کریستوفرِ قدیس و پاک دعای پسر بچه بیچاره‌ای را نشنیده بگیرند؟
صدای اسکارلت آمد:

— ولی، پسر عزیزم، تو خودت بیماری. اگر تمام شب اینجا بنشینی بیماری‌ات سخت‌تر می‌شود، و ...

پسر بچه شکیبایی‌اش را از دست داد و گریست:

— وای، اگر بخواهند تو را از من بگیرند، دیگر چه فرقی به حال می‌کند.

پسر بچه سخت گریست، و در محکم زندان را با دست فشار داد.

— اگر تو را بکشند، کاری می‌کنم که مرا هم بکشند، چون بدون تو، دایی ویل عزیزم، زندگی برایم هیچ ارزشی ندارد.
رابین با صدای گرم و صمیمانه‌ای گفت:

— سلام، پسر جان، این همه سرو صدا برای چیست؟
و برخاست و از پله‌ها پایین رفت.

گیلبرت کوچک تقریباً وحشت‌زده از جا جَست؛ سپس هنگامی که رابین را شناخت به سوی او دوید و دستهایش را گرفت و غرق بوسه کرد. سپس به جانب در پرید، لبهایش را به شکافی چسباند و شادمانه فریاد زد:

— گفتم! گفتم! خدا و اولیای محبوبش و مریم مقدس دعایم را مستجاب کردند. رابین آمده تا تو را نجات دهد.
رابین پرسید:

— ویل، بدجوری شلاقت زدند؟

اسکارلت با خنده بی‌رمقی پاسخ داد:

— آری، رابین، دوست عزیزم؛ بدتر از وقتی که کدبانویی خوک شیرخواره‌اش را چوب می‌زند.
رابین در جواب گفت:

— قدری صبر کن، دوست من، تا ببینم تبر می‌تواند حریف تبرزاده شود یا نه.

رابین با دقت حلقه مفتولی را که زیانه قفل از میان آن گذشته بود بر انداز کرد. سپس با دو ضربه حساب‌شده تبر و یک فشار دشنه قفل را شکست و در را باز کرد. پسریچه بی‌درنگ به داخل زندان شتافت و با چاقو طنابهای دور دست و پای داییش را با احتیاط برید.
رابین صدای مرغ باران درآورد و اسکادلک با دو تن از رعیت‌هایش به شتاب آمدند.

رابین گفت:

— زود باشید، بچه‌ها. ویل اسکارلت را بیرون ببرید؛ باید او را به آوت‌وودز ببریم و شست و شویش بدهیم و زخم‌هایش را مرهم بگذاریم.

ظرف چند لحظه، اسکارلت بینوا را با ملایمت تمام بیرون بردند و

روی علفها نهادند. رابین و اسکارلت به خاموشی اما صمیمانه با هم دست دادند، و گیلبرت کوچک با چشمان فروزان و با لبهایی که با سپاسگزاری فراوان فروبسته بود دست رابین را پشت سر هم بوسید. وقتی دو رعیت اسکارلت را بر دوش گرفتند و رو به پایین تپه راه افتادند، رابین از اسکادلک پرسید:

— بقیه کجا هستند؟

اسکادلک گفت:

— نمی‌دانم. بعد از رفتن تو، آنها مدت زیادی در گوش هم نجوا کردند. و من ناگهان دور و برم را نگاه کردم و دیدم که کسی آنجا نیست. گمان کردم جادوگری آنها را مدتی غیب کرده، اما چند لحظه بعد بعضی‌هاشان را در زمینه آسمان دیدم که دولا دولا از تپه بالا می‌روند. رابین، که به شک افتاده بود، پرسید:

— کجا می‌رفتند؟

در پاسخ شنید:

— به طرف خانه اربابی.

رابین دستور داد:

— به آوت وودز بروید. هر کاری لازم است برای اسکارلت بکنید و همان‌جا منتظرم شوید.

رابین با گامهای سریع از تپه بالا رفت، و دیگران با بار سنگینشان سلانه سلانه به سوی جنگل نیش دزد به راه افتادند. وقتی رابین به بالای تپه رسید، خانه اربابی سراپا سیاه پیش‌روی او در زمینه ستارگان قد برافراشت. رابین به سوی پشته بلندی دوید که خانه را احاطه کرده بود، اما کسی را ندید. سپس دروازه عظیم خانه را یافت که باز بود، و به درون صحن خانه رفت و در راه‌په‌نی که به در ورودی خانه منتهی می‌شد چند قدمی پیش رفت.

ناگهان هیکل مردی پیش پایش از جا جست — ماچ بود، پسر میلر. ماچ با صدای خفه‌ای، گویی خطاب به دیگران، گفت:

— آها، ارباب رابین است.

ویل استیوتلی و کیت آهنگر از پشت درختی بیرون آمدند.

رابین پرسید:

— چه خبر شده؟ خیال دارید وارد خانه شوید و گای را بکشید؟ به

شما می‌گویم که خانه اربابی می‌تواند در برابر محاصره یک لشکر مجهز

مقاومت کند، و شما جز زوبین و خنجر سلاحی ندارید.

ویل کمانگیر گفت:

— ارباب رابین، تقاضا می‌کنم کنار بایستید و در این کار هیچ مداخله

نکنید. کاری‌ست مربوط به رعیتها که انجام دادنش بر عهده جماعت

رعیتهاست. این حق ما و وظیفه ماست؛ بامداد فردا که به جنگل سبز

برگردیم، گوش به فرمان تو خواهیم داشت و جز تو از کسی اطاعت

نمی‌کنیم.

ناگهان از توده بته‌های خشکی که پیش‌روی آنان کنار یکی از

ستونهای خانه قرار داشت شعله‌ای زبانه کشید، و سپس از توده دیگری

نزدیک آن، و باز هم از یکی دیگر. در دو هفته گذشته، خورشید با

شدت تمام تابیده بود و همه چیز مثل آتش‌گیره خشک بود. خانه اربابی،

که بیشتر از چوب ساخته شده بود، یقیناً به آسانی طعمه شعله‌ها می‌شد.

رابین پافشاری کرد:

— ولی دست کم باید زنها را خبر کنید. بانوی پیر، مکین، آنجاست، و

خانم خدمتکار، یعنی خیال دارید زنها بی‌گناه را هم بسوزانید؟

اهل خانه دیگر از خطر آگاه شده بودند. چهره‌ای از پس پنجره کرکره‌ای

نمایان شد. چهره گای بود. هنگامی که گای بیرون را نگاه کرد، سنگی به

پنجره خورد، گای خود را پس کشید و سنگ از بیخ گوشش گذشت.

توده‌های عظیمی از بته‌ها دور خانه کپه شده بود و در نقاط متعددی با

شعله‌های سرکش می‌سوخت، و الوارهای دیوارهای خانه آتش گرفته

بود و ترق توروک می‌کرد و به شدت می‌سوخت.

صدای نیرومند ویل کمانگیر برخاست:

— گايِ گيزبرن! روزگارت به سر رسیده. تو را مثل ثعلب | = روباه | در سوراخَت به تله انداخته‌ايم. ولى نمى‌خواهيم زنان داخل خانه را بسوزانيم. پس بفرستشان بيرون، ولى مراقب باش حقه نزنى.

آنان صدای جیغ و فریاد شنیدند و دیری نگذشت که در جلو چهار تاق باز شد و دو زن بر درگاه شعله‌ور خانه ایستادند. یکی از رعیتها با تیرک بلندی بته‌های شعله‌ور را به کناری کشید تا آن دو زن بتوانند بیرون بیایند. آن دو پیش دویدند و در بسته شد. دمی بعد در دوباره باز شد و زوبینی از میان آن پرتاب شد. زوبین تا دسته در گلوی رعیت تیرک به دست فرورفت و مرد بی‌ناله‌ای بر خاک افتاد.

رعیتهایی که نزدیک خانه ایستاده بودند فریادی از خشم کشیدند و بعضی‌هایشان خیال داشتند هجوم ببرند و در خانه را بشکنند.

صدای خونسرد و جدی ویل کمانگیر برخاست:

— بس کنید و عقب بایستید! جز پیشکار کس دیگری خانه نیست و گای آنجا خواهد سوخت. هیزم بیشتری بریزید و با دقت مراقب در پُشتی و پنجره‌ها باشید.

از یکی از پنجره‌های بالایی تیری رها شد و نزدیک جایی که ویل ایستاده بود در درختی فرورفت. ویل خدنگ لرزان را بیرون کشید و با خونسردی به آن نگریست.

ویل به زن پیری که از خانه بیرون آمده بود گفت:

— بگو بینم، مکین، از کمانداران راهب اعظم کسی در خانه هست؟ خدمتکار پیر گفت:

— خیر، جز ارباب کسی نیست.

ویل جواب داد:

— حدس می‌زدم همین‌طور باشد. با وجود این، گای باید بهتر از این تیراندازی کند.

خدمتکار پیر گفت:

— در پیشانی‌ات نیست که با تیر بمیری.

و خندید و لته‌های زرد و بی‌دندانش نمایان شد.

ویل جواب داد:

— نه، شاید این‌طور باشد، شاید هم نباشد. من به حرفهای احمقانه تو

اهمیتی نمی‌دهم، مکین.

زن پیر ادامه داد:

— ارباب هم در این آتشی که به این زیبایی برای کشتنش افروخته‌اید

نمی‌میرد.

و دوباره خندید.

ویل کمانگیر به دیوارهای خانه که سراپا در آتش می‌سوخت نگاه

کرد و هیچ نگفت. اما عبوسانه لبخند زد. چه کسی قادر بود از این توده

شعله‌های پیچان و چرخان جان به در ببرد؟

ناگاه صدای فریادهای وحشت‌زده‌ای از پشتِ خانه به گوش رسید.

رابین، و به دنبالش ویل، به شتاب خانه را دور زدند و در پرتو خانه شعله‌ور

رعیت‌های آن سوی خانه را دیدند که با چهره‌های هراسان به مسافت دوری

اشاره می‌کردند. آن دو به جانبی که رعیت‌ها اشاره می‌کردند نگرستند و

چیزی را دیدند که به نظر می‌آمد اسب قهوه‌ای رنگی باشد که به تاخت

در کشتزار دور می‌شود.

به عقب نگاه کردند و دیدند در انباری که به خانه اربابی چسبیده بود

باز است. هر چند چهارچوب و دیوارهای آن غرق آتش بود. ناگهان ویل

کمانگیر فریادی از خشم کشید و به سوی آن اسب دوید.

رعیت‌ها با صدای هراسان فریاد برآوردند:

— برگرد! برگرد! جانور خون‌آشام است! تکه‌تکه‌ات می‌کند!

اما ویل همچنان دوید، و رعیت‌ها دیدند که ضمن دویدن می‌کوشد تیری

را در چله کمانی که در دست داشت بگذارد.

رابین از رعیت‌ها پرسید:

— از کجا آمد؟

رعیتی پاسخ داد:

– ناگهان از توى خانه هجوم آورد، يالش همه از آتش بود و چشمهايش به رنگ سرخى مى درخشيد و دهان خوفناكش باز بود. به طرف بَتِ زغالى دويد و من خيال كردم حالاست كه تكه تكه اش كند، ولى هيولا برگشت و به سرعت از كشتزار گذشت.

رأببن، كه ترديد داشت واقعاً چنين اتفاقى افتاده باشد، گفت:

– گمان مى كنم گاي از دستتان گريخته باشد.

بَتِ زغال سوز پرسيد:

– ارباب، منظورت چيست؟

رأببن جواب داد:

– شك ندارم كه گاي گيزيرن لباس مبدل به تن كرده و شما را ترسانده، و حالا ديگر كاملاً دور شده.

رعيتها پافشارى كردند:

– ولى خود هيولاي خونخوار بود! يالش راديديم كه غرق آتش بود،

و چشمهاي خون رنگش را و آروارههاي مهيبش را كه باز باز بود.

رأببن پاسخ نداد. مى دانست كه در افتادن با خرافات رعيتهاي بينوا

فايده اى ندارد. در عوض، رأببن به جايى بازگشت كه مكين، زنِ سالخورده، را آنجا ترك گفته بود.

رأببن گفت:

– مكين، اين اواخر اربابت پوست يك اسب قهوه اى را كنده بود؟

– آرى، همين دو روز پيش بود.

– و پوست را كجا گذاشته بود؟

– داخل انبار پشتي خانه.

– تو بودى كه گفتى اربابت در آتش نمى ميرد، مكين؟

زن سالخورده پاسخ داد:

– آرى.

و با چشمان ريز و سياهش، در ميان صورت زرد و چروكيده اش، با

دقت به چشمان رأببن خيره شد.

رابین ادامه داد:

— ویلِ کمانگیر رفته که اربابت را با تیر بزند؛ ولی من گمان نمی‌کنم اربابت را به چنگ آورد. فکر می‌کنم بهتر است تا ویل برنگشته از اینجا بروی، مکین. چون ویل حتماً عصبانی و خشمگین است و اگر به تو شک کند، کورکورانه به تو حمله می‌کند.

زن پیر لبخند زد و خنده ملایمی سر داد. سپس با خشمی ناگهانی و با چشمانی که برق می‌زد رو به جانب رابین کرد و با صدای خفهای گفت:
— چه کار دیگری می‌توانستم بکنم؟ گای مرد خشنی است و تا روز مرگش هم مرد خشنی خواهد ماند، و با من هم همان قدر خشن است که با غریبه‌ها. ولی وقتی که گای بچه کوچک و بینوایی بیش نبود، این بازوها ترو خشکش کرد. من بودم که به او گفتم از پوست آن مادیان پیر استفاده کند. چه کار دیگری می‌توانستم بکنم؟
رابین گفت:

— آری، می‌دانم که تو دایهٔ مردی بوده‌ای که قلب گرگ در سینه‌اش می‌تپد. ولی حالا، پیش از آنکه ویل استیوتلی سر برسد، از اینجا برو. زن سالخورده، بی‌آنکه حرف دیگری بزند، چرخید و به شتاب در تاریکی ناپدید شد.

لختی بعد، ویلِ کمانگیر بازگشت و سراپا خشم بود.
بانگ زد:

— بی‌شعورها! یعنی آن قدر عقل در کله‌های پوکتان نیست که بفهمید آدم حيله‌گری مثل گای چقدر نیرنگ در آستین دارد؟ الحق و به راستی که هیولا بود! شما پیرزنهایی بیش نیستید و تنها به درد آن می‌خورید که گاو بچرانید و مثل گاو هم بفروشدتان! پاهای گای را زیر پوست اسبی که روی خودش انداخته بود ندیدید؟ حقا که گای گرگی است در پوست اسب. برگردید سرِ خرچمالیه‌های رعیتانهٔ خودتان؛ چون لیاقتش را ندارید که به جنگل سبز بروید و آزاد مرد باشید.

ویل سخت خشمناک به راه افتاد و با هیچ‌کس سخنی بر زبان نیاورد.

مدتی بعد بود که ویل به رابین گفت که چطور از پی آن موجود اسب شکل دویده بود و پاهای مردی را به روشنی زیر پوست اسب دیده بود. ویل کوشیده بود آن را با تیر بزند، اما تیرش به خطا رفته بود و آن موجود دوان دوان تا چراگاه اسبان در خلنگ زار رفته بود. آنجا بود که حدس ویل مبدل به یقین شد، زیرا گای گیزبرن را دیده بود که پوست اسب را از سر برگرفته بود، و روی یکی از اسبهای مرتع جسته بود و پوست را به دست گرفته و به تاخت دور شده بود.

رابین به رعیتها گفت:

— خوب، دوستان، دیگر نباید وقتتان را اینجا تلف کنید. گرگ از تله گریخته و چیزی نمی گذرد که همه این سرزمین را علیه ما بسیج می کند. شما باید به جنگل سبز بروید، چون امشب کاری کرده اید که تا جایی که حافظه بشر یاری می دهد هیچ رعیتی علیه پیشکار اربابش انجام نداده است.

رعیتها گفتند:

— حق با توست، ارباب. حالا دیگر باید برای نجات جانمان بگریزیم. ولی همان طور که ویل به درستی گفت، واقعاً احمق هستیم که گذاشتیم آن مرد نابکار حيله‌ای به کار ببندد و از دستان بگریزد. با وجود این، دیگر کسی چیزی نگفت. همه با شتاب خانه اربابی غرق آتش را، که اینک بیشتر آن به ویرانه سوخته و دودآلودی بدل شده بود، ترک کردند. آنان به سرعت از سرایش پایین دویدند، و پس از آنکه به اسکادلک و رعیتهای همراه اسکارلت و پسر بچه رسیدند، رابین زیر ستارگانی که به تدریج رنگ می باختند پیشاپیش گروه به سوی حاشیه ظلمانی جنگلی که در کنار کشتزارهایش قد افراشته بود به راه افتاد.

فصل دوم

جان کوچولو و ربودن او غذای جنگلبان را، و دیدار او با رابین هود

— آخ، بچه‌ها، واقعاً لذت‌بخش است!

ماچ بود که این حرف را زد، پسر میلر. ماچ آه بلندی از سر رضایت کشید، و روی چمنزار غلتید تا از آنچه بود باز هم راحت‌تر باشد. بیست نفری که دراز به دراز زیر سایه تیره درختان آرمیده بودند با خرخر و آهی حاکی از خشنودی به ماچ جواب دادند. با وجود این، برخی‌شان در جواب خروپف می‌کردند، زیرا گوزن نری که خورده بودند گوشت لذیذی داشت و تمرین چوب‌بازی آن روز صبح سخت طاقت‌فرسا بود، و خواب بهترین مرهم تنهای خسته است.

یاغیان در محوطه بی‌درخت کوچکی در اعماق جنگل بارنيسدیل مستقر شده بودند که به آن «سنگستان» یا استنلی می‌گفتند. در یک سوی آن، نهر باریکی بر بستر شنی خود غل‌غل می‌کرد و در سوی دیگر، صخره عظیمی، پوشیده از خزه سبز، سرپا ایستاده بود؛ بی‌تردید قرن‌ها پیش جنگجویان پوستین‌پوش جنگل به آنجا آمده بودند و برای روح رئیس بزرگ قبیله، که زیر آن سنگ به خاک سپرده شده بود، دعا خوانده بودند. اسکادلک و کمک‌آشپزش در کنار جویبار زانورده بودند و بشقابهای چوبینی را که به تازگی در آنها غذا خورده بودند به سادگی با ریگ‌شور کردنشان در آب زلال و روان می‌شستند.

آفتاب داغ ماه ژوئیه از لابه‌لای برگهای رفته‌رفته خمیده درختان روی

آب نهر می‌تابید و در ظلام سبز تیره فام، پرتوهای نور مانند شمشهای طلا می‌درخشید. بیشتر رعیتها به پشت دراز کشیده بودند و هرگاه نسیم ملایم تابستانی شاخسار زیرین درختان را می‌جنباند، با نگاه کردن به انبوه برگهای در هم تنیده بالای سرشان، که آفتاب گاه و بی‌گاه از میان روزنه‌های آن رخنه می‌کرد و چونان سرنیزه می‌درخشید، لذت فراوانی به آنان دست می‌داد. پس از یک وعده غذای کامل و با نسیم لطیفی که برگونه‌های این رعیتها بینوا می‌وزید، آنان چنان در دل احساس شادی می‌کردند که پیش از آن هرگز نصیبی از آن نبرده بودند. گیلبرت کوچک، که گونه‌هایش اکنون از تندرستی گل انداخته بود، کنار اسکارلت نشسته بود و با چاقو خدنگ می‌تراشید.

رابین پشت به تنه افتاده نارونی داده بود و نشسته بود، رفتارش همان قدر دلیرانه، چشمانش همان قدر تیز و بی‌باک و چهره‌اش همان قدر نجیب بود که یک ماه پیش بود، یعنی زمانی که هنوز یاغی، یا به اصطلاح رایج در آن روزگار «مهدورالدم»، نشده بود، که به معنی آن بود که همه اشخاص مطیع قانون می‌توانستند رابین را بکشند و با تحویل سر او جایزه‌ای دریافت کنند.

رابین با سختگیری تمام بر این بیست مردی که همراه او به جنگل سبز آمده بودند و او را به رهبری خود برگزیده بودند فرمان رانده بود. آنان مردانی بودند کُند و کم‌تحَرک، اما رابین می‌دانست که زندگی همه آنان به این بستگی دارد که کاربرد چوب و چماق، شمشیر و کمان بزرگ را به سرعت یاد بگیرند. بنابراین، هر روز آنان را وامی‌داشت که تمرینهای منظمی انجام دهند. دستهای این رعیتها، که در کار پر زحمت با گاواهن و کلنگ و داس پوسته‌پوسته و خشن شده بود، در به کار بردن شمشیر و چوب و چماق و کمان، که چابکی بیشتری می‌خواست، مهارتی نداشت؛ اما بیشتر آنان جوان بودند و رابین امید داشت که آنان خیلی زود چشمی تیزبین و دستی ورزیده پیدا کنند، به علاوه شامه‌ای که به آنان یاری دهد رد گوزن سرخ را بگیرند و با گرگ درنده و گراز نر

سپیددندان و خشمگین دست و پنجه نرم کنند و بر آنها چیره شوند.
دیکن درودگر زمزمه کرد:

— اگر هنوز رعیت بودیم و در دهکده زندگی می‌کردیم، حالا مشغول
چه کاری بودیم؟
پیتر دراز قد گفت:

— من به خوکهای سفید ارباب غذا می‌دادم یا زمینهای ملکش را شخم
می‌زدم، در حالی که در کشتزار خودم علف هرز موج می‌زد.
ویل استیوتلی با لحن تلخی گفت:

— من به راهب اعظم شیطان صفت که قلب پسر بیچاره‌ام را شکست
ناسزا می‌گفتم. وقتی که احساس می‌کنم روزهای شادی در پیش دارم،
بیشتر از همه به پسرم فکر می‌کنم و افسوس می‌خورم. آه، ای کاش
اینجا بود!

تا چند لحظه، کسی چیزی نگفت. همه احساس می‌کردند که هر چند
همگی رنج کشیده‌اند، ویل کمانگیر بیش از آنها از سنگدلی راهب اعظم
صومعه سنت مری و رفتار ریاکارانه پسر گای گیزبرن عذاب کشیده است.
ویل زمانی پسری داشت، یک رعیت البته، همچون خودش. اما جوانک
به گرمزبی گریخته بود، آنجا زندگی کرده بود و یک سال و یک روز برای
چوپانی کار کرده بود و به این ترتیب آزادی‌اش را به دست آورده بود.
سپس هر قدر می‌توانست پس‌انداز کرده بود، شب و روز مردانه زحمت
کشیده بود، تا به قدر کافی برای خریدن آزادی پدرش پول بپسندوزد.
گرسنگی و مرارت کشیده بود تا بیست مازک جمع کند که به مفهوم
پایان دوران رعیتی پدرش بود. سرانجام آن مبلغ را پس‌انداز کرده بود،
و سپس نزد راهب اعظم رفته بود و پول را در قبال آزادی پدرش
تقدیم او کرده بود. راهب اعظم جوانک را بازداشت کرده و به زندان
انداخته بود، و پول را از او گرفته بود. سپس شاهدانی پیدا شدند که در
محکمه ارباب سوگند خوردند جوانک را در خلال آن یک سال و یک
روز در کلبه پدرش دیده‌اند، و به این ترتیب راهب اعظم او را رعیت

خود اعلام کرد. در مورد پولی هم که جوانک پس انداز کرده بود قانون کهنی وجود داشت که کسی نمی‌توانست منکر آن شود:

«هر چیزی که رعیتها به دست بیاورند به اربابشان تعلق دارد.»

پسر جوان، که روحاً و جسماً در هم شکسته بود، از زندان آزاد شده بود، در کشتزارهای ارباب کار کرده بود، گیج و منگ از فرط اندوه، و عاقبت شبی او را بر تشک کاهی‌اش مرده یافته بودند.

اسکارلت، که روی آرنج چپش یله داده و دست راستش را در هوا مشت کرده بود، گفت:

– و من، من گندم ارباب را درو می‌کردم و با هر ضربه داسم در آرزوی روزی می‌سوختم که خنجرم را در قلب شیطان صفت گای گیزبرن فروکنم، یعنی همان کسی که مرا، که زمانی اجاره‌دار آزادی بودم، به دلیل فقری که دچارش شدم به رعیتی تبدیل کرد.

این هم حقیقت داشت. اسکارلت زمانی مرد آزادی بود، اما زمین محصول ناچیزی داده بود و پیشکار ارباب اسکارلت را به کارهایی واداشته بود که تا آن وقت هرگز مرسوم نبود مرد آزادی چنان کارهایی انجام دهد، و کشتزارهای اسکارلت رفته‌رفته خشکیده بود و اسکارلت زمینش را از دست داده بود و تا مرتبه یک رعیت معمولی تنزل کرده بود.

ماچ، پسر میلر، گفت:

– فرمانده، به نظرم می‌آید که ما همه مردم فقیری هستیم که از دست کسانی که صاحب قدرتند عذاب کشیده‌ایم. ولی حالا که یاغی شده‌ایم تو لابد برای ما قوانینی تعیین می‌کنی که ما با توجه به آنها بدانیم که چه کسانی را باید بزنیم و ببندیم، و چه کسانی را باید رهایشان کنیم که به راه خود بروند. آیا ما نباید مزه فقر و بدنهای رنجور مردم فقیر را به ثروتمندان و افراد متکبر بچشانیم؟

رابین گفت:

– در فکر آن بودم که درباره این چیزها با شما صحبت کنم. در درجه

اول، من از شما می‌خواهم که به هیچ زنی آسیب نرسانید، و همین‌طور به هیچ کاروانی که زنی همراه آن سفر می‌کند. من همیشه مریم مقدس را در خاطر دارم، و همیشه دعا می‌کنم که محبت و حمایتش شامل حال ما باشد، و به همین دلیل از شما می‌خواهم که حامی همهٔ زنان باشید: همچنین مراقب باشید که به هیچ دهقان شریفی که در صلح و صفا در زمینش کشت و کار می‌کند گزند نرسانید، همین‌طور به هیچ خرده‌مالک آزادی که با آنها روبه‌رو می‌شوید. همچنین شوالیه‌ها و مالکان بزرگی که متکبر نیستند، بلکه مردمان شریفی هستند، با آنها هم با مهربانی تمام رفتار کنید. ولی از شما می‌خواهم، و این را خوب به خاطر بسپارید - راهبان اعظم و اسقفها، بزرگان دین و کشیشهای عالی مقام و راهبان - باید با تمام توان با آنها مقابله کنید. وقتی طلاها و اشیای قیمتی آنها را ازشان می‌ستانید، در واقع چیزی را از ایشان می‌گیرید که آنها به زور از مردم فقیر دزدیده و چپاول کرده‌اند. بنابراین تا می‌توانید اموالشان را مصادره کنید و از کوفتن چماق‌هایتان بر پشتشان دریغ نکنید. آنها در حرف از تعالیم عیسی مسیح دم می‌زنند، ولی بدنهای گوشتالود و قلبهای پلیدشان هر لحظه به انکار ذات اقدسش برمی‌خیزد. یاغیان، که شور و حرارتِ لحن رابین و برق چشمانش آنان را به هیجان آورده بود، فریاد کشیدند:

- آری، آری! ما از همهٔ اینها که از جاده‌های جنگل سبزمان عبور می‌کنند باج می‌ستانیم.
رابین ادامه داد:

- و حالا، دوستان، درست است که ما یاغی شده‌ایم و بر قوانین بشری شوریده‌ایم، ولی همچنان در پناه رحمت خداوندی هستیم. بنابراین از شما می‌خواهم که با من بیایید و آیین عشاءِ ربانی را به جا آورید. ما به گمناسل می‌رویم، و در آنجا کشیش برگزارکنندهٔ مراسم به اعترافات ما گوش می‌دهد و از کتاب مقدس برایمان موعظه می‌خواند.
دیری نگذشت که یاغیان به ستونِ یک پشت سر فرماندهِ خود در

گذرگاههای سرسبز جنگل به راه افتادند، از کنار درختان غول پیکر پیچ و خم خوردند، از میان زمینهای پوشیده از درختان سرخس که گوزنهای سرخ و ماده گوزنهای دنباله روشن هراسان در آنها می جهیدند و می گریختند، و شلپ شلپ کنان از میان نهرها و جویبارها گذشتند، و از کنار پرتگاههای بلند و درّه های سبز و پر صخره؛ با وجود این، هر چند راه پر پیچ و خم بود و بیشتر یاغیان با آن نا آشنا بودند، همگی آنان از جلودار بودن رابین احساس اطمینان می کردند.

همین که یاغیان به محوطه بی درخت کوچکی وارد شدند، ناگهان ماچ، که شانه به شانه رابین راه می رفت، ایستاد.

ماچ به طرف دیگر محوطه اشاره کرد و گفت:

— نگاه کنید! جنی آنجاست — یک گورزاد! یک لحظه او را دیدم که قدم برداشت. از پسریچه ای بزرگتر نیست. پشت آن سرخس پنهان شده. ولی اگر هنوز آنجا باشد، این خدنگ می تواند او را بیرون بکشد!

ماچ کمانش را بلند کرد و تیری در چله آن گذاشت، اما رابین ضربه ای به میچ دستش زد و تیر چند قدم جلوتر از آنان در زمین فرورفت.

رابین لبخندزنان گفت:

— جنها دوستان من هستند و اگر شما لیاقت دوستی شان را داشته باشید، دوستان شما هم هستند. ماچ و همه دوستان عزیزم، گوش کنید. در جنگل به هیچ چیزی که خیال صدمه زدن به شما را ندارد تیراندازی نکنید، مگر برای تهیه خوراک. به این ترتیب، محبت همه ارواح و قدرتهای نیکوکار ساکن در اینجا یا آسمان را به خود جلب می کنید.

یاغیان در اندیشه معنای گفته رابین بودند و تا پایان راه پیمایی با دقت مراقب بودند که جن ماچ را به چشم ببینند. اما هیچ اثری از جن ندیدند و عاقبت شروع کردند به ریشخند کردن ماچ، و گفتند که بیش از حد گوشت گوزن خورده و همه چیز را جن و پری می بیند. اما ماچ بر ادعایش پافشاری کرد که مرد کوچک اندامی را دیده، و گفت:

— با چهره و موهایی سیاه، هم قد و قامت یک بچه. وقتی تکان خورد،

آفتاب بر او تایید و من در نور خورشید بازوی پشمالویش را دیدم.
یک نفر گفت:

— سنجاب بوده! و ماچ دمش را با بازوی جن اشتباه گرفته.

دیگری گفت:

— شاید هم ماچ را جادو کرده‌اند. گفتم که چند شب قبل میان گروهی
اجنه خوابید.

ماچ، که دیگر کم و بیش به چشمان خود شک کرده بود، خنده‌ای کرد
و گفت:

— به شما می‌گویم که خود پاک بود، یا برادر پاک!

و به این ترتیب خودش هم به شوخی و تفریح دوستانش پیوست و به
ریشخندهایشان خاتمه داد.

در دهکده کوچک جنگلی، که در محوطه بی‌درختی میان بلوطها و
نارونهای گول‌پیکر قرار داشت، یاغیان یکایک رفتند و در حضور کشیش
پیر و ساده‌دل ناحیه اعتراف کردند و پس از این کار به تقاضای رابین
مراسم عشاء ربانی برگزار شد. رابین، پیش از آنکه زانو بزند، به اطراف
کلیسای چوبی کوچک نگریست و مرد جوان و خوش قیافه‌ای را دید که
پشت سرش زانوزده بود و جوشن به تن داشت. مرد کلاهنود فولادینی
به یک دست گرفته بود و شمشیری از کمرش آویخته بود. قامتی داشت
بلند و کشیده و در عین حال نیرومند، و پیدا بود که بزرگ مالک جوانی
است از خانواده‌ای اصیل. رابین با اشتیاق به او نگریست و از نگاه
صادقانه‌اش، که با نگاه رابین تلاقی کرد، خوشش آمد.

مراسم هنوز به نیمه نرسیده بود که مرد کوچک اندامی به درون کلیسا
آمد، با قامتی باریک و چهره‌ای سبزه. چشمان مرد با نگاه سریعی فضای
تاریک کلیسا را کاوید و کم و بیش گویی از روی غریزه به رابین دوخته
شد، که در صف جلو میان افرادش در برابر کشیش زانوزده بود. مرد
کوچک اندام، با چابکی و نرمی بی‌سرو صدای گربه‌ای، پاورچین پاورچین
از راهرو و از کنار یاغیان زانوزده گذشت. هنگامی که چشمان فرو افتاده

یاغیان متوجه هیکل چابک مرد شد که به آرامی از کنارشان می‌گذشت، به بالا نگر بستند و برخی‌شان با دیدگانی حیرت زده، و دیگران کمابیش با بیم و هراس، به آن هیکل کوتوله‌مانند و شگفت‌آور خیره شدند. یاغیان دیدند که مرد آهسته به رابین نزدیک شد و آرنجش را لمس کرد. سپس فرمانده آنان سرش را پیش آورد و مرد کوچک اندام به سرعت چیزی در گوشش نجوا کرد.

مرد گفت:

— فرمانده، دو نفر از آن چهار شوالیه مخوف تو را تعقیب کرده‌اند. الان در فاصله یک تیرپرتاب از سردر کلیسا هستند. در چند روز اخیر، مرد خبیثی تو را می‌پاییده. بیست جنگجوی مسلح همراه شوالیه‌ها هستند. رابین به نجوا گفت:

— برو و مراقب در باش. این مردان پلید باید صبر کنند تا مراسم دعا تمام شود.

مرد کوچک اندام چرخید و آهسته از راهی که آمده بود بازگشت، و همچنان که می‌گذشت یاغیان با آرنج به پهلو می‌زدند و شگفت زده به او چشم دوخته بودند. ماچ، پسر میلر، لبخند پیروزمندانه‌ای بر لب داشت.

مراسم دعا ادامه یافت و یاغیان موقرانه به سخنان کشیش جواب گفتند؛ او پسین کلمات دعا ادا شد و مردان داشتند از جا بلند می‌شدند که تیری، زوزه‌کشان همچون وزوز زنبوری درشت، از شکاف پنجره باریکی به درون پرتاب شد و در فضای کلیسا به سرعت پَر کشید و یا شترق خفه‌ای در آن سوی کلیسا بر دیوار نشست.

کشیش هراسان گفت:

— نیکلاس قدیس پشت و پناهتان باشد!

و از دری در پشت کلیسا لَخ لَخ کنان گریخت.

رابین گفت:

— خوب، بچه‌ها، امروز معلوم می‌شود که آموزشهای روزانه خودتان

را با کمان بلند به خوبی فرا گرفته‌اید یا نه. بروید کنار شکاف پنجره‌ها! شوالیه‌های لانه شیطان ردمان را گرفته‌اند و از ته دل آرزو دارند بدنهای ما را برای شکنجه به شکنجه‌گاه خود ببرند.

یاغیان با شنیدن سخن رابین چهره در هم کشیدند. شایعات مربوط به وحشیگری‌ها و شکنجه‌های اربابان چپاولگر قلعه رنگبای را گدایان، تردستان و شعبده‌بازان دوره‌گرد در سرتاسر خطه بارنسدیل و پیک پخش کرده بودند. از مدتها پیش، خون رعیتها و مردم بیچاره‌ای که شوالیه‌های پست فطرت آنان را شکنجه داده و علیل کرده و کشته بودند فریاد انتقام به آسمان برداشته بود. یاغیان به جانب شکاف پنجره‌ها شتافتند، و رابین و اسکارلت در بزرگ چوب بلوط کلیسا را بستند و چشمانشان را به روزنه‌های تیرافکنی میان تخته‌های ضخیم چوب بلوط چسبانند. در آن روزهای پُراشوب، همه کلیساها همان‌قدر که محل عبادت بودند به قلعه هم شباهت داشتند، و رابین متوجه شد که این ساختمان کوچک چوبی را تا چند ساعت می‌توان در برابر همه انواع دشمنان معمولی، جز آتش، حفظ کرد.

بزرگ‌زاده جوان نزد رابین رفت و گفت:

— جنگل‌نشین شریف، این آدمها کیستند که می‌خواهند به تو صدمه برسانند؟

— رابین جواب داد:

— اربابان عالی‌مقامی هستند، ولی رفتار جیب‌بُرها و چاقوکش‌های میخانه‌ها را دارند. نایجر لوگریم، هامو دومورتن ...

شوالیه، برافروخته، سخن رابین را قطع کرد:

— چه! دار و دسته شیطان صفت آیزنبارت دوبلام، نوه آن بدذات

تیک‌هیل؟

رابین گفت:

— خودش است.

مرد جوان با لحن پراشتیاقی گفت:

— پس، جنگل‌نشین شریف، از تو تقاضا دارم به من اجازه دهی در این کار یاری‌ات کنم. آیزنبارت دوبلام شوالیه خبیثی است که مردان پاکدل را کشته و بر زنان بی‌دفاع ستم روا داشته. او رذلت‌ترین دشمن من است و با کمال میل حاضرم او را بکشم.

رابین جواب داد:

— راستش، می‌بینم که خیلی خشمگینی، پس حالا که خودت می‌خواهی، می‌توانی به من کمک کنی. ولی بگو ببینم تو کیستی؟
مرد جوان پاسخ داد:

— نام من آلن دوترنمایر است، اربابِ املاک پدرم سر هربرند دوترنمایر. ولی دوست دارم مرا به همان نامی که دوستانم به من داده‌اند صدا بزنید، یعنی آلن - ا - دیل.

زمانی که شوالیه جوان سخن می‌گفت، رابین نیم‌نگاهی هم به روزنه تیرافکنی مقابلش داشت و دید که جنگجویان حاشیه جنگل، که دو شوالیه سوارکار هدایتشان می‌کردند، دور هم جمع می‌شوند تا به درِ کلیسا حمله برند و آن را بشکنند.

رابین گفت:

— امیدوارم، مرد جوان، که به شمشیر تو احتیاج پیدا نکنیم. چون امیدوارم که با دوستان شریفم بتوانیم از نزدیک شدن آن پست فطرت‌ها جلوگیری کنیم و نگذاریم از شمشیرشان استفاده کنند، زیرا باید اعتراف کنم یارانم متأسفانه چندان شمشیرزنان ماهری نیستند.

آلن گفت:

— ولی من عاشق کمانم و در جنگل نزدیکِ عمارت پدرم بارها تیرم به هدف نشسته است.

رابین گفت:

— عالی‌ست!

و از چشمانش پیدا بود که ارباب جوان با گفتن این سخن ارزش بیشتری در نظرش یافته است.

— آهای، کیتِ آهنگر! یکی از کمانهای اضافی‌ات و تعدادی تیر را به این مرد شریف، آلن - ا - دیل، بسپار.

پس از اینکه این کار انجام شد، رابین ادامه داد:

— حالا، بچه‌ها، همگی کنار روزنه‌هایی بایستید که مشرف بر این گروه اراذل در حاشیهٔ جنگل باشد. آنها تصمیم دارند این در را بشکنند، چون گمان می‌کنند که ما رعیت‌های فراری و بینوایی بیش نیستیم و هیچ مهارتی در به کار بردن سلاح نداریم و آنها می‌توانند مثل سگ شکاری که موشی را در سوراخش گیر می‌آورد ما را تکه‌پاره کنند. امروز باید ثابت کنید که کمانداران ورزیده‌ای هستید. همین‌طور که پیشروی می‌کنند، هر کدامتان یکی از آنها را نشان کنید و نگذارید به در نزدیک شوند. یاغیان مصممانه برابر روزنه‌هایی جمع شدند که از آنجا می‌توانستند جنگجویان را، که در تیرگی فضای بیشه سرگرم کاری بودند، به خوبی ببینند. سرانجام جنگجویان را دیدند که جسم سنگینی را از زمین برداشتند، و معلوم شد که چه می‌خواهند بکنند. جنگجویان درخت بلوط جوانی را قطع کرده بودند و شاخه‌هایش را بریده بودند و می‌خواستند از تنهٔ آن به عنوان قوچ قلعه کوب برای در هم شکستن درِ کلیسا استفاده کنند. دیری نگذشت که یاغیان ده دوازده تن از آن بیست جنگجو را دیدند که در کنار تنهٔ درختی که در دست داشتند پیش می‌آیند. در کنار هر روزنه، دو یاغی ایستاده بودند، مرد کوتاه‌قدی در جلو و مرد بلندقامتی در عقب، و هر مرد با برق خشنی در نگاهش از گوشهٔ چشم به روزنه می‌نگریست و تیرش را در چلهٔ کمان گذاشته بود، با شور و شوقِ سگی قلاده‌به‌گردن که طعمه‌اش را درست پیش‌رو می‌بیند.

رابین با صدای خفه و محکمی گفت:

— ماچ، اسکادلاک، دیکن، و شما دوازده نفر سمت راست، هر کدام یکی از این آدم‌های درخت به دست را نشانه بگیرید و مواظب باشید که تیرتان به خطا نرود. شما هشت نفر دیگر، تیرهایتان را به سینهٔ سایر این اراذل نشانه بروید.

سپس رابین با مشاهده آنکه افراد شوالیه‌ها با چه اطمینانِ خاطری در قطعه زمین بی‌درخت پیش می‌آیند فریاد کشید:

– جل‌الخالق! آنها خیال می‌کنند شکار رعیت‌های فراری مثل شکار خرگوش است.

رابین گفت:

– تا فرمان نداده‌ام تیراندازی نکنید! دوستان شریفم، امروز از اینکه در هفته‌های اخیر وادارتان کرده‌ام تقریباً در تمام روز هدف‌گیری کنید و آن قدر تمرین‌های خسته‌کننده به شما داده‌ام مرا خواهید بخشید.

مردی که از شدت هیجان به خود می‌لرزید فریاد زد:

– آه، فرمانده! این انتظار کشیدن هم عذابی است! اگر هرچه زودتر تیراندازی نکنم، تیر از دستم به زمین می‌افتد.

رابین با لحن محکمی گفت:

– تا نگفته‌ام تیراندازی نکنید! تا به چهل قدمی نرسیده باشند، مطمئن نیستم که بتوانید به هدف بزنید، ولی بعد از تیراندازی هشت نفر از این پست فطرت‌ها نباید سرپا مانده باشند. آماده باشید، بچه‌ها!

چند لحظه طاق‌فرسا گذشت و همگی آنان با اعصاب متشنج منتظر شنیدن فرمان حمله بودند. جنگجویان، که اینک دوان‌دوان می‌آمدند، پنداری کمابیش به درگاه کلیسا رسیده بودند که رابین گفت:

– تیراندازی کنید!

بیست و یک تیر از روزنه‌های دیوارهای چوبی پرتاب شد و زوزه‌کشان مسافت تقریباً شصت فوتی را پیمود. در نظر مردانی که در کلیسا، نفس در سینه حبس کرده، به بیرون چشم دوخته بودند پیامد کار کمابیش رنگی از اعجاز داشت. آنان دیدند که هشت نفر از جنگجویانی که با تنه درخت می‌دویدند ناگهان ایستادند، تلوتلو خوردند و سپس بر زمین افتادند. از دیگران، سه نفر زمین خوردند، یکیشان برخاست و گریخت، و دو نفر دیگر هم چرخی زدند، تیرها را از بازوانشان بیرون کشیدند و به بیشه گریختند. اسب یکی از شوالیه‌ها گُرپ‌گُرپ‌کنان پیش تاخت و زمین

خورد و سوارش را بر زمین انداخت، و شوالیه، که از شدت ضربه یا مهابتِ سخت غافلگیرکنندهٔ دفاعِ یاغیانِ مبهوت مانده بود، چند لحظه‌ای به کلیسا خیره شد.

شوالیهٔ دیگر، که آسیب ندیده بود، فریادزنان چیزی به او گفت و غضبناک عنان اسبش را گرداند و شتابان به سوی جان پناه امن جنگل تاخت، که همهٔ کسانی که می‌توانستند بدونند قبلاً به آنجا گریخته بودند. به نظر آمد که شوالیهٔ بی‌اسب دفعتهً از خواب بیدار شد، و سپس چرخید و با سرعتی که زرهش اجازه می‌داد شتابان به سوی جنگل دوید. تیری به سرعت از پی او پرتاب شد، اما به او نخورد و شوالیه به زودی از دیده پنهان شد.

در چمنزار پاکوبِ جلو کلیسا دهٔ مرد بی‌حرکت بر زمین افتاده بودند، و نیز یک اسب مرده، که تیری بر سینه‌اش نشسته بود. رابین گفت:

— حالا، بچه‌ها، به سرعت به جنگل بروید و تعقیبشان کنید.

یاغیان به شتاب کلون در را برداشتند و به نقطه‌ای از جنگل که مهاجمان در آنجا ناپدید شده بودند رفتند. همچنان که یاغیان به جلو می‌شتافتند، آثار گریز عجولانهٔ مهاجمان را به آسانی می‌یافتند. آلن - ا - دیل هم همراه آنان آمد و رابین از اینکه به یاغیان یاری کرده بود از او تشکر کرد. رابین گفت:

— هر وقت به کمک چند کماندارِ خوب احتیاج پیدا کردی، فراموش نکن که به رابرتِ لاکسلی یا رابینِ بارنيسدیل خبر دهی، چون همه مرا به این دو نام می‌شناسند.

آلن گفت:

— سپاسگزارِ تو هستم، رابینِ بارنيسدیل، و گمان می‌کنم در ماههای آینده از تو یاری بخواهم.

رابین خنده‌ای کرد و گفت:

— چه! یعنی مالک جوان و دلیری مثل تو، هنوز هیچ نشده دشمن دارد؟

چهره دلنشین آلن در هم رفت و جواب داد:
 - آری، و تا به حال مجال چندانی نیافته‌ام تا دشمنم را از سر راه
 بردارم، چون مرد قدرتمند و ظالمی است.
 رابین گفت:

- حکایت خود را تعریف کن، چون از این پس من دوست تو خواهم
 بود و تا جایی که بتوانم تو را یاری خواهم کرد.
 آلن پاسخ داد:

- سپاسگزار تو هستم، رابین شریف. داستان من از این قرار است: من
 عاشق دوشیزه‌ای زیبارو و دوست داشتنی‌ام که پدرش در کنار جنگل
 شروود آب و ملکی دارد. نام دختر آلیس دو بوفارست است. پدرش
 املاک خود را از آن ظالم و چپاولگر بزرگ، یعنی آیزنبارت دو بلام،
 دریافت کرده و آیزنبارت از او خواسته آلیس نجیب و زیبارو را به
 همسری شوالیه‌ای پیر و ثروتمند درآورد که مردی ست پلید همچون
 خود آیزنبارت. شوالیه بوفارست ترجیح می‌دهد دخترش با من وصلت
 کند، چون آلیس مرا به دلیل عشقی که به او دارم برگزیده است؛ ولی
 حاکم بلام تهدید کرده که اگر پدر آلیس امر او را اطاعت نکند، او و
 املاکش را به خاک و خون خواهد کشاند. به همین دلیل، نمی‌دانم باید
 چه کنم تا بانوی محبوبم را به دست آورم. آلیس همان قدر که زیباست
 دلیر هم هست و حاضر است به خاطر من هر مصیبتی را تحمل کند،
 ولی پدرش را هم دوست دارد که روزگار جنگجویی‌اش به سرآمده و
 آرزو دارد در صلح و آرامش زندگی کند. بنابراین، وفاداری آلیس به
 پدرش رو در روی عشق او به من قرار گرفته.

رابین پرسید:

- برای این ازدواج موعدی هم تعیین کرده‌اند؟

آلن در جواب گفت:

- بلام قسم خورده که اگر این وصلت ظرف یک سال صورت نگیرد،
 بوفارست خوراک غازش را با آتش در و دیوار عمارت خودش خواهد
 پخت.



نبردی بود تند و بی‌امان

رابین گفت:

— هنوز وقت بسیار است. چه کسی می‌داند؟ سبب را که به هوا بیندازی هزار چرخ می‌خورد. من یقین دارم تو مرد شجاعی هستی. ولی باید شکیبایی هم داشته باشی. من به زودی به جنوب و به شرود دل‌انگیز می‌روم و اطلاع دقیقتری از این موضوع به دست می‌آورم، و ما به زودی با یکدیگر دیدار می‌کنیم و دربارهٔ این قضیه گفت‌وگو می‌کنیم. ولی نگاه کن، این شوالیه و خدمتکار کیستند که این‌قدر محرمانه با هم صحبت می‌کنند؟

رابین و آلن از گروه یاغیان جدا افتاده بودند و داشتند به محوطهٔ بی‌درخت کوچکی وارد می‌شدند، که در دهانهٔ یک گذرگاه مال‌رو در آن طرف محوطه مرد پیاده و سراپا زره‌پوشیده‌ای را دیدند که با مردی، با قیافه‌ای شریر و بدکار، سرگرم گفت‌وگوست که نیم‌تنهٔ خشن رعیتی به تن داشت و جز کفش دباغی‌نشده‌ای که به پا کرده بود جامهٔ دیگری بر تن نداشت. وقتی که رابین این سخن را بر زبان راند، شوالیه چرخ‌زد و آن دو را دید، و آنان بلافاصله دریافتند که او همان مردی است که جلو کلیسا از اسب بر زمین افتاد. خدمتکار به آنان اشاره کرد و چیزی در گوش شوالیه گفت.

شوالیه در زمین بی‌درخت به سوی آنان آمد و گفت:

— آهای، حرامزاده‌ها! به گمانم شما دو نفر از آن گروه بردگان فراری هستید.

رابین تیری در چلهٔ کمان گذاشت و گفت:

— شاید بردهٔ فراری باشیم، ولی جناب شوالیه، این برده‌ها کاری کردند که تو و افرادت چنان فرار کنید که هیچ انتظارش را نداشتید. شوالیه خندهٔ خشنی سرداد و گفت:

— قسم به مریم مقدس که تو با گستاخی سخن می‌گویی، ای رذل بی‌سروپا.

سپس به آلن چشم دوخت و گفت:

— ولی ببین چه کسی اینجاست؛ مالکی گستاخ که گمان می‌کنم بیشتر سزاوار گوشمالی‌ست.

آلن — ا — دیل سپرش را، که تا آن وقت با تسمه‌ای به پشتش آویخته بود، به دست گرفت و شمشیرش را از نیام بیرون کشید و به سرعت به سوی حریف گام برداشت.

آلن با صدای پرطنین و واضحی گفت:

— تو را می‌شناسم، آیوو لورینویر، که شوالیه‌ای ریاکار هستی — غارتگر اموال مردم بی‌دفاع، آزاردهندهٔ زنان و راهزن محموله‌های بازرگانان. خداوند و مریم مقدس مرا یاری می‌فرمایند، و امروز تو به دست من بر خاک خواهی غلتید.

شوالیه غضبناک فریاد زد:

— ای رذل گستاخ!

و سراپا خشم به سوی آلن جهید، و همچنان که ضربه‌های شمشیر بر حفاظ یا سپر آنان فرود می‌آمد، جرنج‌ج‌ج‌ج فولاد در فضای آرام محوطهٔ بی‌درخت پیچید.

نبردی بود تند و بی‌امان، و آن دو به سان نره‌گرازها یا نره‌گوزنها در پیکاری مرگبار در هم آویختند. آلن چالاکتر بود، زیرا هم‌اوردش مردی بود که زندگی پستی داشت و عاشق شراب و خوراک لذیذ بود؛ و گو اینکه از حریفش سالدارتر بود و در به کار بردن شمشیر چیره‌دست‌تر، چابکی اندام مرد جوان و تیزی چشمان و قوت ضربات شمشیرش کارسازتر بود. آلن ضربات مهلک‌تر حریف را دفع کرد یا جاخالی داد و با حملهٔ انحرافی و عقب‌نشستن کوشید تا حریف را از پا بیندازد. با وجود این، آلن زخمهایی هم برداشته بود. زیرا تنها نیم‌تنهٔ نازکی از جوشن به بر داشت، و کلاهخودی فولادی با محافظ بینی بر سر؛ حال آنکه هم‌اوردش جوشنی از زره ضخیم به بر داشت و کلاهخودی نقابدار به نیم‌تنهٔ جوشنش بسته بود.

سرانجام بازوی سپر به دست سیر آیوو، به رغم همهٔ تلاشهایی که برای

بالا نگاه داشتن آن می‌کرد، فرو افتاد و ضربات شمشیرش کم جانتر شد، و صدای نفس‌هایش به گوش رسید که به دشواری برمی‌آمد. ناگهان آلن به سوی او جست و با ضربه‌ای رو به بالا شمشیرش را در گلوی شوالیه نابکار فروبرد.

در همین لحظه، رابین، که با دقت به نبرد آلن و شوالیه نگاه می‌کرد، صدای فش‌فش ماری را در پیش‌رو شنید و سپس صدای گام‌هایی را در پشت سر. رابین به چابکی خودش را کنار کشید و تیغه چاقویی مثل برق از کنارش گذشت. رابین برگشت و همان خدمتکاری را دید که با شوالیه صحبت می‌کرد، و دید که خدمتکار در پی پرتاب چاقویی که حواله پشت رابین کرده بود تقریباً بر زمین افتاد. سپس آن مرد به سرعت به خود آمد و به میان درختان گریخت.

هنگامی که مرد پا به فرار گذاشت، به نظر آمد اندام کوچک و تیره‌ای از پشت سرخسی در پیش‌رویش به حرکت درآمد. وقتی آن هیکل ریزنقش و جن‌مانند چنگ در نیم تنه خدمتکار زد، خدمتکار سکندری خورد و محکم بر زمین افتاد. لحظه‌ای چنان می‌نمود که آنان درگیر جدال مرگباری شده‌اند، سپس ناگهان هیکل درشت خدمتکار مانند تنه درختی به کنار افتاد، کوتوله جن‌مانند برخاست، خودش را تکاند و تیغه دشنه‌اش را با برگ سرخسی پاک کرد.

رابین گفت:

— از تو متشکرم، هاب تپه‌نشین، هم به خاطر هشداري که با صدای مار دادی و هم به خاطر حمله برق‌آسایت. باید چشم‌هایم را باز می‌کردم. این مرد کیست، هاب؟

هاب گفت:

— گرال است، خدمتکار لانه شیطان. در این سه روز گذشته که در سنگستان اطراق کرده بودی، او در همان حوالی در جنگل می‌پلکید. گمان کردم رعیتی‌ست که در جست‌وجوی آزادی‌اش است، ولی جاسوس بود.

هاب تپه‌نشین برادر کیت نیم‌وجبی یا بندانگشتی بود، اما از لحاظ هیکل و قیافه با او فرق زیادی داشت. هاب از برادر بزرگترش بلند قامت‌تر نبود، ولی اندامش ترکیب ظریفتری داشت. دست و پایش باریکتر بود، چهرهٔ رنگ‌پریده‌ای داشت که با سیاهی غیرعادی چشمها، موهای سیاه و مجعد و ریش کوتاهش تضاد دلپذیری داشت. بازوانش دراز بود، و دستانش، تقریباً با ظرافتی دخترانه، نیرومند و خوش‌تراش بود. او نیز نیم‌تنهٔ چرمی بندداری به تن داشت و شلواری از پوست ماده‌گوزن که تا قوزک پایش بود، و کفشهایی از چرم ضخیم.

رابین به سوی آلن رفت، که روی زمین کنار دشمن بی‌جان‌ش نشسته بود. زخم شانهٔ آلن خسته و ضعیفش کرده بود. رابین با پارچه‌ای که از پیراهن کتانی لطیف آلن پاره کرد زخم شانهٔ او را بست، و سپس از او پرسید که حالا قصد دارد چه کار بکند.

آلن گفت:

— گمان می‌کنم به خانهام در وریندیل بروم. من در «آشیانهٔ جنگلی»، خانهٔ برادر خوانده‌ام، پیرز نیکبخت، اقامت دارم، ولی دیری نخواهد گذشت که به بهانهٔ کشتن این شوالیهٔ پست فطرت جاروجنگال زیادی علیه من به راه خواهد افتاد، و نمی‌خواهم به گناه جرمی که من مرتکب شده‌ام به برادرم گزند برسد.

رابین، که واقعاً همهٔ کسانی را که در جنگلهای پهناور مورد علاقه‌اش — یا در حوالی آنها — زندگی می‌کردند به طریقی می‌شناخت، گفت:

— دربارهٔ پیرز چیزهایی شنیده‌ام و گمان نمی‌کنم خوشش بیاید در صورتی که بتواند به تو کمک کند، از او دوری کنی.

آلن گفت:

— می‌دانم، ولی نمی‌خواهم بلام و دارودستهٔ پلیدش برای انتقام گرفتن از من شبی برادر خواندهٔ مرا در بسترش در آتش بسوزانند. خیر، اگر بتوانم خودم را به اسبم برسانم، که در فاصلهٔ یک مایلی اینجا در کلبهٔ جنگلبانی ره‌ایش کردم، به خانهام می‌روم.

رابین و آلن همراه یکدیگر راه کلبه جنگلبان را در پیش گرفتند. وقتی این حوادثی که اکنون شرح آن رفت داشت اتفاق می افتاد، کم و بیش در فاصله یک و نیم مایلی، مردی در قسمتی از جنگل از کوره راهی می گذشت. مردی بود بلند قامت و درشت اندام، که نشان از نیروی خارق العاده اش داشت، و جامه خشن و دست ریس دهقانان به بر کرده بود. چنین می نمود که مردی است شاد و سرزنده. گاه و بی گاه چوبدست بزرگی را که به دست داشت در هوا می چرخاند و سوت زدن از سر می گرفت، یا با صدایی رعد آسا شروع به خواندن آوازی می کرد. ناگهان مرد به خود خطاب کرد و گفت:

— جان. جان، چه ابلهی هستی تو! باید مثل ماهی بی صدا باشی و مثل راهزنان دزدکی از این بته به آن بته بخزی. ابله، تو مثل آزاد مردان آواز می خوانی، در حالی که رعیتی فراری بیش نیستی که هوای تازه جنگل شکفته را مانند شراب در هیکل نخراشیده ات جاری کرده ای. ولی فقط بیست مایل کوتاه میان تو و کند و زنجیر و چوبه شلاق زنی «لرد زرزرو» و پیشکارش فاصله انداخته، و تو چنان سرگرم سوت زدن و آواز خواندنی که انگار ممکن نیست جنگلبانی از بیثقه مجاور به تو فرمان ایست دهد و در آرزوی گرفتن جایزه از اربابت تو را دستگیر کند. خاموش باش، ابله، چشمهایت را بگشا و — پروردگارا! عجب رایحه دل انگیزی!

مرد ایستاد، سرش را بالا گرفت، هوای آفتابی جنگل را بو کشید و چشمان قهوه ای روشنش را شوخ طبعانه این سو و آن سو چرخاند. ادامه داد:

— حتم دارم به مطبخ راهب شکم گنده ای برخورده ام! چه اسرافی که بگذارم این عطر چرب و شیرین در هوا به هدر رود. یا مریم مقدس، چقدر گرسنه ام! بروم بینم باعث و بانی این رایحه مطبوع کیست. شاید لطف او شامل حال این رهگذر بینوا باشد و اندکی از خوان نعمتش را از من دریغ ندارد.

جان این را گفت و بته‌ها را کنار زد و پاورچین پاورچین ردّ بو را گرفت و پیش رفت. هنوز مسافت زیادی نرفته بود که به محوطه بی‌درختی رسید و با دقت در آن نگریست و دید که در میان محوطه درختی بود و اسبی به درخت بسته بود و در نزدیکی بته‌هایی که مرد پشت آنها ایستاده بود کلبه‌ای چوبی قرار داشت؛ بام کلبه از کلوخ چمنی بود که در میان آن خوشه‌های گل شب‌بو، گندمک و میخک رویده بود. در آستانه در کلبه، آتشی بی‌شعله با رنگ روشنی می‌سوخت، و بر سیخهایی که کنار آتش در زمین فرورفته بود استیک‌های گوشت قرار داشت. استیک‌ها در حرارت ملایم آتش جلازولز می‌کرد و بوی مطبوعی که از آنها برمی‌خاست جان را ناگهان متوجه کرده بود چقدر گرسنه است و مسافت زیادی راه رفته بی‌آنکه لب به غذا زده باشد.

جان به استیک‌های آبدار زُل زد و دهانش آب افتاد. لحظه‌ای گمان کرد که کسی مراقب تکه گوشتهای جلازولزکن نیست، و داشت فکر می‌کرد که اگر آدم گرسنه‌ای یک یا حتی دو تا از آن استیک‌ها را بردارد گناهی مرتکب نشده است؛ اما همین‌طور که در چنین افکاری فرورفته بود، مردی از کلبه بیرون آمد، خم شد و دو تا از سیخها را پشت و رو کرد تا استیک‌ها بهتر کباب شود. جان چهره در هم کشید. آن مرد یکی از نگهبانان پادشاه در جنگل بود، نیم‌تنه سبزرنگ و پاتابه‌های قهوه‌ای‌اش، و علامت بوق شکار روی کلاهش گویای آن بود. به علاوه، قیافه‌اش گرفته و عبوس بود - قیافه مردی بود که بیشتر راغب است شاهد مرگ مرد بینوایی از گرسنگی باشد تا اینکه قسمتی از غذایش را به او ببخشد. آن مرد هوگوی سیاه بود، همان جنگلبانی که وقتی رابین و اسکارلت را در جنگل دیده بود، چنان ترش‌روانه راه بر آنان بسته بود. جان چند لحظه‌ای در فکر فرورفت، و سپس بی‌آنکه سروصدایی کند به آهستگی عقب رفت تا به نقطه‌ای رسید که از محوطه بی‌درخت مقداری فاصله داشت. سپس احتیاط را کنار گذاشت، دوباره با قدمهای سنگین

پیش رفت، به محوطه بی درخت رسید، ناگهان وارد آن شد و سپس ایستاد، گویی از آنچه در مقابل چشمش می‌دید یکه خورده باشد. پیش از آنکه از میان بته‌زار بیرون بیاید، چوبدستش را آنجا گذاشته بود. جنگلبان کج خلق از آن سوی آتش به جان خیره شد. جنگلبان گفت:

— چطور؟ نره غول! تو دیگر کیستی که مثل خوک پرواری از لابه‌لای بته‌ها سردرآوردی؟ مگر از کیفر پادشاه در مورد کسانی که آرامش گوزنهای او را بر هم می‌زنند هراسی نداری؟ جان کاکل مویش را کشید و وانمود کرد آدم گنده کله پوکی بیش نیست، و گفت:

— از تو پوزش می‌طلبم، جناب نگهبان. نمی‌دانستم کجا دارم می‌روم، ولی بوی خوش استیک‌هایت به دماغم خورد، و گمان کردم گروه شریفی از راهبان یا ملازمان ارباب خوراک ظهرشان را آماده می‌کنند و شاید تکه گوشتی را از رهگذر بیچاره‌ای که از صبح سحر تا حالا چیزی نخورده مضایقه نکنند.

وقتی نگهبان شنید که جان قسمتی از غذای او را تقاضا می‌کند، قیافه‌اش باز هم عبوس‌تر شد و گفت:

— برو پی کارت، مردک! می‌بینی که نه راهبم، نه ارباب، و دارم غذای خودم را آماده می‌کنم. پس قبل از اینکه اردنگی حوالات کنم، خودت را به جاده اصلی برسان. نمی‌دانی که نباید جاده را ترک کنی؟ می‌گویم از اینجا برو!

هوگوی سیاه با لحن غضبناکی سخن می‌گفت و با عصبانیت به رعیت به ظاهر شرمسار نگاه می‌کرد، و چند قدمی به جلو برداشت، گویی قصد دارد تهدیدش را عملی کند. جان دوباره کاکلش را کشید و، پنداری سخت ترسیده باشد، شتابان بازگشت. هوگوی سیاه چند لحظه‌ای ایستاد و به صدای گامهای دهقان گوش داد، که گویی با عجله از میان بته‌ها به جانب جاده اصلی باز می‌گشت، و سپس به کلبه برگشت، از درون صندوقچه‌ای

قرص بزرگی از نان بیرون آورد و تکه ضخیمی از آن برید. سپس کنار آتش رفت، خم شد و یکی از سیخها را برداشت و با چاقو گوشت کبابی را روی برش نان خواباند. با سیخ دوم هم همین کار را کرد، و سپس روی سیخ سوم خم شد.

ناگاه، از پشت بته‌ای که به جنگلبان نزدیکتر بود، تکه چوب کوچکی مانند زویننی پرتاب شد، مسافت بته تا آتش را پیمود و یک سر آن با صدای دنگِ پرتیننی به کنارِ سرِ جنگلبانِ خم‌شده اصابت کرد. جنگلبان، بیهوش کنار آتش به پهلو بر زمین افتاد و سیخ کباب از دستش به هوا پرید.

جان از پشت بته بیرون جست و سیخ را پیش از افتادن در هوا گرفت و گفت:

— خوش ندارم غذایم خاک‌آلود شود، نگهبان بداخم!
جان گوشت را کنار استیک‌های دیگر روی نان گذاشت، و سپس نزد نگهبانِ دم‌افتاده رفت، او را برگرداند و به محل اصابت چوب نگاه کرد.

جان لبخندی زد و گفت:

— ضربه قشنگی بود! درست هم به هدف خورد! اگر یک اینچ پایین‌تر خورده بود، شاید او را می‌کشت، و اگر یک اینچ بالاتر خورده بود، جمجمه عبوسش را خرد می‌کرد. ولی حالا، بعد از پیلی‌پیلی رفتن کله این مرد گنده حالش به تدریج سر جا خواهد آمد؛ درست به موقع تا ببیند چطور غذای خودم را می‌خورم.

جان جنگلبان را چنان به راحتی در هوا بلند کرد که گویی کودکی بیش نیست، و او را در حالتِ نشسته به یکی از ستونهای کلبه تکیه داد و با طنابی که داخل کلبه پیدا کرد او را محکم به ستون بست. سپس چوبدستش را کنارش گذاشت و کنار آتش نشست و شروع کرد به بلعیدن سه استیک آبدار گوشت گوزن.

چند لحظه بعد، هوگوی سیاه آه عمیقی کشید و چشمانش را گشود،

سرش را بلند کرد و مات و مبهوت به روبه رویش چشم دوخت. همین که جان را دید که داشت لقمه‌های بزرگ نان را در دهان می‌گذاشت، حواسش کاملاً سر جا آمد.

هوگوی سیاه گفت:

— ای رذل افساربریده!

و چهره‌اش از خشم سرخ شد. هوگو تقلا کرد تا دستهایش را از طناب بیرون بکشد، اما ثمری نداشت.

— داغت می‌کنم، ای راهزن نرّه‌غول. تاوان این کارت را پس خواهی داد، و من کاری می‌کنم تا از اینکه مرا با چوبدست کثیفت بر خاک غلتاندی پشیمان بشوی. گوشهایت را می‌برم و در محکمه سوگند می‌خورم و جانت را می‌گیرم. ای دزد سرگردنه، راهزن! جان خندید و گفت:

— این قدر رجز نخوان، قوچ پیر سیاه‌رو! ولی فکرش را بکن که اگر گوشت کبابت را با من قسمت می‌کردی چه مرد دوست‌داشتنی‌تری می‌شدی. گوش کن. پیره‌سگ بدعنی جنگلی؛ همه‌اش را از دست دادی چون طمع کردی همه‌اش مال خودت باشد. استیک‌هایت حسابی پخته است؛ آشپز خوبی هستی — گمان می‌کنم آشپزی‌ات از جنگلبانی‌ات بهتر باشد؛ و نگاه کن، این هم از آخرین لقمه استیک. ببین!

جان این را گفت و واپسین تکه گوشت را روی آخرین قطعه نان گذاشت و دهان بزرگش را باز کرد و هر دو را در دهان فروبرد، و وقتی متوجه نگاه غضبناک چشمان جنگلبان شد خنده بلندی سرداد.

جان ادامه داد:

— از غذای خوشمزه‌ای که برای من پختی از تو ممنونم، جنگلبان. از تو خوشم می‌آید، گرچه این قدر چپ‌چپ نگاهم می‌کنی. حتم دارم دلت پرپر می‌زند که مرا به چنگ بیاوری، و دوست دارم با تو مسابقه‌ای بدهم. بگو ببینم، در چوب‌بازی مهارتی داری؟

هوگوی سیاه، که چشمانش از خشم برق می‌زد، گفت:

— آری. بگذار دستم به تو برسد، ای ناکسِ نمک به حرام، و من در تمام هیکل منحوست یک استخوانِ سالم باقی نمی‌گذارم.
جان خندید و گفت:

— یا پطرس قدیس! یعنی تو چنین چوب‌باز ماهری هستی؟ مرد، با کمال میل حاضرم با تو مسابقه بدهم. پس، بیا، باید آمادهٔ نبرد شویم.
جان برخاست و به نگهبان نزدیک شد تا طناب را باز کند، که از میان جنگل صدای آدمهایی به گوشش خورد. ایستاد و گوش داد، و چشمان هوگوی سیاه پیروزمندانه به او خیره شد. بی‌تردید، اگر رهگذرانی که نزدیک می‌شدند مطیع قانون بودند، هوگو خیلی زود از بند رهایی می‌یافت و می‌توانست انتقامش را از این بی‌سروپا بگیرد. صدای گامها و گفت‌وگوی آدمها نزدیکتر شد، تا اینکه از میان درختچه‌هایی که در نیمه‌راه یک طرفِ محوطهٔ بی‌درخت قرار داشت آآن - ا - دیل و رابین پدیدار شدند و به قامت بلند آن رعیت و به جنگلبانِ طناب‌پیچ به ستون کلبه نگاه کردند.

جان خم شد و چوبدستش را برداشت. و رو به هوگوی سیاه کرد و گفت:
— جنگلبان محترم. اگر آنچنان که قیافهٔ خبیثت نشان می‌دهد، این مردان دوستان تو باشند. مطمئن نیستم که سرِ حرفت باقی بمانی. ولی خیال نکن فراموش می‌کنم. خیلی زود با هم مسابقه خواهیم داد. باز هم از بابت غذا متشکرم.

جان این را گفت و میان بته‌ها ناپدید شد و بی‌سرو صدا دور شد.
رابین و آآن - ا - دیل پیش آمدند و وقتی نگاهِ دماغِ هوگوی سیاه را دیدند نتوانستند جلو خنده‌شان را بگیرند.
رابین پرسید:

— چه خبر شده؟ جنگلبان پادشاه را ببین که بی‌سرو پای آواره‌ای او را به ستون بسته! عجب، آقا جان، و غذایت را هم خورده!
سکوت افسردهٔ جنگلبان آنان را مطمئن کرد که چیزی را که از واپسین کلمات آن رعیت درشت‌اندام دریافته بودند حقیقت داشته، و

رابین و آلن هر دو با صدای بلند به جنگلبان عصبانی که میان حلقه‌های طناب به خود می‌پیچید، خندیدند.

هوگو رو به رابین فریاد زد:

— بس کن این خنده‌ات را، یاغی مهدورالدم!

اما رابین همچنان خندید و صدای قاه‌قاهش در محوطه بی‌درخت پیچید. هوگوی سیاه خشمگین فریاد زد:

— مرا باز کن، و من به تو می‌فهمانم که معنای خندیدن به جنگلبان

پادشاه چیست، ای بی‌سروپای افساربریده، پست فطرت فراری!

رابین همچنان به عصبانیت بیهوده جنگلبان، که وقتی داد و هوار می‌کرد چهره‌اش برافروخته می‌شد، می‌خندید.

آلن ضمن خندیدن با مهربانی گفت:

— دوست من، گمان می‌کنم حماقت می‌کنی که این جنگل‌نشین دلیر

را تهدید می‌کنی، در حالی که دست و پایت بسته است. مردانه‌تر بود که صبر می‌کردی تا از بند آزاد شوی و بعد تهدید می‌کردی. تو بیش از حد شجاعی، دوست من.

هوگو فریاد کشید:

— مگر نمی‌دانی که این بی‌سروپا کیست؟ او رهبر یک گروه رعیت

فراری است، که به جرم به آتش کشیدن خانه اربابشان و کشتن سربازان ارباب قرار است خوراک چوبه دار شوند، و هر مرد شریفی می‌تواند سر این نمک‌به‌حرامان را از تن جدا کند.

آلن به خشکی گفت:

— هرچه در مورد این دوستم بگویی، من می‌گویم که او و افرادش

همگی مردان دلیر و شرافتمندی هستند، و اگر از دست ارباب ظالمی گریخته‌اند، آنها را ملامت نمی‌کنم.

آلن با نگاهی پرغرور به سوی اسبش رفت. رابین دست از خندیدن

برداشت، و این بار به جنگلبان خطاب کرد.

گفت:

— محبت آن حقه‌باز بلندقامت که تو را به بند کشید و غذایت را خورد در دلم جای گرفت. تو و آدمهایی از قماش تو با تهدید و زورگویی مردم فقیر را می‌چاپید، و حالا خودت مزه بلاهایی را چشیدی که بر سر کسانی درمی‌آوری که نمی‌توانند در برابر تو ایستادگی کنند. من به تو مهلت می‌دهم که به گناهایت و کیفیت فکر کنی. همین‌جا در بند می‌مانی تا امشب که صدای هوهوی جغد برآید.

رابین و آلن -! - دلیل از محوطه بی‌درخت رفتند و جنگلبان همان‌جا ماند تا خشمش فرو بنشیند. خورشید گرمایش را بر سر برهنه جنگلبان می‌تافت، و جنگلبان هرچه با دست و پای بسته بیشتر تقلا کرد مگسهای بیشتری بر سر و رویش نشستند و آزارش دادند. جنگلبان سپس فریادکشان کمک خواست و امیدوار بود یکی از دوستان جنگلبانش در همان حوالی باشد، یا رهگذری از جاده اصلی صدایش را بشنود و بیاید و آزادش کند.

اما هیچ‌کس نیامد و هوگوی سیاه از فریاد کشیدن خسته شد. آفتاب از پاتابه‌اش نفوذ می‌کرد و پایش را می‌سوزاند، زبان و گلویش خشک شده بود و بازوانش، که محکم با طناب به پهلوهایش می‌خکوب شده بود، به تدریج کاملاً بی‌حس می‌شد. چنین می‌نمود که جنگل اطرافش غرق در سکوت است. گهگاه برقی تابشی الماس‌گون از میان محوطه بی‌درخت می‌گذشت. این برق از سنجاقکی بود که جلو بته‌ها در پرتو خورشید، مانند اخگر زنده‌ای از آتش، بال‌بال می‌زد و این سو و آن سو می‌پرید. سپس پرنندگان بر زمین نشستند و جست‌وخیز کردند و به خاکستر آتش جنگلبان، و حتی روی پایش، نوک زدند، و از سوراخی در پای یک درخت راسویی سرک کشید و از سکوت اطرافش قوت قلب گرفت و با احتیاط بیرون آمد و در محوطه بی‌درخت از این بته به آن بته دوید تا سرانجام در دل جنگل از دیده پنهان شد.

روشنایی عصرگاهی رفته‌رفته رنگ باخت، خورشید در کناره غربی محوطه پشت درختان فرورفت و سایه‌ها روی زمین پهن شد تا اینکه

نوری خاکستری همه جا را فراگرفت. آنگاه پنداری جنگل از خواب برخاست. پرندگان از اعماق خاموش درختان یکدیگر را آواز دادند، برگها در نسیم شامگاهی خش خش می کرد و گویی در میان جنگل جنب و جوش عظیمی بر پا شد.

آبی آسمان به تدریج به خاکستری گرایید، تاریکی زیر درختان غلیظ تر شد، و چنین می نمود که موجودات غریبی در میان تیرگی می جنبند. پرندۀ بزرگی پروازکنان با بالهای بی صدا آمد و بر فراز محوطه بی درخت پر کشید. سپس فرود آمد و ناگهان لحظه ای صدای صیحه ای برخاست، چنان که گویی حیات از کالبد چیزی رخت برمی بندد. آنگاه آن بانگ شوم برآمد: «هوهو - هوهو - هوهو!»

جنگلبان به خود لرزید. به دلیلی به نظرش آمده بود که آن فریاد صدای روح پلیدی بود؛ به علاوه، هوای سرد آهسته آهسته در محوطه رخنه می کرد. جنگلبان بازوانش را، که گویی کاملاً فلج شده بود، کشید و حیرت زده دید که حلقه های طناب کنار افتاد و متوجه شد که آزاد است. درون و بیرون کلبه را نگاه کرد، اما چیزی ندید. سپس با انگشتان لرزان طنابی را که با آن به ستون کلبه بسته شده بود برداشت و دریافت که چاقوی تیزی آن را بریده است.

جنگلبان وحشت زده به اطرافش نگریست و صلیب کشید. رابین یاغی گفته بود که وقتی هوهوی جغد برآید او را آزاد می کند؛ اما چه کسی چنان بی صدا آمده بود و طناب را بریده بود، طوری که جنگلبان هیچ متوجه او نشده بود؟

هوگوی سیاه سرش را تکان داد و حیرت کرد. او همان قدر که به وجود خودش باور داشت به پری زاده ها هم معتقد بود، اما تا آن وقت هرگز گمان نمی کرد که پریان چاقو به کار ببرند. هوگوی سیاه دوباره سرش را تکان داد و شروع کرد به مالیدن دست و پای یخ کرده اش، و وقتی خون از نو در آنها به جریان افتاد، آن قدر احساس درد کرد که نزدیک بود با صدای بلند فریاد بزند.

هوگوی سیاه تصمیم گرفت دیر یا زود از آن بی‌سروپای لندهوری که غذایش را خورده بود و او را به ستون بسته بود انتقام بگیرد. از بابت رابینِ یاغی هم، هوگوی سیاه با بریدن سرش و بردن آن نزد قاضی محکمه سلطنتی در لندن چهار مارک نصیبش می‌شد.

در این میان، رابین و آلن - ا - دیل راه خود را پی گرفتند و درباره چیزهای فراوانی با هم گفت‌وگو کردند. آنها دریافتند که هر دو جنگل را عاشقانه دوست دارند و از نظرشان هیچ لذتی بالاتر از آن نیست که کمان در دست سردرپی گوزنهای پادشاهی بگذارند، یا با سگهای شکاری گراز نر و وحشی را از گنامش بیرون بکشند. مسافت کوتاهی مانده به خانه آلن در وریس‌دیل، رابین از او جدا شد و آن دو موقع خداحافظی دست یکدیگر را فشردند و قول دادند که به زودی دوباره با هم دیدار کنند. سپس رابین بازگشت و راهی وعده‌گاه سنگستان شد، چون می‌دانست یارانش پس از دنبال کردن مردان مسلح در آنجا منتظرش خواهند ماند تا شام را با هم صرف کنند.

رابین کمابیش به پایان راه نزدیک شده بود که به نهری رسید که در ساحل روبه‌رو، در بالادست، از کنار همان زمین بی‌درختی می‌گذشت که افرادش گرد آتش بزرگی سرگرم پختن خوراک شبشان بودند. اما نهر در اینجا پهنا می‌گرفت و جریان آب آن تند می‌شد و کوره‌راه جنگلی از طریق تنه باریک درخت بلوطی از آن عبور می‌کرد. باریکی تنه درخت چنان بود که تنها یک مرد می‌توانست همزمان از آن بگذرد، و پیداست که نرده حفاظی هم نداشت.

رابین از دو پله چوبی ابتدای پل بالا رفت و هنوز دو سه قدمی روی تنه درخت جلو نرفته بود که در آن دستِ رود سرو کله مرد بلندقامتی پیدا شد. مرد روی پل جهید و او هم شروع کرد به گذشتن از آن. رابین بلافاصله مرد را از بلندی اندامش شناخت: همان کسی بود که جنگلبان را به ستون در کلبه‌اش بسته بود و غذایش را خورده بود. رابین با کمال میل حاضر بود به آن مرد غول‌پیکر درود بفرستد و با او بیشتر آشنا

شود، اما مرد با چنان حالت لجوجانه‌ای به سوی رابین می‌آمد که انگار می‌خواست بگوید:

— برو کنار، کوتوله، و گرنه از رویت می‌گذرم.

رابین یک سر و گردن کوتاهتر از آن مرد بود، و چون معمولاً خود او را مردی بلند قامت و نیرومند به حساب می‌آوردند، از دیدن یال و کوپال و حالت پرافاده آن مرد سخت دلخور شد.

هنگامی که آنها به ده قدمی یکدیگر رسیدند ایستادند و خشم‌آلود به همدیگر نگریستند.

رابین مفرورانه گفت:

— ادب و نزاکت کجاست، رفیق؟ وقتی پاهای گنده و یغورت را روی پل گذاشتی، مگر ندیدی که من زودتر از تو روی پل راه می‌رفتم؟ مرد با عصبانیت جواب داد:

— یغور خودت هستی، بی‌شرم. کوچکتر همیشه باید احترام بزرگتر را داشته باشد.

رابین گفت:

— تو در این حوالی غریبه‌ای، کوه‌نشین کله‌پوک. زبان ستیزه‌جوییت تو را لو می‌دهد. اگر برنگردی و نگذاری من رد شوم، درس خوبی به تو می‌دهم تا راه و رسم زندگی در بارنسدیل را یاد بگیری.

رابین این را گفت و تیری از کمر کشید و در چله کمان گذاشت. کمان محکم و بلندی بود که کمتر کسی می‌توانست زه آن را بکشد و مرد بلند قامت، با برق نیمه‌خشمگین نیمه‌شوخ طبعانه‌ای در چشمانش، نگاهی به آن انداخت.

مرد گفت:

— اگر دست به زه کمانت ببری، با تازیانه چرمباف پوستت را می‌کنم.

رابین گفت:

— ای ابله، چطور می‌توانی کسی را شلاق بزنی، وقتی نوک این پرِ غازِ خاکستری در گوشت تن بی‌هنرت فرورفته باشد؟

جان در پاسخ گفت:

— اگر راه و رسم زندگی در بارنسدیل همین است، پس باید گفت راه و رسم بزدهاست. حضرت عالی، با کمان محکمی در دست، داری آماده می شوی تا مرا با تیر بزنی، در حالی که من جز این چوبدست سلاحی ندارم. رابین درنگ کرد. از رفتار این غریبه سخت عصبانی بود، اما چیز شریف و مردانه و صادقانه‌ای در وجود این مرد غول‌پیکر بود که رابین از آن خوشش آمد. رابین گفت:

— پس، هر طور که تو بخواهی. به زودی خواهی دید که ما مردم بارنسدیل بزدل نیستیم. من حتی کمانم را کنار می‌گذارم و چوبدستی برای خودم می‌بُرم. بعد قدرت جسمانی‌ات را امتحان می‌کنم و با چوب چنان بلایی سرت می‌آورم که مثل آتش دود از کله‌ات بلند شود و اگر این‌طور نشد از خدا می‌خواهم هیولایی که در این نهر زندگی می‌کند دهان باز کند و مرا ببلعد.

رابین این را گفت و بازگشت و به ساحل رفت و با چاقو چوبدست محکمی از درخت بلوط پاکوتاه و تنومندی برید که در سرتاسر خطه بارنسدیل مانندش یافت نمی‌شد. رابین چوبدست را از لحاظ سنگینی و بلندی آن‌طور که دلش می‌خواست سروشکل داد، و به سوی پل دوید، که مرد غریبه همچنان در آنجا انتظارش را می‌کشید. رابین گفت:

— خوب، قدری با هم چوب‌بازی می‌کنیم. هرکس که از روی پل به داخل نهر بیفتد، بازی را باخته است. پس شروع کنیم!
با نخستین پیچ و تاب که رابین به چوبدستش داد، مرد غریبه دریافت که با آدم تازه‌کاری سروکار ندارد، و وقتی آن دو حالت حمله یا دفاع به خود می‌گرفتند و چوبدستشان دنگ‌دنگ‌کنان به هم می‌خورد، مرد غریبه احساس کرد که قدرت رابین اگر کاملاً به اندازه خودش نباشد، دست کمی هم از او ندارد.

مدت درازی، چوبدستهای آنان مانند پرّه‌های آسیای بادی در هوا چرخ می‌خورد، و وقتی چوبدستی بر چوبدست دیگر ضربه می‌زد صدای چوبها در میان درختان هر دو طرفِ نهر طنین می‌افکند. ناگهان مرد غریبه دو ضربه حواله کرد. رابین به چابکی دفاع کرد، اما نتوانست ضربه سوم را به موقع دفع کند و چوبدست مرد غول‌پیکر با ضربه ماهرانه‌ای بر جمجمه رابین فرود آمد.

رابین جاری شدن قطره‌های گرمی را بر صورتش احساس کرد و فریاد زد:

– خونِ اول به نفع تو!

مرد غول‌پیکر با خنده صمیمانه‌ای گفت:

– خون دوم به نفع تو!

رابین، که اینک سخت عصبانی شده بود، با چوبدستش چنان ضربه‌ای کوفت که گویی خرمن‌کوبی در دست دارد. ضرباتش به سرعتِ برق اینجا و آنجا فرود می‌آمد، و حریف او با همه تیزبینی‌اش قادر نبود جلو ضربات رابین را، که سراپای بدن مرد را به لرزه درمی‌آورد، بگیرد.

هر دو مرد وضعیت بسیار دشواری داشتند و مجبور بودند پایشان را روی تنه باریک پل محکم نگاه دارند. هر گامی که به جلو یا عقب برداشته می‌شد می‌بایست کاملاً حساب شده می‌بود، و با هر ضربه‌ای که فرود می‌آوردند یا دفع می‌کردند چیزی نمانده بود که از این طرف یا آن طرف داخل نهر بیفتند.

به همان اندازه که مرد درشت‌اندام نیروی فراوانی داشت، تیزبینی و چیره‌دستی رابین مرد را سخت به زحمت انداخته بود. دیگر واقعاً «دود» از کله مرد بلند شده بود و چهره‌اش خیس عرق بود و دانه‌های درشت عرق از صورتش فرو می‌چکید. ناگهان رابین ضربه‌ای بر فرق سرِ مردِ درشت قامت حواله کرد؛ اما لحظه‌ای بعد، مرد غریبه با ضربه سهمگینی تعادل رابین را برهم زد و یاغی با صدای شلپِ پرتینینی داخل آب افتاد.



رایین با جان کوچولو روبه‌رو می‌شود

لحظه‌ای به نظر آمد که جان از اینکه حریفش را پیش‌رو نمی‌بیند حیرت کرده است؛ سپس عرق از چشمانش سترد و فریاد زد:

— آهای، پسر خوب، کجا رفتی؟

جان با نگرانی خم شد و به آبی که به سرعت از زیر پل می‌گذشت چشم دوخت. گفت:

— یا پطرس قدیس! امیدوارم بلایی سر این مرد شجاع نیامده باشد!

قدری پایینتر، صدایی از کنار ساحل گفت:

— تسلیم! من اینجا هستم، دوست غول‌پیکر، و صحیح و سالم.

رابین خنده‌ای کرد و ادامه داد:

— امروز تو بُردی، من هم دیگر نیازی ندارم از روی پل بگذرم.

رابین خودش را به ساحل کشید و زانو زد و کله و صورتش را در آب

نهر فرو برد. وقتی سرش را بلند کرد، دید که مرد درشت اندام تقریباً

کنار او نشسته و دارد آب به سر و صورت خودش می‌زند.

رابین فریاد زد:

— ها! چرا به راحت ادامه ندادی؟ چند لحظه قبل، آن قدر برای گذشتن

از پل عجله داشتی که نگذاشتی من عبور کنم، و حالا برگشته‌ای.

مرد درشت قامت با خنده خجولانه‌ای گفت:

— مرا سرزنش نکن، دوست عزیز. من جایی ندارم که قصد رفتن به آنجا

را داشته باشم. رعیتی بیش نیستم که از ملک اربابی خود گریخته، و امشب،

به جای خفتن در وثاق [= کلبه] گرم خود، مجبورم بته‌زار یا بیشه‌ای بیابم

که زیاد بادگیر نباشد. ولی می‌خواهم قبل از رفتن دست تو را بفشارم،

چون تو ماهرترین و شریفترین چوب‌بازی هستی که تا حالا دیده‌ام.

دست رابین بی‌درنگ بر انگشتان درشت آن مرد قرار گرفت و آن دو

به نشانه‌ی علاقه و احترامشان به دیگری دست یکدیگر را فشردند. سپس

جان روی گرداند و راه افتاد تا از پل عبور کند.

رابین گفت:

— قدری صبر کن. شاید بدت نیاید قبل از راهی شدن شامی بخوری.

رابین این را گفت و بوقش را به لب گذاشت و نفیری در آن دمید که در فضای اطراف طنین انداخت، و باعث شد که توکاهای سیاه جیغ و ویغ‌کنان از میان بته‌ها بپرند و بگریزند و هر جانوری که در بته‌زار پنهان بود به نزدیکترین جان‌پناه فرار کند. مرد غریبه بهت زده به او می‌نگریست، و رابین منتظر ایستاد و گوش فراداد. به زودی از مسافتی دور صداهایی به گوش رسید، چنان که گویی گوزنها و ماده‌گوزنها از بته‌زار رمیده‌اند، و دیری نپایید که از میان درختان هیکل مردانی به چشم خورد که به طرف آن دو می‌دویدند.

ویل استیوتلی کمانگیر نخستین کسی بود که به پشت‌ای رسید که رابین بر آن ایستاده بود.

او گفت:

— عجب، فرمانده عزیز، چه اتفاقی برایت افتاده؟ مثل موش آب‌کشیده شده‌ای!

ویل به مرد غریبه نگریست و با عصبانیت به او خیره شد.

رابین خندید:

— اصلاً چیز مهمی نیست. آن مرد بلند قامت را می‌بینید؟ ما روی پل با چوبدست مبارزه کردیم و او مرا به داخل نهر انداخت.

تا این وقت، ماچ، پسر میلر، و اسکارلت و دیگران به پشت‌ه رسیده بودند، و اسکارلت با شنیدن سخن رابین به سوی مرد غریبه هجوم برد و به چابکی با پا و دست فتی به کار برد و مرد گول‌پیکر را بر زمین انداخت. سپس دیگران خودشان را روی مرد غریبه انداختند و گریبان‌ش را گرفتند و فریاد کشیدند:

— بچه‌ها، بلندش کنید و پرتش کنید توی آب! حسابی سرش را زیر آب کنید!

رابین خندید و بانگ زد:

— نه، نه. دست نگه دارید، بچه‌ها. من با او دشمنی ندارم — از او خوشم آمده، چون مرد شریف و دلیری‌ست.

رو به مرد غریبه کرد، که در چنگ آن همه آدم از توش و توان افتاده بود و چیزی نمانده بود او را داخل نهر بیندازند، و گفت:
— برخیز رفیق.

رابین ادامه داد:

— گوش کن، مرد غول‌پیکر، ما یاغی هستیم، مردان دلیری که از چنگ اربابان خبیثان گریخته‌ایم. روی هم، بیست و دو نفر می‌شویم. اگر به ما ملحق شوی، تو هم با ما شریک می‌شوی، هم در سختیها و شادیها، و هم در قیمتی‌ترین چیزهایی که بتوانیم از چنگ کشیهای پرافاده‌تر و ثروتمند و اسقفهای متکبر و اربابان نابکار و بازرگانان سنگدلی که از جنگل می‌گذرند دریاوریم. تو در به کار بردن چوبدست خبره‌ای؛ کاری می‌کنم که در استفاده از کمان بلند خبره‌تر شوی. خوب، حرف بزن، استاد شمشیرباز!

مرد غریبه با اشتیاق پیش آمد و دست رابین را گرفت — و رابین هم دستش را گرفت و فشرد — و فریاد زد:

— به زمین و آب دریا سوگند، که من فرمانبردار تو هستم. هرگز کلماتی شیرینتر از حرفهایی که الان بر زبان آوردی نشنیده بودم، و از صمیم قلب یار و خدمتگزار تو هستم.

رابین پرسید:

— نام تو چیست، مرد شریف؟

مرد غریبه جواب داد:

— جانِ استانبز ولی ...

خنده بلندی سر داد.

— مردم مرا جانِ کوتوله صدا می‌زنند.

— ها! ها! ها!

همه خندیدند و گرد او جمع شدند و با او دست دادند و فریاد زدند:

— جان، مرد کوتوله، دست بزرگت را به من بده!

ویلِ کمانگیر بی‌باک گفت:

— نامش را باید عوض کنیم و با آبجوی قهوه‌ای و گوارا مراسمی برایش ترتیب دهیم. خوب، فرمانده، بهتر نیست به اردوگاه برگردیم و جشنی به پا کنیم؟

رابین جواب داد:

— آری، بچه‌ها. امشب جشن می‌گیریم. دوست تازه‌ای به جمع ما اضافه شده و باید به افتخارش با آبجوی گوارا و گوشت پرچربی گوزن از او پذیرایی کنیم.

آنان به سرعت به اردوگاه بازگشتند، که در آنجا اسکادلک دیگ بزرگی روی آتش بار گذاشته بود، و عطر و بوی بس اشتهاانگیزی از دیگ برمی‌خاست و در مشام مردانی که در هوای جنگل به شدت گرسنه شده بودند می‌نشست. رابین جامه‌اش را با لباس خشکی که از انباری مخفی در غاری در آن حوالی برایش آوردند عوض کرد، و سپس یاغیان به دور جان کوتوله، که یک سروگردن از آنان بلندتر بود، ایستادند و هر یک لیوان چوبی و دسته‌دار خویش را، لبالب از آبجوی قهوه‌ای و گوارا، به دست گرفتند.

استیوتلی گفت:

— خوب بچه‌ها، ما رفیق تازه‌مان را به جمع آزاد و شریف و جنگل‌نشین خود خوشامد می‌گوییم و نامش را عوض می‌کنیم. تا حالا به او جان کوتوله می‌گفته‌اند، و الحق که طفل نازنین و زیبایی است. ولی از حالا به بعد باید به او جان کوچولو بگوییم. بچه‌ها، سه بار هورا، به افتخار جان کوچولو!

به راستی شفق از فریاد آنان به جوش و خروش درآمد! فریادشان برگ درختان بالای سرشان را به لوزه درآورد. سپس آنان لیوانهای آبجوشان را سرکشیدند و گرد دیگ بزرگ جمع شدند و ماهی‌تابه‌های کوچکشان را در خوراک پرملاط فروبردند و شکمی از عزا درآوردند. سپس جان کوچولو ماجرای دیدارش را با جنگلبان حکایت کرد، و اینکه چطور او را به بند کشیده بود و غذایش را جلو چشمش خورده

بود. یاغیان با شنیدن ماجرا قاه‌قاه خندیدند، زیرا همه آنها از هوگوی سیاه و سایر جنگلبانان به سبب ظلمهای ناجوانمردانه آنان در حق دهقانان بینوایی که در حاشیه جنگل زندگی می‌کردند نفرت داشتند. یاغیان یکدل و یکزبان گفتند که جان مرد دلیر و نیرومندی است و گفتند که اگر بتوانند پنجاه نفر مثل او پیدا کنند، آن‌قدر پرتوان می‌شوند که می‌توانند لانه شیطانِ رنگبای یا قلعه غارتگران را در هگنوزن وینست با خاک یکسان کنند.

سپس رابین دنباله ماجرای جان کوچولو را حکایت کرد و گفت که چطور نگهبان جنگل را دست و پا بسته به حال خود رها کرد که «به گناهانش فکر کند تا صدای هوهوی جغد برآید.»

جان کوچولو گفت:

— منظورت چیست، فرمانده؟ یعنی برگشتی و طناب دور دست و پای آن بی‌شرف را بریدی؟

اکنون دیگر هوا کاملاً تاریک شده بود و فقط درخشش شعله‌های آتش چهره‌های آفتاب‌سوخته و مصمم آن مردان را، که دراز کشیده بودند یا چمباتمه زده بودند، روشن می‌کرد.

— نه، من طناب دور دست و پای آن بی‌شرف را نبریدم! ولی او حالا آزاد است و من تردید ندارم که دست و پای دردناکش فریادش را به آسمان برده و او دارد زیر لب با خود عهد می‌بندد که از ما دو نفر انتقام بگیرد.

جان کوچولو از تعجب دهانش باز ماند و گفت:

— منظورت چیست، فرمانده؟

سایر یاغیان هم، حیرت زده از سخنان رهبرشان، سراپا گوش بودند.

رابین گفت:

— من در جنگل دوستانی دارم که در خیلی کارها یاری‌ام می‌کنند. ولی آنها از غریبه‌ها خجالت می‌کشند و تا وقتی با شما بیشتر آشنا نشده باشند خوششان نمی‌آید خودشان را نشان دهند. هاب تپه‌نشین، خودت را نشان بده، پسر!

سپس در میان ترس و وحشت همهٔ یاغیان از محل تاریکی در نزدیکی پای رابین، مرد کوتوله‌ای قد راست کرد که چهرهٔ کشیده‌اش در نور آتش رنگ پریده‌ای داشت و چشمان سیاهش مانند آلوچه‌های جنگلی می‌درخشید. بعضی از یاغیان به او خیره ماندند و خودشان را عقب کشیدند؛ دیگران صلیب کشیدند؛ و ماچ، پسر میلر، نیم تنهٔ خودش را بیرون آورد و آن را پشت و رو کرد.

ماچ زمزمه کرد:

— یا پطرس مقدس! ما را از جادوی ارواح شیطانی محافظت فرما!
رابین با لحنی جدی فریاد زد:

— خدا هدایتتان کند! هاب روحی شیطانی نیست، آدمی ست مثل خود شما، که فقط دست و پایش از شما کوتاهتر است، ولی تیزهوش‌تر از شماست.

یکی از یاغیان گفت:

— این یکی از جنهاست، فرمانده شریف، به قول مردم، نیم‌وجبی یا بندانگشتی است. آدمها را به مردابها می‌کشاند، یا تمام شب در خلنگ‌زار سرگردانشان می‌کند.

رینف گاریچی گفت:

— یکی از قماش همین بود که شبها یال اسبهای مرا می‌بافت و دیوانه‌شان می‌کرد.

دیگری گفت:

— همین شیاطین هستند که باعث می‌شوند علفهای چراگاه صدا بدهند، و وقتی حیوانها از آن علف می‌خورند مسموم می‌شوند.

دیگری انگشت دستش را جلو صورتش صلیب کرد تا از «چشم زخم» آن جن در امان بماند و گفت:

— با این جن حرف نزنید، وگرنه به طور حتم می‌میرید.

رابین با لحن تحقیرآمیزی گفت:

— شما همگی پیرزنانی بیش نیستید. دارم به شما می‌گویم که هاب

انسان است، مثل شما رنج می‌کشد - خونش مثل شما بر زمین می‌ریزد، مثل شما دست و پایی دارد که شکنجه می‌بیند یا سوزش آتش را احساس می‌کند.

در صدای رابین خشم عمیقی موج زد.

- گوش کنید. هاب برادری دارد که نامش کیت است. آنها هر دو دوستان بسیار عزیز من هستند. بارها به من یاری رسانده‌اند و چندین بار جانم را نجات داده‌اند. هیچ‌کس از شما حق ندارد به آنها صدمه بزند یا آزارشان دهد.

جان کوچولو دوستانه لبخندی به هاب زد و پرسید:

- پس، فرمانده عزیز، اینها رفقاییت هستند؟ محبتشان را چطور جلب کردی؟

رابین جواب داد:

- ماجرایش را تعریف می‌کنم. دو تابستان قبل، من اینجا در اعماق جنگل راه می‌رفتم و به زمین پرت و بی‌درختی رسیدم که جنگلبانها هرگز پایشان را آنجا نمی‌گذارند، چون می‌گویند که آنجا در تسخیر ارواح است، و حتی دلیرترینشان به آنجا نزدیک نمی‌شود. در آن محوطه بی‌درخت دو پشته یا تلی سرسبز وجود دارد. من از کنارشان گذشتم، و سه شوالیه بی‌اسب و دو شوالیه مرده دیدم. و آن سه شوالیه با دو کوتوله می‌جنگیدند - همین مرد و برادرش. این هاب به شدت زخمی شده بود، و برادرش هم همین‌طور، و شوالیه‌ها آنها را اسیر کردند. بعد من کنجکاو شدم که آنها چه می‌خواهند بکنند، و دیدم که آتش بزرگی روشن کردند، و وقتی نزدیکتر خزیدم شنیدم که می‌گویند می‌خواهند ببینند این کوتوله‌ها در آتش می‌سوزند یا نه - همچنان که پدرشان را در هگنورن ویست سوزانده بودند - یا اینکه آنها شیاطین آتش هستند و در میان دود می‌گریزند. سپس وقتی آن دو را به طرف آتش می‌کشاندند، دیدم که دری از خاک چمن‌پوش در کناره یکی از پشته‌ها باز شد و سه زن بیرون دویدند - یکیشان پیر و لنگ، ولی دو

نفر دیگر جوان و، هر چند کوچک اندام، زیبارو. آنها خودشان را به پای شوالیه‌ها انداختند و التماس کردند به برادرانشان رحم کنند، و پیرزن از آنها خواست به جای پسرانش او را در آتش بسوزانند. شوالیه‌های جنایتکار ابتدا با مشاهده آن وضع از تعجب یکه خوردند، ولی بعد آن سه زن را گرفتند و قسم خوردند آنها را با دو برادر کوتوله‌شان در آتش می‌سوزانند. بعد من دیگر نتوانستم تحمل کنم و با سه تیری که در کمر داشتم آن شوالیه‌های خبیث را کشتم. آن دو مرد تپه‌نشین بینوا را از میان آتش بیرون کشیدم، و از آن پس آنها و بستگانشان عزیزترین دوستان من در جنگل بوده‌اند.

جان کوچولو با لحنی جدی گفت:

— فرمانده، کار دلیرانه‌ای کردی، و به راستی نشان دادی که هیچ‌کس از انجام دادن کارهای شرافتمندانه و محبت‌آمیز زیان نمی‌بیند.
جان کوچولو برخاست و اندام غول‌پیکرش را در برابر هاب ریزنقش خم کرد و دستش را پیش برد.
گفت:

— جوان، دستت را به من بده، چون من دوست همه کسانی هستم که به فرمانده رابین شریف مهر می‌ورزند.

ویل استیوتلی دلیر و اسکارلت، که با هم جلو آمده بودند، گفتند:
— من هم همین‌طور.

مرد کوچک اندام به نوبت با هر یک دست داد، و وقتی دستشان را می‌فشرد به دقت در چهره آنان نگاه می‌کرد.
او گفت:

— هاب تپه‌نشین برادر همه کسانی است که برادر رابین هود هستند.
رابین سخن از سر گرفت:

— دوستان، همگی گوش دهید. درست همان‌طور که شما از ظلم و خباثت اربابان پلید رنج برده‌اید، این دوست ما و برادرش هم رنج برده‌اند. آن پنج شوالیه‌ای که من و این دو برادر در آنجا کشتیم از

دار و دسته نابکاری بودند که منطقه هگثورن ویست عرصه تاخت و تاز آنها بود و همه آبادیهای آن نواحی را در هول و هراس نگه می‌داشتند. می‌دانم که زَنَافِی ویست در حقِ پدر این دوستانمان شرارتی مرتکب شده، و امیدوارم که به زودی روزی بتوانیم به هاب و برادرش کمک کنیم تا از آن ارباب خبیث، به جزای شکنجه‌هایی که پدرشان تحمل کرده، انتقام بگیرند. نظر تو چیست، هاب، اگر لازم شود یاری ما را می‌پذیری؟

هاب، که اکنون در چشمانش برق خشمی زبانه می‌کشید و صدایش گرفته و اندوهگین بود، جواب داد:

— اگر لازم شود، آری، ولی ما اهالی عالم زیرین بیشتر دوست داریم خودمان انتقام خود را بگیریم. تا وقتی که زنده‌ایم انتقاممان را به طور کامل خواهیم گرفت. به هر حال، از تو، رابین، و یاران‌ت به دلیل پیشنهاد کمکتان ممنونم.

مرد ریزنقش با وقار و متانت سخن می‌گفت، گویی از مردمانی هم‌ترازِ خود سپاسگزاری می‌کرد.

سپس گیلبرتِ کوچک آمد و دستش را در دست نیرومند مرد پشته‌نشین گذاشت، و پس از او ماچ، پسر میلر؛ و سایر یاغیان هم، همگی، با دیدن اینکه رابین و جان کوچولو و دیگران واهمه‌ای ندارند، هراسشان را از آن مرد شگفت‌انگیز به کناری نهادند و نزدیک آمدند و با هاب تپه‌نشین پیمان دوستی بستند.

رابین گفت:

— حالا، ما همگی با اهالی آزاد جنگل برادریم. دیگر نباید هیچ‌یک از شما شبها بترسد که از روشنایی آتش دورتر برود، یا روزها از قدم گذاشتن به پرت‌ترین زمینهای بی‌درخت بیمی به دل راه دهد. شما آزاد مردان این جنگل و همه قسمت‌های آن هستید و با همه اهالی آن برادرید.

هاب گفت:

— نظر من هم همین است. منی که روزگاری مردمم بر سرتاسر این

سرزمین فرمانروایی می کردند. اکنون ما، مردمان کوتاه قد، نیمی ترسیده و نیمی تحقیر شده، شکست خورده ایم. و ما و کارهای معصومانه مان به حکایت‌های احمقانه‌ای تبدیل شده‌ایم که زنان نادان و کودکانِ هراسانِ شبها دور آتش برای هم تعریف می‌کنند. ولی من با شما، که برادرانِ برادرم هستید، پیمان صلح و برادری می‌بندم، همان پیمان کهنی که ما، مردمان کوتاه قد، پیش از آنکه مردان بلند قامت و موبور سرزمینمان را تسخیر کنند، با کسانی که یاریمان می‌کردند و دوستان بودند می‌بستیم. من که خویشاوندانم روزگاری فرمانروایان عالم زیرین و عالم زبرین، پشته‌نشینان و صخره‌نشینان و درخت‌نشینان بودند، به شما برادرانم سهم و بهره‌ای یکسان از زمین، درخت، آب و هوای جنگل و بته‌زار اعطا می‌کنم.

مرد سبزه کوچک اندام با گفتن این سخنان خود را به چابکی از روشنایی آتش کنار کشید، و ناگهان گویی با ظلمت میان درختان درآمیخت.

فصل سوم

نبرد رایین با گدای خبرچین و اسیر شدن داروغه به دست او

زمستان سپری شده بود؛ آفتاب ملایم بهاری از دل درختان لخت و قهوه‌ای جنگل شروود پرتو می‌افشاند؛ گل آذینهای دم‌گره‌ای درختان فندق، بید، سپیدار در نرمه باد تاب می‌خوردند؛ و توکایی که پنج زمستان در محوطه بی‌درخت زیسته بود بر نوک بلندترین نارون نشست و برای کسانی که خوش داشتند گوش فرادهند بانگ زد که دیگر در هیچ کجا برفی نمی‌بیند، که شکوفه‌های درختان تا جایی که در توان دارند شتابان می‌رویند، که کرمها رفته‌رفته از میان خاک برگ سر برمی‌کشند؛ و به راستی، نعمت و حیات و عشق به جهانی باز می‌گشت که تا هفته‌های طولانی مرده می‌نمود و گویی تا ابد کفن بر تن پوشیده بود.

محوطه بی‌درخت پهناوری که به طرزی غریب خالی از هر بته‌ای بود در فاصله دور زیر پای توکا و در برابرش گسترده بود و در یک سوی آن دو پشته سرسبز و عظیم، در نزدیکی یکدیگر، به چشم می‌خورد. یکی از پشته‌ها کاملاً داخل محوطه قرار داشت، اما سایه درختان حاشیه جنگل بر برآمدگی بزرگ پشته دیگر افتاده بود.

هیچ نشانی از زندگی انسانی در هیچ جایی از محوطه بی‌درخت و پهناور به چشم نمی‌خورد. البته به نظر می‌آمد کوره‌راه محوی از نقطه معینی در پهلو سرسبز پشته دورتر شروع می‌شود و به طرف جنگل

می‌رود؛ اما به سادگی ممکن بود این کوره‌راه جای پای یک جفت خرگوش باشد که در تپه لانه کرده بودند و، چنان که همگان می‌دانند، همیشه از مسیر لگدکوب واحدی به چراگاه خود دویده بودند.

ناگاه از میان جنگل، در جانب عریضترِ محوطه، مرد کوچک اندامی به میان زمین بی‌درخت دوید. مرد به چابکیِ خرگوشی با شتاب روی چمن دوید، از نزدیکترین پشته بالا رفت و همین که به نوک آن رسید، به نظر آمد ناگهان در دل زمین فرورفت. او هابِ تپه‌نشین بود. چند لحظه بعد، در جانبی از پشته که به جنگل نزدیکتر بود، به نظر رسید که بخشی از خاک چمن‌پوش ناگهان فرو افتاد و قامت‌های ریزنقش هابِ تپه‌نشین و برادرش کیت پدیدار شد. آن دو به دقت به اطراف خود نگریستند، قطعه خاکِ چمن‌پوشِ پشت سرشان دوباره بسته شد و آنان با گام‌های چابک دوان دوان از کوره‌راه باریک گذشتند. هرازگاهی، نگاهی به عقب می‌انداختند تا مطمئن شوند پشته همچنان میان آنها و چشمان کنجکاو داخل جنگل، همان جایی که هاب ظاهر شده بود، قرار گرفته است.

چیزی نگذشت که آنان به حاشیهٔ نزدیکِ جنگل رسیدند و زیر درختان برهنه و قهوه‌ای‌رنگ در گذرگاه‌های سایه‌پوش به جلو دویدند. تا مدتی، که در طی آن شخص می‌تواند تا بیست بشمارد، هیچ جنبشی در محوطهٔ بی‌درخت به چشم نخورد. اما سپس، در آن بخش از جنگل که هاب ابتدا از میان آن دوان دوان آمده بود، صدای سُم اسبان به گوش رسید و برق تیغهٔ سلاحها به چشم خورد و از کوره‌راه باریکی هشت سوار پدیدار شدند و از میان درختان به محوطهٔ بی‌درخت آمدند و ایستادند و به روبه‌روی خود چشم دوختند.

پیشاپیش این سواران مردی قرار داشت با ظاهری آراسته و کمابیش اشرافی، و با چهره‌ای خوشایند. کلاهخودی فولادین بر سر داشت، سینهٔ فراخش را زرهی می‌پوشاند، و زویننی به دست راست گرفته بود. در کنار او مردی با قیافه‌ای آرام و مهربان بر اسبی سواری نشسته بود؛ مرد به کشی‌ها شباهت داشت، زیرا جامهٔ نیمه‌راهبانۀ مردان کلیسا را به تن

کرده بود. پشت سر آن دو، شش مرد سوار بر اسب بودند، هر یک با زوبین، زره و کلاهخود فولادی، تیردان بر پشت و کمان آویخته از کنار دست در جلو زین. نگاهشان مانند آزاد مردان روشن و بی پروا بود، و پیدا بود محافظان خرده مالکهای اجاره دار مستقل هستند.

کشیش به این سو و آن سو نگریست و گفت:

— خوب، ارباب گمل، از کدام راه برویم؟ در این سرزمین وحشی درختان و محوطه های بی درخت و چمنزارهای مرتفع، می خواهم بدانم که این قوم و خویش فراریات را کجا می توانی پیدا کنی.

ارباب گمل خندید و گفت:

— به قول آن خدمتکار باوفای آوت وودز: مثل روز روشن است. بعد از آن دو درّه، یک مایل از میان بیشه می روید تا به سرپناه برسید. بعد در آن طرف نهر به دنبال برآمدگی صخره ای پرتگاه کلامبر بگردید.

ارباب گمل با خوش طبعی خندید و ادامه داد:

— احتمالاً تیری، خدا می داند از کجا، که در دنده های تان فرو می رود به شما می فهماند که آشنایان شما را دیده، هر چند شما هیچ نشانه ای از او ندیده باشید.

ارباب گمل در خاتمه گفت:

— بنابراین، سایمن شریف، راهی که به اقامتگاه زمستانی رابین منتهی می شود مشخص است، پس بهتر است پیش برویم.

فرمانده گروه، آلفرد گمل یا گمول، به اسبش مهمیز زد و در محوطه بی درخت پیش رفت، و کشیش و آن شش کماندار به دنبالش رفتند.

سایمن گفت:

— بهتر است زیاد به آن پشته های سرسبز نزدیک نشویم، مردم می گویند که شیاطین در آنجا زندگی می کنند و اگر از قلمرو قدرت آنها عبور کنیم ممکن است ما را جادو کنند.

ارباب گمل خندید و گفت:

— تو روستایی نیستی. در سرتاسر این سرزمین، چنین پشته‌هایی فراوانند و تا به حال نشنیده‌ام به کسی صدمه زده باشند. راستش، یکی از همین پشته‌ها در زمین بایر من در لاکسلی قرار داشت، و یادم هست که با اینکه رعیت‌هایم آمدند و التماس کردند که خاک پشته را زیرورو نکنم، گفتم که نمی‌توانم زمینی را که می‌شود به زمین زراعیِ حاصلخیزی تبدیل کرد این‌طور ضایع کنم، و به همین دلیل دستور دادم خاکش را زیرورو کنند و هیچ‌چیز شیطانی در آن پیدا نشد، جز حفره‌ای در دل آن و سبویی کهنه و چند تکه استخوان سوخته در درونش، و چند خدنگ با پیکانهایی از سنگ چخماق، و چند قطعه سنگ. این پشته‌ها گورهای باستانی هستند و بس.

کشیش گفت:

— ولی جایی خوانده‌ام که از همین پشته‌های مرتفع مکانهای دورافتاده است که انسان وارد سرزمینهای مسحورکننده شفق زمردین می‌شود، جایی که جنهای دوست‌داشتنی زندگی می‌کنند و ساحران هولناک افسون و نیرنگ روح‌ربایشان را به کار می‌برند.

گمل گفت:

— گمان می‌کنم که این حکایتها همان قدر حقیقت داشته باشند که ترانه‌ها و قصه‌های خنیاگران خیالباف، که تنها به درد گذران یکی دو ساعت از اوقات فراغت می‌خورند، ولی مردمان عاقل درستی آنها را باور ندارند. با وجود این، همچنان که آنان از کنار پشته‌های سرسبز اسب می‌رانند، کشیش با دقت مراقب پشته‌ها بود، انگار هر لحظه انتظار داشت چیز شیطانی اسرارآمیزی از میان آنها نمایان شود و آنان را در زنجیر جادوی غریبی اسیر کند. هنگامی که وارد جنگل آن طرف شدند، کشیش همچنان نگاهش را پیوسته به جانب مکانهای تاریک می‌گرداند. در واقع، سایمن از بیسه‌های ظلمانی خوشش نمی‌آمد. او مردی بود که بیشتر عمرش را در شهرها گذرانده بود و عقیده داشت که صدایی دلنشین‌تر از قیل و قال زنان و مردانی که در بازار با هم چانه می‌زنند نیست، و همین‌طور منظره‌ای

چشم‌نوازتر از خیابانی که بامهای شیب‌دار و بلندش راه بر آسمان تنگ بسته باشد.

در حدود نیم مایل از میان جنگل رانده بودند که ناگهان فریاد گوشخراشی بر فراز سرشان طنین افکند. به بانگ پرنده‌ای می‌مانست که در پنجه شاهینی گرفتار آمده باشد، و همه آنان، کمابیش بی‌خبر از معنای آن، چشم به بالا دوختند تا شاهد شکار باشند. وقتی این کار را کردند، صدای رعدآسایی فریاد برآورد:

— بایستید، مسافران، و از جایتان تکان نخورید!

با شنیدن این کلمات، سواران بی‌درنگ به پایین نگریستند و وقتی به دور و برشان نگاه کردند متوجه شدند که تقریباً بیست مرد با نیم‌تنه‌های قهوه‌ای تیره، با پاتابه و کلاه، هر یک با کمان بسیار بلندی و با زهی سخت کشیده، و دست هر یک بر پر خدنگی که درست تا بیخ گوشش کشیده بود، جایی ایستاده‌اند که سواران تا چند لحظه قبل جز تنه‌های تیره درختان چیز دیگری آنجا ندیده بودند.

یکی دو تن از مردان مسلحی که پشت سر اربابشان اسب می‌رانند زیر لب دشنامی دادند و خشمگینانه به اطراف نگریستند، چنان که گویی به دنبال راه فراری باشند. اما وقتی به دقت نگاه کردند، دریافتند که کمانداران از همه سو آنها را محاصره کرده‌اند. نیم‌تنه‌ها و پاتابه‌های تیره کمانداران، که همرنگ درختان بود، آنها را چنان به تنه درختان واقعی شبیه کرده بود که بعضی از سواران لحظه‌ای پنداشته بودند که درختچه خاردار گره‌درگه یا بلوط جوانی به چشم می‌بینند، تا اینکه درخشش نور بر پیکان تیز خدنگ آنها را متوجه اشتباهشان کرده بود.

آلفرد گمل لب به دندان گزید و چشمانش از خشم برق زد؛ اما خوش - خلقی‌اش بر آزرده‌گی‌اش چیره شد و گفت:

— خوب، دوستان عزیز، از من چه می‌خواهید؟

مرد بلند قامت و نیرومندی که درست پیش‌روی آنان کنار تنه درخت بلوطی ایستاده بود جواب داد:

— سلاحتان را زمین بیندازید.

شش سوارِ کماندار با قیافه‌هایی بسیار افسرده همان کاری را کردند که راهزن به آنها دستور داده بود، و هنگامی که همهٔ سلاحهای آنان روی زمین قرار گرفت، راهزن فرمان داد:

— اسبتان را ده قدم جلو برانید!

پس از این کار، گویندهٔ سخن به سه تن از افرادش دستور داد سلاحها را بردارند.

راهزن به ارباب گمل گفت:

— حالا، تو می‌آیی و یا فرمانده‌ما، که بر این بیشه‌ها فرمان می‌راند، ملاقات می‌کنی.

وقتی آن مرد دهنهٔ اسب گمل را گرفت و او را پیش راند، گمل با عصبانیت پرسید:

— فرمانده‌تو کیست، مرد قدبلند؟

راهزن گفت:

— از خودش پرس. ولی امیدوارم همیانت حسابی پرو پیمان باشد، چون گرچه او تو و همراهانت را به ناهار مفصلی میهمان می‌کند، باید بهایش را هم پردازید.

فریادی که پیشاروی آنان از میان درختان برخاست ارباب گمل را از پاسخ گفتن بازداشت. به آن سو نگاه کردند و مرد بلندقامتی را دیدند که به سمت آنان می‌آمد، و دو مرد کوچک اندام کنار او راه می‌رفتند. مرد بلندقامت لباس سبزرنگی به برداشت، با ردا یا بالاپوش باشلق‌داری که تا زانویش می‌رسید، و با هود [= باشلق، کلاه] سر و صورتش را پوشانده بود و پنهان کرده بود.

مردی که جامهٔ سبز به تن داشت به آنان نزدیک شد و راهزنی که دهنه را گرفته بود اسب گمل را متوقف کرد و گفت:

— فرمانده، اینها گروهی از مردان مسلح و ابلهی هستند که داشتند در بیشه‌های قلمرو تو طوری سلانه سلانه راه می‌رفتند که انگار امان‌نامهٔ تو

را، که خود پادشاه هم از داشتن آن محروم است، در اختیار دارند. آیا می‌خواهی به صرف ناهار دعوتشان کنی، یا اینکه به عنوان عوارض همیانهایشان را بگیریم و بگذاریمشان سبک‌بارتر و عاقلتر از وقتی که آمدند همگی راه خود در پیش گیرند؟

مردی که جامه سبز به تن داشت لحظه‌ای به خاموشی ایستاد و به چهره سوارکار نخستین نگاه کرد. سپس صادقانه لبخند زد و دستش را دراز کرد و پیش آمد، باشلقش را از سر برداشت و چهره‌اش نمایان شد و گفت:

— دستت را به من بده، پسرعمو، و رفتار خشن یاران مرا ببخش. گمل یکه خورد و با دقت به چهره رابین هود نگاه کرد، که همان مردی بود که لباس سبز به تن داشت؛ سپس دست پیش آمده مرد یاغی را گرفت و خندید و گفت:

— رابین، رابین، ای حقه‌باز! باید حدس می‌زدم که این مردان یاران وفادار تو هستند. تو همان کسی هستی که برای دیدنش این راه را آمده‌ام.

گمل از اسب پایین جست و آن دو یکدیگر را در آغوش گرفتند و بر هر دو گونه همدیگر بوسه زدند. سپس گمل با بازوان کشیده رابین را گرفت و به او نگریست، و با نگاهی خندان و ستایشگر چهره آفتاب سوخته و چشمان باهوش و بی‌باک رابین، موهای قهوه‌ای تیره سرش و یال و کوپال اندامش را برانداز کرد. گمل گفت:

— یا مرقدِ والسینگم! از پنج سال قبل که در لاکسلی از هم جدا شدیم آن قدر قامتت رشید شده که تو را به جا نیاوردم. رابین، وقتی شنیدم مجبور شده‌ای به جنگل بگریزی خیلی ناراحت شدم — متأسفانه تو همیشه همین‌طور رُک‌گو و اهل عمل بوده‌ای!

رابین با متانت جواب داد:

— خوب، رفیق، بهتر است حرفش را نزنیم. ما هیچ وقت بر سر آن

توافق نداریم. تو به این نتیجه رسیده‌ای که به صلاح است با ارباب گردن کلفتی که املاکش در کنار ملک توست کنار بیایی و چشمانت را بر خیلی چیزها ببندی، در حالی که من وظیفه خودم می‌دانم رود روی او بایستم و بجنگم. ولی، بگو ببینم، پسرعمو، چرا اینجا آمدی؟

گمل پاسخ داد:

— آمدم تو را ببینم، رابین، و از تو تشکر کنم، و همچنین به تو هشدار دهم!

— از من تشکر کنی؟

گمل گفت:

— آری، به پاس عمل جوانمردانه‌ات در هولاند! درس خوبی به آن خائنان و دزدان اموال دختر عموی بینوایمان دادی، درست بعد از آنکه دختر عمویمان بی‌هیچ نتیجه‌ای در دربار پادشاه — در واقع در محضر شخص پادشاه! — دست تظلم دراز کرد.

این عمل در حقیقت واقعه‌ای بود که کمابیش به اندازه گریز نخست رابین در پی کشتن جنگجویان راهب اعظم، آوازه رابین را در تمام نواحی یورک‌شر و دربی و ناتینگهام، که در جوار جنگلهای پهناور و پرنشیب و فراز قرار داشتند، گسترده بود. این واقعه در اواخر پاییز رخ داده بود، درست پیش از آنکه زمستان با پنجه آهنینش زمین را در میان برف و یخ اسیر کند. رابین دختر عمویی داشت، بانویی به نام آلیس هولاند، که با بنت، اجاره‌دار مستقل و ثروتمندی که در اسکازدیل واقع در یورک‌شر اقامت داشت، ازدواج کرده بود. دو سال پیش، اسکاتلندیهای چپاولگر و جنگجویان بی‌رحم منطقه گلوی، وحشی و سبع و ستمکار همچون گربه‌های جنگلی، غارت‌کنان و آتش‌زنان از شمال تاخته بودند. شوالیه‌ای اسکاتلندی بنت را اسیر کرده و به گروگان گرفته بود، و او را به زندان انداخته بود تا سربهایش پرداخته شود. در غیاب بنت، تامس پترلی و رابرت پرشت‌بری، همسایگان همسر بنت، کشتزارهای او را در هولاند تصاحب کرده و میان خود تقسیم کرده

بودند، و خانه‌ها را ویران کرده بودند و حتی همسرش آلیس را از خانه‌ای که در آن زندگی می‌کرد بیرون رانده بودند.

بانوی بیچاره نتوانست دادِ خود را بستاند، نه از قاضیان پادشاه و نه از پیشکار اربابی که بنت ملک را از او اجاره کرده بود. سپس، پس از آنکه بنت یک سال در زندان ماند، آلیس توانست سربهای شوهرش را بپردازد. بنت بازگشت، اما وقتی شنید که زمینهایش را از چنگش درآورده‌اند سخت خشمگین شد و به عنوان مالک حقیقی آنها وارد املاکش شد. دشمنانش در انتظار او بودند و چنان او را کتک زدند که چیزی نمانده بود بمیرد. همسرش به دربار پادشاه رفت، و بعد از انتظاری طولانی و طاقت‌فرسا به او گفته بودند که بنت شخصاً باید دعوی خودش را اقامه کند - هر چند مرد بیچاره بعد از مضروب شدن چنان ناخوش بود که یقیناً تا آخر عمر بیمار و علیل می‌ماند. بنابراین به نظر می‌آمد که تامس پترلی و رابرت پرست‌بری، که ثابت کرده بودند مردانی قوی پنجه و بی‌شرفند، بی‌هیچ مزاحمتی مالک زمینهایی که به زور غصب کرده بودند باقی می‌مانند.

سپس آلیس به یاد خویشاوندانش افتاده بود. نزد آلفرد گمل رفته بود و آلفرد قول داده بود دوباره در دربار پادشاه دادخواهی کند، اما بانو آلیس از گرفتن حقش به آن طریق ناامید شده بود. به همین دلیل، آلیس بر اسبی نشست و با دختر خدمتکار و مرد رعیتی به جست‌وجوی جنگلی برآمد که شایع بود خویشاوند دلیرش، رابین هود، در آن پنهان شده است، و بعد از تحمل سختیهای فراوان سرانجام آلیس رابین را یافت و گرفتاریش را برای او شرح داد و از او تقاضای کمک کرد.

رابین به او قوت قلب داد و او را بازگرداند، اما آلیس ماجرای دیدارش را با رابین کاملاً پنهان نگاه داشت. چند روز گذشت، و سپس یک شب اهالی اسکاردیل دو خانه را در دوردست دیده بودند که روی تپه‌ها در میان آتش می‌سوخت، و فهمیده بودند که آن دو چپاولگر به نحوی به سزای اعمالشان رسیده‌اند. فردای آن روز، همه از آن عمل

دلیرانه آگاه شدند و شادی کردند - زیرا رابین هود آمده بود و تامس پترلی و رابرت پرستبری را کشته بود، و به این ترتیب زمینهایی را که آن دو خبیث به زور از چنگ بنت هولاند بیرون کشیده بودند به او بازگردانده بود.

آلفرد گمل، که تحسین او بر بیزاری مهذبانه‌اش از اعمال خشونت‌آمیز چیره آمده بود، گفت:

- به تو می‌گویم که عمل تو باعث شد همه مردان زورگوی ساکن در مناطق مجاور جنگلها به این فکر بیفتند که اگر ستم را از حد بگذرانند شاید نفر بعدی خودشان باشند.

رابین با قیافه‌ای جدی گفت:

- امیدوارم همین‌طور فکر کنند. اگر مردم اجازه بدهند چنین اعمال ظالمانه‌ای بدون مجازات و تلافی نشده باقی بماند، چنان که بنت و دختر عمویمان به آن بلا دچار شدند، پس کسانی که ستم می‌بینند از چه کسی باید چشم‌پوشی داشته باشند؟ یقیناً نه از کشیشهای رئوف تو، پسرعمو، که مثل بارونهای دزد ناجوانمردانه مردم بیچاره را می‌چاپند و کیسه‌هایشان را از پولی که به زور از اجاره‌داران بینوا گرفته‌اند پر می‌کنند. ولی بگو ببینم، علیه چه کسی می‌خواهی به من هشدار بدهی؟
گمل جواب داد:

- در مقابل سرگای گیزبرن و نقشه‌های شیطانی او. دیروز در آوت‌وودز بودم که اکنون به دست پیشکار پادشاه اداره می‌شود تا یک سال و یک روز از زمانِ یاغی شدن تو بگذرد. آنجا به دنبال کریپس گشتم، همان کدخدای پیر که می‌دانستم دوست دوست، و او به من گفت که سرگای تا مغز استخوان از کارهای تو و یارانت به خشم آمده. پیش از آنکه خانه‌اش را بسوزانی و بیرونش کنی، سرگای مرد بی‌رحمی بود، ولی حالا شیطان صفت‌تر و بی‌رحم‌تر شده، و با دشنامهای مخوف سوگند خورده که تو را اسیر کند یا جانت را بگیرد.

- کریپس پیر از چه نقشه‌هایی صحبت کرد؟

— سر گای با رالف مزداک، داروغه ناتینگهام شر، هم پیمان شده، و رعیتها می گویند از زبان دوره گردان شنیده اند که سر گای و ارباب مرداک، هر دو، دارند مردان شرور را تطمیع می کنند که جامه گدایان و زائزان و دست فروشان به تن کنند و راهی جنگلها شوند تا مخفیگاههای تو را پیدا کنند، تا یک روز جنگجویانشان را بسیج کنند و بر سر تو بریزند. رابین، که با همه این حرفها ظاهراً برای این خبر اهمیت زیادی قائل نبود، گفت:

— از راهنماییات ممنونم. ولی تو و افرادت امروز با من غذا می خورید.

تا این وقت، آنها به مخفیگاهی در تپه های درخت پوش رسیده بودند که با شیب تندی در کنار رودخانه ای در جنگل قامت افراشته بود، و در غاری بساط ضیافتی گسترده بود که همه در کنار آن نشستند تا دلی از عزا در بیاورند.

رابین و افرادش از گمل پرسیدند که آیا سر گای اکنون بی رحمانه تر از قبل با رعیتهای ملک اربابی رفتار می کند یا نه. گمل در جواب گفت:

— مردم می گویند که نه، و دلیل خوبی هم دارد. می گویند وقتی عالی جناب رابرت، راهب اعظم صومعه سنت مری، شنید که تو آن سربازان را کشته ای و با یارانت گریخته ای، از رفتار سر گای خونس به جوش آمد و به او گفت که با ظلمهای رعیتهای ملک اربابی را عاصی کرده و بهتر است مراقب اعمالش باشد، وگرنه راهب اعظم دیگر تحمل آن را ندارد که سر گای سرپرست املاک اربابی باشد. به همین دلیل، با رعیتها به شدت سابق رفتار نمی شود، با وجود این، سر گای بیشتر از سابق از رعیتها متنفر است.

هنگامی که اسکارلت این خبر را شنید، با لحن تحقیر آمیزی گفت:
— جل الخالق! راهب اعظم و شکم گنده و متکبر صومعه سنت مری و صحبت از رحم و شفقت!

گیلبرت کوچکِ وایت هند، که همیشه دلش می‌خواست کشیش شود و خواندن بیاموزد، گفت:

— شاید، دایی، شاید راهب اعظم هیچ وقت به سر گای نگفته باشد که رعیت‌های املاک اربابی را اذیت کند، بلکه خودِ سر گای که قلب ستمکاری دارد این کارها را کرده باشد.

و این در واقع، همان چیزی بود که بسیاری از یاغیان در دل باور داشتند، و از آن پس نفرتِ آنان از راهب اعظم به شدتِ سابق نبود. کمی بعد، ارباب گمل و افرادش عزیمت کردند، و رابین هود و چند نفر از یاغیان همراه او تا حاشیهٔ جنگل رفتند و او را تا جادهٔ دهکدهٔ لاکسلی، که آن سوی شهر کوچک شِفیلد در جنوب غرب شهر واقع است، بدرقه کردند.

در حدود سه روز بعد، بعد از ظهر، که رابین داشت در کنار جادهٔ اصلی و پهن پونت فراکت به اولزتن و نایتینگهام — که از میان جنگل می‌گذشت — راه می‌رفت، اتفاقی افتاد. رابین در اندیشهٔ نقشه‌های سر گای گیزبرن برای دستگیری‌اش، زنده یا مرده، بود — همان نقشه‌هایی که پسرعموی رابین دربارهٔ آنها صحبت کرده بود — و داشت زیر درختان راه می‌رفت که صدای لَخ لَخ گام‌هایی را شنید و سرش را بالا کرد و گدایی را دید که در جاده به طرف او می‌آمد.

رابین از میان درختان مرد را می‌توانست ببیند، ولی کسی نمی‌توانست خود او را ببیند، و رابین با دیدن گدا، که با چوبدست نوک‌تیز بزرگی در دست با قدم‌های سنگین راه می‌سپرد، به این فکر افتاد که آیا این مرد به راستی گدایی واقعی است یا یکی از جاسوسانی که گای گیزبرن برای یافتن رابین گسیل کرده بود.

ردای مرد در پنجاه جا وصله خورده بود، به همین دلیل بیشتر به مجموعه‌ای از چندین ردا شباهت داشت تا یک ردا؛ پاتابهٔ ژنده‌ای پاهای مرد را پوشانده بود و مرد چکمه‌های چرمی دباغی‌شدهٔ بزرگی به پا داشت. کیسهٔ آردش، که با تسمهٔ پهن بزرگی از گردنش آویخته بود،

به کمرش بود و خنجر بلندی در غلاف چرمی به کمر بندش بسته بود. مرد کلاه لبه پهن کوتاهی بر سر داشت، که آن قدر کلفت و زمخت بود که چنین می نمود سه کلاه را به هم دوخته اند و آن را درست کرده اند.

رابین بدگمان شده بود، چون به نظر می آمد آن مرد گدای واقعی نیست و برای نقش بازی کردن لباس گدایان به تن کرده است. به علاوه، همچنان که مرد از راه ناهموار می گذشت، مرتب به این سو و آن سوی بیشه چشم می انداخت.

تا این لحظه، مرد گدا از جایی که رابین ایستاده بود گذشته بود و یاغی بر او بانگ زد:

— بایست، مرد گدا! چرا این قدر شتاب داری؟

گدا در جواب هیچ نگفت، اما بر سرعت گامهایش افزود. رابین به سوی او دوید و مرد با عصبانیت برگشت و چوبدستش را بالا برد. مرد چهره شروری داشت و در یک طرف صورتش جای زخمی از ابرو تا گونه به چشم می خورد.

مرد فریاد کشید:

— از من چه می خواهی، مرد جنگلی؟ آدم نمی تواند بی سرو صدا از جاده اصلی شاهی بگذرد و هر بی سرو پای و لگردی بر سرش فریاد نزنند؟

رابین گفت:

— آدم کج خلقی هستی، مرد گدا. به تو می گویم برای چه از تو خواستم بایستی. پیش از آنکه به راهت در جنگل ادامه دهی، باید عوارض بدهی.

مرد خنده بلندی کرد و فریاد زد:

— عوارض! اگر منتظری من به تو عوارض بدهم، مرد ولگرد، باید آن قدر آنجا بایستی تا زیر پایت علف سبز شود.

رابین گفت:

— بجنب، بجنب؛ شنلت را باز کن و نشان بده در همیانت چه داری،

مرد. از سر و وضعت پیداست که گدای ثروتمندی هستی — البته اگر واقعاً گدا باشی، نه بی‌سروپایی در لباس گدایی شریف. مرد اخم کرد و با بدگمانی به رابین نگریست و چوبدستش را در پنجه فشرد.

رابین با خوش‌خلقی گفت:

— نه، دوست من، چوبدستت را آن‌قدر محکم در دست نگیر. حتم دارم سکه یک پنی درشتی در همیانت پیدا می‌شود که بتوانی آن را به عنوان عوارض به جنگل‌نشین فقیری پردازی. مرد گدا غرش‌کنان گفت:

— برو پول خودت را بردار، راهزن بی‌شرف. از من چیزی گیرت نمی‌آید. من از تکه چوبهای تیروکمانت نمی‌ترسم، و خوشحال می‌شوم تو را از درخت اعدام آویزان بینم — واقعاً هم امیدوارم چند وقت دیگر تو را به آن وضع بینم. رابین گفت:

— و بی‌تردید، اگر بتوانی با خیانت به دیگران سکه حرامی را به دست بیاوری، از هیچ عمل زشتی روی گردان نیستی. گمان می‌کردم تو به گدایان شریف شباهت داری! ولی از قیافه خبیث بدذاتی و خدعه می‌بارد. حالا خوب به حرفهایم گوش بده! می‌دانم که مزدور مرد نابکاری هستی و به دیگران خیانت می‌کنی، ولی کسی نمی‌تواند مانع عوارض گرفتن من شود. همیانت را روی زمین بینداز، وگرنه با خدنگ کلفتی تنت را سوراخ می‌کنم!

رابین موقع حرف زدن آماده شد تا تیری در چله کمانش بگذارد. با انگشتانش زه کمان را جُست، اما آن را نیافت، و به همین دلیل نگاهش را پایین انداخت تا ببیند چه کار دارد می‌کند. لحظه خطرناکی بود. مرد گدا به چالاکی گریه‌ای وحشی به جلو جُست، و در همان حال چوبدستش را چرخاند و با ضربه‌ای تیروکمان را از دست رابین انداخت.



«از من چه می‌خواهی، مرد جنگلی؟»

یاغی عقب جَست و شمشیرش را کشید، اما مرد گدا مثل برق به او حمله برد و ضربه چرخشی محکمی به کنار سرش کوفت. رابین از هوش رفت و بر زمین افتاد، و درست در همین لحظه از میان درختان کنارۀ جاده فریادهایی به گوش رسید. مرد گدا به این سو و آن سو نگریست، دستش به طرف دستۀ خنجر برانِ آویخته از کمر بندش رفت، و لحظه‌ای چنان خم شد که گویی می‌خواهد روی یاغی به خاک افتاده بجهد و بی‌درنگ او را بکشد.

چند یارد آن طرف‌تر، مردی با لباس قهوه‌ای از لابه‌لای بته‌ها بیرون پرید، و پشت سر او دو نفر دیگر. آنان به مرد گدا نگاه کردند، که بی‌درنگ سر و روی آدم بی‌خیالی به خود گرفته بود و راه افتاده بود، و خیلی زود در خم پیچی در گذرگاه باریک میان درختان از دید آنان پنهان شد.

دو تن از این مردان اعضای تازه و جوان دستۀ یاغیان بودند، و دیگری داد بود، همان مرد مسلحی که بعد از کشته شدن هوگوی لین به دست رابین به او تسلیم شده بود. هنگامی که آنان در جاده به راه افتادند، ناگاه داد تیروکمانی را که از دست رابین افتاده بود دید و ایستاد.

داد گفت:

— وای، وای، اینجا چه اتفاقی افتاده؟ این کمان فرمانده ماست. من آن را از بزرگی‌اش می‌شناسم، چون هیچ‌کس دیگری قوت کشیدن زه آن را ندارد.

یکی از آن دو نفر پشت بته‌ای که رابین کنار آن افتاده بود رفت و فریاد زد:

— نگاه کنید! نگاه کنید! یک نفر زخمی اینجا افتاده — یا مریم مقدس، فرمانده خودمان است! یا پطرس قدیس، آخر چه کسی این عمل خبیثانه را مرتکب شده؟

داد به چابکی کنار فرمانده خود زانو زد و دستش را زیر نیم تنه رابین فرو برد تا بفهمد قلبش می‌زند یا نه. سپس فریاد کشید:

— خدا را شکر، بچه‌ها، او زنده است. بدوید و از نهری که آنجا در کنار خفچه سفید جاری است با کلاهخودتان آب بیاورید.
وقتی که به صورت مرد یاغی آب پاشیدند، به سرعت به هوش آمد.
رابین آه عمیقی کشید، دستش را به طرف سر دردناکش برد و چشمانش را گشود.
داد گفت:

— فرمانده، به ما بگو چه کسی این بلا را سرت آورد. حتم دارم به تو نارو زده‌اند. چند نفر به تو حمله کردند؟
رابین با خستگی به سه چهره مشتاقی که بالای سرش خم شده بودند لبخند زد، و دیری نپایید که به قدر کافی حالش جا آمد و نشست.
رابین گفت:

— یک نفر بیشتر به من حمله نکرد، و او هم حرامزاده تنومندی بود که لباس گداها را به تن کرده بود. وقتی که داشتم تیری به کمان می‌گذاشتم، با چوبدست بزرگش به من حمله کرد و قبل از آنکه بتوانم از خودم دفاع کنم مرا بیهوش بر زمین انداخت.
داد گفت:

— ها، قسم می‌خورم همان گدای بی‌سروپایی بود که وقتی به جاده رسیدیم دیدیم. چه قدر معصوم به نظر می‌آمد!
داد رو به دو مرد دیگر کرد و گفت:

— بروید، بچه‌ها، و نشان بدهید جوانهای با جریزه‌ای هستید، و آن گدا را دستگیر کنید و بیاورید، تا اگر فرمانده مایل باشد جانش را بگیرد.
رابین گفت:

— ولی وقتی به آن حرامزاده نزدیک می‌شوید، مراقب باشید. حماقت کردم و آن قدر به چوبدست بلند او نزدیک شدم که کارم را ساخت. اگر به او فرصت بدهید که از چوب بزرگش استفاده کند، دست و پاتان را ناقص می‌کند.

دو یاغی جوان قول دادند با احتیاط به گدا نزدیک شوند و با شور و

شوق رفتند، و داد نزد رابین ماند تا اینکه رابین آن قدر قوت گرفت که بتواند بایستد و با کمک داد به طرف اردوگاه یاغیان برود.

در این بین، دو یاغی جوان، که می‌دانستند مرد گدا حتماً از یگانه جادهٔ میان جنگل عبور می‌کند، به چابکی دویدند تا او را بگیرند. اما یکی از آنان، جوانی به نام بت یا بزت، بی‌درنگ پیشنهاد کرد از میان درختان میان‌بر بزنند تا بتوانند در یکی از قسمتهای باریک جاده کمین کنند. جوان دیگر موافقت کرد، و بنابراین آنها به سرعت از میان جنگل راهی شدند. آن دو جوانهای نیرومندی بودند و اگر همان قدر که حواس تیزی داشتند هوشیاری به خرج می‌دادند، همه چیز برای آنان به خوبی پیش می‌رفت. اما سه هفته پیش نبود که آنان کارِ شخم زدن و نیز کارِ شاق و خسته‌کننده در کشتزارهای اربابشان را رها کرده بودند و هنوز آن قدر هوشیار نشده بودند که به زودی، یعنی بعد از اینکه خطرهای زندگی در جنگل اطرافشان قدری بیشتر می‌پایید، به آن هوشیاری دست می‌یافتند. آن دو از لابه‌لای درختان دویدند، و از میان محوطه‌های بی‌درخت و جلگه‌های باتلاقی، نه از لجنزار پرهیز کردند نه از آبگیر، نه تپه‌ها مانع آنان شد نه پشته‌ها. سرانجام در محلی به جادهٔ اصلی داخل جنگل رسیدند که راه از دره‌ای می‌گذشت. تهِ دره درختزار انبوهی بود که جاده در آن باریک می‌شد، و آن دو هر یک پشت درختی در دو سوی جاده پنهان شدند و در آنجا به کمین نشستند.

به زودی، همچنان که آنان قوز کرده بودند و انتظار می‌کشیدند، صدای لَخ لَخ گامهای سنگین کسی را شنیدند که از تپه پایین می‌آمد، و به روبه‌رو چشم دوختند و همان مرد گدایی را دیدند که در حوالی جایی دیده بودند که فرمانده از هوش رفته‌شان افتاده بود.

وقتی مرد گدا در جاده به میان آن دو رسید، هر دو بر او هجوم بردند و پیش از آنکه مرد به فکر گریختن بیفتد، یکی از جوانها چوبدست گدا را از دستش قاپید و دیگری خنجر او را از کمر بندش بیرون کشید و نوکش را روی سینهٔ مرد گدا گذاشت.

جوان یاغی گفت:

— مردک حقه‌باز! مقاومت نکن، وگرنه جانت را می‌گیرم و تو را به دَرک واصل می‌کنم.

چهرهٔ شرور گدا از خشم سیاه شد و به آن دو جوان خیره شد، و سپس برای جُستنِ راه فرار به اطرافش نگریست. ولی راه فراری به چشم نمی‌خورد، و به همین دلیل مرد تصمیم گرفت برای رهایی یافتن از آن مخمسه به حيله‌ای دست بزند.

مرد فروتنانه گفت:

— آقایان بزرگوار، امانم بدهید! آن خنجر بران و بدترکیب را از من دور کنید، وگرنه یقین داشته باشید که از ترس آن خواهم مرد. من چه بدی در حق شما کرده‌ام که می‌خواهید جانم را بگیرید؟ اگر گدای فقیر و پیری را بکشید و مالش را بدزدید، از ژنده‌پاره‌هایش چه نصیبی می‌برید؟

بت با عصبانیت فریاد زد:

— دروغ می‌گویی، مردک حقه‌باز! به گمانم بهتر است همین الان این خنجر را میان دنده‌های کثیفت فرو کنم. چیزی نمانده بود که شریفترین و دلیرترین مرد در سرتاسر شروود و بارنيسدیل را بکشی. و حالا باید تو را دست و پا بسته بازگردانیم تا او حکم کند که تو را هدف تیرهایمان قرار دهیم و بکشیم، یا اینکه از درختی آویزانت کنیم و دارت بزنیم، چون لیاقت آن را نداری که تیرهای محکم ما در لاشهٔ پلیدت فروروند.

مرد گدا ناله‌کنان گفت:

— آقایان بزرگوار، کسی که چیزی نمانده بود او را بکشم همان جنگل‌نشینی‌ست که همین چند لحظه پیش او را با چوب زدم؟ آه، به صلیب عیسی سوگند، من فقط برای دفاع از خودم او را زدم. متأسفم که ضربهٔ محکم من او را تا پای مرگ برد.

بت فریاد زد:

— زبانت را گاز بگیر. تو او را نکشته‌ای! لابد گمان می‌کنی مقدر است چوبدست پلید تو طومار زندگی شریف او را در هم پیچد. او زنده خواهد ماند و تا یک ساعت بعد، چنان که خود شاهد خواهی بود، تو را سیاست [= مجازات] می‌کند.

بت به همقطار خود گفت:

— خوب، مایکل، بیا این پست فطرت را با تسمه کمر بند خودش ببندیم و ببریمش پیش فرمانده.
بت ادامه داد:

— ای مرد نانجیب، تو حالا هم به قدر کافی بدترکیب هستی، ولی وقتی از حلقه دار آویزان بشوی و لبخند بزنی بدترکیب تر هم می‌شوی. مرد گدا متوجه شد که بت آدم مصممی است، و دید که اگر نتواند به سرعت حيله‌ای بیندیشد که به کمک آن از چنگ آنان رهایی یابد، کارش زار خواهد شد.

مرد با صدای لرزانی گفت:

— آه، ای مردان نجیب و شجاع، رحم کنید و دست از سر این گدای پیر و فقیر بردارید. اگر آسیبی به آن نجیب‌زاده شجاع، فرمانده شما، رسانده‌ام، پوزش می‌طلبم. ولی با کمال میل حاضرم برای هر آسیبی که به او رسانده‌ام خسارت زیادی بپردازم. رهایم کنید، و من بیست مارکی را که در چنته [= کیسه] دارم به شما می‌دهم، همین‌طور سکه‌های جورواجور نقره‌ای را که میان جُل و پلاسم پنهان کرده‌ام.

بت و مایکل همین که این سخنان را شنیدند چشمانشان برق زد. آنان تا آن وقت در تمام عمرشان هرگز پولی در بساط نداشتند، و فرصت به دست آوردن ده مارک برای هر کدام — که از نظر آنها مبلغ کلانی بود — چنان خیره‌کننده بود که بر وفاداری آن دو به فرمانده‌شان سایه افکند.
بت گفت:

— پولت را نشانمان بده، پیرمرد بی‌سروپا. حتم دارم دروغ می‌گویی.
ولی نشانمان بده!

آنها دست و پای مرد گدا را گشودند، و او ردایش را باز کرد و روی زمین گذاشت. اکنون باد تندی می‌وزید و شفق فرومی‌نشست، و مرد گدا پشت به باد ایستاد. سپس دو کیسهٔ بزرگ درآورد، که از قرار محتوی آرد و نان و گوشت بود، و کیسه‌ها را روبه‌رویش روی زمین نهاد.

سرانجام مرد گدا تسمهٔ پهن دور گردنش را، که کیسهٔ دیگری از آن به پهلویش آویخته بود، به درآورد. مرد گفت:

— من پولهایم را در این کیسه پنهان می‌کنم، چون امنیت بیشتری دارد. این کیسه پر است از شن‌دره پندره‌های کهنه‌ای که برای در امان ماندن از سوزِ باد لای لباسم می‌چپانم، و همچنین کفشی برای گرم نگه داشتن پاهایم.

هنگامی که مرد تسمه را از بالای سرش رد می‌کرد، بت بلافاصله متوجه کیسهٔ کوچکی زیر بازوی چپ مرد شد که از ریسمان باریکی آویخته بود. این کیسه چنان ماهرانه پنهان شده بود که جوان یاغی اندیشید بی‌تردید محتوی چیز بسیار گرانبهائی است، و جوان کمابیش به شک افتاد که مرد گدا، با همهٔ آن مقدمه‌چینی‌های ناشیانه‌ای که انجام می‌داد، لابد دارد ظاهرسازی می‌کند تا گرانبهاترین گنجینه‌اش را از آنها پنهان نگاه دارد.

بت به جلو خم شد، ریسمان باریک را گرفت و با یک ضربهٔ سریع چاقو آن را برید و کیسهٔ پول در دستش افتاد. مرد گدا کوشید آن را بقاپد، ولی کیسهٔ بزرگی که در دست داشت دست و بالش را بسته بود. مرد گدا تقلا کرد تا کیسهٔ پول را بگیرد، اما هر دو یاغی خنجرهایشان را به طرف سینه‌اش گرفتند.

بت بانگ زد:

— بس کن، مردک بدترکیب! وگرنه جانت را خلاص می‌کنیم و پولت را هم برمی‌داریم. و مراقب باش حقه نرنی که بد می‌بینی.

مرد گدا متوجه شد که بت دارد بدگمان می‌شود، و از تلاش برای قاپیدن کیسه پول، که جوان یاغی اکنون آن را زیر یقه نیم تنه‌اش چپانده بود، دست برداشت. مرد با نگاهی پلید و چشمانی خشم‌آلود کیسه بزرگش را روی زمین گذاشت و خم شد تا درش را باز کند، یاغیان هم دولا شدند تا مراقب باشند او نیرنگ نزنند.

مرد دستانش را داخل کیسه فرو برد، و بعد ناگهان ابر غلیظی از آرد توی صورت یاغیان پاشید. آن دو یاغی دیگر جایی را ندیدند و عقب نشستند، و نعره‌کشان باران ناسزا و تهدید بر سر مرد گدا باریدند، گرچه اصلاً نمی‌توانستند ببینند که او کجاست.

با وجود این، دمی بعد، آنان مزه چوبدست مرد را بر سرهایشان چشیدند، زیرا مرد به سرعت چوبش را برداشت و با ضربه‌های محکم به آنان یورش برد. بت، با چشمانی سوزان از آردی که به درون آنها پاشیده شده بود، دست مرد را احساس کرد که با نیم تنه‌اش کلنجار می‌رفت، اما توانست با خنجری که هنوز در دست داشت دست گدا را زخم بزند، و به‌طور مبهمی دید که مرد لحظه‌ای با دست خون‌آلودش عقب نشست و آماده شد چوبدستش را با ضربه‌ای مهلک بر سر بت فرود بیاورد.

جوان یاغی آنگاه دانست که چیز گرانبهایی در آن کیسه پول است. بت درست در لحظه‌ای جا خالی داد که چوبدست با چنان قوتی فرود آمد که اگر به سر بت، که مرد گدا آن را هدف گرفته بود، اصابت می‌کرد بی‌گمان مجمله‌اش را خرد می‌کرد. بت دیگر به پشت سرش نگاه نکرد و تا جایی که می‌توانست به سرعت دوید، و همقطارش هم به دنبالش آمد. مرد گدا مدتی آنان را تعقیب کرد، اما لباسهای سنگینش مزاحم دویدنش بود و دیری نگذشت که از تعقیب آنان دست کشید.

هوا دیگر کمابیش تاریک شده بود، و آن دو یاغی با احساسی بس اندوهبار راه بازگشت به اردوگاه را در پیش گرفتند.

بت گفت:

— ما دو احمق تمام عیار بیش نیستیم، و من با کمال میل حاضرم فرمانده رابین بر پشتم تازیانه بزند.
مایکل گفت:

— استخوانهایم از ضربت چماق آن جانور وحشی آن قدر درد می‌کند که تا مدتی دیگر خیال چوب خوردن ندارم. به گمانم بهتر است خودم را مخفی کنم تا دردم کمی آرام بگیرد و خشم فرمانده فرو بنشیند.

بت، که از دست خودش و رقیفش عصبانی بود، گفت:
— پس فرار کن، الاغ، و در جنگل از گرسنگی بمیر و در آن تردید نداشته باش، یا اینکه به ملک ارباب‌ات برگرد، ای رعیت فراری، و بگذار پیشکار ارباب چوبت بزند.

اما مایکل چنان از بیسه‌های دورافتاده و بازوهای نیرومند افراد شلاق به دست اربابش هراسان بود که سرانجام تصمیم گرفت با بت برود و هر مجازاتی را که رابین برای تنبیه آنان در نظر گرفت بپذیرد. آن دو درست هنگامی که یاغیان داشتند می‌نشستند که شام بخورند به اردوگاه رسیدند، و بت چنان با صداقت همه چیز را تعریف کرد که نشان می‌داد تا چه حد از خود شرمسار است. رابین با شکیبایی به صحبت‌های آنان گوش داد و سپس پرسید:

— هنوز آن کیسه پولی را که از آن بی‌سرو پا گرفتید همراه دارید؟
بت اصلاً به آن کیسه فکر نکرده بود، ولی نیم‌تنه‌اش را گشت و متوجه شد که کیسه هنوز آنجاست، و کیسه را درآورد و به رابین داد. رابین یاغی به بت دستور داد مشعلی بیاورد تا هنگامی که رابین محتویات کیسه پول را واری می‌کند آنجا را روشن کند.

ابتدا رابین سه سکه طلا با نقش گل رز بیرون آورد که داخل تکه پارچه‌ای پیچیده بود، سپس انگشتی با نقشی حک شده روی آن، و دست آخر، از ته کیسه پول، رابین تکه‌ای کاغذ پوستی تاخورده بیرون کشید. رابین این تکه کاغذ را روی زانو گشود و صافش کرد و آن را خواند — البته به کندی، زیرا رابین، هر چند در کودکی در منزل

عمویش در لاکسلی خواندن لاتین را آموخته بود، از زمانی که به مرتبهٔ مردی رسیده بود فرصت چندانی برای خواندن نیافته بود.

رابین به آهستگی کلمات لاتین را خواند و وقتی معنایشان را دانست چهره‌اش خشک و عبوس شد. ترجمهٔ آن کلمات چنین بود:

— به ارباب رالف مرداک، داروغهٔ محترم نواحی ناتینگهام و دربی، با درود. آگاه باش که حامل این نامه، ریچارد مالیت، همان است که دربارهٔ او با تو گفت و گو کردم، یعنی همان کسی که دوست من، سیر نایجر لوگریم، او را به من معرفی کرده است. این ریچارد مردی است با اندیشه‌ای بی‌باک و حيله‌گر، از هیچ زحمتی در ازای پاداشی درخور روی گردان نیست، و از هیچ عمل خطرناکی روی بر نمی‌تابد: مردی است مکار، چیره‌دست در بذله‌گویی و نیرنگ‌بازی و کمین‌نشستن. ولی او را از شراب‌خواری بازدار، وگرنه به تو هیچ منفعتی نخواهد رساند. این همان مردی است که تو را در آن نقشه‌ها و دامها یاری خواهد رساند و ما را بر آن وحشی مهدورالدم، رابین، و دارودستهٔ هر دم‌افزون دزدان و راهزنانی که با اویند چیره خواهد گردانید. امیدوارم که در مدتی کوتاه خبرهای خوش فراوانی بشنوم.

نامه امضا نداشت، زیرا در آن روزگار کسی نامه‌اش را با نام خودش امضا نمی‌کرد، بلکه مهر خود را بر آن می‌زد، و بر این نامه بر تکه‌ای موم آبی‌رنگ نام سِر گایِ گیزبرن مهر شده بود که عبارت بود از کلهٔ مردی وحشی، که در پایین آن شمشیری قرار داشت.

رابین به بت و مایکل نگاه کرد که با سرهای خم شده سخت شرمگین به نظر می‌آمدند و گویی در انتظار مجازات بودند.

رابین با لحنی جدی گفت:

— شما شایستگی یاغی بودن را ندارید. شما دزدان و جیب‌برهایی بیش نیستید و باید به شهرها بروید و دوروبر میخانه‌ها پرسه بزنید و جیب کسانی را که تا خرخره شراب خورده‌اند و نمی‌توانند از خودشان دفاع کنند خالی کنید. وقتی شما را پی‌کاری می‌فرستم، هر قدر که با

چیزهای وسوسه‌کننده روبه‌رو شوید، باید آن کار را انجام دهید. ولی چون شما تازه کارِ شخم زدن را کنار گذاشته‌اید، این بار عملتان را نادیده می‌گیرم.

سپس رابین با لحن ملایمتری به سخنانش پایان داد:
— بروید شامتان را بخورید و فراموش نکنید که از این به بعد انتظار دارم شما مردان مفید و پرثمری باشید.
بت تا آن وقت از هیچ بالادستی کلام مهرآمیزی نشنیده بود و از شنیدن سخنان رابین کاملاً تکان خورد.

بت یک زانو بر زمین زد و خم شد و گفت:
— فرمانده، من حماقت کرده‌ام و مستحق مجازات با تازیانه‌ام. ولی اگر نمی‌خواهی مرا مجازات کنی، وظیفهٔ دشواری به من محوّل کن تا کار احمقانهٔ خودم را از حافظه‌ام پاک کنم.
مایکل گفت:

— و مرا هم با او بفرست، فرمانده شریف، تا مردانه در خدمت تو باشم.
رابین لختی به آن دو نگریست و با دیدن اشتیاق آنها لبخند زد.
سرانجام رابین گفت:
— حالا بروید شامتان را بخورید، بچه‌ها. شاید به زودی وظیفه‌ای به شما محوّل کنم.

بعد از صرف غذا، رابین جان کوچولو را نزد خود فراخواند و گفت:
— جان، آن کوزه‌گر مغرور اهل وِنت‌بریج سفرش را شروع کرد؟
جان پاسخ داد:

— آری، فرمانده، همین دیروز راه افتاد، با اسب و ارابه‌ای پر از ظرف و لاوک. مردی ست کاری، و آدمی نیست که با آب شدن برفها عاطل و باطل بماند.

رابین پرسید کوزه‌گر آن شب کجا اطراق می‌کند، و جان به او گفت.
سپس رابین بت و مایکل را نزد خود فراخواند.
رابین گفت:

— از من خواستید وظیفه‌ای به شما محوّل کنم و من حالا مسئولیتی به شما واگذار می‌کنم. ممکن است وظیفه سختی باشد، ولی شما باید با چنگ و دندان هم که شده آن را انجام دهید. شما معبرهای جنگل را از اینجا تا منسفیلد خوب می‌شناسید، چون هر دوتان در وارساپ از دست اربابتان گریخته‌اید. حالا من از شما می‌خواهم که امشب به منسفیلد بروید و کوزه‌گر مغرور اهل ونت‌بریج را پیدا کنید. به او بگویید که من آرزوی یاری او را دارم. از او می‌خواهم که لباس و ظرفها و ارابه و اسبش را به من بدهد، چون قصد دارم مخفیانه به بازار ناتینگهام بروم.
بت گفت:

— با کمال میل این کار را می‌کنیم، فرمانده. بی‌درنگ چوبدستها و شمشیرها و سپرهایمان را برمی‌داریم و راهی می‌شویم.
جان کوچولو از ته دل شروع به خندیدن کرد.
او گفت:

— طوری حرف می‌زنید که انگار فقط کافی‌ست به الاغی بگویید «هین!» ولی اگر کوزه‌گر مغرور ونت‌بریج را نشناسید، دیر یا زود با کمک چوبدست خودش دستش حسابتان را می‌رسد.
بت خندید و گفت:

— می‌دانم، جان کوچولو، که او به تو درس خوبی داده است.
جان راستگو گفت:

— حق با توست؛ در فصل خرمن گذشته، وقتی به او دستور دادم به یاغیان عوارض پردازد، مرگ را به چشم خود دیدم، چون او سه ضربه به من زد که هرگز فراموش نمی‌کنم.
بت گفت:

— در سرتاسر شروود همه ماجرای آن ضربه‌ها را شنیدند؛ ولی، آن‌طور که شنیده‌ام، کوزه‌گر مغرور مرد بسیار بانزاکتی‌ست. به هر حال، چه خوشش بیاید چه بدش بیاید، باید خواسته فرمانده رابین را اجابت کند.
رابین گفت:

— پس من شما را در جنگل هزن، در محل تقاطع جاده‌ها در آن طرف منسفیلد، ملاقات می‌کنم، فردا یک ساعت بعد از سپیده‌دم.

بت پاسخ داد:

— مطمئن باش ما با همه چیزهایی که خواستی آنجا خواهیم بود.

و به همراه مایکل در روشنایی ستارگان راهی منسفیلد شد.

فردای آن روز، اسب کوتوله قهوه‌ای و چاق و چله‌ای گاری کوزه‌گری را، پر از ظرفها و دیگهای اعلای ساخت ونت‌بریج، به بازار ناتینگهام آورد. کوزه‌گر مردی بود ورزیده، تنومند، سرخ‌رو، که نیم‌تنه قهوه‌ای‌رنگ و رورفته و ردایی به تن داشت که در چندین جا وصله خورده بود، و به نظر می‌آمد موهایش تا آن وقت کمتر شانه به خود دیده است. رابین به راستی ماهرانه تغییر قیافه داده بود.

کشاورزان، دست‌فروشان، بازرگانان و قصابان در بازار جمع شده بودند، برخی قبلاً غرفه‌ها یا دکه‌هایشان را بر پا کرده بودند، در حالی که دیگران سرگرم خالی کردن گاریها یا خورجینهای روی یابوهای نیرومندشان بودند. کوزه‌گر به اسبش جو و یونجه داد و سبوهایش را کنار گاری‌اش چید و شروع کرد به جار زدن بهای اجناسش.

محلی که کوزه‌گر انتخاب کرده بود بیش از پنج قدم از درگاه خانه داروغه فاصله نداشت، که خانه‌ای بود ساخته شده از چوب و مزین به نقش و نگارهای زیبا و در یک طرف بازار فضای وسیعی را اشغال کرده بود؛ و چشمان کوزه‌گر مدام متوجه در این خانه بود، که اینک باز بود و کسانی که با داروغه کار داشتند پیاده یا سواره می‌آمدند و داخل خانه می‌شدند.

کوزه‌گر فریاد زد:

— ظرفهای فروشی خوب دارم! از ظرفهای من بخرید! ظرف و دیگ دارم! امروز جنس ارزان و خوب دارم. خانمها و دوشیزگان، بیایید! ظرفهای خوب مرا در آشپزخانه‌هایتان بچینید!

کوزه‌گر با چنان شور و حالی بانگ می‌زد که دیری نپایید گروهی از

روستایان، که برای خرید به بازار آمده بودند، گرد او ایستادند و شروع به چانه زدن با او کردند. اما کوزه گر برای معامله خودش را معطل نمی کرد؛ ظرفها یا دیگرها را با هر مبلغی که کسی پیشنهاد می کرد می فروخت. آوازه ارزانی آن ظرفها به زودی در همه جا پیچید، و خیلی زود جز نیم دوجین ظرف چیز دیگری باقی نماند.

زنی گفت:

— این مرد کوزه گر نیست، دیوانه است. شاید ظرفهای سفالی خوبی بسازد، ولی از کاسبی هیچ سرش نمی شود. این آدم در کسب و کار خودش هیچ وقت به جایی نمی رسد.

رابین زن خدمتکاری را که همان موقع از خانه داروغه بیرون آمد صدا زد، و از او خواهش کرد نزد همسر داروغه برود و صمیمانه ترین دروذهای کوزه گر و نتبریج را به خانم برساند و بپرسد آیا ممکن است بانو ظرفهای باقی مانده کوزه گر را به رسم هدیه بپذیرند یا نه. چند دقیقه بعد، خود بانو مارگرت از خانه بیرون آمد.

بانو، که چشمان خندانی داشت و با لحن بسیار دوستانه ای حرف می زد، گفت:

— از ظرفهایی که هدیه می کنی بسیار ممنونم، بازرگان شریف. با کمال میل آنها را می پذیرم، چون ظرفهای بی عیب و خوبی هستند. کوزه گر شریف، هر وقت دوباره به شهر ما آمدی، مرا از آمدنت خبر کن و من اجناست را می خرم.

رابین به نشانه احترام کلاه از سر برداشت و به شیوه خرده مالکان آزاد تعظیم کرد و گفت:

— خانم، بهترین ظرفهای ارا به ام از آن شماست. به عیسی مسیح سوگند که من ظرفهای نامرغوب یا ترک خورده به شما نمی دهم، بلکه ظرفهایی می دهم که هر وقت تلنگری به آنها بزنید، هر یک با صدای صاف و رسا به ترنم درآیند.

همسر داروغه پنداشت که استاد کوزه گر مردی است بسیار بانزاکت

و سربه‌زیر، و سر صحبت را با او باز کرد. سپس زنگ بزرگی در سرتاسر خانه به صدا درآمد و بانو گفت:

— بازرگان شریف، اگر مایلی به درون خانه بیا. بیا و با من و داروغه سر میز ضیافت بازرگانان بنشین.

این همان چیزی بود که رایین می‌خواست. رایین از بانو تشکر کرد، و بانو او را به اندرونی خانه برد که دوشیزگان بانو در آنجا سرگرم دوخت و دوز بودند. درست در همین موقع، در باز شد و داروغه داخل شد. رایین با دقت به داروغه نگریست که پیش از آن تنها یک بار او را دیده بود. رایین می‌دانست که داروغه، رالف مرداک، کفشدوز ثروتمندی است که منصب داروغگی خود را به بهای گزافی از اسقف طمعکار ایلی خرید، و خود برای جبران آن مبلغ تا می‌تواند مردم را می‌چاپد. بانو مارگرت به ظرفهایی که کنارش روی چهارپایه‌ای قرار داشت اشاره کرد و گفت:

— ببین این استاد کوزه‌گر چه ظرفهایی برای ما پیشکش آورده. شش ظرف از جنس سفال مرغوب، که جنسشان به خوبی ظرفهای ساخت «ممالک سفلی» [هلند، بلژیک، لوکزامبورگ] است.

داروغه، که مردی بود لاغر و بلندبالا با نگاهی تلخ و عبوس، به رایین، که به او تعظیم کرد، نظری انداخت.

بانو پرسید:

— آیا این بازرگان شریف می‌تواند با ما ناهار بخورد، داروغه؟ داروغه گرسنه بود و از آن مهتر لحظه‌ای قبل در معامله‌ای در بازار کسی سرش کلاه گذاشته بود، و به همین دلیل با کج خلقی گفت:

— قدمش روی چشم. دست و صورتمان را بشوریم و برویم غذا بخوریم. آنان به تالار خانه رفتند که در حدود بیست مرد در آنجا منتظر داروغه و بانویش بودند. برخی از این مردان منصب‌داران و زبردستان داروغه بودند، دیگران هم از بازرگانان توانگر بازار بودند.

وقتی داروغه و همسرش روی صندلی‌هایشان در ابتدای میز قرار

گرفتند، همه میهمانان نشستند، و به رابین هم صندلی‌ای در میانه میز نشان دادند تا بنشیند. روی میز، برابر هر یک از میهمانان، قاشقی از جنس شاخ و برش کلفتی از نان، که به آن دیس می‌گفتند! قرار داشت. اما برای نوشیدن تنها یک جام از جنس قلع و سرب میان هر دو میهمانی که کنار یکدیگر نشسته بودند وجود داشت. سپس خدمتکاران آشپزخانه داروغه سیخهای نقره‌گوشت بریان آوردند که میان میهمانان دست‌به‌دست شد، و آنان هر یک چاقویشان را از کمر بیرون می‌کشیدند، تیغه چاقو را به رانشان می‌مالیدند تا قدری تمیز شود، و سپس هرچه می‌خواستند با چاقو از سیخهای کباب می‌بریدند و سهم خود را روی برش ضخیم نان می‌گذاشتند. بعد میهمانان انگشتانشان را همچون چنگالی به کار می‌گرفتند و غذایشان را می‌خوردند، یعنی تکه‌های نان را می‌بریدند و با گوشت می‌خوردند، یا اینکه اول گوشت را تا آخر می‌خوردند و بعد نان می‌خوردند.

بر کف شلوغ و پررفت و آمد تالار، سگها و گربه‌ها برای گرفتن گوشت یا استخوانی که به طرفشان پرت می‌شد به جان هم می‌افتادند، و در درگاه تالار گدایان به درون می‌نگریستند و التماس‌کنان صدقه یا تکه گوشتی می‌طلبیدند. گهگاه برخی از میهمانانی که در انتهای میز نشسته بودند استخوانی به طرف گدایان پرت می‌کردند، با این قصد که ضربه دردناکی به آنان بزنند، اما گدایان به چابکی استخوان را در هوا می‌قاییدند و به نیش می‌کشیدند. وقتی گدایان بیش از حد گستاخ می‌شدند و تقریباً تا کنار میز پیش می‌آمدند، که گاه چنین می‌شد، مرد خدمتکاری با چماق به جانشان می‌افتاد و به ضرب چوب و لگد شتابان از تالار بیرونشان می‌انداخت.

ناگهان گدای تنومندی بی‌رو در بایستی وارد تالار شد و از میان انبوه سگها پیش آمد و به طرف صندلی داروغه رفت. مرد خدمتکاری بی‌درنگ به گدا یورش برد و گریبانش را گرفت تا بیرونش کند.

گدا با خدمتکار گلاویز شد و فریاد زد:

— تمنا دارم با داروغه صحبت کنم. پیغام شوالیه‌ای را برایش آورده‌ام. اما مرد خدمتکار گوش نمی‌داد و گدا را کشان کشان به طرف درِ تالار می‌برد. سروصدای مرافعه آن دو توجه همه میهمانان را جلب کرد، و رابین سرش را بلند کرد و گدا را شناخت. همان جاسوس سرگای بود که رابین همین دیروز به او برخورده بود، یعنی ریچارد مالیت یا چنان که انگلیسی‌ها بر او نام نهاده بودند: ایلبیست [= جانور شوم]، همان کسی که آن دو یاغی را که رابین برای دستگیری‌اش فرستاده بود فریب داده و گریخته بود.

گدا سخت تقلا کرد تا خودش را رها کند، اما خدمتکار مرد تنومندی بود و تقلای مالیت هیچ فایده‌ای نداشت. گدا ناگهان فریاد برآورد: — بزرگواری کن، عالی جناب داروغه! من از طرف سرگای گیزبرن پیغامی آورده‌ام!

داروغه سرش را بلند کرد و آن دو نفر را دید که گلاویز شده‌اند. داروغه داد زد:

— بگذار این بی‌سرو پا سخن بگوید.

خدمتکار دست از تقلا برداشت، ولی همچنان گریبان گدا را گرفته بود، و هر دو مرد نفس نفس زنان ایستادند، در حالی که ریچارد ایلبیست با نگاه غضبناکی به مردی که کنارش ایستاده بود می‌نگریست. خدمتکار گفت:

— همان‌طور که حضرت اجل فرمودند، حرف بزن، مردک، و این قدر با نگاه خیره‌ات مرا نخور، لولوی سر خرمن.

گدا رو به سوی بالای میز کرد و گفت:

— سرگای گیزبرن مرا فرستاده، و من پیغامی محرمانه برای تو آورده‌ام، عالی جناب داروغه.

داروغه با بدگمانی به گدا نگریست.

داروغه با لحن خشنی گفت:

— پیغامت را به من بگو، مردک.

مرد گدا با ناامیدی نگاهی به چهره میهمانان انداخت، که همگی به او نگاه می‌کردند. برخی از آنان با دیدن دودلی او خندیدند، و دیگران پوزخند زدند.

کشاورز قوی هیکلی خندید و فریاد زد:

— داروغه، این مرد پیغام محرمانه‌ای برای تو دارد، و انگشتان ماهری هم برای جواهرات.

دیگری در میان خنده میهمانان اضافه کرد:

— شاید هم گزلیکی [= دشنه کوچکی] برای خودت.

داروغه خشمناک امر کرد:

— چیزی نشان بده که ثابت کند از طرف کسی که ادعا می‌کنی پیغام آورده‌ای، وگرنه دستور می‌دهم چوبت بزنند و از شهر بیرونت کنند. ریچارد ایلبیست گفت:

— ده دوازده نفر راهزن در جنگل بر سرم ریختند و کیسه‌ای را که نامه سیرگای به تو در آن بود از من ربودند!

غریو خنده از همه میهمانان برخاست. آنان می‌پنداشتند صحبت‌های گدا قصه سرگرم‌کننده‌ای بیش نیست و میانشان شوخیها و لطیفه‌هایی رد و بدل شد.

داروغه فریاد زد:

— تو را برای چه نزد من فرستاد، مردک؟ چیز قانع‌کننده‌ای بگو. ریچارد ایلبیست، که او هم از خنده و تمسخر میهمانان به خشم آمده بود و از فرط غضب عقلش را از دست داده بود، فریاد کشید:

— مرا فرستاد تا در دستگیری آن یاغی دزد، رابین هود، تو را یاری کنم! میهمانان با شنیدن سخنان گدا قاه قاه خندیدند و پیچ و تاب خوردند. آنان فریاد زدند:

— ها! ها! این دیگر نوبرش را آورده! شکارچی دزدان خود گرفتار دزدان شده! خرگوشهایی که قرار بوده لقمه چپ روباه شوند بلای جان‌شان شدند!

داروغه، که از خشم قرمز شده بود، نعره زد:
— بپریدش. این بی‌سرو پای دروغگو را بزنید و از شهر بیرونش کنید!
ریچارد فریاد زد:

— من بی‌سرو پا نیستم! من در جنگهای صلیبی جنگیده‌ام. من ...
اما امانش ندادند که بیش از آن از کارهایی که کرده بود حرف بزند؛
ده دوازده مرد خدمتکار بر سر گدا ریختند. لحظه‌ای بعد مرد گدا بیرون
از خانه در بازار افتاده بود، ردایش را از دوشش کنده بودند و
کیسه‌هایش را جر داده و برده بودند. چنین می‌نمود که چوب و چماقها
از هر سو بر سر گدا باریدن گرفت، و آن بدذات، که در آن روزگار
بی‌رحم قلبی داشت به بی‌رحمی بی‌رحمترین مردمان، و دستهایش را به
اعمال هولناک بسیاری آلوده بود، در میان رگباری از ضربه‌ها و بی‌هیچ
ترحمی چوب خورد، و او را از شهر بیرون انداختند و در جاده‌ای که به
جنگل منتهی می‌شد راهی‌اش کردند.

میهمانان ضیافت داروغه مدت کوتاهی همچنان به سخنان مسخره
مرد گدا خندیدند، و سپس گفت و گوی آنان به مسابقه تیراندازی‌ای
معطوف شد که قرار بود بعد از ناهار میان کسانی که صاحب‌منصبان
داروغه محسوب می‌شدند، برای تصاحب یک جایزه‌ی چهل شیلینگی که
رئیسشان اعطا می‌کرد، بیرون از شهر انجام بگیرد.

به همین دلیل، بعد از صرف غذا، بیشتر میهمانان به محل تیراندازی
رهسپار شدند، و افراد داروغه هر یک به نوبت تیراندازی کردند. رابین
هم، البته، تماشاگر مشتاق مسابقه بود؛ و متوجه شد که هیچ‌یک از افراد
داروغه نمی‌توانند نزدیکتر از نصف درازای یک خدنگ بلند تیرشان را
به هدف نشانند.

رابین گفت:

— به صلیب عیسی مسیح سوگند! که من اکنون کوزه‌گری بیش
نیستم، ولی زمانی کماندار زبردستی بودم، و حتی امروز هم از صدای
درینگ زه کمان و پرواز خدنگم لذت می‌برم. اجازه می‌فرمایید

غریبه‌ای یکی دو بار تیر بیندازد، عالی جناب داروغه؟
داروغه گفت:

— آری، تو هم می‌توانی تیراندازی کنی، چون آدم قوی هیکل و نیرومندی به نظر می‌آیی، گرچه از صورت گل انداخته‌ات پیداست که خیلی دوست داری ظرفهای خودت را از شراب گوارا پر کنی و بالا بیندازی.

رابین همراه با جمعیت به لطیفه‌ای که داروغه برایش ساخته بود خندید، و داروغه به خرده مالکی دستور داد سه کمان بیاورد. رابین یکی از کمانها را، محکمترین و بزرگترینشان را، برگزید و آن را با دست امتحان کرد. رابین کمان را به جلو فشار داد و زه آن را تا بیخ گوش کشید و گفت:
— می‌ترسم که چوب سستی بیش نباشی.
و ادامه داد:

— هنوز هیچ نشده، با کشیدن زه صدای ترق تورو قش درآمده، کمان خیلی ضعیفی است.

رابین از ترکش یکی از افراد داروغه تیری برداشت و آن را به زه کمان گذاشت. سپس زه را تا آخرین حد کشید و رها کرد و خدنگ را به پرواز درآورد. تماشاگران با اشتیاق به روبه‌رو نگاه کردند و وقتی متوجه شدند خدنگ در فاصله یک پای هدف، شش اینچ نزدیکتر از تیرهای دیگر، نشست است، بازرگانان غریو برآوردند.
داروغه به افرادش گفت:

— یک دور دیگر تیراندازی کنید و بگذارید این کوزه گرهم با شما تیر بیندازد.

طبق دستور داروغه، کمانداران دور دیگری تیراندازی کردند و هر یک کوشید از رکورد قبلی خود بهتر تیر بیندازد. ولی هیچ‌یک نتوانستند نزدیکتر از کوزه‌گر به هدف بزنند، و هنگامی که آخرین کماندار تیراندازی کرد همه با قیافه‌های افسرده کنار ایستادند و به بازرگان نگریستند که پیش آمد و تیرش را به چله کمان نهاد.

به نظر آمد که این دفعه کوزه گر کمتر از دفعه قبل به خود فشار آورد. خدنگ زوزه کشان هوا را شکافت و وقتی در فاصله دویست یاردی به تخته پهن هدف اصابت کرد، تماشاگران، که در سکوت کامل نگاه می کردند، صدای شترق را به وضوح شنیدند. لحظه ای هیچ کس نتوانست چیزی را که با چشمان کنجکاوش می دید باور کند. تیر به مرکز خالی هدف، یا خیلی نزدیک به آن، نشسته بود.

جارچی هدف، که نزدیک پشته هدف ایستاده بود تا نتیجه هر یک از تیراندازی ها را به دقت اعلام کند، به هدف نزدیک شد و سپس هیجان زده به سوی کمانداران دوید.

او فریاد زد:

– تیر کوزه گر گل میخ را سه تکه کرد!

گل میخ تکه چوبی بود که درست در مرکز خالی هدف قرار داشت. غریو بلندی از همه تماشاچیان برخاست و گل آذین های سپیدارهای کشیده قامت را در بالای سرشان لرزاند، و بسیاری از بازرگانان دست رابین را به گرمی فشردند یا کف دستشان را دوستانه به پشتش زدند. کسی گفت:

– به صلیب عیسی مسیح سوگند، که تو بازرگانی هستی ناشی، ولی کمانداری هستی به زبردستی جنگلبانان.

دیگری، آسیابان شوخ شهر، گفت:

– یا به زبردستی خود رابین هود، همان سلطان کمانگیران، هر چند مهدورالدم باشد.

افراد داروغه، که متوجه شده بودند کوزه گر بی دست و پای آنان را شکست داده است، به رابین خیره خیره نگاه می کردند، اما داروغه به آنان خندید و به رابین نزدیک شد و گفت:

– کوزه گر، حقا که تیرانداز ماهر هستی. هر جا که می خواهی بروی سزاوار است کمانی هم با خود ببری.

کوزه گر گفت:

— من از زمانی که کودکی نوپا بودم از کمان خوشم می‌آمد، و از همان وقت به پرندگان کوچک تیر می‌انداختم و همیشه آنها را شکار می‌کردم. من با کمانداران بزرگی دست و پنجه نرم کرده‌ام و در گاری‌ام کمانی دارم که رابین هود نابکار، که بارها با او مسابقه تیراندازی داده‌ام، به من بخشیده است.

داروغه گفت:

— چه!

و چهره در هم کشید و چشمانش پر از بدگمانی شد.
— تو با آن خائن پست فطرت مسابقه تیراندازی داده‌ای؟ کوزه‌گر، می‌دانی رابین هود در کدام قسمت از جنگل مخفی شده؟
کوزه‌گر با بی‌خیالی گفت:

— گمان می‌کنم در «جنگل جادو»، از جاده که می‌گذشتم از بعضی‌ها شنیدم که رابین زمستان را در آنجا گذرانده. ولی پاییز گذشته بود که رابین جلو مرا گرفت و خواست از من باج بگیرد. به او گفتم که در شاهراه سلطنتی جز به شخص پادشاه به هیچ‌کس دیگری باج نمی‌دهم، و گفتم حتی حاضرم با چوبدست با او مبارزه کنم یا یک دور با بیست تیر با او مسابقه دهم تا ببینیم من کماندار ماهرتری هستم یا او. و آن بی‌سر و پا چهار دور با من مسابقه داد، و به من گفت که به دلیل ادب و نزاکتم تا وقتی که چرخهای گاری‌ام می‌چرخد اجازه دارم آزادانه در جنگل رفت و آمد کنم. این ماجرا در واقع حقیقت داشت، و همین سابقه دوستی رابین و کوزه‌گر مغرور بود که باعث شد مأموریت بت برای به دست آوردن لباس و لوازم کوزه‌گر برای رابین، به آسانی انجام پذیرد.

داروغه با افسردگی گفت:

— کوزه‌گر، من یکصد پوند به تو می‌دهم تا آن یاغی خیانتکار را نزد

من بیاوری!

کوزه‌گر گفت:

صبح تو و افرادت همراه من بیایید، شما را به محلی که، چنان که شنیده‌ام، آن پست فطرت زمستان را در آنجا سپری کرده راهنمایی می‌کنم.
داروغه گفت:

— قسم می‌خورم که اگر این کار را بکنی پول زیادی به تو بدهم. تو مرد شجاع و پردلی هستی.
کوزه‌گر گفت:

— ولی داروغه، باید به تو بگویم پولی که می‌دهی باید خیلی زیاد باشد، چون اگر رایین بفهمد که من سگها را به لانه‌اش راهنمایی کرده‌ام، این گرگ مرا تکه پاره می‌کند و اگر بخواهم پا به جنگل بگذارم پوست از سرم می‌کند.
داروغه گفت:

— من، در مقام صاحب‌منصب پادشاه، قول می‌دهم پول زیادی به تو بدهم.

اما داروغه می‌دانست، و کوزه‌گر هم می‌دانست، که به قول داروغه نمی‌توان اعتماد کرد، چون داروغه مال و اموال خود را از جان خود بیشتر دوست داشت. اما کوزه‌گر طوری رفتار کرد که انگار کاملاً راضی شده است. هنگامی که داروغه چهل شیلینگی را که جایزه برنده شدن در مسابقه بود به رایین داد، کوزه‌گر پول را نپذیرفت، و همه افراد داروغه را شیفته خود کرد.
کوزه‌گر گفت:

— خیر، خیر؛ این پول را به کسی بده که از میان افرادت بهتر از همه تیراندازی کرده. به گمانم وزش باد باعث شد تیر من به هدف بخورد. کوزه‌گر با داروغه و افرادش شام خورد، و همه افراد داروغه کوزه‌گر را یاری شایسته و دوستی وفادار خطاب کردند و به سلامتی‌اش شراب نوشیدند. آن شب به همه خوش گذشت، و سپس برای رایین در گوشه گرم و نرمی در تالار بستری پهن کردند، و همگی رفتند تا بیاسایند.
صبح روز بعد، پیش از دمیدن آفتاب، همگی برخاسته بودند. هر یک کوزه‌ای آبجو را لاجرعه سرکشیدند و گرده‌ای نان چاودار جویدند.

سپس اسبها را حاضر کردند، و همین‌طور اسب کوتوله و گاری کوزه‌گر را، و کوزه‌گر پیشاپیش داروغه و ده تن از افرادش راهی جنگل شد. کوزه‌گر از راه محوطه‌های بی‌درخت ساکت و مسیرهای باریک گوزن‌رو، که هیچ‌یک از افراد داروغه تا آن وقت پایشان به آنجا نرسیده بود، به اعماق جنگل فرورفت. در بسیاری از مکانها که به آسانی امکان داشت کسانی برای آنان کمین کرده باشند، داروغه و افرادش هراسان به اطراف خود می‌نگریستند. و در این فکر بودند که آیا می‌توانند آن روز جان سالم به در برند یا نه.

داروغه چند بار پرسید:

— کوزه‌گر، یقین داری راه را خوب می‌شناسی؟

کوزه‌گر خندید:

— من این راه را مثل کف دستم می‌شناسم! در این بیست سال، اگر راهم را نمی‌شناختم، نمی‌توانستم سرتاسر شروود را زیر پا بگذارم. انگار گمان می‌کنید که من شما را به جاهای پرت و ترسناک می‌برم. یعنی واقعاً گمان می‌کنید آدمی خائن و مهدورالدم کنار جاده اصلی پنهان می‌شود تا هر سگ ولگردی بتواند کُنام او را بو بکشد و پیدا کند؟ داروغه با چشمانی بدگمان پرسید:

— تو چطور فهمیدی که این یاغی خائن زمستان را در آن مکانی که اسم

بردی به سر برده است؟

کوزه‌گر پاسخ داد:

— از ونت‌بریج که راه افتادم، این خبر را در دهکده‌های سرِ راهم از دهقانها شنیدم. من تو را به نیم مایلی جنگل جادو می‌رسانم، و بعد تو باید برای گفت‌وگو با آن بی‌سروپا خودت نقشه بکشی.

داروغه پرسید:

— جنگل جادو چه جور جایی است؟

کوزه‌گر گفت:

— آن‌طور که شنیده‌ام، جای ترسناکی ست. آنجا در تسخیر زن جادوگر

مخوفی‌ست، و پراست از استخوانهای مردگان. جنگل از بیرون جای پر درخت سرسبز و آرامی به نظر می‌آید، ولی درون جنگل غارها و پرتگاههایی وجود دارد که جادوگر و ارواح پلیدش در آنها میان استخوانهای هولناک سکنی گزیده‌اند، و دهاتی‌ها می‌گویند رابین هود از خویشان نزدیک زن جادوگر است، و می‌گویند وقتی رابین به جنگل سرسبز می‌رود در کنف حمایت جادوگر قرار می‌گیرد و هیچ‌کس نمی‌تواند به او آسیب برساند.

داروغه پرسید:

— چطور؟

آن ده مرد هراسان به اطراف نگریستند و به یکدیگر نزدیک شدند. — دهقانها می‌گویند جادوگر روح جنگل است و می‌تواند با نیروی مرموزش هر کسی را که زیر درختان بیاید بکشد، یا زنده‌زنده در میان تنه محکم درختی محبوسش کند، یا او را به خوابی جادویی فروبرد.

داروغه به روبه‌رویش اشاره کرد و پرسید:

— آن چیزها چیستند؟

آنان اکنون به محوطه بازی در جنگل رسیده بودند که درختان جای خود را به قطعه زمین مرتفع و بی‌درختی داده بودند که پوشیده بود از درختچه‌های کوتاه. بر پشته‌ای در میان آن محوطه درخت بلوط تناوری به چشم می‌خورد که شاخسار پهناورش بر قطعه زمین وسیعی سایه انداخته بود، و زیر سایه‌اش سه صخره بلند عمودی قرار داشتند که قدری به طرف یکدیگر کج شده بودند، گویی چیزی در گوش هم نجوا می‌کنند. کوزه‌گر گفت:

— اینها «سه عفریته سنگی» هستند. مردم می‌گویند که اینها در روشنایی روز چنان که می‌بینید سه صخره خاکستری عظیم هستند، ولی وقتی جفدها هوهو می‌کنند و باد شبانه درختچه‌ها را تکان می‌دهد، این صخره‌ها به سه عجوزه افسونکار تبدیل می‌شوند که مثل باد حرکت می‌کنند و دستورهای جادوگر بزرگ جنگل را انجام می‌دهند. گاو مرگی و طاعون

می‌آورند، خوشه‌های راست قامت گندم و جو را آفت زده می‌کنند، و یا بلاهای دیگری سر مردم می‌آورند.

افراد داروغه به چشمان یکدیگر نگاه کردند و سپس با عجله رو به سوی دیگری گرداندند، زیرا از اینکه ترس را در چشمان یکدیگر بخوانند و بفهمند که چشمان خودشان هم بیمناک است تا اندازه‌ای شرم داشتند. در آن روزگار، همه مردم، حتی پادشاه و خردمندترین سیاستمدارانش، به وجود زنان و مردان جادوگر اعتقاد داشتند. داروغه با لحن خشنی گفت:

— گمان می‌کنم بهتر بود قبل از حرکت این چیزها را به ما می‌گفتی تا من کشیشی با خود بیاورم. پیداست که ...

در میان شاخسار ظلمانی درختان مجاور آنان جیفهای خنده‌ای خوف‌انگیز طنین انداخت. جیفها چنان ناگهانی و چنان ترسناک بود که اسبها ایستادند و همچنان که ایستاده بودند بر خود لرزیدند، و سواران صلیب کشیدند و به دقت به ظلمت جنگل چشم دوختند. چند نفر از افراد داروغه فریاد زدند:

— بهتر است برگردیم!

یکی دو نفر از آنان سر اسبهایشان را به جانب کوره‌راهی گرداندند و پا به گریز نهادند.

دوباره آن خنده دیوانه‌وار طنین افکند. چنین می‌نمود که صدای آن خنده از همه جای جنگل تیره و خاک‌آلود اطرافشان به گوش می‌رسد. بیشتر افراد به اسبهایشان مهمیز زدند و به رغم فریادهای داروغه که به آنان فرمان می‌داد بایستند، دیری نگذشت که همه افراد داروغه سراسیمه از آنجا گریختند.

کوزه‌گر، که در گاری‌اش ایستاده بود، و داروغه با نگاهی نومید، به صدای سمهای اسبان گوش دادند که در مسافت دوری لحظه به لحظه ضعیفتر می‌شد.

داروغه دندان به هم سایید و فریاد زد:

— احمقهای بزدل!

اما داروغه هم، با همه شجاعتش، ترسیده بود و مدام در میان درختان به این سو و آن سو نگاه می‌کرد.

ناگهان کوزه‌گر شلاق خود را در هوا به صدا درآورد. بی‌درنگ صدای نفیر واضح بوقی در محوطه باز و بی‌درخت طنین انداخت، و دمی بعد در حدود بیست مرد با لباسهای قهوه‌ای پدیدار شدند، انگار از زمین روییده باشند یا از میان تنه درختان بیرون آمده باشند. برخی از آنان حتی از شاخه‌هایی پایین جستند که درست بالای سر داروغه قرار داشت. مردی ریشو و بلند قامت و بی‌کلاه گفت:

— رسیدن به خیر، استاد کوزه‌گر. در ناتینگهام کار و کاسبی‌ات چطور پیش رفت؟ همه جنسهایت را فروختی؟
کوزه‌گر گفت:

— آری، به‌راستی. همه‌اش را فروختم و در مقابل چیز گرانبهایی به چنگ آوردم. نگاه کن، جان کوچولو، در قبال آن ظرفها خود داروغه را آورده‌ام.
جان کوچولو فریاد زد:

— به حقیقت سوگند، فرمانده، که قدم داروغه روی چشم ماست. و خنده گرم و رعدآسایی سر داد و همه یاغیانی که دور آنها ایستاده بودند وقتی حیرت غضبناک داروغه را بر چهره‌اش دیدند با خنده‌های خود به آن پاسخ دادند.
داروغه فریاد کشید:

— ای خائن بی‌سروپا!
و چهره‌اش زیر کلاهخود فولادین از فرط نومیدی و شرم سرخ شد.
— کاش زودتر می‌فهمیدم که تو کیستی!
رابین گفت:

— از مریم مقدس سپاسگزارم که تو نفهمیدی.
و ردا و نیم تنه کوزه‌گر را، که تکه پارچه‌هایی زیر آن چپانده بودند تا رابین تنومندتر جلوه کند، از تن درآورد.



«آن طور که شنیده‌ام، جای ترسناکی ست.»

— ولی اکنون که تو اینجا هستی، داروغه، باید به ضیافت مایایی و از گوشت گوزن چاق سلطنتی بخوری. و بعد باید اسبت را و زره و کلاهخودت را و همه سازوبرگت را اینجا بگذاری و بروی، تا عوارضت را پرداخته باشی.

همین طور هم شد. داروغه، خواه ناخواه، مجبور شد استیکی از گوشت گوزن نر جوان بخورد و غذایش را با شراب سفید و گس گوارایی فرود دهد، و داروغه، که گرسنه‌اش بود، با خوردن غذا حالش بهتر شد. سپس، بعد از آنکه داروغه اسبش و همه سازوبرگش را نزد رابین هود گذاشت، و وقتی داشت آماده می‌شد پای پیاده به خانه برگردد، یاغی دستور داد اسب سواری زنانه‌ای پیش آوردند، و به داروغه امر کرد بر آن بنشیند.

رابین گفت:

— خرامان خرامان به خانه برو، داروغه، و از جانب من به همسرت درود فرست. هر قدر تو عبوس و خشن هستی، بانویت بانزاکت و مهربان است. این اسب سواری زنانه هدیه‌ای است از جانب من برای بانویت، و من یقین دارم که همسرت همیشه با نظر لطف به کوزه‌گر خواهد اندیشید، هر چند امید ندارم که خود تو چندان نظر لطفی به من داشته باشی.

داروغه بی‌هیچ سخنی عزیمت کرد. داروغه صبر کرد تا هوا تاریک شد و بعد سواره به دروازه ناتینگهام رفت و درخواست کرد راهش دهند. دروازه‌بان شهر از طرز بازگشت غریب داروغه حیرت کرد، زیرا داروغه بر اسب سواری زنانه‌ای سوار بود و هیچ سلاحی بر کمر یا کلاهخود فولادینی بر سر نداشت. مردم شگفت زده شهر ماجرای مردان شرمساری را که زودتر از داروغه بازگشته بودند از زیر زبانشان بیرون کشیده بودند، و داروغه، که امیدوار بود بی‌آنکه کسی او را ببیند دزدانه به خانه‌اش برود، با دیدن انبوه مردم بهت زده در خیابانها به طور ناخوشایندی غافلگیر شد. داروغه به همه پرسشهای مردم شهر جوابهای

نامربوط و عجیب داد، اما وقتی در آستانه در خانه‌اش از اسب به زیر آمد، شنید که از میان جمعیت جلو خانه‌اش صدای هرهر بریده بریده خنده‌ای برخاست، و وقتی داروغه درون خانه رفت غرش کرکننده خنده‌هایی را شنید که از دهان هزاران نفر برمی‌خاست.

فردای آن روز، هیچ مردی به اندازه داروغه مرداک غضبناک نبود. همه مردم شهر می‌خندیدند، از کلانتر متکبر قلعه، که صد شوالیه زیر فرمان داشت، گرفته تا پسر بیچگان کوچکی که در طویله‌ها پادوی می‌کردند - آنان وقتی می‌اندیشیدند که چطور داروغه با سواران زیر دستش برای دستگیری رابین یاغی راهی شد، و کوزه‌گر مکاری که راهنمایش بود کسی نبود جز خود رابین حقه‌باز، و چطور داروغه به اسارت رابین درآمد و ساز و برگش را از دست داد، همگی لبخند می‌زدند.

فصل چهارم

حکایت رابین هود ملاقات کردنِ پدرِ تاک را

دوباره چلهٔ تابستان بود و زندگی در جنگل سبز بسیار دلپذیر بود. بر فراز کشتزارهای عمومی، که رعیت‌های بینوا در آنها عرق می‌ریختند و با مشقت کار می‌کردند، خورشید بی‌امان می‌تابید، اما جنگل همیشه خنک و سایه‌دار بود، و زیر درختان نسیم ملایمی می‌وزید و مگسها با رقص مداومشان عقب و جلو می‌رفتند و چنان وزوز آرامش‌بخشی به راه می‌انداختند که گویی مردمان را به خفتن فرامی‌خوانند.

بسیاری از رعیت‌های فقیر، وقتی در آفتاب داغ خم می‌شدند و زمین می‌کنند یا محصول را درو می‌کردند، در اندیشهٔ سایه‌های خنک بیشه‌زار بودند و کمر دردناکشان را راست می‌کردند و در دوردست به خطِ تیرهٔ درختان در اهتزاز می‌نگریستند و به مردانی فکر می‌کردند که زندگی رعیتی را رها کرده و گریخته بودند و اکنون آزاد از هرگونه کار شاق و بهرهٔ مالکانه و بدرفتاری ارباب در جنگل جولان می‌دادند. بسیاری از این رعیت‌های فقیر در این فکر بودند که آیا آنها هم روزی آن قدر دلیر خواهند شد که زنجیر عادت‌ها و زندگی یکنواخت سالیان را بگسلند و قوانین [ظالمانه] را زیر پا بگذارند و اربابانشان را از «یکی از ابزارهای مفید کشاورزی» — معنای واقعی کلمهٔ رعیت از لحاظ قانون در آن روزگار مشقت‌بار — محروم کنند.

آوازهٔ رابین هود و یارانش تا فرسنگها در سرتاسر آبادیهای حاشیهٔ سرزمینهای پهناور جنگلی پیچیده بود. فروشندگان دوره‌گرد، ترده‌ها و

گدایان درباره کارهای دلیرانه رابین داستانها می‌گفتند و هنوز هیچ نشده، خنیاگران، همین که گروهی از رعیتها را در میخانه دهکده گیر می‌آوردند، ترانه‌های ساده‌ای درباره رابین می‌سرودند - درباره اینکه رابین به مردمان فقیر هیچ آزاری نمی‌رساند، بلکه فقط مال و اموال توانگران و اسقفها و بازرگانان و شوالیه‌های متکبر را می‌ستاند.

سپس، هرگاه زندگی سخت می‌شد، هر وقت کار پرمشقت بذرآفشانی و برداشت محصول و شخم‌زنی تحمیل شده بر گرده رعیتهای بینوا بیرون از حد طاقت انسانی به نظر می‌رسید، و مدتها بود این بیگاریها از حد و اندازه رسم و رسوم رایج گذشته بود، در یکی از ملکهای اربابی یکی دو تن از رعیتها به خود می‌آمدند و می‌دیدند که افکارشان آزادی را می‌جوید، و با بهره گرفتن از فرصتی مناسب آلونکهای کوچک و محقر دهکده‌شان را دزدانه ترک می‌کردند و به جنگل سبز می‌گریختند. چنین بود که دسته رابین هود، که ابتدا بیست نفر بیش نبود، رفته رفته پرشمار شد تا اینکه تعداد رعیتهای فراری آن به سی و پنج نفر رسید، گرچه هنوز یک سال نبود که رابین سر به جنگل گذاشته بود. اما رابین به روش دیگری هم مردان کارآمد و زبردست را به گروه خود می‌افزود. هر وقت رابین وصف مردی را می‌شنید که کماندار ماهری بود، یا می‌توانست با چوبدست به خوبی مبارزه کند، یا شمشیرزن خبره‌ای بود، رابین می‌رفت و آن مرد را می‌یافت و به مبارزه می‌طلبید.

رابین در بیشتر این مسابقه‌ها پیروز می‌شد، اما چندین بار هم با مردانی دست و پنجه نرم کرد که از او ماهرتر بودند، یا در مبارزه بخت بیشتر با آنان یار بود. با وجود این، نتیجه مسابقه هرچه بود، مردانگی و وقار رابین معمولاً باعث می‌شد که آن مردان به دوستان او بدل شوند و در جنگل سبز به او و یارانش پیوندند.

رابین به همین روش گاویار یا گاواره‌بان شجاع، سیم وینکفیلد، را به گروه خود جلب کرد، یعنی براساس ترانه‌ای که جاسلین خنیاگر سرود، رابین با سیم جنگید:

در سراسر یک روز بلند تابستانی،
تا آن هنگام که شمشیرهای آنان بر سپرهای بزرگشان
در دستهایشان بیش و کم قطعه قطعه شد.

تا اینکه رابین مجبور شد اعتراف کند که دیگر بس است، و از گاویار
خواهش کرد که در جنگل سبز به او پیوندد. گاویار سخت راغب بود،
اما از آنجا که مرد راستگویی بود، گفت که دوستان رعیتش او را تا عید
حضرت میکائیل به مقام گاواره‌بانی انتخاب کرده‌اند و او دستمزد
کارش را آن موقع دریافت می‌کند.

سیم دست یاغی را فشرده و گفت:
— آن وقت، رابین شریف، من تیغ آبدارم را به دست می‌گیرم و به هر
زحمتی به تو در جنگل سبز می‌پیوندم.

رابین به همین ترتیب در نبرد دشواری با آرتور — ا — بلند ناتینگهام،
که در مبارزه با چوبدست مردی بود پر آوازه، دست و پنجه نرم کرد. در
این مورد، مبارزه آن دو مساوی شد و آنها تصمیم گرفتند دوست
یکدیگر باشند، و آرتور به دسته یاغیان پیوست. آرتور پسر عموی جان
کوچولو بود، و آن دو خویشاوند وقتی با هم دیدار کردند با شور و شوق
بسیار به هم درود گفتند. از آن پس، آنان در تمامی کارهای قهرمانانه
خود کمابیش دو یار جدایی‌ناپذیر بودند، و هر دو مردانی بودند
بلند قامت و چیره‌دست در به کار بردن چوبدست و کمان، و همه
می‌گفتند که آن دو با یکدیگر با ده مرد برابری می‌کنند.

زمانی که رابین هود برای نخستین بار به جنگل زد، دریافت که
دسته‌های بسیاری از راهزنان در جنگل هستند — مردانی که به دلیل
ارتکاب قتل یا سرقت یاغی شده بودند؛ و این مردان دسته‌هایی از
رعیت‌های فراری و شهرنشینان تهیدست و سایر مردمان در به در را، که
در اصل مردم شروری نبودند بلکه برای فرار از مجازات به جنگل پناه
برده بودند، به گرد خویش جمع کرده بودند.

رابین با این دسته‌های غارتگر راهزنان برخورد بسیار قاطعی داشت،

دسته‌هایی که میان فقیر و غنی فرق نمی‌گذاشتند و به همان سرعت که کیسه زر کشیش ثروتمندی را می‌دزدیدند، آخرین قطعه گوشت خوک نمک سود یا کیسه بلغور رعیت فقیری را هم می‌ربودند. هر وقت رابین از نهانگاه دسته‌هایی این‌چنین باخبر می‌شد، مخفیانه با یارانش به آنجا می‌رفت و پیش از آنکه راهزنان بتوانند سلاح به دست گیرند آنان را غافلگیر می‌کرد. سپس افرادی خدنگی به درازای یک ذراع به سینه هر یک از راهزنان نشانه می‌رفتند و رابین می‌گفت:

— من رابین هود هستم، و شما مرا می‌شناسید، و به شما فرصتی می‌دهم. یا از دله‌دزدی‌های ناجوانمردانه خود، که در آنها به فقیران و به نیازمندان رحم نمی‌کنید، دست بردارید و به گروه من بپیوندید و سوگند وفاداری ما را یاد کنید، یا اینکه تا دم مرگ با من بجنگید و سرنوشت خود را به آزمون نبردی بی‌امان بسپارید.

راهزنان غالباً تسلیم می‌شدند و به دسته رابین می‌پیوستند و مانند همه یاران رابین سوگند یاد می‌کردند — که به فقیران، خرده مالکان شریف و شوالیه‌ها و مالکان درستکار آزاری نرسانند، و با هیچ زن یا کاروانی که زنی در میان آنان باشد بدرفتاری نکنند؛ بلکه به فقیران و نیازمندان کمک کنند، و هر وقت که توانستند به آنان یاری برسانند. با وجود این، چند تن از سرکردگان راهزنان از پذیرش پیشنهاد رابین سر باز زده بودند و با او جنگیده بودند. سه نفر از اینان کشته شده بودند و چهار نفر دیگر تسلیم شده و به یاران رابین پیوسته بودند.

به این ترتیب، دسته رابین، که ابتدا بیست نفر بیش نبود، اکنون به پنجاه و پنج نفر می‌رسید. در مدتی که برگها از درختان آویخته بود، همه افراد رابین لباسهای سبزفامی از جنس پارچه لینکلن به تن می‌کردند، اما وقتی برگ درختان رفته رفته فندق‌رنگ می‌شد و بر زمین می‌ریخت و جنگل لبالب از نور تیره خزان می‌شد، همه افراد نیم‌تنه و باشلق و پاتابه قهوه‌ای، یا ردایی با باشلق بلند از همان رنگ، به بر می‌کردند و به این ترتیب، بی‌آنکه انبوه مسافرانی که افراد رابین

می خواستند از آنان باج بستانند آنها را ببینند، از میان درختان می گذشتند. در یکی از روزهای ماه ژوئیه، رابین و بسیاری از افراد گروهش در غارهایشان در بارنيسدیل وقت می گذرانند. بیرون همه جا خیس و توفانی بود، زیرا باران مانند زوبینهای خاکستری بزرگ به شدت فرو می بارید. از همه برگها، مانند ناودان، آب سرازیر بود؛ گذرگاههای جنگل غرق در آب بود؛ و مه تیره فام با حالتی اندوهناک در دره های کم عمق معلق بود و به آهستگی از معبرهای طولانی جنگل می گذشت. هرکس که توان جنبیدن داشت خود را از جاده های اصلی، که رودخانه هایی از گل بیش نبودند، دور نگاه می داشت، و سمه گدایان، فروشندگان دوره گرد، طبیبان شیاد و زبان باز، زائران، نردستان و مسافران دیگر به میخانه دهکده ها پناه برده بودند، یا به میهمانخانه هایی که به ندرت در کنار راههای اصلی یافت می شد.

رابین و گروهش در غارهایشان در «پرتگاه بیشه اجنه» در جای گرم و راحتی نشسته بودند و برای یکدیگر حکایت می گفتند. یا به خاطرات سفرهای زائری گوش می دادند که آن روز صبح ویل اسکارلت او را با پای ورم کرده یافته بود که لنگان لنگان راه می سپرد. گیلبرت وایت هند زخم پای مرد را شسته و بر آن مرهم نهاده بود، و اکنون زائر حق شناس، مردی ساده و آفتاب سوخته، برای جبران محبت آنان از سرگذشت شگفت انگیز خود سخن می گفت، و از منظره هایی که در راه طولانی زم دیده بود، و از روزهای هولناکی که بر دریا در مسیر ونیز به یافا سپری کرده بود.

مسافران دیگری هم در جمع آنان بودند. یکیشان پزشکی شیاد بود، دغلبازی شوخ و نحیف، با نگاهی حيله گر که در ضمن حرف زدن موقرانه اش غالباً فراموش می کرد پنهانش بدارد. ردای مخمل سخت رنگ و رو رفته ای به تن داشت مزین به پوست خزی که کم و بیش از میان رفته بود، و بر کلاهش نشانه های اسرار آمیزی نقش بسته بود که پزشک شیاد ادعا می کرد جز خودش تنها خردمندترین مردمان می توانند

معنای آنها را دریابند. او مدعی بود که مقدار اندکی از همان اکسیری که آن نیروی خداگونه را به هرکول داده بود به همراه دارد، و همچنین مقداری از گردی که هلنِ تروآیی را آن قدر زیبا کرده بود.

جان کوچولو خندید و گفت:

— عجیب است که چرا خودت کمی از آن معجون هرکول نخورده‌ای، چون وقتی در بازار غاز ناتینگهام به آن مردک لندهور گفתי که مرهم تو دماغ قرمز او را معالجه خواهد کرد و او با مشت تو را بر زمین انداخت، هیکل نحیف تو کمکی به حالت نکرد.

پزشک شاید گفت:

— من به زورِ بازو نیازی ندارم.

چشمان ریز و سیاهش شادمانه برق زد.

— حالا، بگو ببینم، مرد درشت اندام، آیا با زیانم حسابش را نرسیدم؟ آیا حرفهای من نبود که باعث شد افراد داروغه آن مرد دیلاق را با شتاب از آنجا بیرون کنند؟ وقتی قدرتی دارم که از قویترین عضلات نیرومندتر است، چه نیازی به زورِ بازو دارم؟

با انگشت آهسته به پیشانی‌اش زد و ادامه داد:

— مغزی که می‌تواند بر نیروی جسمانی چیره شود.

از کنجی در انتهای غار صدایی گفت:

— ولی وقتی به زاهد گوشه‌نشین و خشن «درّه چشمه‌سار» برخوردی، گمان نمی‌کنم زیرکی‌ات کمک چندانی به حالت کرد. برای این جمع شریف تعریف کن که آن روز چه بر سرت آمد.

صورت کوچکِ پزشک شاید از خشم تیره شد، حال آنکه گوینده سخن، مردی رنگ پریده در جامه زائران، خنده سر داد، که البته رنگی از بدخواهی در آن نبود.

یاغیان، که با دیدن ناراحتی پزشک شاید خوشحال شده بودند، فریاد برآوردند:

— ماجرایش را برای ما تعریف کن، حکیم!

دیگران از زائر تقاضا کردند حکایتِ آن را بازگوید. اما حکیم قلابی گوشش بدهکارِ خواهش و تمنای آنان نبود، چهره‌اش از خشم سرخ شد و زیر لب ناسزاهایی بر دهانِ لِقِ زائر آواره و بر آن زاهد خشن می‌بارید.

جان کوچولو دستور داد:

— برای ما تعریف کن، زائر شریف.

در این لحظه بود که پزشک شیاد پرخاش‌کنان گفت:

— این مردک زائر نیست! قیافهٔ منحوسش را می‌شناسم. او بردهٔ فراریِ راهب اعظم نیوستد است، و اگر ردّش را به پیشکار راهب اعظم نشان بدهم یک مارک دستخوش می‌گیرم.

همه به زائر نگریستند. مرد بلند قامت و درشت اندامی بود، ولی قیافه‌اش چنان بود که گویی مدتی بیمار بوده است.
مرد گفت:

— آری، او راست می‌گوید: من نیکلاس هستم، زارع اجاره‌دار و آهنگر اربابم، راهب اعظم نیوستد. ولی، صدایش خشن و پرطنین شد،

— هیچ‌کس نمی‌تواند مرا زنده به جایی که تا صبح فرخندهٔ دیروز در آنجا رعیتی می‌کردم برگرداند. چیزی که می‌خواهم فقط کار کردنِ آزادانه زیر دست اربابی است که در قبال کار صادقانه‌ام مزد عادلانه‌ای به من بپردازد. من می‌توانم همه‌نوع کارِ آهنگری را با مهارت و صداقت انجام دهم — می‌توانم گاو آهن و چرخ پرچ شده بسازم و تعمیر کنم، می‌توانم کلوخ‌شکن بسازم، من حتی شمشیرهایی ساخته‌ام که به بُرندگی و استحکامشان افتخار می‌کنم. ولی روزی بیمار شدم و مدتی نتوانستم کار کنم، و به همین دلیل پیشکار اربابم مادر بیچارهٔ مرا از ملک اجاره‌ای و زمینش بیرون انداخت، آری، پیشکار با کتک و ناسزا مادرم را به زور بیرون کرد، و من بر تشک کاهم افتاده بودم و آن قدر ضعیف بودم که نمی‌توانستم از جا حرکت کنم، و مرا بلند کردند و به

کنار جاده بردند و رعیت تنومندی که زمینم را به او داده بودند ناسزاگویان ما را مسخره کرد. و به این ترتیب، برخلاف همهٔ قوانین و سنتها ما را بیرون انداختند!

رابین فریاد زد:

— به مریم مقدس سوگند که رفتار ظالمانه‌ای کردند! ولی، مرد بینوا، از کشیشان و اسقفهای اعظم و افرادشان هیچ انتظار دیگری نباید داشته باشی. قلب آنها چیزی جز سنگ نیست. و بنابراین تو فرار کردی. کار خوبی کردی. ولی مادرت چه شد؟
نیکلاس با متانت گفت:

— شکر خدا، مادرم خلاص شد، و اکنون زیر چمن گورستان کلیسا خفته، و دیگر هیچ پیشکار اربابی نمی‌تواند آزاری به او برساند.
رابین گفت:

— دوست من، اگر می‌خواهی آزاد باشی و کار کنی، نزد من بمان و آزاد باش، و هر سال در عید حضرت میکائیل دستمزدت را بگیر. در اینجا تبرزین‌ها و تیغه‌های شمشیر بسیاری هست که می‌خواهیم تعمیرشان کنیم. دوست داری با ما بیایی؟
نیکلاس گفت:

— آری، فرمانده، با کمال میل.

نیکلاس پیش آمد، دستش را روی دست رابین گذاشت و آن دو به نشانهٔ توافق دست یکدیگر را فشردند. سپس آهنگر جامهٔ زیارت را از تن درآورد، و اندام درشتش در جلیقهٔ بلند و زمخت و پاتابه نحیف و فرسوده می‌نمود.

رابین لب‌نند زد و گفت:

— دوست من، تو قدری ضعیف شده‌ای، ولی می‌بینم که استخوان‌بندی محکمی داری و حتم دارم ظرف یک ماه هوای جنگل ما و خامه و گوشت گوزن و آبجوی گوارای ما چنان تو را سر حال خواهد آورد که به نظرم بتوانی این جان کوچولو را شکست دهی.

جان کوچولو با خوش خلقی خندید، و با حالتی دوستانه به عضو تازه گروه سر تکان داد.

رابین گفت:

— ولی، بگو ببینم، نیکِ شریف، این زاهد گوشه‌نشینِ درّه چشمه‌سار کیست، و با این دوستان، پیتِرِ حکیم، چه کرد؟
نیک لبخند زد و گفت:

— آها، من قصد توهین به پیتِر را نداشتم. وقتی رعیت‌های ما بیش از حد گوشت خوک می‌خورند، حبه‌های پیتِر غالباً آنها را معالجه می‌کند، و مادرم — روحش شاد — می‌گفت که در سرتاسر عالم هیچ چیز به اندازه معجون قدیسِ اُورموندِ این حکیم مؤثر نیست.

حکیم شاید کوچک اندام، که با شنیدن سخنان دوستانه آهنگر دوباره سرِ دماغ آمده بود، فریاد زد:

— شنیدید، دوستان شریف! همه بیمارانم نسبت به من حق‌شناس هستند، ولی ...

چشمانش برق زد.

— آن راهب گوشه‌نشین ابله و کله‌پوک و گنده‌بک — که نامش تاک [=چپاندن] است، و شاید روزی من او را در عمیقترین و تاریکترین حفره با تلاق و بندل‌زویسپ بچپانم! — آن مرد نرّه‌غول خشک مغز مرا وسوسه کرد که درباره طبابت‌های ماهرانه خود سخن بگویم. با آن چشم‌هایش، که به درشتی و بی‌گناهی چشمان گاو است، به جرّه دختری [=دوشیزه‌ای] معصوم شباهت داشت، و درباره چند و چون مرهم‌هایی که تجویز می‌کردم پشت سرهم از من چیزهایی پرسید، و حتی به نظر می‌آمد بیش از دیگران از ذکاوت و مهارت من مبهوت مانده است. ای موزمار خوک صفت! او برای نابودی و تباهی من تار عنکبوتش را لحظه به لحظه بیشتر در اطرافم تنید. وقتی همه چیز را برایش تعریف کردم و امیدوار بودم شیشه‌ای روغن مارِ جاسپر از من بخرد — که، آزاد مردان عزیزم، علاج قطعی و مطمئن مالاریا و خشکی اندام است —

زیرا به من گفته بود بارانهای زمستانی مفضلهای بدنش را قدری سفت و دردناک می‌کند، آن رذل پست فطرت گردن مرا گرفت و قوطی داروهای مرا برداشت. بعد بیرون از خانه نفرت‌انگیزش دست و پای مرا به درختی بست و از جعبه‌ام گرانبهاترین داروهایم، محلولها و معجونهای مؤثر، را درآورد و مرا مجبور کرد همه آنها را قورت دهم. آخ، ای خلیفه کج پای شیطان! او گفت که من بیش از حد فداکارم - که خودم از مواهب این معجونها هیچ بهره‌ای نمی‌برم و همه را به دیگران می‌بخشم، و گفت حالا که این معجونها را به من خورانده، به اندازه هرکول نیرومند و غول‌پیکر می‌شوم، و به اندازه ونوس زیبارو، و به اندازه حضرت سلیمان خردمند، و به اندازه شاهزاده پاریس خوش‌قیافه، و به اندازه اولیس زیرک. بعد هم گچ داغ به بدنم چسباند، که درد و رنج زیادی تحمل کردم. خلاصه، اگر من مؤثرترین و گرانبهاترین داروهایم را در کیسه‌ای مخفی نگاهداری نمی‌کردم، نه تنها کشته می‌شدم بلکه کارم هم تمام بود، چون ...

کلمات بعدی پزشک شیاد در غریو ناگهانی خنده‌های مهارناپذیر، که از ضدونقیض‌گویی ناخواسته او ناشی می‌شد، گم شد. پزشک شیاد را با پرسشهای فراوانی سؤال پیچ کردند، درباره تأثیری که مخلوط همه داروهای نیرومند پزشک بر او گذاشته بود، که حکیم کوچک اندام با شوخ‌طبعی به همه آنها پاسخ داد.

رابین هود گفت:

- ولی به ما بگو این زاهد گوشه‌نشینی که با چنان نسخه پیچی کاملی از داروهای خودت تو را مداوا کرد کیست؟ کجا زندگی می‌کند؟

پیتر حکیم پاسخ داد:

- برایت تعریف می‌کنم. درباره تو شنیده‌ام که از وقتی به جنگل سبز آمده‌ای به هیچ‌کس اجازه نداده‌ای اموال فقیران را بدزدد و آنها را بچاپد و کتکشان بزند، خوب، این کشیش فراری از آن آدمهاییست که به فرمان تو تمکین نمی‌کند. او مردیست که اگر گوزن خود پادشاه را هم

گیر بیاورد آن را با کمان بزرگش با تیر می‌زند؛ در مبارزه با چوبدست چنان خبره است که راهزنانی به درشتی خودش را با چوبدست نقش بر زمین کرده. زندگی شرارت‌آمیز و شاهانه‌ای دارد. برای مراقبت از خودش سگهای بزرگی دارد که یقین دارم شکل و شمایلشان دست کمی از ارواح پلید دوزخ ندارد. مردی ست بسیار خطرناک برای دیگران، و مشتاقانه چنان با تو می‌جنگد، رابین هود، که گویی آدم بی‌اهمیتی بیش نیستی.

نیک آهنگر با عصبانیت گفت:

— چیزهایی که پتر می‌گوید حقیقت ندارد. پدز تاک زاهد شیادی نیست؛ او مانند زاهد های حقه‌باز دیگر رذالت نمی‌کند. او حتی به دهکده ما می‌آید و مردم فقیر را تسلی می‌دهد و اگر کسی ناخوش باشد هر کاری از دستش بریاید انجام می‌دهد، و در قبال کارش هیچ پولی قبول نمی‌کند. پدز تاک آدمی ست درشت‌استخوان، و می‌تواند با کمان و چوبدست و شمشیر به خوبی مبارزه کند، ولی راهزن نیست. مردی فروتن و خوش قلب است، ولی می‌تواند مثل شیر درنده با کسانی که به مردان و زنان بینوا آزار می‌رسانند بجنگد. شوالیه‌های خبیث و سرگردان گهگاه کوشیده‌اند او را از اقامتگاهش بیرون برانند، ولی پدز تاک به کمک سگهای نگهبان گول‌پیکرش و بازوهای نیرومند خود چنان ضرب‌شستی به آنها نشان داده که هیچ شوالیه‌ای یا هیچ ارباب و راهزن دیگری نتوانسته او را به تسلیم وادارد.

پتر دوباره گفت:

— پدز تاک، این راهب خشن، آدمی نیرومند و کله‌شق است؛ مردی ست که نمی‌پذیرد کسی از او برتر باشد. می‌گویند که راهبان صومعه چشمه‌سار او را به دلیل طرز زندگی شیرانه و پرهیا هویش به شمال تبعید کرده‌اند و او برای مخفی شدن به این جنگل آمده. اگر تو واقعاً حاکم جنگل سبز هستی، فرمانده رابین، باید سخت مراقب این زاهد مغرور و بدخلق باشی و حسابش را کف دستش بگذاری.

بعد از آن، چندان درباره زاهد گوشه‌نشین گفت و گو نکردند، و دیری نگذشت که باران بند آمد و خورشید تابید و برگها چنان می‌درخشیدند که گویی مروارید گرانبهایی از هر یک از آنها آویخته، و مسافران دوباره در جاده به راه خود رفتند و یاغیان پراکنده شدند تا به وظایف گوناگون خودشان برسند. برخی تیروکمان می‌ساختند، دیگران پارچه می‌بریدند تا نیم تنه بدوزند، یا پاتابه‌هایی را که خاربته‌ها پاره‌شان کرده بود وصله می‌زدند. سایر یاغیان هم به محل نگهبانی خود در میان درختان و در امتداد جاده اصلی برگشتند تا گوش به زنگ رسیدن کاروان محموله‌های گرانبیست اسقفِ یورک باشند، که شنیده بودند از کِزک‌ستال به اولزتن عازم است، چون یاغیان از لحاظ مواد غذایی و پوشاک و سایر مایحتاج سخت در مضیقه بودند و این چیزها را فقط می‌توانستند از اندوخته اسقف اعظم توانگری تهیه کنند.

چند روز گذشت تا اینکه رابین فرصتی یافت در جست و جوی همان زاهد گوشه‌نشینی که پیترو آهنگر فراری درباره‌اش صحبت کرده بودند به جنوب سفر کند. دلیری و آزادگی زاهد، یعنی پذیرِ تاک، کنجکاوی رابین را برانگیخته بود، و رابین مشتاق بود خبرگی آن مرد را به بوته آزمایش بگذارد. به همین دلیل، رابین به جان کوچولو و در حدود ده دوازده تن از یاغیان دستور داد به فاصله یک ساعت به دنبال او بیایند، و سپس راهی صومعه نیوستد شد، یعنی حوالی محلی که رابین دریافته بود «دژ» یا پایگاه تسخیرناپذیر پذیرِ تاک آنجاست.

رابین سوار اسب شد تا با سرعت بیشتری سفر کند و به علاوه، جلیقه بلند و ضخیم چرمی دباغی شده خود را به تن کرد. کلاهی فولادین بر سر گذاشت و شمشیر و سپری از پهلو آویخت. رابین هیچ‌گاه بدون کمان محکم چوب سرخ‌دارش جایی نمی‌رفت، و اینک آن را بر سینه خود حمایت کرده بود و دسته‌ای خدنگ در تیردانی بزرگ از کمر آویخته بود. هنگامی که رابین حرکت کرد خورشید کمابیش بالا آمده بود، و رابین چندین ساعت در معبرهای آفتابگیر جنگل پیش رفت تا اینکه

اندک اندک به حوالی اقامتگاه زاهد بدخلق رسید. سرانجام رابین به نواحی پرت و خاموش بیشهٔ لیندرست قدم نهاد. زمانی که رابین از لابه‌لای درختان اسب می‌راند، صدایی شنید و به همین دلیل اسبش را نگاه داشت و گوش داد. رابین از زیر شاخه‌های آویخته از فرمانروایان خاکستری رنگِ جنگل چشم انداخت و به اطراف خود نگریست. این فرمانروایان دوروبرِ رابین همه جا قد افراشته بودند، درخت از پس درخت، و بازوان کج و کوله و گره‌دار خود را گشوده بودند و خزه‌های خاکستری همچون ریشه‌هایی عظیم از پیکرشان آویخته بود. در آن تاریک‌روشن سبز فام، رابین هیچ جنبنده‌ای ندید، ولی احساس می‌کرد کسی او را می‌پاید. سر اسبش را گرداند و از معبر تاریکی گذشت که به نظر می‌آمد به محوطهٔ بازی در میان درختان منتهی می‌شود. سمهای اسبش در انبوه‌برگها و خزه‌ها، حاصل رویش قرون و اعصار، بی‌صدا فرو می‌رفت. رابین به فضای بازِ میان درختان تناور خاکستری رسید، و با اینکه نمی‌دانست آیا درخشش برگهای لرزان است یا اندام گریگ دزدانه‌رو، در دل یقین داشت که در تاریکی میان درختان در جانب چپِ خود چیزی، به خاموشی سایه‌ای و به چابکی روحی، از آنجا گذشت. رابین به مسیر اصلی خود بازگشت و با دقت به این سو و آن سو نگاه کرد، سرانجام به جایی رسید که از انبوهی درختان کاسته می‌شد و رابین دانست که به جویباری نزدیک می‌شود که دژ زاهد گوشه‌نشین در حوالی آن قرار دارد. رابین از اسب فرود آمد و آن را به درختی بست و سپس نغمهٔ تیز و ممتد پرنده‌ای سر داد. رابین می‌بایست دوبار این نغمه را برآورد، و سپس از جایی در جانب راستِ او نغمهٔ مشابهی به او جواب گفت. رابین چند لحظه‌ای درنگ کرد و بعد در میان برگهای انبوه درخت بلوطی در بالای سرش صدای سنجابی شنید. رابین بی‌آنکه رو به جانب صدا کند گفت:

— کِت، چند لحظه قبل که داشتم از میان درختزار بلوطِ الذریج می‌آمدم، کسی را ندیدی؟

— هیچ کس جز جوانک کوره زغال پزی، به گمانم.

— یقین داری کسی مراقب من نبود؟

— خیر، یقین دارم کسی را ندیدم که بخواهد به تو آسیب برساند. پاسخی دوپهلو بود و رابین لحظه‌ای مکث کرد. اما رابین دلیلی نمی‌دید گمان کند کسی از حضور او در لیندرست آگاه است و به همین دلیل کت را بیش از آن سؤال پیچ نکرد.

رابین گفت:

— مواظب اسبم باش، کت.

و به سوی جویبار به راه افتاد. دیری نپایید که فضایی در میان درختان پدیدار شد و رابین جویباری دید که در آفتاب می‌درخشید. رابین به بالا و پایین نگاه کرد و خانه کوچک و کوتاهی دید که در سمت چپ در کنار جویبار قرار داشت. خانه از الوارهای قطور چوب ساخته شده بود و بر اثر گذشت سالیان کهنه و تیره می‌نمود. خندق پهن و عمیق از سه طرف خانه را احاطه کرده بود و برابر دری کوتاه تخته پهنی روی خندق قرار داشت که ساکنان خانه از روی آن به محوطه بیرون راه می‌یافتند. زنجیرهایی به این تخته بسته شده بود و به این ترتیب ساکنان خانه می‌توانستند آن را بالا بکشند و خود را از یورش و حمله مهاجمانی که قایق در اختیار نداشتند به نحو مؤثری حفظ کنند.

رابین گفت:

— به حقیقت سوگند، که دژ گرم و نرم زاهد گوشه‌نشین همین است؛ بیشتر به اقامتگاه غارتگران جنگل‌نشین شباهت دارد تا به حجره راهبی پرهیزگار که روزها تن نزارش را تازیانه می‌زند و شبها تا صبح دعا می‌خواند و روزه می‌گیرد. خوب، پس خود زاهد افتاده حال کجاست؟ رابین با دقت بیشتری به اطراف درختان نگاه کرد و راه‌باریکی دید که از میان درختان پایین می‌آمد و در محلی که به نظر گذار می‌آمد به نهر منتهی می‌شد و دوباره در آن سوی نهر ادامه می‌یافت و مانند تونلی از میان انبوه درختانی که در آنجا تا کناره آب پیش آمده بودند

می‌گذشت. در این سوی نهر، پهلوی درختی در کنار کوره‌راه، مردی در جامه دست‌ریس و زمخت راهبان نشسته بود و گویی سخت در اندیشه فرورفته بود. مردی درشت و تنومند به نظر می‌آمد، و بازوانش کلفت و نیرومند بود.

رابین با شگفتی گفت:

— راستی که راهب زورمندی‌ست! پنداری اکنون در بحر تفکر فرورفته، چنان که مردمان پارسا به گناهان خود می‌اندیشند. ولی به صلیب عیسی مسیح سوگند، که با پیکان تیری محکم و یک ذراعی فروتنی این راهب را امتحان خواهم کرد!

رابین بی‌سروصدا به راهب، که گویی غرق اندیشه بود یا چرت می‌زد، نزدیک شد. تیری بیرون کشید و بر چله کمان بلندش نهاد، و پیش رفت و گفت:

— آهای، های، مرد پارسا، من در آن طرف نهر کار واجبی دارم. برخیز و مرا بر شانه‌های پهنت سوار کن و به آن سو بیر، تا پاهایم خیس نشود.

راهب تنومند آهسته جنبید، سرش را بلند کرد، و لحظه‌ای چنان آرام به رابین نگریست که گویی معنای سخن رابین را دریافته است. رابین با دیدن نگاه ساده‌لوحانه راهب بر چهره او خنده‌اش گرفت.

رابین بانگ زد:

— برخیز، گنده‌بک؛ مرا بر دوش هیکل تن‌پرورت سوار کن و به آن طرف نهر بیر، وگرنه با این تیر تنت را غلغلک می‌دهم!

راهب بی‌هیچ سخنی از جا برخاست و پیش پای رابین خم شد، و رابین بر دوش او سوار شد. سپس راهب به آهستگی به نهر قدم گذاشت و همچنان به آهستگی از گذار سنگ چین گذشت و به آن سوی رود رسید. راهب لحظه‌ای مکث کرد، انگار بخواهد نفس تازه کند. سپس قدم به ساحل نهاد، و رابین آماده شد از پشت راهب پایین بجهد. اما در یک آن، رابین احساس کرد پنجه آهنینی پای چپ او را گرفت و از

سمت راست ضربه سهمگینی بر قفسه سینه‌اش فرود آمد. رابین پرت شد و به پشت بر ساحل نهر افتاد، و راهب یک زانوی خود را بر تن رابین فشار داد و او را به زمین دوخت و انگشتان بزرگش را بر گلوی رابین گذاشت و گفت:

— حالا، دوست عزیز، مرا بر پشت خود سوار کن و به همان محلی ببر که از آنجا آمدم، و گرنه روزگارت، را سیاه می‌کنم.
به این ترتیب، راهب می‌خواست، همان شوخی رابین را با خود او بکند و رابین از آن وضع سخت خشمگین شد و کوشید دشنه‌اش را بیرون بکشد، اما راهب مچ رابین را گرفت و چنان محکم آن را پیچاند که رابین دریافت، دست کم از لحاظ زور بازو، راهب از او قویتر است. راهب لبخند ملایمی زد و گفت:

— آرام بگیر، پسر جان. جوان گستاخی هستی، ولی هنوز کاملاً قوت نگرفته‌ای. خوب، حالا برخیز و مرا بر پشت سوار کن و باز گرد.
راهب رابین را رها کرد و رابین، به رغم عصبانیتش، از کار او در شگفت شد. چرا راهب او را تا سرحد مرگ کتک نزد، و حتی او را نکشت، در حالی که کاملاً او را در چنگ خود داشت؟
در چنین مواقعی، بیشتر مردان همین کار را می‌کردند و کسی بر آنان خرده نمی‌گرفت. رابین از همان دم افسوس خورد که چرا آن‌طور خیره‌سرانه با راهب رفتار کرده است. اکنون رابین دریافته بود که از سر نادانی پدز تاک را تحقیر کرده است.

بنابراین، رابین بی‌هیچ سخنی پشت خود را خم کرد و راهب به آهستگی بر دوش او سوار شد و دستهایش را به دور گردن او حلقه کرد، البته نه خیلی محکم، بلکه تا اندازه‌ای که رابین بفهمد اگر بخواهد نیرنگ دیگری به کار بزند راهب آماده‌ی مقابله با اوست. وقتی رابین به وسط نهر رسید، که آب از همه جا عمیقتر و خروشانتر بود، خیلی دلش می‌خواست راهب را داخل آب پرت کند؛ ولی در این کار بخت بسیار ناچیزی داشت و به همین دلیل همچنان به راه خود ادامه داد.



رایین پدر تاک را بر دوش خود از نهر می گذراند

هنگامی که رابین به ساحل رود نزدیک می‌شد، صدای خنده‌ای را از دژ زاهد گوشه‌نشین شنید و سر بلند کرد و در کنار دریچه کوچکی که بر نهر مشرف بود چهره بانویی را دید. آن زن کلاه راهبه‌ها بر سر داشت و بسیار زیبا بود. همین که رابین به او نگریست، زن به چابکی ناپدید شد. رابین نمی‌دانست که آن زن چه کسی ممکن است باشد، اما اندیشه آنکه رابین مجبور شده است در چنان وضع ابلهانه‌ای پیش آن زن ظاهر شود، رابین را کمابیش از خشم دیوانه کرد. رابین به ساحل رسید، و وقتی راهب از دوش او پایین آمد رو به راهب کرد و گفت:

— باز هم یکدیگر را می‌بینیم، ای زاهد شیاد و ای بی‌سروپای لندهور. دفعه دیگری که با هم برخورد کنیم خدنگی را در تن گندهات خواهم کاشت.

راهب سرخوشانه خندید و گفت:

— هر وقت میلت کشید بیا. من همیشه برای پذیرایی از دوستان صمیمی‌ام پیراشکی گوشت آهو و یکی دو بطری شراب شیرین در خانه دارم. ولی، دوست دلیرم، خدنگ کمانت را برای شکار گوزنهای سلطنتی کنار بگذار. مراقب حس شوخ‌طبعی خود نیز باش، مرد جوان، و تا وقتی مطمئن نشده‌ای که زور دیگران بر تو می‌چربد یا نه، با آنها شوخی نکن.

رابین چنان از پاسخ گستاخانه راهب در خشم شد که بی‌درنگ به او حمله برد، و لحظه‌ای نپایید که آن دو درگیر کشمکش بی‌امانی شدند و هر یک می‌کوشید دیگری را به درون نهر بیندازد. سرانجام آنان هر دو بر ساحل نهر لغزیدند و در حالی که گریبان یکدیگر را گرفته بودند هر دو به داخل آب افتادند.

آن دو به سرعت از نهر بیرون خزیدند، و رابین که همچنان از خشم دیوانه شده بود به سوی تیر و کمانش دوید، که روی ساحل انداخته بود، و خدنگی به زه کرد و روگرداند و به دنبال راهب گشت. راهب ناپدید شده بود، ولی لحظه‌ای بعد از پشت درختی بیرون آمد، در حالی که سپری

به یک دست و شمشیری به دست دیگر گرفته بود و کلاهی فولادین بر سر گذاشته بود. رابین زه کمان را تا بیخ گوش کشید و تیر زوزه کشان از کمان رها شد. رابین انتظار داشت تیر پیکر درشت رقیب را بشکافد، اما در عوض، راهب خنده‌ای کرد و سپرش را برابر تیر گرفت و تیر کمانه کرد و در زمین فرورفت و همچون گیاه شگفت آور و خشکیده‌ای که در برابر باد بجنبد بر جا ماند و لحظه‌ای لرزید.

رابین سه تیر دیگر به سوی راهب پرتاب کرد، اما راهب هر سه را با سپرش ماهرانه دفع کرد؛ و یاغی با دیدن آنکه به هیچ طریقی نمی‌تواند این راهب مهیب را شکست دهد خشمگین شد. راهب فریاد برآورد:

— تیراندازی کن، دوست دلیرم. اگر می‌خواهی تمام روز آنجا بایستی و تیر بیندازی، من هم حاضرم نقش هدف را برای تو بازی کنم، البته در صورتی که هدر دادن تیرهایت تو را خوشحال می‌کند. رابین با عصبانیت پاسخ داد:

— فقط کافی‌ست در بوقم بدمم، و مردانی در کنارم سبز می‌شوند که آن قدر تیر در لاشه تو بنشانند که مانند جوجه تیغی مرده‌ای به نظر آیی. راهب گفت:

— من هم، ای آدم لافزن، فقط کافی‌ست سه بار با دست سوت بزنم تا سگهایم بر سرت بریزند و تکه پاره‌ات کنند.

زمانی که راهب سخن می‌گفت، رابین در نزدیکی خود صدایی در میان درختان شنید. به آن سو نگریست و جوان باریک اندامی را دید که به طرفش می‌آید؛ جوان باشلقی بر سر کشیده بود، چنان که چهره‌اش کمابیش پنهان بود، کمانی بر شانه انداخته بود و چویدستی به دست داشت. رابین گمان کرد جوان قصد دارد به او حمله کند و به همین دلیل سپرش را بالا برد و شمشیر کشید. در همان دم، از میان بیشه صداهایی به گوش رسید، چنان که گویی مردانی دارند از لابه‌لای درختچه‌ها هجوم می‌آورند. سپس صدای سوت گوشخراشی برخاست، و بعد رابین صدای

جیغ پرنده یا جانوری را شنید که گویی در چنگال عقابی گرفتار آمده باشد. رابین بی‌درنگ دانست که آن صدا علامت خطرِ کِتِ نیم‌وجبی است و دریافت که دشمنان به او حمله کرده‌اند.

رابین لحظه‌ای پنداشت که جوان باریک‌اندام، که یک آن با شنیدن صدای سوت ایستاده بود، یکی از جاسوسان گایِ گیزبرن است و جلودارِ یورش غافلگیرکننده‌ای بر ضد اوست. رابین شمشیرش را بلند کرد و به جوان حمله برد. تنها یک یارد با او فاصله داشت که متوجه شد جوان ایستاده و گویی از فرط دویدن نفس نفس می‌زند و یارای حرکت ندارد. جوان سرش را بلند کرد و رابین در سایهٔ باشلق او توانست یک نظر چهره‌اش را ببیند.

رابین فریاد زد:

— ماریان!

زیرا آن جوان همان دلدارش بود.

— چه خبر شده؟ چه ...

ماریان نفس‌زنان گفت:

— رابین،

و وقتی به رابین نگاه کرد چهره‌اش گل انداخت و دست لطیفش را بر بازوی رابین نهاد.

— بوقت را به صدا در آور تا یارانت بیایند، وگرنه واقعاً کارت تمام است.

ماریان بی‌درنگ برگشت و به سوی راهب دوید و با شتاب چیزی به او گفت. نفیر صاف و واضح بوق رابین برخاست و در معبرهای تاریک و پربرگ طنین افکند. تقریباً در همان لحظه، راهب هم دو انگشت دستش را بالا برد و در دهان گذاشت و چنان سوت گوشخراشی زد که چیزی نمانده بود پردهٔ گوش رابین پاره شود. پس از سوت زدن راهب، مردانی از لابه‌لای درختان دوان دوان سر رسیدند، و رابین دانست که آنان جنگجویان راهب اعظمِ سنت مری هستند.

رابین بانگ زد:

— زود باش، ماریان! خودت را به دژ راهب برسان. هنوز فرصت باقی‌ست!

رابین به سرعت به اطرافش نگریست تا موضع مسلطی بیابد و در آنجا از خود دفاع کند، و باریکهٔ زمینی را دید که در نهر پیش رفته بود. رابین تیری به چلهٔ کمان نهاد، نخستین جنگجو را با تیر زد، سپس به سوی آن باریکهٔ زمین دوید و موقع دویدن تیر دیگری به زه کرد. ماریان و راهب هم با او به آن نقطه رسیدند. رابین دوباره گفت:

— نه، نه، خودت را به پل دژ راهب برسان. اگر یارانم در نزدیکی من نباشند کار بر من سخت می‌شود، و نمی‌خواهم تو صدمه ببینی، دلدار عزیزم.

رابین تیر سوم را به چلهٔ کمان گذاشت.
ماریان فریاد زد:

— خیر، رابین. تو خوب می‌دانی که من هم می‌توانم کمان بکشم، و این راهب تاکِ شریف هم به ما یاری خواهد کرد. نگاه کن، سگها هم آمدند!

تا این لحظه، جنگجویان تقریباً به ده یاردی آنان رسیده بودند، و رابین تا آن وقت سه بار به طرفشان تیراندازی کرده بود و دو نفرشان را زخمی کرده و یک نفر را کشته بود.

هوگوی سیاه سرکردهٔ جنگجویان بود و فریاد کشید:

— بچه‌ها، باید یک جا جمع شویم و با هم به او حمله کنیم. اگر رابین بتواند با تیرهایش فاصلهٔ خود را با ما حفظ کند، همهٔ ما را با تیر خواهد زد.

درست در زمانی که هوگوی سیاه سخن می‌گفت، زوزهٔ ممتد تیری ناگهان قطع شد و مردی که کنار هوگو ایستاده بود بر زمین افتاد، در حالی که خدنگی یک ذراعی در گلویش فرورفته بود. جنگجویان

یکدیگر را به پیشروی ترغیب کردند، اما پرتاب تیرهای بلند آنان را هراسان کرد. زمانی که درنگ کردند، ناگاه صدای عوعوی سگ شنیدند و پیش از آنکه به خود آیند، ده سگ نگهبان غول پیکر بر سرشان ریختند. جانوران درنده‌ای بودند، از نوع سگان شکاری، با قلاده‌های بزرگی به دور گردنشان که سیخهای تیزی به آنها متصل بود.

جنگجویان کورکورانه با شمشیر و خنجر با این دشمنان عجیب و هولناک جنگیدند. ناگاه صدای سوت گوشخراشی شنیدند و مرد کوه پیکری در لباس راهبان، که سپری به دست داشت، به سوی آنان آمد و فریاد زنان سگها را به اسم صدا زد تا کنار بروند. پنج سگ زخمی یا مرده بر خاک افتاده بودند، اما سگهای دیگر با شنیدن صدای صاحبشان دست از نبرد کشیدند و در حالی که زخمهایشان را می‌لیسیدند عقب نشستند.

هوگوی سیاه عرق از صورت سبزه‌اش سُرد و به اطرافش نگریست، و به ناگاه رنگ از رخسارش پرید. از میان چمنزار یا کشتزار عمومی، که در جانب دژ راهب قرار داشت، بیست مرد، که جامه سبز به تن داشتند، با حداکثر سرعتی که در توانشان بود به سوی جنگجویان سر گای می‌دویدند و هر یک همچنان که می‌دوید تیری به زه کمان می‌گذاشت. هوگوی سیاه فریاد کشید:

— خودتان را نجات دهید! این بی‌سروپاهایی که دارند می‌آیند بیشتر از آن هستند که بتوانیم با آنها بجنگیم.

جنگجویان با شتاب به چمنزار نگریستند، و سپس روی گرداندند و دوان دوان به زیر درختان پناه بردند. یاغیان لحظه‌ای ایستادند، و بعد رگباری از خدنگ زوزه‌کشان هوا را شکافت، چتر شاخ و برگ درختان را برید و میان بیشه فروبارید. برخی از جنگجویان با این خدنگها کشته شدند، اما کسانی که زنده مانده بودند دیوانه‌وار به تاریک روشن سبز فام سایه درختان کهنسال گریختند، و هنگام گریز پراکنده شدند تا کار بر تعقیب‌کنندگان سخت‌تر شود.

وقتی آخرین نفر از یاغیان در پی جنگجویان از نظر پنهان شد، رابین رو به ماریان کرد، و ماریان که می‌پنداشت ممکن است محبوب عزیزش از کار او عصبانی شده باشد، با رنگ و روی سرخ و نفس‌نفس‌زنان کوشید عصبانیت رابین را فروبنشانند.

ماریان گفت:

— از دست من عصبانی نباش، رابین. من آن‌قدر دلواپس تو بودم که مجبور شدم به جنگل سبز بیایم تا بفهمم کار تو چطور پیش می‌رود. حتماً یادت هست چقدر با هم در شکارگاه لاکسلی تیراندازی و شکار می‌کردیم، همان روزهایی که پسر و دختری بیش نبودیم. چرا حالا نباید این کار را بکنم؟

رابین جواب داد:

— چرا نباید این کار را بکنی، عزیزم؟ چون من یاغی هستم، و تو دختری اشراف‌زاده. هر کسی مجاز است سر مرا از تن جدا کند و هر کس هم که به من یاری کند این خطر را به جان می‌خرد. ولی بگو ببینم، ماریان، چند وقت است این لباس را، که تو را به شکل پسری جوان و خوش‌قیافه درمی‌آورد، به تن کرده‌ای؛ و چطور با این راهب بی‌سروپا آشنا شدی؟

ماریان در جواب گفت:

— او بی‌سروپا نیست، رابین، بلکه مرد شریفی‌ست. او دوست صمیمی سر ریچارد در لی است و همیشه به نیکی از تو یاد می‌کند و وقتی برای تو غصه می‌خورم صمیمانه مراقبت قلب می‌دهد. و هنگامی که عاقبت تصمیم گرفتم این لباس را به تن کنم تا بفهمم، در صورتی که مجاز باشم، چطور زندگی می‌کنی، با پدز تاک صحبت کردم و او قول داد یاری‌ام کند. چون او در سرتاسر جنگل دوستانی دارد، و به این ترتیب من با دوستان تو، آن مردمان کوچک‌اندام، آشنا شدم. وقتی سوار بر اسب به طرف اینجا می‌آمدی، من در جنگل مراقبت بودم و کت می‌دانست من آنجا هستم.

ماریان، همچنان که سخن می‌گفت، پیشاپیش رابین از پل متحرک گذشت، و اکنون آن دو در اقامتگاه راهب بودند. اتاقی بود که به منزله آشپزخانه و نمازخانه و تالار خانه بود. صلیبی و نیمکتی برای نیایش در برابر آن در کنجی قرار داشت. روی دیوار دیگری چندین جوشن، کلاهخود فولادین، یک شمشیر با تیغه‌ای دو دم، دو یا سه چنگک نو و دسته‌ای خدنگ در کنار کمانی بسیار بزرگ به چشم می‌خورد. کنار دیوار دیگری قفسه‌های زمخت چوبی قرار داشت که کیسه‌های بلغور و دو یا سه قطعه ژامبون و گوشت گوزن نمک سود روی آنها چیده بودند. وسط اتاق میزی قرار داشت.

وقتی ماریان و رابین وارد اتاق شدند، بانویی از روی نیمکت برخاست و ماریان با بازوان گشوده به سوی او دوید و هیجان زده او را پیش آورد. ماریان گفت:

— آلیس، این رابین من است.

رابین چهره آن بانو را شناخت. او همان کسی بود که وقتی رابین راهب را بر دوش خود به آن سوی نهر می‌برد رابین را نگاه می‌کرد و به او خندیده بود. بانو آلیس چهره زیبا و شادی داشت و وقتی به رابین نگریست برقی در چشمانش درخشید. سپس دستش را پیش آورد و گفت:

— پس شما همان یاغی دلیری هستید که سر رنالف دو گریزی هر شب پیش از آنکه نیمه مست به بستر برود سوگند می‌خورد سر بریده او را به دیوار قلعه هگثورن بیاویزد؟

آلیس چنان خنده شادی سر داد و چشمانش چنان به نحو آشکاری گویای آن بود که چقدر رابین را تحسین می‌کند، که مهر او سخت در دل رابین نشست. رابین زانو زد و دست بانو آلیس را با ظرافت تمام بوسید. رابین گفت:

— من رابرت هستم، یا چنان که دیگران صدایم می‌زنند، رابین هود. و گمان می‌کنم شما بانو آلیس دو بوفارست باشید، که آئن - ا - دیل آن قدر دوستش می‌دارد.

چهره بانو آلیس لحظه‌ای گل انداخت و سپس رنگ باخت و نگاهی حاکی از درد و رنج به چشمانش راه یافت. آلیس روی گرداند، و ماریان با نگاهی مهرآمیز به سوی او رفت و دستش را روی شانه‌اش گذاشت. درست در همین لحظه راهب وارد اتاق شد. راهب گفت:

— به حقیقت سوگند، که یاری کردن به تو جز ضرر و زیان چیز دیگری نصیب آدم نمی‌کند. چهار تا از سگهای زیان‌بسته من به خاطر تو زوزه آخرشان را سر دادند و غزل خداحافظی خواندند. رابین با بازوان گشوده به سوی راهب رفت و گفت:

— ای زاهد شریف، شنیدم که تو دوست وفادار بانویی بوده‌ای که از هر کس دیگری در جهان بیشتر دوستش می‌دارم، و ای کاش که دوست من نیز باشی.

پدرِ تاک، با آن چهره شوخ‌طبع و پهنش، لبخندی زد و جواب داد: — پسر، رابین، از وقتی شنیدم که تو کمک کردی خانهٔ سرگای را در حضور خودش بسوزانند همیشه تو را دعای خیر کرده‌ام. به گمانم ما، یعنی من و تو، در اصل دشمن یکدیگر نیستیم، پسر جان. در این هفت سال که به کمک دوست عزیزم، سر ریچارد در لی، این دژ را حفظ کرده‌ام، هیچ‌وقت نشنیدم کسی کاری بکند که به اندازهٔ کارهای تو از شنیدنشان لذت ببرم. چطور آن داروغهٔ عبوس ناتینگهام را مضحکهٔ عام کردی! از آن روزی که برادران دینی‌ام را در صومعهٔ چشمه‌سار در دیگهای خوراک ماهی انداختم و با این کار باعث شدم آنان شرم را از سرشان کم کنند تا به حال این قدر نخندیده بودم!

راهب دست رابین را گرفت و آن را چنان فشرد که استخوانهای مرد ضعیفی را بی‌گمان خرد می‌کرد. اما نیروی پنجهٔ رابین هم کمابیش به اندازهٔ خود راهب بود، و پدرِ تاک لبخند تحسین‌آمیزی زد.

سپس گفت و گوی مفصلی میان آنان در گرفت. ماریان تعریف کرد که در طول تابستان پدرِ تاک راهنمای او در معبرهای جنگلی بوده است و به او راه و رسم زندگی در جنگل آموخته و دربارهٔ گیاهان

دارویی و شیوه مداوای بیماریها چیزهای فراوانی به او یاد داده است. ماریان به رابین گفت که با کیت نیم‌وجبی و هاپ تپه‌نشین و مادر و خواهرانشان نیز دوست شده و از طریق آنان از هر چیزی که برای رابین و یارانش اتفاق می‌افتاده باخبر می‌شده است.

پدرز تاک گفت:

— رابین، باید به خود بیالی که دوشیزه‌ای چنین نجیب و زیبارو در راه عشق تو حاضر است به چنین کارهایی دست بزند.

رابین گفت:

— به خود می‌بالم، ولی وقتی فکر می‌کنم که من مردی یاغی هستم و فقط می‌توانم برای ماریان، که همیشه در آرامش و آسایش کامل زندگی کرده، زندگی خشن و خانه‌به‌دوشانه‌ای در جنگل وحشی فراهم کنم، قلبم لبریز از اندوه می‌شود. پادشاه هر پیشنهادی به من بکند، من زندگی خود را به طمع آن تغییر نمی‌دهم، اما اگر از این دوشیزه گندمگون محبوبم بخواهم که به‌رغم تمایل خاندانش با من ازدواج کند، در واقع او را محکوم به زندگی کردن در وضعیتی کرده‌ام که هیچ دوست ندارم — نه، نمی‌توانم — از او بخواهم در آن شریک شود.

ماریان گفت:

— رابین، من فقط تو را دوست می‌دارم و جز تو با کسی ازدواج نمی‌کنم. من هم به اندازه تو از زندگی در جنگل خوشم می‌آید و، گرچه با این کار همه خویشانم را ترک می‌کنم، شاد و خوشبخت خواهم بود. لابد خیال می‌کنی وقتی برگ درختان بریزد، وقتی زوزه باد در راههای تیره پیچد یا گلوله‌های برف در زمستان رقصان رقصان فرود آیند، من پشیمان خواهم شد. ولی وقتی تو را در کنار خود احساس می‌کنم، قلبم گرمی می‌گیرد و هرگز از رها کردن دیوارهای قطور قلعه پدرم پشیمان نمی‌شوم. پدرم با من مهربان است، ولی مرا تمسخر می‌کند و به دلیل عشقم به تو هر روز مرا سرزنش می‌کند و هرچند از ترک کردن او اندوهناک می‌شوم، هر وقت از من بخواهی با شتاب نزد تو خواهم آمد.

هنگامی که ماریان سخنش را به پایان می‌برد، لرزش خفیفی در صدای دلنشین او احساس می‌شد و چشمان بی‌باکش غرق اشک شد. رابین دستهای ماریان را گرفت و به لب برد و با اشتیاق آنها را بوسید. رابین گفت:

— تو مرا کمابیش متقاعد کردی، محبوبم. می‌دانم که جز من کسی را دوست نمی‌داری، ولی عاقلانه نیست دوشیزه‌ای با مردی یاغی به جنگل بگریزد، در بیم و هراس زندگی کند و شب و روز نگران یورش دشمنان باشد. ولی من به تو قول می‌دهم، ماریان، که هر وقت از جانب کسانی که بدخواه تو هستند خطری متوجه تو شد، یا تنها ماندی و مردمان خبیث قصد آزار تو داشتند، مرا باخبر کن و من خواهم آمد و این راهب شریف ما را به عقد یکدیگر در خواهد آورد، و سپس ما هر دو پذیرای هر چیزی خواهیم بود که سرنوشت برای ما مقدر کرده است. راهب صمیمانه گفت:

— حق با توست، رابین هود، عاقلانه سخن می‌گویی. می‌بینم که مردی شریف هستی، که پیش از این هم به راستی از آن آگاه بودم. و به راستی هم گمان می‌کنم چه بسا مدت زیادی طول نکشد که این دوشیزه جوان و نجیب به یاری بازوان نیرومند تو احتیاج پیدا کند، و نیز به یاری عشقِ مرد نیکی که برای حمایت از او در برابر بدخواهان به قدر کافی نیرومند باشد.

راهب از آن رواین سخن را گفت که می‌دانست پدر ماریان سخت بیمار است و اگر بمیرد، بسیاری از بارونها و اسقفهای نابکار و بانفوذ، در آرزوی دستیابی به زمینها و ثروت دوشیزه ماریان، توطئه خواهند کرد که ماریان را به چنگ آورند، تا بتوانند از ثروت او سود برند و او را به شوهری بفروشند که در قبال جهیزیه گرانبهای او مبلغ کلانی بپردازد. بیرون از خانه، نفیر بوقی در جنگل برخاست و رابین به آستانه در رفت و جان کوچولو و سایر یاغیان را مشاهده کرد. جان کوچولو گزارش داد که افراد راهب اعظم و نگهبانان جنگل پادشاه را تا جاده

اصلی آن سوی بیشه هارلو تعقیب کرده‌اند و چندین تن از آنان را زخمی کرده‌اند؛ و گفت که سپس دو شوالیه، که گویی منتظر افرادشان بوده‌اند، تلاش کردند جنگجویان را از نو صف‌آرایی کنند، اما تیرهای یاغیان آنان را وادار به گریز کرد و یکی از شوالیه‌ها با تیری که به پهلویش فرورفته بود با اسب گریخت.

رابین پرسید:

— چیزی به چشمتان نخورد که نشان بدهد آنان چه کسانی بودند؟
جان کوچولو پاسخ داد:

— یکیشان سپر سفیدی به دست داشت، دیگری بر سپرش برج سرخ - رنگی نقش بسته بود.

اسکارت گفت:

— شوالیه‌ای که سپر برج سرخ به دست داشت مردی بود که نمی‌شناسم، ولی شوالیه‌ای که سپر سفید داشت یکی از آن شوالیه‌هایی بود که پارسال در کلیسای کمسل شکستشان دادیم.
ویل کمانگیر گفت:

— اسکارت حق دارد. آن شوالیه نایجر لوگریم است، و دیگری به گمانم، با توجه به خش صدایش و تندی دشنامهایش، کسی نیست جز خود آیزنبارت دو بلام خبیث.

رابین گفت:

— شک ندارم. پیداست که جاسوسانشان همیشه مراقبان هستند. به جنگل بروید و در صدارس بوقم باقی بمانید. در این خانه دو بانو هستند که باید تا منزلشان از آنها محافظت کنیم.

درون خانه، پدز تاک سرگرم تهیه خوراکی جنگلی بود و ماریان جامه زنانه خود را به تن کرده بود، و همگی نشستند و غذا خوردند. سپس یاغیان دو اسب را از نهانگاهشان در جنگل آوردند و دوشیزگان بر اسب نشستند و با راهب وداع گفتند و همراه رابین رهسپار قلعه سر ریچارد در لی شدند، که هر دو تا مدتی در آنجا اقامت داشتند.

وقتی مسافران در معبرهای آفتابگیر جنگلی اسب می‌رانند، رابین متوجه شد که دوشیزه آلیس هنوز غمگین و نگران به نظر می‌آید و از ماریان پرسید چرا سخنانش دوشیزه آلیس را آن‌قدر اندوهگین کرده است.

ماریان گفت:

— زیرا آلیس دیگر بیش از این نمی‌تواند از ازدواج با ارباب پلید سالخورده، سِر رنالف دو گریزبی، خودداری کند. روز عروسی مشخص شد و محبوب او، آلن — ا — دیل، یاغی اعلام شده و اکنون در تپه‌های دورافتادهٔ لنکستر پنهان است.

رابین گفت:

— خبرش را نشنیده بودم. چرا این ارباب جوان را یاغی اعلام کرده‌اند؟ ماریان در جواب گفت:

— سِر آیزنبارت دو بلام کاری کرد تا او را به دلیل کشتن آیوو لو ریونر یاغی اعلام کنند. به علاوه، سِر آیزنبارت خراج سنگینی بر زمینهای سِر هربرند، پدر آلن، نهاده و احتمال دارد زندگی سِر هربرند تباه شود و دیر یا زود پسرش به قتل رسد. بنابراین، دوست عزیزم آلیس، به دلیل عذابی که از این وضع بر دلش سنگینی می‌کند، غمگین است. رابین گفت:

— درست است که آلن آیوو لو ریونر را کشت، ولی در یک مبارزهٔ جوانمردانه این کار را کرد، چون وقتی آن دو با هم می‌جنگیدند من نزدیکشان بودم؛ ولی نمی‌دانم چطور خبر اینکه آلن او را کشته به گوش دیگران رسیده، چون هیچ‌یک از افراد آیوو آنجا نبودند، غیر از نوکری که هاب تپه‌نشین او را کشت.

رابین ماجرای نبرد آلن و آیوو لو ریونر در جنگل را برای ماریان نقل کرد.

ماریان گفت:

— الان یادم آمد که سِر ریچارد به من گفت خبر آن را جنگلبانی داد

که همان روز، یعنی روزی که پیکر بی جان شوالیه پیدا شد، آلن - ا - دیل نزد جنگلبان رفته بود تا اسبی را که پیش او امانت گذاشته بود با خود ببرد، و به گفته جنگلبان آلن زخم عمیقی بر شانه داشت.

رابین گفت:

- آن جنگلبان هوگوی سیاه بود که امروز در میان جنگجویان حضور داشت. جنگلبان چیز دیگری هم گفته بود؟ گفته بود که وقتی آلن برای بردن اسبش آمد چه کسی همراه او بود، یا خود هوگو در چه مخصصه‌ای گرفتار شده بود؟

- خیر، گمان نمی‌کنم.

رابین برای ماریان تعریف کرد که وقتی آن دو هوگوی سیاه را پیدا کردند هوگو با طناب به ستون در کلبه‌اش بسته شده بود و مرد درشت‌اندامی در برابر او نشسته بود و داشت کباب گوشتی را که جنگلبان برای ناهار خودش تهیه کرده بود می‌خورد. ماریان با شنیدن این ماجرا قاه‌قاه خندید و گفت که سِر ریچارد هم از شنیدن حکایتی چنان خنده‌آور سخت به وجد می‌آید.

رابین به جانب هیکل پهلوانی جان کوچولو، چابک و باریک و نیرومند، اشاره کرد که سوار بر اسب پیشاپیش آنان می‌رفت و با دقت مراقب هر گوشه و کناری در جنگل اطرافشان بود و گفت:

- آن مرد بلند قامت را آنجا می‌بینی؟ او همان رعیتی‌ست که دست و پای جنگلبان را بسته بود، و اکنون رفیقی استوار و جنگاوری چنان کارگشته است که هیچ خوش ندارم روزی با او رودررو شوم.

ماریان بی‌درنگ خواست تا با جان کوچولو سخن بگوید، و رابین او را فراخواند و دیری نگذشت که جان کوچولو با رنگ و رویی سرخ با نخستین بانویی که در تمام زندگی‌اش دیده بود گفت و گو می‌کرد. با وجود این، جان کوچولو همچون آزاد مردان رفتار می‌کرد، زیرا در زندگی بی‌پیرایه جنگل و هوای پاک و آزاد، ادب و نزاکت زمخت و بی‌ظرافت رعیتها رنگ می‌باخت و سرشت مردانه آنان آشکار می‌شد.

زمانی که ماریان و جان کوچولو با هم گفت و گو می‌کردند و ماریان دربارهٔ زندگی یاغیان در زیر درختان جنگل سبز پرستهای فراوانی از او می‌کرد، رابین پیش تاخت و نزد بانو آلیس رفت که همراه با ندیمه‌اش اسب می‌راند.

یاغی گفت:

— بانو آلیس، از اینکه گفته‌هایم اندیشه‌های تلخی در شما برانگیخت عذر می‌خواهم. ولی بگویند ببینم — چون آلن جوان را می‌شناسم و تاکنون اربابی از او دلیرتر و بی‌باکتر، و همچنین با وقارتر در گفتار و مهربانتر در رفتار، ندیده‌ام — قرار است چند روز دیگر با شوالیهٔ پیری که زورگویان رنگبای می‌خواهند شوهر شما باشد ازدواج کنید؟
چشمان سیاه بانو برق زد، و او گفت:

— جناب یاغی، از سخنان محبت‌آمیزتان دربارهٔ کسی که دوستش می‌دارم سپاسگزارم. آلن در یکی دو نامه‌ای که از یک سال قبل، که همچون یاغیان به تپه‌ها و جنگلها گریخت، برای من فرستاده چیزهایی دربارهٔ شما نوشته و از دوستی شما به گرمی یاد کرده است. قرار است مراسم ازدواج نفرت‌انگیز من سه روز دیگر در عید سنت جیمز در کلیسای کرامول برگزار شود. پدر بینوای من بیش از این نمی‌تواند در برابر خواسته‌های پلید سر آیزنبارت ایستادگی کند، چون او تهدید کرده که اگر پدرم تسلیم خواست او نشود و مرا به عقد آن زورگوی پیر، سر رنالف، دریاورد با آتش و شمشیر روبه‌رو خواهد شد. ما هم که هیچ دوست با نفوذ و قدرتمندی نداریم که برای محافظت از خودمان از او یاری بخواهیم؛ مرد محبوب مرا نیز یاغی اعلام کرده‌اند و نمی‌توانند نجاتم دهد.

اشک از چشمان زیبای بانو آلیس سرازیر بود و در قلب رابین فرو می‌بارید. رابین چند لحظه‌ای سخت به فکر فرورفت و چهره‌اش از خشم برافروخت. سپس گفت:

— شجاع باشید، بانوی ارجمند. وقت تنگ است، ولی شاید بتوان...

چند بازوی نیرومند و دل‌شیر امید بست. آیا کسی را می‌شناسید که بتواند از جانب من پیغامی برای محبوبتان ببرد؟

بانو آلیس از میان اشکهایش لبخند زد و پاسخ داد:

— از سخنان دلگرم‌کننده‌ات سپاسگزارم، رابین شریف. در ملک پدرم رعیتی هست که از محل مخفیگاه محبوبم خبر دارد و تا به حال چهار بار از جانب من برای آلن پیغام برده است، گرچه مسیر آن برای رعیت دنیاندیده بینوا ترسناک و طولانی‌ست. ولی او دلیر است و از اجرای دستورهای من لذت می‌برد.

— نامش چیست و کجا زندگی می‌کند؟

— نامش جک یا جان است، پسر ویلکین، و در هورثورن در کرامول زندگی می‌کند.

رابین گفت:

— چیزی به من بدهید که او بداند متعلق به شماست، چون می‌خواهم امشب پیش از به صدا درآمدن ناقوس دعای شب یکی از یارانم را نزد او بفرستم.

بانو آلیس حلقه‌ای از انگشت ظریفش درآورد و در دست رابین گذاشت.

بانو آلیس گفت:

— او می‌داند که این انگشتر به من تعلق دارد و حاضر است به خاطر من هر کاری که حامل انگشتر از او بخواهد با کمال میل انجام دهد. ندیمه‌ای که در کنار بانو آلیس اسب می‌راند دست خود را پیش آورد، در حالی که انگشتر نقره درشتی میان انگشتانش بود.

ندیمه، که دختری بود سیه‌مو و گلگون‌چهره و زیبا با نگاهی مغرور، گفت:

— یاغی دلاور، بگذار فرستاده تو این انگشتر را هم به دست جک برساند و از جانب من، که جک می‌گوید دوستم دارد، به او بگویند که اگر جک کاری را که شما از او می‌خواهید به سرعت انجام ندهد، بهتر است

انگشترش را پس بگیرد و یقین بداند هر وقت دوباره او را ببینم باید زخم زبان و دشنام مرا هم تحمل کند. چون اگر او نخواهد در راه دوستی بانوی من، که به چنین مصیبتی گرفتار آمده، به هیکل درشت خود تکانی بدهد، پس مردی ست که لیاقت شوهری نتای میرینگ را هم ندارد.

رابین لبخندی زد و گفت:

— به خواسته تو عمل خواهم کرد، دختر نجیب و زیبارو. و چون تردید ندارم که تو این انگشتری را از کسی پذیرفته‌ای که بی‌گمان مرد دلیری ست، مطمئن هستم که همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت.

دیری نگذشت که آنان به قلعهٔ سِر ریچارد رسیدند، و بانوان دوباره صحیح و سالم در اقامتگاه خود بودند. دیگر روشنایی عصرگاهی به تدریج رنگ می‌باخت و شب فرامی‌رسید، و رابین دانست که نباید وقت تلف کند. رابین ویلِ کمانگیر را نزد خود فراخواند و آن دو انگشتری را به او سپرد و اجرای مأموریتی را که طرح‌ریزی کرده بود بر عهدهٔ او گذاشت. چند لحظه بعد، ویل بر اسب تیزپای خود رابین نشست و بود و چهار نعل از طریق معبرهای جنگلی که در جهت شرق به آبهای رودخانهٔ ترنت منتهی می‌شد اسب می‌تاخت.

فصل پنجم

حکایت یاری رساندن رابین هود و جک، پسر ویلکین، آلن - ا - دیل را برای ازدواج کردن او با بانو آلیس

جک، پسر ویلکین، همچنان که در بیشه ایستاده بود و آخرین دسته هیزم را در گاری زمختی که خودش ساخته بود به هم می‌بست، هیچ گمان نمی‌کرد پیغامی با شتاب به سوی او روان باشد که تأثیر بسیار بزرگی بر تمامی زندگی آتشش بگذارد. جک جوانی بود تنومند و قوی هیکل، حدوداً بیست ساله، خوش قیافه، با چشمان قهوه‌ای تیز و پوست کک مک. موهای قهوه‌ای و فرفری‌اش، جز در مواقعی که برف می‌بارید یا باد شرق در میان یخ و یخبندان زمستان زوزه می‌کشید، هیچ‌گاه با کلاه آشنا نبود.

جک رعیت ملک اربابی کرامول بود، و اربابش، سر والتر دو بوفارست، پدر بانو آلیس بود. ارباب تقریباً هیچ از وجود جک خبر نداشت؛ گاهی که خودش به شکار با قوش می‌رفت یا از تعقیب شکار باز می‌گشت جوانک را می‌دید، ولی به خود زحمت نمی‌داد به ریسمان کلون دروازه اصلی که جک به دستش می‌داد، اعتنایی بکند. اما جان ترکه‌ای، پیشکار ارباب، جک را یکی از پرشورترین کارگران جوان ملک اربابی می‌دانست. راستش زمانی، وقتی جک پسر بچه‌ای دوازده ساله بود، پیشکار چندان روی خوشی به او نشان نمی‌داد، زیرا پسر بچه طرف توجه دوشیزه آلیس بود، که آن زمان دختری بود فقط یکی دو

سال بزرگتر از جک، و آلیس پسرک را به مقام یکی از قوش‌داران خود انتخاب کرده بود. با وجود این، هنگامی که پدر جک مرده بود، پسر جوان ناگزیر شده بود در قبال آلونک و چند یارد مربع زمینی که سرپناه مادرش و خودش بود کار پدر را ادامه دهد و از آن پس کمتر توانسته بود دوشیزه آلیس را ببیند، که جک حاضر بود برای لبخند یا سخن مهرآمیز او خود را به آب و آتش بزند.

در طومار پوستی ملک اربابی، که نزد پیشکار نگاهداری می‌شد و شجره‌نامه همه رعیت‌های زمین ارباب در آن درج شده بود، مشخصات جک این‌طور آمده بود: «جان، پسر ویلکین.» نام پدر جک ویل بود، ولی چون مرد ریزنقشی بود او را ویلکین صدا می‌زدند که به معنای ویل کوچک است. اما نام خانوادگی جک معین نبود، زیرا در آن ایام رعیتها و مردمان فقیر غالباً نام خانوادگی نداشتند. در واقع، گاهی او را جک پسر ویل صدا می‌زدند، یا گاهی به دلیل درخت خفچه‌ای که به کناره آلونکش تکیه داده بود، جک خفچه، یا با توجه به نام مادرش، جک پسر آلیس، یا آن‌طور که اکنون می‌گوییم، جک آلیسن؛ اما جک جوان خوش‌خلق و تیزهوشی بود، و معمولاً همین که او را صدا می‌کردند متوجه می‌شد و به همین دلیل اصراری بر رعایت کامل تشریفات مرسوم نداشت.

جک عاشق اسبها و سگها و قوشها بود. نام همه اسبهای ملک اربابی را می‌دانست و در ایامی که سر زمین یا به دشت می‌رفت و در قسمتی از زمین ارباب که قرار بود آن را شخم بزند شیارهای طولانی و مستقیمی بر زمین حفر می‌کرد، روزهای فراوانی را با آن اسبها سپری کرده بود. روزهای خوش‌سیاری را هم جک با دوشیزه آلیس در دشت و دمن‌گذرانده بود و با ترمتای و قوش، باز نر و دلجچه شکار کرده بود. همه سگهای ولگرد و کوچک قریه با جک دوست بودند، اما هیچ سگ بزرگی، مثلاً سگ نگهبان، تازی و سگ شکاری، در آنجا به چشم نمی‌خورد، زیرا دهکده کاملاً چسبیده به جنگل سلطنتی بود که گوزنهای

سرخ در آنجا جولان می‌دادند، و همهٔ سگهای بزرگ را یا جنگلبانان کشته بودند، یا پنجهٔ دستهایشان را علیل کرده بودند، به همین دلیل نمی‌شد از آنها برای شکار استفاده کرد.

هدف بزرگ جک در زندگی به دست آوردن آزادی‌اش بود. آزاد بودن و کار کردن بر زمین خود، مانند نیکلاس کلیف یا سایمن تیرساز، از نظر جک بزرگترین سعادت بود که ممکن بود نصیب کسی بشود. این‌طور نبود که اربابش مرد سختگیری باشد، یا جانِ پیشکار ستمگری کند، با وجود این، جک دلش می‌خواست آزاد باشد، نه چنان که بود وابسته به زمین. مادر جک در بیان علت این اشتیاق غریب می‌گفت که چهار نسل قبل، در دوران فرمانروایی پادشاه کامروا، ادوارد اعتراف‌کننده، زمانی که هیچ ارباب ظالم و بارون دزد و بی‌رحمی بر آن سرزمین حکومت نمی‌کرد، نیاکان جک مردان آزادی بودند، اما هنگامی که نوزمن‌های پلید به آن نواحی پا گذاشتند همهٔ آنان را به بردگی کشیدند.

از نظر جک، بی‌عدالتی بزرگی بود که پس از مرگ پدر مادرش ناگزیر بود با ارزشترین جانوری را که داشتند، مولی گاو، گاوی شیرده و بسیار اصیل، به علاوهٔ بهترین دیگ خانه و سالمترین چهارپایهٔ خودشان را به پیشکار تقدیم کند. اینها به قولی بهایی بود که باید به ارباب پرداخت می‌شد تا اجازه دهد آنان همچنان در زمین و آلونکی «بنشینند» که قرن‌ها بود به خودشان و پیشینیانشان تعلق داشت.

تا ده ماه قبل، از نظر جک، جهان اطراف دهکده‌اش دنیایی بود ظلمانی، خوفناک، اسرارآمیز. جک آن سرزمین را به شعاع سه مایل از کلیسا در مرکز دهکده به خوبی می‌شناخت، اما هرگز جرئت نکرده بود در جانب غرب در اعماق جنگل فرورود. جک به همهٔ بیگانگان بدگمان بود و هرگاه می‌دید کسی به سوی دهکده می‌آید خود را پنهان می‌کرد تا شخص غریبه بگذرد.

شنیده‌های جک از جنگل حاکی بود که آنجا محل هولناکی است، زیرا رعیت‌های دیگر دربارهٔ جنگل حکایت‌های دهشت‌انگیزی نقل می‌کردند.

حکایت‌هایی دربارهٔ هیولاهایی که شبها پرواز می‌کردند و روزها در بیشه‌های تاریک پنهان می‌شدند تا رهگذران بی‌احتیاط را بربایند؛ تپه‌هایی که شبها از نوکشان روشنایی آتش می‌درخشید و در آنها ارواح یا جنهای کوچک و تیره سکونت داشتند. در واقع، در آن ایام، ترس از ارواح خبیث و کوچک اندام هرگز از ذهن جک چندان دور نمی‌شد. این موجودات پلید ممکن بود به هر شکلی درآیند و در چشمه‌ها و نهرها سکونت کنند، یا در بیشهٔ کنار جاده و در بافه‌های علف در کشتزاری که جک در آن شخم می‌زد یا درو می‌کرد. تمامی اهالی دهکده، و هزاران دهکدهٔ دیگر در سرتاسر بریتانیای پهناور، به وجود چنین جنهای شروری اعتقاد داشتند و بنابراین جک نادانتر از مردمان دیگر نبود، یا حتی نادانتر از مردانی که در آن روزگار به دانایی شهرت داشتند و عضو انجمنهای مشورتی پادشاهان بودند.

آن کلاغ پیر و سیاهی که بر فراز شیارهای شخم بال می‌کشید، یا آن کلاغ سیاهی که وقتی جک شخم می‌زد می‌آمد و بر کلوخی می‌نشست و چشمان ریزش را به جک می‌دوخت، احتمالاً مرد یا زنی جادوگر بودند که آمده بودند ببینند آیا جک می‌تواند ترفندی اهریمنی به کار زند - نه پرندگانی وحشی که به جست‌وجوی کره‌ها یا نوزادهای پشه‌باغی، که خیش از زیر خاک بیرون آورده بود، آمده باشند. بنابراین وقتی جک به پرندۀ بدشگونی برمی‌خورد، ناگزیر دو انگشتش را به هم قلاب می‌کرد و دعای ربانی می‌خواند. به همین ترتیب، هرگاه جک شاخهٔ کلفت و محکم درختی را بر آب نهر شناور می‌دید، که اگر خشک می‌شد [آتش آن] می‌توانست آب دیگری را به جوش آورد، ندانم‌کارانه آن را از آب بیرون نمی‌کشید، همچنان که پسر بچه‌های امروزی این کار را می‌کنند. خیر؛ پیش از آنکه جک شاخه را لمس کند روی آن با دست صلیب می‌کشید، وگرنه امکان داشت یکی از جنهای پلید رودنشین زیر آن پنهان شده باشد و بخواهد، اگر جک به کمک علامت مقدس آن را ناتوان نمی‌کرد، جک را بگیرد و به زیر آب ببرد.

پیدا کردن نعل دور انداخته یا به دست آوردن نعلی چنان کهنه که نتوان از آن استفاده کرد بسیار خوش‌یمن بود. جک نعلی را بالای درِ کلبه‌اش آویخته بود و یکی دیگر را بالای پشت پنجره‌اش، تا مانع ورود زنان و مردان جادوگر به خانه‌اش شود. و جک می‌دانست بهترین روش آویختن نعل کدام است. جک در روز اموات، که همه موجودات اهریمنی بیش از گذشته به گشت و گذار می‌پرداختند، شاخه کوچکی از درخت تیس به کمر بند خود می‌آویخت.

جک تا آن هنگام هرگز خودش جن یا پری ندیده بود، ولی می‌دانست که آنها در مغارهای تپه‌ها یا در نهانگاههای جنگلی زندگی می‌کنند. حتی حکایتی بر سر زبانها بود که مدتها پیش مردی رعیت به نام استارتِ نازول صدای کسی را در بیشه شنید که فریاد می‌زد کلنگش را گم کرده است. استارت رفت که ببیند کیست که فریاد می‌زند و دریافت که صدا از آن پری‌زادی کوچک اندام است. استارت هراسان شد، اما دور و برش را کاوید و کلنگ را پیدا کرد و آن پری‌زاد او را به خانه‌اش دعوت کرد تا غذا بخورد. از آن پس، استارت اغلب به تپه‌سرسبز جنگلی می‌رفت و یک سال نکشید که با دختر پری‌زاد عروسی کرد و تا آخر عمر با کامیابی زندگی کرد. فرزندانش هنوز در نارول زندگی می‌کردند و یکی از آنان مردی آزاد بود و همگی آنان مردمانی کوچک اندام و بانشاط بودند و هر جا پا می‌گذاشتند مردم به آنها خوشامد می‌گفتند، زیرا آوازه‌ها و شوخ‌طبعی‌هایشان را دوست می‌داشتند.

تا چند ماه پیش، طرز تلقی جک از جهان و اوضاع آن به طور کلی از این قرار بود؛ تا اینکه روزی بانو آلیس، که از فرط زیبایی و لطافت به حوریان بهشتی می‌مانست، در جای خلوتی با جک دیدار کرده بود و تکه کاغذی پوستی و پیچیده در ابریشم به او داده بود و التماس‌کنان از او خواسته بود آن را به دست محبوبش برساند که در مکان معینی در جنگلهای لنکستر پنهان بود. بانو آلیس گفته بود که تنها به جک می‌تواند اعتماد کند و به نظر می‌آمد سخنانش قلب جک را در سینه می‌گدازد.

جک جوان دلاوری بود، اما این نخستین سفر او از میان جنگل پهناور، و همراه بردن آن پیغام حیاتی، واقعه‌ای بود که جک هرگز نمی‌توانست خاطره هراس‌آلود آن را فراموش کند. اما جک آلیس نجیب و زیبارو را، که همه ساکنان ملک اربابی از عشق او به آلن - ا - دیل خبر داشتند، از ته دل می‌پرستید و به همین دلیل وفاداری‌اش بر هراسش غلبه کرد و جک آن مأموریت را به خوبی و صادقانه به پایان رساند.

از آن پس، جک سه بار دیگر راهی آن سفر شد و هر بار هراس از آن معبرهای ناشناخته و سرزمین دورافتاده و خالی از سکنه، که میان شروود و وریسدیل واقع است، بر جان‌ش چنگ انداخته بود، اما جک به یاری شهامت و زیرکی‌اش از همه خوانهای گوناگونی که با آنها روبه‌رو شده بود به سلامت گذشته بود.

جک تا آن وقت هرگز چشمش به یاغیان یا راهزنان واقعی جنگل نیفتاده بود. فروشندگان دوره‌گرد و گدایان تنومند یا خنیاگران گستاخ سعی کرده بودند او را بترسانند یا خرت و پرت مختصر و کیسه غذایش را از چنگش در بیاورند؛ اما جک تا آن وقت هرگز هیچ‌یک از آن مردان خوفناک را ندیده بود که از ملک اربابان قانونی‌شان گریخته بودند و زمین و خانه و راه و رسم زندگی روزانه پدران‌شان را رها کرده و رفته بودند. جک اغلب می‌اندیشید که این مردان لابد تا چه حد بی‌پروا و خشن هستند و چقدر باید زیرک و چابک باشند که بتوانند دیگران را بکشند یا زخمی کنند.

در آن غروب، همچنان که جک ایستاده بود و آخرین دسته هیزم را بر گاری کوچکش می‌بست، در این فکر بود که اگر در یکی از آن سفرها کسی از میان بیشه بر او حمله برد و آن بسته پرارزش را که بانو آلیس به دست او سپرده از او مطالبه کند چه واکنشی باید نشان دهد. جک تا پای جان می‌جنگد، اما آن بسته را به کسی نمی‌دهد.

جک رو کرد به اسب کوتوله چموشی که گاری را می‌کشید و با زبانش صدایی درآورد و اسب را از کوره‌راه هدایت کرد و از بیشه

خارج شد. جک به جانب غرب نگریست، و بر فراز حاشیه کُرک مانند جنگل، در دوردست، بخش بالایی خورشید سرخ فام و غول پیکر را دید که در پرتو نورش ساقه‌های درختان در اطراف جک با نور سرخ خون‌رنگی می‌درخشید. نور خورشید چشم جک را زد.

جک صدای شکستن شاخه خشکی را در کنارش شنید و سپس مردی از پشت تنه درختی پیش آمد و ایستاد و راه جک را سد کرد.
مرد بیگانه با لحن تند و آمرانه‌ای گفت:

— جک، پسر ویلکین، تو هستی؟

جک قدمی عقب نهاد و دستش قبضه خنجری را که زیر کمر بند فرو کرده بود گرفت. با دقت به آن مرد، که کوتاه قامت و قوی هیکل بود، نگاه کرد. مرد نیم تنه و پاتابه سبزرنگی به تن داشت که در بسیاری جاها نخ‌نما شده بود و در جاهایی هم گویی بته‌های خار آن را قلوه‌کن کرده بود. مرد کمانی بر پشت داشت و دسته‌ای خدنگ در کنار شمشیری آبداده به بند کمر آویخته بود.

جک همچنان که به مرد غریبه اخم کرده بود حیران بود که این مرد کیست. از جامه مرد بر می‌آمد که جنگلبان اربابی باشد و چهره‌اش، که ریش جوگندمی و انبوهی آن را پوشانده بود، شریف اما خشن می‌نمود. اما در وجود مرد چیز خاصی بود که انگار می‌گفت این مرد هیچ اربابی جز خودش ندارد. چشمان تیزش، نگاه صریح، و سرِ افراشته‌اش مهر آزاد مردان بر خود داشت.

همه این افکار در یک دم از ذهن جک گذشت؛ سپس گفت:

— چه دخلی به تو دارد که من کیستم؟

غریبه خنده‌ای کرد و گفت:

— بیشتر به خودت دخل دارد که تو کیستی. بین، پسر جان، من قصد آزار تو را ندارم.

خنده مرد طنین صادقانه‌ای داشت که جک از آن خوشش آمد. دست‌چپ مرد غریبه به طرف کیسه‌اش رفت و چیزی را از آن بیرون آورد. سپس

مرد دشنه‌اش را بیرون کشید و دو انگشتر روی نوک آن لغزاند - یکی از طلا و دیگری از نقره - و بعد دشنه را بالا برد و به طرف نور گرفت. پرتو کم‌رَمق خورشید به الماسی در نگین ریز انگشتر زرین تابید و الماس در فضای بیشه، که رو به تاریکی می‌رفت، همچون شعله لطیفی برق زد و درخشید.

مرد پرسید:

- هیچ‌یک از اینها را می‌شناسی، جوان؟

جک چهره‌اش از خشم کبود شد و پرسید:

- اینها را از کجا آورده‌ای؟ از صاحبانشان دزدیده‌ای؟ اگر این‌طور باشد، مطمئن باش زنده از اینجا نمی‌روی.

مرد، که با دقت مراقب خم شدن غیرارادی جک بود که گویی می‌خواست خودش را روی مرد بیگانه بیفکند، پاسخ داد:

- آرام باش، جوان دلیر. صاحبان نجیب و زیباروی این انگشترها با دست خود اینها را به فرمانده من دادند و این سخنان را بر زبان آوردند. بانو آلیس، ارباب‌زاده تو، گفت:

«جک جوان دلاوری‌ست و خواسته‌های مرا با کمال اشتیاق انجام می‌دهد. جک می‌داند که این انگشتری از آن من است و به خاطر من هر کاری را که حامل این انگشتر از او بخواهد با کمال میل انجام می‌دهد.»

جک پرسید:

- بانو آلیس این حرفها را زد؟

و چهره‌اش سرخ شد، به نظر می‌آمد خون ناگهان با فشار تمام به قلبش هجوم برده است و لذت شنیدن سخنان تحسین‌آمیز بانویش، حتی از زبان این جنگلبان پیر و ژنده‌پوش، جک را غرق شادی کرد.

جک ادامه داد:

- خوب، حالا... حالا بانویم می‌خواهد من چه کاری انجام بدهم؟

ویل کمانگیر گفت:

- همراه من بیا و مرا نزد آلن - ا - دیل ببر.

جک لحظه‌ای درنگ کرد. همراه شدن با این مرد غریبه در دل جنگل وحشی و سرزمینهای دورافتاده اطراف قلّه پیک! اما وفاداریِ جک جای چون و چرا در اینکه چه باید بکند باقی نگذاشت.

جک پاسخ داد:

— با تو می‌آیم، دوست من. ولی بگو ببینم نامت چیست و چه می‌کنی. مرد در جواب گفت:

— مرا ویلِ کمانگیر صدا می‌زنند. رایین هود فرمانده من است.

جک یگه خورد و قدمی عقب نهاد و گفت:

— چه! پس تو یاغی هستی! یکی از افراد رایین هود؟

ویل پاسخ داد:

— درست است، و افتخار می‌کنم به چنان فرمانده دلیر و خردمندی

خدمت می‌کنم.

جک لحظه‌ای حیرت زده نگاه کرد. این یاغی، آن‌طور که جک از مدتها پیش تصور می‌کرد، آدمی بی‌رحم و بی‌پروا و خشن نبود، بلکه مردی بود با چهره‌ای دوستانه، با چشمانی که می‌توانست خشن باشد، اما خندیدن هم می‌توانست. جک به انگیزه‌ای ناگهانی دست خود را پیش آورد و ویل آن را فشرد.

جک با خنده صمیمانه‌ای گفت:

— تو اولین یاغی‌ای هستی که به عمرم دیده‌ام و اگر فرمانده و یاران

تو هم مثل خودت باشند، قلبم گواهی می‌دهد که شما مردان نیک و

شریفی هستید. پس رایین هود به بانوی من یاری می‌کند؟

ویل گفت:

— آری، یاری می‌کند. اما بهتر است بیش از این و راجی نکنیم و پیش

از آنکه هوا کاملاً تاریک شود به جنگل بزنیم.

دیگر هیچ‌کس سخنی بر زبان نیاورد. جک اسب و گاری را به راه

ناهمواری که به دهکده منتهی می‌شد راند، و سپس اسب را تازیانه زد و

اسب به تاخت دور شد و جک می‌دانست که به زودی اسب صحیح و

سالم به خانه می‌رسد. با وجود این، پیش از هی کردن اسب، جک شاخه نازکی از شقایق پیچ پرچین کند و دور سر اسب گره زد. با دیدن این علامت، مادرش درمی‌یافت که جک دوباره به دستور بانو آلیس ناگهان عازم سفر شده است.

زمانی که آن دو بیشه را به فاصله یک مایل پشت سر گذاشته بودند، ویل گفت:

— پسر جان، نپرسیدی که پیغام صاحب انگشتر نقره چه بود.
جک خندید:

— نه، نپرسیدم. اولاً پیغام بانویم باعث شد آن را فراموش کنم و ثانیاً، حتم دارم پیغام آرامش بخشی نیست.
ویل گفت:

— این پیغام را دوشیزه‌ای فرستاد و لابد می‌دانی که نیمی شیرین است و نیمی تلخ. آیا حدسم درست است که دوشیزه نتای میرینگ همان قدر که سخنان مهرآمیز به تو می‌گوید، کلمات درشت هم بارت می‌کند؟
جک لبخند مختصر و خشنی زد و گفت:

— تو از من مسن تری و بی‌تردید بهتر از من خلق و خوی دخترها را می‌شناسی. آن دختر برای من چه پیغامی فرستاد؟

ویل پیغام دختر را بازگفت و چهره جک با شنیدن آن سرخ شد. جک، که رگه بزرگ‌منشانه‌ای در لحنش احساس می‌شد، گفت:
— احتیاجی به زخم زبان او نداشتم که از ترس آن خودم را وادارم به بانویم کمک کنم.

از آن پس، جک دیگر هیچ سخن نگفت، اما ویل متوجه شد که جک قدم تند کرد و چنین می‌نمود که غرق در اندیشه است. هنگامی که واپسین پرتو ضعیف نور در آسمان بی‌ابر ناپدید شد، آن دو کاملاً در اعماق جنگل فرورفته بودند. مدتی استراحت کردند و از انبان خود غذا خوردند تا اینکه ماه دمید، و سپس زیر نور ملایم ماه گذرگاههای جنگل سبز را پشت سر گذاشتند و وقتی قامت تیره آنان از میان سیاهی

قیرگون می‌گذشت به ارواح شیطانی شباهت داشتند و زمانی که به خاموشی از میان محوطه بی‌درختی راه می‌سپردند به پریانی می‌مانستند که درخششی جادویی اندامشان را فروپوشانده باشد.

دو روز بعد، صبحدم، رعیت‌های دهکده کرامول دسته دسته دوروبر آلونک‌هاشان ایستاده بودند و درباره سرنوشت اندوهباری که آن روز صبح قرار بود نصیب بانوی جوان و محبوب ارباب‌زاده‌شان بشود گفت و گو می‌کردند. همه می‌دانستند که بانو آلیس دل به آلن - ا - دیل سپرده است، اما سرنوشت تلخی که زندگی شوالیه‌ها و بانوان اشراف‌زاده را در چنگ خود داشت بانو آلیس را ناگزیر می‌کرد با رنالف دو گریزبی سالخورده ازدواج کند، یعنی با اربابی پیر و سفیدمو و خبیث، که در سرزمین‌های باتلاقی خاوری زندگی می‌کرد.

بعضی از رعیت‌ها در گورستان کلیسایی که قرار بود مراسم عروسی در آن برگزار شود ایستاده بودند. آنان اغلب به جاده‌ای که به سوی شمال می‌رفت نگاه می‌کردند، زیرا کاروان عروس و داماد از آن جاده می‌آمد. پیش از آن، رعیت‌ها کشیش را دیده بودند که سلانه سلانه به طرف خانه اربابی می‌رفت و احتمالاً قرار بود از آنجا عروس را تا کلیسا همراهی کند.

زن جوانی که طفل شیرخواری در بغل داشت گفت:
- کشیش می‌خواهد به بانو آلیس تسلی بدهد، در حالی که هیچ کاری برای او از دستش بر نمی‌آید.

زن ادامه داد:

- بانوی بیچاره! چرا باید مردی که بانو آلیس در دنیا او را از همه بیشتر دوست می‌دارد بر بانویمان حرام شده باشد؟

در نزدیکی زن، مردی گفت:

- اگر آلن امروز اینجا می‌آمد، به بهای از تن جدا شدن سرش تمام می‌شد. آلن یاغی شده و کارش ساخته است.

مرد جوانی گفت:

- نه، می‌ترسم که هیچ‌کس نتواند به دختر جوان کمک کند! بعد از

عروسی، بانو آلیس از غصه دق می‌کند و دیگر هیچ وقت آن دوشیزه جذاب و شادابی که در میان ما بود نخواهد شد.

دختر جوانی گریان گفت:

– وای، چه ظلم بی‌رحمانه‌ای! یعنی از خویشانش هیچ‌کس پیدا نمی‌شود که او را نجات دهد؟

پیرزنی با صورت پُرچین و چروک گفت:

– ماکین، قوم و خویشهای او دستشان به جایی بند نیست و اگر در برابر خواست آیزنبارت دو بلام مقاومت کنند زیر پایش له می‌شوند. درست در همین موقع، صدای سم اسبان از جاده ناهمواری که از جانب شمال می‌آمد به گوش رسید و ده جنگجو که لباس یک شکل افراد رنالف دو گریزی را به تن داشتند سوار بر اسب از راه رسیدند. آنان مردانی بودند با قیافه‌هایی زمخت و خشن، و بی‌هیچ سخنی اسب راندند و از دروازه گذشتند و ضمن پراکنده کردن رعیت‌های بینوا، که به شتاب خودشان را از سر راه اسبها کنار می‌کشیدند، به درگاه کلیسا رسیدند. سواران در دو ستون پنج نفره در دو سوی هشتی کلیسا صف کشیدند و از اسب به زیر آمدند و هر یک کنار اسب خود ایستادند و گستاخانه به رعیتها چشم دوختند که اکنون کنار دروازه دور هم جمع شده بودند. یکی از جنگجویان پرسید:

– یعنی پیرمرد می‌ترسد آدمهای مفلوکی مثل اینها آلیس را نجات دهند؟

همه جنگجویان به شوخی او خندیدند. جنگجوی دیگری گفت:

– مدتها بود که این دختر زیبا و گستاخ دست رد بر سینه ارباب پیر ما گذاشته بود، به همین دلیل حالا که تقریباً به چنگ ارباب افتاده ارباب می‌ترسد مبادا اتفاق شومی باعث شود او را از دست بدهد.

دیگری گفت:

– آری، خیلی وقت بود که آلیس به او بی‌اعتنایی می‌کرد. ولی در قلعه ارباب در هگثورن ویست دیگر به بی‌اعتنایی او اهمیتی نمی‌دهم. ارباب

برای رام کردن وحشی‌ترین دوشیزه‌ها هم روشهای زیادی بلد است، همان‌طور که زنِ آخرِ ارباب، چنان که می‌گویند، به خوبی متوجه آن شد. دیگری گفت:

— آری، آن زن یک دم همچون دختری جذاب و چشم‌سیاه با نگاهی مثل شمشیر به درون می‌رفت و دمی بعد چون کودکی ملیح و سر به راه می‌شد. جنگجوی اول گفت:

— او را به یاد دارم. دو سال آنجا زندگی کرد. یکی از شبهای زمستان از چنگ ارباب گریخت و سپیده‌دم جسد یخ‌زدهٔ او را در برکۀ گرمی پیدا کردند.

جنگجویی که ظاهراً فرماندهِ آنان بود گفت:

— به صلیب عیسی سوگند که شما ساق‌دوشان با نشاطی هستید. بهتر است از آن آوازه‌خوان دوره‌گرد بخواهیم آواز شادی برایمان بخواند که بیشتر مناسب مجلس عروسی باشد. آهای، نگاه کن، مردک!

آوازه‌خوان دوره‌گرد بلندقامتی که نیم‌تنهٔ چسبان و راه‌راه‌رنگارنگ و پاتابۀ وصله‌خورده‌ای به تن داشت قدم‌زنان از دهکده آمده بود و به جمع رعیتها پیوسته بود و داشت با آنان می‌خندید و در همان حال چنگی را که با تسمه‌ای کثیف از گردن آویخته بود می‌نواخت. با شنیدن صدای آن سرباز، آوازه‌خوان به جانب دروازه آمد و کلاه مخملش را از سر برداشت و آن را به نشانهٔ احترام در برابر خود تاب داد و تعظیم کرد. — چه فرمایشی دارید، سروران محترم؟ سرود رزم و غنائم جنگی می‌خواهید، یا نغمهٔ بزم و دوشیزگان دوست‌داشتنی، یا ترانه‌ای در وصف شکار گوزن سرخ خوش‌گوشت؟

سرکردهٔ جنگجویان دستور داد:

— هرچه دلت می‌خواهد بخوان، به شرط آنکه سرود شادی باشد. آوازه‌خوان دوره‌گرد ابتدا چند بار پنجه بر سیمهای چنگ کشید و گلویش را صاف کرد، و سپس برای آنان ترانهٔ محبوبی خواند به نام «گل رز و ودستاک». آوازه‌خوان صدای زیر و مردانه و گرمی داشت، و

آن تصنیف هم ترانه شادی بود که یک قطعه آواز جمعی داشت و همه در خواندن آن شرکت کردند. سپس آوازه‌خوان دوره‌گرد برای آنان ترانه عاشقانه‌ای درباره عروسی خواند که بسیار از آن خوششان آمد. زمانی که به نظر آمد آوازه‌خوان دوره‌گرد می‌خواهد از آنجا برود، سرکرده گفت: — صبر کن، دوست شاد من، چون به گمانم به وجود تو نیاز خواهیم داشت. به زودی قرار است عروس غمگینی اینجا نزد ما بیاید، و ترانه‌های نشاط آور تو شاید او را سر حال بیاورد، طوری که شاید اربابم از نگاههای شادمان عروس به وجد آید. اگر تو امروز ارباب ما را راضی کنی، تردید ندارم پاداش کلانی نصیب خواهی برد.

آوازه‌خوان دوره‌گرد از ماندن در آنجا ناخشنود نبود و داشت آماده می‌شد ترانه دیگری بخواند که حاضران چهار سوارکار دیدند که به شتاب به طرف کلیسا می‌تاختند. بلند قامت‌ترین آن سواران سِر رنالف دو گریزیبی بود، شوالیه پیر و سفیدمویی که قیافه‌ای سرخ و بد ترکیب داشت. از لبانش بی‌رحمی می‌بارید و چشمان سرخش ریز و خشم‌آلود بود. ردای فاخری از ابریشم سرخ به برداشت، کمر بندش مرصع به الماس بود و قبضه شمشیرش از جواهرات برق می‌زد. سه مردی که همراه او بودند شوالیه‌های جوانی بودند با قیافه‌های بی‌پروا، خوش لباس اما با رفتاری ولنگار. یکی از آن سه نفر برادرزاده سِر رنالف بود، یعنی سِر اکتور هزلیپ، مردی با قیافه‌ای شرور که آوازه بی‌رحمی‌هایش به اندازه عمویش همه جا پیچیده بود.

شوالیه پیر، انگار که شتاب بسیاری داشته باشد، با عصبانیت از میان دروازه اسب تاخت.

سِر رنالف با صدای زمختی فریاد زنان به جنگجویان گفت:

— بانو آلیس آمده؟

و چشمان سرخ و حيله‌گرس با بدگمانی یکایک جنگجویان را به سرعت برانداز کرد.

سرکرده پاسخ داد:

— خیر، ارباب.

شوالیه پیر به تندی گفت:

— مرده شورش ببرد!

و روی زین چرخید و با بدخلقی به پایین و بالای جاده و سپس به انبوه رعیتها و کلبه‌هاشان در مسافتی دورتر نگریست. سپس زیر لب زمزمه کرد:

— هنوز مرا به انتظار نگاه می‌دارد.

و رعیتها صدای دندان قروچه‌اش را می‌شنیدند و چشمان سرخ و خشمناکش را می‌دیدند که چسبیده به روزنه کلاهخود برق شومی از آن زبانه می‌کشید.

— اگر با من روراست نباشد، به زودی نوبت انتظار کشیدن او هم فرامی‌رسد.

سیررنالف ناگهان به آوازه‌خوان دوره‌گرد که کنار اسب شوالیه ایستاده بود خیره شد و گفت:

— تو کیستی، مردک؟

مرد پاسخ داد:

— نام من جاسلین است، آوازه‌خوان دوره‌گرد هستم، جناب شوالیه. و چنگش را به صدا درآورد.

سیررنالف با بدگمانی گفت:

— قیافه‌ات به بی‌سروپاها می‌ماند؛ زرق و برق خنیاگران را نداری. آوازه‌خوان دوره‌گرد گفت:

— به هر حال، جناب شوالیه، من خنیاگر فقیری هستم که آمده‌ام، اگر دلت رضا دهد، با ترانه‌های ساده خودم باعث خوشحالی و جودانورت شوم. و دوباره چنگش را به صدا درآورد.

— پس آواز بخوان، بی‌سروپا، و مراقب باش ترانه‌ات مناسب باشد، وگرنه چوب می‌خوری.

خنیاگردو تا از سیمهای چنگش را کوک کرد و شروع به خواندن کرد:

اربابی هستم زمیندار، ولی به نحو اسف‌انگیزی در به در و سرگردان شدم، آوازه شوالیه‌گری خود را خوار شمردم، و در ساعات شب چشمم نخفت و بی‌خواب آه بر آوردم! آن بانوی ماهرو را بنده‌ای بودم، و زمانی بس دراز بیهوده به او التماس کردم؛ بانو آلیسون خودخواه.

بوز، باد شمال،
دلبرم را نزد من باز فرست،
بوز، باد شمال، بوز، بوز، بوز.

وقتی خنیاگر آخرین سطر را به آواز خواند، صدای خنده تحقیرآمیزی، با لرزشی شگفت، در فضا طنین افکند. جنگجویان به این سو و آن سو نگریستند، اما هیچ ندیدند. به نظر می‌رسید که صدای خنده از فراز سرشان آمده بود، اما جز نمای چوبی برج کلیسا چیزی به چشم نمی‌خورد. دور و بر برج کلیسا، چند زاغچه پرواز می‌کردند و بانگ می‌زدند و پرستوها از میان روزنه‌های پرتاب‌تیر به آشیانه‌هاشان می‌رفتند و می‌آمدند.
خنیاگر قطعه دیگری از ترانه را به آواز خواند:

آه، نگاه بی‌رحم مرا چطور شکنجه می‌داد،
دیدگان زرینش به دو شمشیر می‌مانست،
گونه‌هایم از اندوه گداخت و آب شد!
ولی پیرانه سر شادمانم،
وای، اکنون، دلبرم، پریچهر، بر من لبخند می‌زند،
بانوی ماهرویم، آلیسون محبوبم.

بوز، باد شمال،
دلبرم را نزد من باز فرست،
بوز، باد شمال، بوز، بوز، بوز.

دوباره صدای خنده‌ای طنین انداخت و این بار لحن تمسخرآمیزتری در آن احساس می‌شد. سِر رنالف به خنیاگر نگریست.

سِر رنالف با صدایی خشم‌آلود گفت:

— این صدا از که بود، مردک؟ کسی با تو همراه است؟
آوازخوان پاسخ داد:

— هیچ کس همراه من نیست، ارباب.

یکی از جنگجویان با چشمانی هراس‌آلود گفت:

— ارباب، انگار یک پری دریایی در برج کلیسا است.

سِر رنالف غرش‌کنان گفت:

— انگار، ابله، وقتی به قلعه برگشتیم، باید با شلاق حسابی خدمت

برسم. بروید و اطراف کلیسا را خوب بگردید، شاید کسی آنجا پنهان

باشد. و اگر کسی آنجا بود، بیاوریدش اینجا تا من زبانش را از دهان

بیرون بکشم. هر کس مرا مسخره کند، درس خوبی به او می‌دهم!

چهار تن از جنگجویان به اطراف کلیسا رفتند و بقیه میان گورها

رفتند، زیرا امکان داشت کسی پشت لوحه‌های چوبی بالای بعضی از قبرها

پنهان شده باشد؛ اما هر دو دسته بازگشتند و گفتند کسی را ندیده‌اند.

شوالیه دیگر خونس به جوش آمده بود و پنج تن از افرادش را فرستاد و

به آنان دستور داد رعیت‌هایی را که کنار دروازه گورستان ایستاده بودند و

از آن اتفاق عجیب حیرت کرده بودند پراکنده کنند. ساکنان دهکده

منتظر وارد آمدن ضربات جنگجویان نماندند و به کلبه‌هاشان گریختند.

سِر رنالف فریادزنان به خنیاگر گفت:

— حالا، پست فطرت، قطعه دیگری از آوازت بخوان و اگر صدای خنده

دیگری بشنوم، یقین پیدا می‌کنم خود تو مسبب آن هستی. خیال می‌کنی

از چشم‌بندیهای رفیقان تردست تو خبر ندارم؟

خنیاگر دوره‌گرد با لحنی جدی گفت:

— آن کسی که می‌خندد من نیستم و به همین دلیل امید دارم از من

درگذری. با وجود این، قطعه دیگری می‌خوانم و عواقب آن را تحمل

می‌کنم.

سپس خنیاگر برای همراهی آوازش چنگ خود را به صدا درآورد و

خواند:

سرنوشت شیرینی نصیب من شد،
 توگویی هدیه‌ای بهشتی‌ست!
 آه، حالا که محبوبم مرا به همسری برگزید،
 عهد می‌سپارم، دل‌بندم، که تا ابد بنده تو باشم،
 تا آن دم که زنده باشم، ای عزیزترین عزیزانم،
 ای آرام جانم، آلیسون خندان.

بوز، باد شمال،
 دلبرم را نزد من باز فرست،
 بوز، باد شمال، بوز، بوز، بوز.

صدای بلند خنده تمسخرآمیزی، چنان گوشخراش و هولناک که همه آنان را تکان داد، بی‌درنگ بر فراز سر شنوندگان طنین انداخت، چنان که همه بی‌اختیار به بالا نگاه کردند، ولی هیچ چیز ندیدند. صدا لحظه‌ای قطع شد؛ سپس صدای خنده شومی از فراز جاده به گوش رسید، گویی کسی که می‌خندید آهسته دور می‌شد. سپس صدا لحظه‌ای نزدیک شد و همه به وضوح صدای فریاد بلند و خوف‌انگیزی شنیدند که این کلمات را ادا می‌کرد:

— کولمن گری! کولمن گری!

با شنیدن این کلمات، سر رنالف یگه خورد و عقب رفت و لگام اسبش را چنان کشید که تقریباً به بدنه در کلیسا چسبید و با مشت‌های گره کرده بر در کلیسا کوفت و فریاد برآورد:

— دور شو! دور شو! نگذارید به من نزدیک شود! کشیش را خبر کنید!
 کشیش را خبر کنید! یک روح شیطانی اینجا است — نگذارید نزدیک شود!
 چنین می‌نمود که هراسی مهلک به سر رنالف دست داده است. چهره‌اش که قبلاً سرخ بود اکنون سفید شده بود؛ لبانش می‌لرزید و تته‌پته می‌کرد و با یک دست مرتب به خود صلیب می‌کشید و با دست دیگر گاهی به نظر می‌آمد چیزی را از خود دور می‌کند و گاهی چشمانش را می‌پوشاند.

مردانی که آنجا ایستاده بودند با دیدن رفتار او حیران شدند و بهت‌زده ایستادند و با دهان باز به کارهای دیوانه‌وار اربابشان چشم دوختند. سرانجام سِر رنالف به خود آمد: متوجه چشمان حیرت‌زده آدمهای دوروبرش شد و شهامتش را به نحوی بازیافت، گرچه همچنان می‌لرزید، و اسبش را به میان جنگجویانش راند.

سِر رنالف وحشیانه بانگ زد:

— به چه خیره شده‌اید، پست فطرت‌های ابله!

و تازیانه‌ای را که بر زینش آویخته بود بلند کرد و بر سر و روی افرادش کوفت. آنان خود را از سر راهش کنار می‌کشیدند؛ سِر رنالف به آنها دستور داد سِر جاشان بایستند، اما آنان نمی‌ایستادند، و او اسبش را با خشمی دیوانه‌وار این سو و آن سو می‌راند و بر سر و روی آنان می‌کوفت که میان اسبهایشان ایستاده بودند. چهار پایان سِر پا بلند شدند و با چنگ و دندان به جان هم افتادند و آشوب کمابیش مهارناپذیری بر پا شد. ناگهان برادرزاده سِر رنالف، یعنی سِر اکتور، بازوی ارباب پیر و دیوانه را گرفت و فریاد زد:

— سِر رنالف، بانو آلیس دارد می‌آید! بس کن!

مردِ خشمگین به جاده شمال نگاه کرد و گروهی اسب‌سوار دید که به سمت کلیسا می‌آیند. سِر رنالف بی‌معطلی تازیانه را بر زمین انداخت، کلاهش را راست کرد و نیم‌تنه‌اش را هم صاف کرد. سپس به افراد عبوش دستور داد بر اسبهایشان بنشینند و برای استقبال از بانو آلیس آماده شوند. کشیش و خادم کلیسا قبلاً از در کناری وارد کلیسا شده بودند، و اکنون درهای عظیم پشت سِر رنالف و افرادش روی پاشنه چرخید و باز شد و ظلمتِ درون ساختمان کلیسا دهان باز کرد.

سِر رنالف، که می‌دید همه چیز مرتب است، در جست‌وجوی آوازه‌خوان دوره‌گرد نگاه خشم‌آلودی به اطراف انداخت. آوازه‌خوان ناپدید شده بود.

سِر رنالف از یکی از شوالیه‌های همراهش پرسید:

— آن مطرب پست فطرت کجا رفت؟

شوالیه گفت:

— نمی‌دانم. سخت مراقب او بودم که تو شروع به شلاق زدن نوکرانت کردی، و بعد در آن وضع آشفته بی‌سرو صدا پنهان شد، چون دیگر او را ندیدم!

سِر رنالف گفت:

— سِر فیلیپ عزیزم، لطف بزرگی به من بکن و برو آن مردک رذل را پیدا کن. تا وقتی که او را در چنگ خود نگیرم و شکنجه شدنش را نبینم روی شادی به خود نمی‌بینم. آن وقت می‌فهمم که آن مردک چه می‌داند و ... و ... آن ... آن فریاد معنایش چه بود. می‌توانی دو نفر از افرادم را همراه خود ببری، ولی حتماً او را پیدا کن و وقتی او را به چنگ آوردی، ببرش به هگثورن ویست و او را در قلعهٔ من زندانی کن.

شوالیهٔ جوان خندهٔ گستاخانه‌ای کرد و گفت:

— این کار را برایت انجام می‌دهم، گریزبی، ولی اگر می‌خواهی او را نزد تو بیاورم، باید سگ شکاری‌ات، آلیساندر، و قوشهایت، گریپ و فَنگ، را به من ببخشی.

سِر رنالف با لحن غضبناکی گفت:

— ای شوالیهٔ پست فطرت! من آنها را از همه بیشتر دوست دارم. ولی باید آن مطرب را به چنگ آورم. برو، و من هرچه بخواهی به تو می‌بخشم. زود راه بیفت، وگرنه آن مردک خود را پنهان می‌کند.

سِر رنالف در چند کلمه به دو تن از جنگجویانش دستور داد و هنگامی که آنان به همراه شوالیه از گورستان خارج شدند، سِر والتر دو بوفارست و یکی از دوستانش، و بانو آلیس در میانشان، سوار بر اسب پدیدار شدند، در حالی که یک خدمتکار خانگی و ندیمهٔ بانو آلیس، هر دو سوار بر اسب و پشت سرشان، آنان را همراهی می‌کردند. شوالیهٔ سالخورده، سِر رنالف، که اینک چهرهٔ حیل‌گوش از شادی برق می‌زد، کنار دروازهٔ گورستان ایستاد و به نشانهٔ احترام کلاه از سر برداشت و دستش را روی قلبش گذاشت و به بانو آلیس تعظیم کرد و بر او درود فرستاد. بانو آلیس، با

چهره‌ای رنگ پریده و آندوهگین، هیچ به او نگاه نکرد. بانو آلیس جامه‌گرانهایی از ابریشم سفید به تن داشت، رشته‌هایی از مروارید به گردن آویخته بود، شنل لطیف تابستانی‌اش مرواریددوزی شده بود و پارچه‌روسری‌اش با نخ زرین سراسر گلدوزی شده بود؛ اما این زرق و برق تنها رنگ پریدگی و حشت‌آور چهره‌اش را نمایان می‌کرد و چشمانش چنان بود که گویی می‌کوشد اشک بریزد اما نمی‌تواند.

سر والتر، پدر بانو آلیس، وانمود می‌کرد چندان احساس درماندگی نمی‌کند. او شوالیهٔ مغروری بود و خوشش نمی‌آمد فکر کند که در برابر دستورهای ارباب ظالمی چاره‌ای جز تسلیم شدن نداشته است و ناگزیر بوده یگانه دخترش را به ازدواج شوالیه‌ای به نام سر رنالف دو گریزی در آورد که مدتها بود آوازهٔ شومش همه جا پیچیده بود. راهزنی در جاده‌های اصلی و بی‌رحمانه ستم کردن بر مردم بینوا برای به چنگ آوردن آندوخته‌های ناچیز یا زمینهایشان کمترین گناهی بود که ارتکاب آنها به سر رنالف نسبت داده می‌شد. حکایت‌هایی بر سر زبانها بود دربارهٔ همسر شکنجه شدهٔ سر رنالف، و زنان و مردان بیچاره‌ای که در سیاهچالهای قلعهٔ سر رنالف در هگثورن ویست عذابهای طاقت‌فرسایی تحمل کرده بودند.

آنان همگی تا در کلیسا اسب راندند و سپس از اسب فرود آمدند. نتا، که چشمانش سرخ بود، نزد بانویش رفت و در حالی که وانمود می‌کرد دارد شنل بانو آلیس را مرتب می‌کند زمزمه کنان سخنان دلگرم‌کننده‌ای به او گفت، حال آنکه خودش از فرط آندوه چیزی نمانده بود گریه سر دهد. سپس سر والتر دست دخترش را گرفت و او را به درون کلیسا برد و آن دو از راهرو تاریک تا محراب کلیسا پیش رفتند که در آنجا کشیش از مدتی قبل برای اجرای مراسم آماده ایستاده بود.

چهار تن از جنگجویان بیرون کلیسا کنار اسبها ایستادند و چهار نفر دیگر همراه با سر رنالف و دو شوالیه‌اش، که از میان آن دو سر اکتور نقش ساقدوش او را ایفا می‌کرد، به درون کلیسا رفتند. آنان با هم

محراب رسیدند، و سپس دیگران عقب رفتند و سِر والتر بوفارست دست دخترش را در دست سِر رنالف نهاد و او هم بی‌درنگ بانو آلیس را نزد کشیش برد.

کشیش سالخورده به اندازه رعیت‌های فقیری که اینک بی‌صدا وارد کلیسا شده بودند و روی نیمکتهای عقبی نشسته بودند اندوهگین بود. کشیش بانو آلیس را از وقتی می‌شناخت که او را برای غسل تعمید به سنگابِ تعمید آورده بودند، کشیش به او خواندن و نوشتن آموخته بود و او را به دلیل لطف و مهربانی‌اش دوست داشت. به علاوه، سِر والتر همیشه دوست صمیمی کشیش فقیر بود. با وجود این، کشیش مجبور بود به وظیفه‌اش عمل کند و اکنون با گشودن کتاب دعایش آماده می‌شد که کلماتی را بر زبان آورد که این دو را زن و شوهر یکدیگر می‌کرد.

ناگاه از میان تاریکی و در کنار دیوار کلیسا جنبشی به چشم خورد و مردی به روشنایی شمع‌هایی که بر فراز محراب می‌سوختند قدم نهاد. آن مرد همان آوازه‌خوان دوره‌گرد بود، اما اکنون کمان بلندی به دست داشت و چنگش را مرد جوان موبوری حمل می‌کرد. گیلبرت وایت هند. آوازه‌خوان دوره‌گرد با صدای بلند و موقرانه‌ای بانگ زد:

— این وصلتِ شوم و نامناسبی ست. سِر رنالف ویست، پیش از آنکه مرگ و بدبختی نصیب شود، گورت را گم کن. جناب کشیش، این دوشیزه باید در زمان مناسبتری با کسی که دوستش می‌دارد ازدواج کند. سِر رنالف، که چهره‌اش از خشم کبود شده بود، نگاه از بانو آلیس برگرفت و به خنیاگر نگریست. شوالیه خبیث چنان خشمگین بود که تقریباً نمی‌توانست حرف بزند.

سِر رنالف با لحن تمسخرآمیزی گفت:

— خوب! این دیگر کیست؟ آیا این همان احمق ورشکسته و مهدورالدمی‌ست که این بانو بیش از یک سال است به خاطر او دست رد به سینه من زده است؟

هیچ‌کس جواب نداد. سِر والتر به خنیاگر خیره شد و سرش را تکان داد.

سِررنالف با حالتی حاکی از خشم شمشیرش را کشید و قدمی جلو گذاشت.
سِررنالف فریاد زد:

— تو کیستی، مردک، که می‌خواهی مانع کار من بشوی؟
از میان تاریکی سقف بر فراز سرشان صدای شومی برخاست:
— کولمن گری! کولمن گری!

سِررنالف با شنیدن این اسم به لرزه افتاد و در حالی که چهره‌اش از ترس سفید شده بود به بالا نگاه کرد. همین که سِررنالف سر بالا کرد، صدای وزوز زنبوری به گوش رسید و خدنگ سیاه و کوتاهی پرتاب شد و در گلوی سِررنالف فرورفت. سِررنالف بی‌هیچ فریادی به سنگینی بر زمین افتاد، قدری تکان خورد و سپس بی‌حرکت بر جا ماند.
شوالیه‌ها و جنگجویانی که نگاه می‌کردند آن قدر حیرت کرده بودند که نمی‌توانستند حرکت کنند یا حرف بزنند و همان جا خشکشان زد. آوازه‌خوان دوره‌گرد بوقی به لب نهاد و نفیر گوشخراشی در آن دمید که طنین آن در سرتاسر کلیسا پیچید. سِرراکتور بی‌درنگ، چنان که گویی صدای بوق او را به هوش آورده باشد، شمشیرش را کشید و با فریادی خشم‌آگین به رابین هود، که بی‌گمان آوازه‌خوان دوره‌گرد کسی جز او نبود، حمله برد. رابین فرصت چندانی برای بیرون کشیدن شمشیر خود نداشت و دیری نگذشت که او و سِرراکتور در تاریکی در نبردی بی‌امان با هم درگیر شدند. همزمان با صدای بوق رابین، صدای تَرنگ‌تَرنگِ سلاحها در درگاه کلیسا به گوش رسید و جنگجویان، که تا آن دم چنان حیرت کرده بودند که توان حرکت نداشتند، شمشیر به دست گرفتند و به سوی در کلیسا دویدند، اما هجوم سه نفر از یاران‌شان به درون کلیسا، که رگباری از خدنگ همچون فوجی از زنبورهای خشمگین سر به دنبالشان گذاشته بود، راه آنان را سد کرد. دو جنگجو بی‌جان بر زمین افتادند. و جنگجوی دیگر با زخمی‌کاری تلوتلوخوران گریخت. لحظه‌ای نگذشت که در حدود ده مرد سبز جامه به درون کلیسا آمدند. پنج جنگجوی باقی‌مانده، که از میزان نفرت مردم از یکایک افراد سر

رنالف آگاهی داشتند، به سوی کمانداران یورش بردند و کوشیدند از میان آنان راهی باز کنند، زیرا می‌دانستند که هیچ‌کس به آنان امان نخواهد داد. در درگاه کلیسا، نبرد سهمگینی درگرفت، در حالی که یاران رابین تلاش می‌کردند جنگجویان را عقب برانند و افراد گریزیی تقلا می‌کردند راهی به بیرون بکشایند.

ناگهان صدای جیغی در فضای کلیسا پیچید. سِر والتر به سرعت به اطراف خود نگرست و دید که شوالیهٔ دومی که سِر رنالف را همراهی می‌کرد به شتاب به طرف درِ جانبی مخصوص کشیش می‌رود، در حالی که بانو آلیس را میان بازوان خود گرفته است و بانو آلیس دست و پا زنان می‌کوشد خود را از میان بازوان نیرومند شوالیه برهاند. نتای ندیمه جیغ‌کشان پشت سِر شوالیه می‌دوید و جامهٔ او را گرفته بود و می‌کشید؛ اما همین که شوالیه خود را به در رساند چرخ می‌زد و چنان مثنی بر آن دختر کوفت که او را بیهوش بر زمین انداخت. لحظه‌ای بعد، شوالیه در پس پردهٔ قلابدوزی پشت در ناپدید شد.

در همان دم، رابین هود پس از نبردی بی‌امان با سِر اکتور او را کشت، هر چند خود نیز زخم برداشت، و سپس به چابکی به سوی دری دوید که آن شوالیه همراه با بانو آلیس از راه آن گریخته بود. رابین به بیرون نگرست، اما کسی را ندید و حدس زد شوالیه شتابان به جانب اسبهای رفته باشد که برابر کلیسا ایستاده بودند.

حدس رابین کاملاً درست بود. شوالیه، که همچنان اسیر تسلیم‌ناپذیر خود را محکم گرفته بود، در فکر آن بود که اسبی گیر بیاورد و پیش از آنکه در آن هنگامه کسی متوجه او شود از آنجا بگریزد. هنگامی که شوالیه به جلو کلیسا رسید، دو مرد را دید که سخت با یکدیگر می‌جنگند. یکی همان شوالیه‌ای بود که به تعقیب آوازه‌خوان دوره‌گرد رفته بود، دیگری مردی غریبه بود. اما بانو آلیس با دیدن این مرد با صدایی بریده و نفس‌زنان گفت:

— آلن! آلن! نجاتم بده!



رهاندن بانو آلیس

چیزی نمانده بود که صدای بانو آلیس ناقوس مرگ جوان محبوبش شود، زیرا آئن، که از شنیدن صدای فریاد دلدارش در نزدیکی خود حیرت کرده بود، سرش را برگرداند و شوالیه چنان ضربه مرگباری حواله او کرد که بی‌گمان سر آئن را از تنش جدا می‌کرد، البته اگر جک، پسر ویلکین، که نزدیک آنان ایستاده بود، متوجه خطر نشده بود و با چوبدستش ضربه ماهرانه‌ای به کتف شوالیه فرود نیاورده بود. این ضربه زندگی آئن را نجات داد و آئن فرصت یافت سر برگرداند. آئن، که می‌دانست پیش از آنکه بتواند سراغ شوالیه‌ای برود که محبوبش را با خود می‌برد باید این شوالیه را بکشد، با عصبانیت کوشید هم‌اوردش را از پای دریاورد.

اما شوالیه، سر فیلیپ، جنگاور ماهر و نیرومندی بود و در این فاصله، شوالیه‌ای که بانو آلیس را می‌برد خود را به یکی از اسبها رساند، بانو آلیس را روی زین انداخت و با یک جست روی اسب نشست. لحظه‌ای نپایید که شوالیه چهار نعل به سوی دروازه گورستان تاخت و دورعت بینوا و دلیری را که با دیدن آلیس در آن وضع کوشیدند با چوبدستهایشان شوالیه آدم‌ریا را متوقف کنند از پای درآورد. شوالیه که می‌دید کسی جلودارش نیست فریادی از سر شادی کشید و به نوند همیز زد و با لحنی تمسخرآمیز با بانو آلیس، که اکنون بیهوش پیش پای شوالیه روی اسب افتاده بود، سخن گفت.

ناگهان شوالیه احساس کرد شخصی از عقب روی اسب پرید و پیش از آنکه شوالیه به خود آید، دشنه بلندی برابر چشمانش در آفتاب برق زد. شوالیه احساس کرد ضربه مهلکی به سینه‌اش فرود آمد و درد شدیدی همچون شعله آتش سینه‌اش را گداخت. سپس تاریکی بر وجودش چیره شد. شوالیه بر زین به جلو و عقب تاب خورد و دستی افسار اسب را از میان انگشتان او بیرون آورد و جک، پسر ویلکین، پیکر بی‌جان شوالیه را از پیش پایش بر زمین انداخت و عنان اسب وحشت‌زده را کشید و اسب را کاملاً متوقف کرد، و اندام از هوش رفته بانویش را بلند کرد و با ملایمت روی زمین نهاد.

تا این موقع، آلن - ا - دیل با یک جَست و با یک ضربهٔ سریع شمشیر از زیر سپرِ حریف او را کشته بود و بی‌درنگ به جانب محبوبش شتافته بود که جک، پسر ویلکین، برایش مقداری آب آورده بود. بانو آلیس خیلی زود به هوش آمد و نشست، و وقتی شنید نجات‌دهنده‌اش چه کسی بوده، دستش را در دست جک نهاد و جک زانو زد و با احترام آن را بوسید. بانو آلیس لبخند دلنشین و در عین حال خسته‌ای زد و گفت:

- جک، به دلیل این خدمت بزرگی که کردی از این پس مردی آزاد خواهی بود و پدرم قطعه زمین مستقلی به تو خواهد بخشید. جک از خوشحالی سرخ شد، اما زبانش چنان بند آمده بود که فقط توانست بگوید:

- ممنونم، بانوی من!

در این هنگام، نتا، که هنوز قدری گیج بود، پیش آمد و به بانویش پیوست. رابین هود به درون کلیسا رفت تا سِر والتر را با خود بیاورد و متوجه شد که دو تن از یارانش در نبرد با جنگجویان کشته شده‌اند، در حالی که تنها یک نفر از آن ده جنگجو توانسته بود با گریختن از درِ جانبی کلیسا جان به در برد.

پس از آنکه پدر و دختر یکدیگر را در آغوش گرفتند، رابین گفت:

- سِر والتر، عروسیِ خونینی شد، و من به دلیل خاصی در کار تو دخالت کردم.

سِر والتر مرد مغرور و سرسختی بود، اما می‌توانست رهبری دلیر را از سرکرده‌ای حقیر تمیز دهد. و همین‌طور شهادت نجیبانه را، چه در وجود ارباب چه در وجود نوکر، رعیت یا آزاد مرد، و گفت:

- من نمی‌توانم نسبت به تو ناسپاس باشم، جناب یاغی. من از صمیم قلب از تو به خاطر نجات دادن دخترم از این وصلت نامبارک و ناگوار تشکر می‌کنم. باید عواقب این کار را هم بپذیرم، چون شوالیه‌هایی که تو کشتی پشتیبانان نیرومندی دارند و تردید ندارم به سختی از همهٔ ما انتقام خواهند گرفت.

رابین گفت:

— از بلام و اربابان رنگبای سخن می‌گویی؟
رابین چهره در هم کشیده بود و صدایش محکم و جدی بود.

شوالیه پاسخ داد:

— آنها امروزه، در این روزگار ناساز، فرمانروایان این مناطق هستند. وقتی فرزندان خود پادشاه مملکت را به آشوب و جنگ داخلی می‌کشاند، مردمان ناتوان مجبور می‌شوند به بیدادگری نابخشودنی همسایگان نیرومندشان تن در دهند.

رابین با لحنی جدی گفت:

— رنالفِ گریزیبی و اکتور هرلیپ دو نفر از حقیرترینشان هستند.
رابین ادامه داد:

— به سخنان من توجه کن، سِر والتر. فرمانروایان رنگبای دیگر ظلم و ستم را از حدِ طاقت مردم گذرانده‌اند. اکنون و در اینجا به نام مبارکِ مریم مقدس، که امید دارم نگاهدار من باشد، سوگند می‌خورم که دیری نخواهد گذشت که همه آنها مانند این شوالیه‌های راهزن دستشان کوتاه شود و وقتی آنها را نابود کنم، آشیانه‌شان را با خاک یکسان می‌کنم، چنان که دیگر هرگز سنگِ پلیدی روی سنگ بند نشود.

سِر والتر به چشمان خشمناک مرد یاغی نگریست و به یاد همه آن کارهای عدالت‌خواهانه پرشوری افتاد که آوازه رابین را در سرتاسر مناطق جنگلی گسترده بود، از پونت فراکت گرفته تا ناتینگهام، و از سرزمینهای دورافتاده قلّه پیک گرفته تا زمینهای هموار و باتلاقی لینلکن شر.

شوالیه گفت:

— جناب یاغی، هر قدر که بتوانم به تو یاری می‌کنم و وقتی موقعش فرارسید، مرا خبر کن تا هر کمکی بخواهی برای تو انجام دهم. از این گذشته، حالا چه باید کرد؟

رابین پاسخ داد:

— سِر والتر، این کار باید انجام شود. دختر تو و مردی که او دوستش می‌دارد با من در جنگل سبز زندگی خواهند کرد و بعد از اینکه سه بار به کلیسا فراخوانده شدند به ازدواج یکدیگر در خواهند آمد. اگر نگران یورش آن بارون راهزن، دو بلام، هستی می‌توانی خانه‌ات را ترک کنی و تو هم با ما زندگی کنی؛ ولی اگر مایلی زیر سقف خودت اقامت کنی، بیست نفر از یاران من کنار تو خواهند ماند تا مراقب و محافظ تو باشند. آیا موافق این کار هستی؟

سِر والتر گفت:

— رابین شریف، اگر یاران دلاور تو مرا یاری می‌کنند تا حمله دشمن را دفع کنیم، میل دارم در خانه خودم بمانم. و اگر انگلستان به خاک سیاه نشسته ما دوباره روزی روی صلح و آرامش به خود ببیند، یقین دارم دخترم و شوهرش، آلن دلیر، باز هم کنار من زندگی خواهند کرد. به این ترتیب، بر سر آن توافق کردند. در سه هفته‌ای که از پی آمد، پدز تاک در کلیسایی نزدیک خانه‌اش سه بار اعلان ازدواج آلن و آلیس را به اطلاع همگان رساند و خود راهب شجاع آن دو دلداده را به ازدواج یکدیگر درآورد و به این ترتیب، آنان را تا پایان عمر سعادتمند کرد. در همان روزی که رابین، چنان که گذشت، آلیس را از ازدواج با سِر رنالف خبیث نجات داد، ارباب ستمگر، آیزنبارت دو بلام، بر مسند خود در قلعه رنگبای، که مردم آن را لانه شیطان می‌نامیدند، تکیه زده بود و منتظر آماده شدن شام خود بود. دورِ میز غذا، شوالیه‌های دیگری مانند خود او پست و نابکار، از جمله سِر نایجر لوگریم، هامو دو مورتین، سِر بالدوین آدمکش، سِر راجر دنکاستر و بسیاری دیگر نشسته بودند.

سرانجام دو بلام فریاد زد:

— گور پدرش! دیگر بیش از این منتظرش نمی‌مانم. یعنی رنالف آن قدر نسبت به عروس زیبارویش غیرت دارد که می‌ترسد او را پیش ما بیاورد تا به آن بانو شادباش بگوییم؟

دیگران خندیدند و شوخیهای طعنه‌آمیزی رد و بدل کردند.
سِر نایجر گفت:

— پس اِکتور و فیلیپ و برتران کجا هستند؟ قرار بود آنها داماد را همراهی کنند تا رفیق محبوبمان در آن عذاب الیم دل و جرئت پیدا کند.

دو بلام غرش‌کنان فریاد زد:

— آهای! شاگرد آشپزها، گوشتها را بیاورید! و هر وقت رنالف آمد، آن قدر سربه سر او و عروسش خواهیم گذاشت که او ...
فِش! به نظر آمد چیزی از بالای سرشان زوزه‌کشان هوا را شکافت و هان! اینجا، خدنگ سیاهی با تکه‌ای کاغذ پوستی که به آن بسته شده بود برابر سِر آیزنبارت روی میز غذا فرورفته بود. دو بلام فقط یک آن حضور ذهن خود را از دست داد. او به سقف بلند تالار نگاه کرد و فریاد زد:

— تیر از روزنهٔ سقف پرتاب شد! آهای، با شما هستم، سربازها، بلند شوید بروید قلعه را بگردید و کسی را که این تیر را پرتاب کرد پیدا کنید!

سِر آیزنبارت خود نیز برخاست و شتابان رفت و جنگجویانی که در انتهای میز نشسته بودند در سراسر قلعه پراکنده شدند.

نایجر لوگریم خدنگ را از چوب بیرون کشید و به کاغذ پوستی نگاه کرد که روی آن نامهایی با مرکب قرمز و سیاه به چشم می‌خورد. اما لوگریم سواد خواندن نداشت و نمی‌توانست آن نوشته‌ها را بخواند. دو بلام لحظه‌ای بعد، برافروخته از خشم و در حالی که به افرادش و ناکامی آنان ناسزا می‌گفت، بازگشت.

دو مورتین گفت:

— معنایش چیست؟ اینهایی که روی طومار نوشته‌اند اسم است؟
دو بلام در سالهای جوانی مدتی راهب بود و می‌توانست بخواند. او به تکه کاغذ پوستی نگریست و چهره‌اش از خشم کبود و در هم شد.

دو بلام گفت:

— گوش کنید، قدرتهای عجیبی با ما دشمنی می‌کنند! رنالف و اکتور و دیگران امروز کشته شده‌اند. روی این کاغذ نام همهٔ کسانی که زمانی در میان ما بودند و حالا مرده‌اند با خون نوشته شده. به این ترتیب، نامهای راجر دو لانگ چامپ و آیوو لو ریونر اینجاست، و حالا نام رنالف دو گریزی و اکتور دو مالستین و فیلیپ دو اسکروبی و برتران لو نوآر هم به آنها اضافه شده — همه با خون نوشته شده!

کسی گفت:

— چیز عجیبی است!

دیگران با صورتهای رنگ پریده، به یکدیگر نگاه کردند و یکی دو نفر هم حتی صلیب کشیدند.

دو بلام ادامه داد:

— به علاوه، نام خود ما، یعنی نام کسانی که هنوز زنده‌اند با مرکب سیاه نوشته شده، ولی زیر هر نام خط قرمزی کشیده‌اند!

دو بلام با صدای خشنی خندید و با چشمان خون گرفته‌اش به چهرهٔ کسانی که پهلویش ایستاده بودند خیره شد. دو بلام خدنگ را برداشت، خدنگی بود محکم و کوتاه که میل و پره‌های آن به رنگ سیاه شبق فام بود.

دو بلام گفت:

— این هم یکی از حقه‌های آن مردک گستاخ، رابین هود، است. می‌خواهد ما را بترساند، ابله لاف‌زن. می‌خواهد، همان‌طور که خودش می‌گوید، عدالت را در حق من اجرا کند — من، یعنی حاکم رنگبای، نوهٔ راجر دو بلام، که وقتی زنده بود حاکمان چهل قلعه با شنیدن نامش به خود می‌لرزیدند. من با این یاغی خوش‌قیافه خیلی با ملایمت رفتار کرده‌ام! دستهایش را قطع خواهم کرد! دستهایش را قطع خواهم کرد! دوستان، برایش دام پهن می‌کنیم، و وقتی او را به شکنجه‌خانهٔ زیر پایمان انداختیم، او را به دلیل گستاخی‌اش ادب می‌کنیم!

اما به رغم خنده بی‌امان و خشن دو بلام، آن شب همه با قیافه‌های عبوس شام خوردند.

روز بعد، حکایت‌های غریبی در روستاهای اطراف بر سر زبانها افتاد. سروصدای مربوط به آن زدو خورد در کلیسا در سرتاسر آن خطه پیچید. می‌گفتند وقتی رابین و کشیش رفتند که جسد کشتگان را از کلیسا بیرون بیاورند، پیکر سررنالف را نیافتند. مردم می‌گفتند که خود شیطان او را از آنجا بیرون برده است و کسی که سررنالف با شنیدن فریادش به هراس افتاده بود لابد یک جور روح شیطانی بوده و سررنالف با خدنگ سیاه او کشته شده است.

سپس همان شب رعیتی دیروقت به خانه‌اش در دهکده‌ای نزدیک هگثورن ویست شتافت و گفت که در هوای گرگ و میش در آن سوی مرداب لاشهٔ مرد مرده‌ای را دیده است که چیزهایی - موجوداتی بی‌اندام که فقط پا داشتند و بی‌شک جنهای مرداب بوده‌اند - او را با خود می‌بردند و لابد پیکر ارباب خبیثشان را به خانه می‌برده‌اند.

اما از همه عجیبتر این بود که همان شب دیروقت، که ماه بدر کامل بود، جنگجویان قلعهٔ هگثورن، که منتظر بازگشت اربابشان و عروسش بودند، ناگهان صدای جیغهای شیطانی و مسرت‌باری را شنیده بودند که در فاصلهٔ دوری در زمینهای بایر طنین انداخته بود و وقتی با دقت نگریسته بودند چنین می‌نمود که زبانه‌های رقصان نوری را دیده بودند و موجودات کوچک اندام و سیاهی که آتش عظیمی برافروخته بودند. جنگجویان با دیدن آن صحنه، که نمی‌دانستند چیست، هراسان بر خود صلیب کشیده بودند، اما می‌گفتند که موجودی خبیث و شیطانی در میان برکه‌های جگن‌پوش و برهوت سنگلاخی که آنان را احاطه کرده بود دزدانه این سو و آن سو می‌رفت. آنان تا نزدیکی صبح با دقت مراقب اطراف بودند، اما در تاریکترین ساعت پیش از سپیده‌دم، خواب‌آلودگی عجیبی به کسانی که نگهبانی می‌کردند دست داد، چنان که همهٔ آنان که در قلعه بودند به خواب سنگینی فرورفتند.

زبان‌های سرکش آتشی که بر سرور و ایشان می‌بارید آنان را از خواب بیدار کرد و دود غلیظ چشمانشان را کور کرد و آنان را به حال خفگی انداخت. آنها به جلو و عقب هجوم بردند و گریزگاهی جستند، اما متوجه شدند که همه درها قفل است و همه راه‌های فرار را یا شعله‌های آتش مسدود کرده یا درهای محکم آهن‌کوبی شده. سپس این مردان، که هیچ‌گاه به کسی رحم نکرده بودند، برای رهایی از چنگال سرخ شعله‌های آتش که هر دم نزدیکتر می‌شد زاری‌کنان طلب رحمت کردند، اما فایده‌ای نداشت. این مردان، که ضعیفان و بینوایان را شکنجه داده بودند، این بار خود عذاب کشیدند و شکنجه دیدند و همه دعا‌هایشان ناشنیده ماند.

هنگامی که سپیده دمید، روشنایی خاکستری بر ویرانه‌های سرخ و گداخته پرتو ضعیفی افکند. مردان و زنان از دهکده‌های اطراف می‌آمدند و حیرت زده به تماشای ویرانه‌ها می‌ایستادند. آنان، لاغر و ضعیف، با قیافه‌های گرگ‌وار و گرسنه نگاه می‌کردند و نمی‌توانستند باور کنند که سرانجام آن قلعه شوم به ویرانه‌ای بدل شد - که آن بارِ طاقت‌فرسایی که سالیان سال بر آنان و مال و اموالشان سنگینی می‌کرد از گرده‌شان برداشته شد و دیگر قدرت علیل کردن دست و پایشان، گرسنگی دادن به جسمشان و پژمردن روحشان را از دست داد.

در نواحی دور و نزدیک، وقتی مردمان دادگر از آخر و عاقبتِ شگفت‌آورِ سرِ رنالف باخبر می‌شدند، که دستی ناپیدا او را کشته بود و قلعه‌اش در آتشی که نیرویی اسرارآمیز افروخته بود با خاک یکسان شده بود، از ته دل شادمان می‌شدند و می‌گفتند عدالت همچنان پابرجاست. وقتی سر آیزنبارت دو بلام و افراد نابکارش از ماجرا باخبر شدند، آشکارا چیزی نگفتند، ولی چهرهٔ آنان از خشم کبود شد، گو اینکه هراس نیز در قلبشان نشست. آنها برای مراقبان و دیده‌بانانی که شبها در قلعه می‌گماشتند اهمیت فراوانی قائل شدند و هنگامی که بیرون از قلعه اسب می‌رانند به این سو و آن سو می‌نگریستند و بیشترشان از

گذرگاههای جنگلی دوری می‌کردند. سپس وقتی که شاه هنری درگذشت و پسرش ریچارد شیردل بر تخت شاهی نشست و جنگ صلیبی خود را آغاز کرد، برخی از شوالیه‌های دارودسته دو بلام با پادشاه رهسپار شرق شدند. اما دو بلام در قلعه‌اش ماند و منتظر فرصت نشست. در این بین، در سرتاسر انگلستان هیچ‌کس شادمانتر و خوشبخت‌تر از جک، پسر ویلکین، نبود. مگر جک حالا دیگر آزاد مرد نبود و زمین مستقل خود را کِشت و کار نمی‌کرد؟ جک تمام روز سوت می‌زد و درباره‌ی کار و بار خود آواز می‌خواند و در قلبش خرسندی عمیقی احساس می‌کرد، خرسندی هم از بخت مساعد خود و هم از اندیشه‌ی اینکه توانسته به بانوی نجیب و زیباروی خود یاری کند تا با مردی که در دنیا از همه بیشتر دوست می‌داشت ازدواج کند و با این کار سعادت را برای بانو آلیس به ارمغان بیاورد.

فصل ششم

یاری کردنِ رابینِ سرِ هربرنند را

رابین هود زیر سایبان خود در جنگل بارنيسدیل نشسته بود و افرادش منتظر خوردن غذایشان بودند. در محوطه بی‌درختی که آنان آرمیده بودند صدای ترق توروک آتش‌زیرِ دیگها و صدای قُل قُل خورشهای درون پاتیلها طنین دلنشینی داشت و هرگاه آشپزها در اجاقهای سفالی را می‌گشودند، بوی خوش‌گوشت آهوی پخته و کلوچه‌های برشته اشتهای هر مردی را تحریک می‌کرد.

اما رابین دستور خوردن غذا نمی‌داد، زیرا آن روز صبح آنان هیچ کارِ هیجان‌انگیزی نکرده بودند. مردانی که در امتداد جاده‌ها مراقب عبور مسافران بودند گزارش داده بودند که هیچ جنبنده‌ای به چشم نمی‌خورد و آن روز رابین احساس می‌کرد که هیچ میلی به غذا ندارد، مگر اینکه بیگانه‌ای کنارش بنشیند و همراه او فریاد شادی سردهد.

سرانجام رابین به جانشین خود، که نزدیک او روی چمن لمیده بود و پیکان خدنگی را تیز می‌کرد، گفت:

— جان، دوست من، با ویل و ماچ، پسر میلر، راه بیفت و با احتیاط به سینلز در کنار جادهٔ ارمین برو. آنجا مکان مرتفعی است و به همین دلیل شاید از آنجا بتوانید رهگذری را ببینید. اگر کسی را دیدید، خواه بزرگ‌زاده‌ای محتشم باشد یا ارباب‌زاده، اسقف اعظم باشد یا شوالیه، یا حتی خود قاضی القضاات پادشاه، او را نزد من بیاورید.

جان کوچولو شادمان از جا برخاست و تیروکمانش را به دست

گرفت و ویل استیوتلی و ماچ را صدا زد، و آنان همراه هم از گذرگاههای جنگلی گذشتند تا اینکه به دامنه تپه مرتفعی رسیدند. اینجا، در محوطه‌های بی‌درخت جنگلی، دو خانه سنگی کوچک قرار داشت که اینک ویران و خالی بود. ده سال پیش، در این خانه‌ها آزاد مردانی اقامت داشتند که در چند جریب زمین خود کشت و کار می‌کردند و خوک‌هایشان را در جنگل می‌چرانند. اما ارباب خبیث قلعه رنگبای به آنجا رفته بود و از وولگار و ترستن، آزاد مردان ساکن در آنجا، خواسته بود که اعتراف کنند آنان زمینهای خود را از ارباب رنگبای گرفته‌اند. آن دو کشاورز تبار دانمارکی داشتند و حاضر نبودند زیر بار چنان ستمی بروند و در برابر خواسته سر آیزنبارت سنگدل ایستادگی کرده بودند، و در نتیجه [افراد سر آیزنبارت] آنها را به زور از خانه و کاشانه‌شان بیرون رانده بودند و کشتزارهایشان را نابود کرده بودند و خانه‌هایشان را به آتش کشیده و ویران کرده بودند. وولگار که از خانه‌اش دفاع می‌کرد کشته شده بود و زن و فرزندانش به رعیت‌های رنگبای تبدیل شده بودند. ترستن با دو پسرش به بیسه‌ها زده بود و گریخته بود و، به گفته مردم، قسم خورده بود که روزی باز می‌گردد و کمک می‌کند لانه شیطان را در آتش بسوزانند و اربابانش را بکشند. وقتی یاران رابین از کنار خانه‌های ویران می‌گذشتند، که علف هرزه‌های بلند در پنجره‌هایشان تکان می‌خورد، جان کوچولو گفت:

— وولگار و ترستن را به یاد دارید؟

ماچ و ویل گفتند:

— آری، آری، آنها دو نفر از مردم بیچاره و به خاک سیاه نشسته‌ای هستند که یک روز به انتقامشان ضرب شست جانانه‌ای به دشمن نشان خواهیم داد.

آن سه یاغی با گذشتن از گذرگاههای پر برگ عاقبت به شاهراه رسیدند، که در اینجا آنان بر جاده سنگفرشی قدم می‌گذاشتند که هشتصد سال قبل رومی‌ها ساخته بودند.

یاغیان سرانجام به محل تقاطع پنج جاده رسیدند. زمین در اینجا مرتفع بود و محلی که پنج جاده یکدیگر را قطع می‌کردند محوطه وسیعی بود. زمین در همه سو رو به نشیب داشت و آنان می‌توانستند از فراز تاجهای در اهتزازِ درختانِ جنگل که در همه طرف گسترده بود نواحی دوردست را ببینند. آنها به شرق و به غرب نگریستند، اما کسی را ندیدند. سپس به درّه عمیق بارنيسدیل در شمال نگاه کردند و سواری را دیدند که به آهستگی از معبر باریکی در جانب چپ، که به شهر پونت فراکت در حدود هفت مایلی آنجا منتهی می‌شد، اسب می‌راند. آن سوار شوالیه جوشن پوشی بود که نیزه‌ای به دست راست داشت و با سر خمیده، انگار به فکر عمیقی فرورفته باشد، اسب می‌راند. وقتی شوالیه نزدیکتر شد، آنان متوجه شدند که چهره‌اش گرفته و کمابیش اندوهگین است؛ و شوالیه چنان افسرده بود که یک پایش درون رکاب بود، در حالی که پای دیگرش خارج از رکاب آویخته بود و تکان می‌خورد و رکاب به پایش برخورد می‌کرد.

جان کوچولو برای دیدار با شوالیه پیش شتافت و روبه‌رویش روی یک پا زانو زد و گفت:

— جناب شوالیه، به جنگل سبز خوش آمدید. در سه ساعت گذشته، فرمانده من منتظر شما بوده و تا آمدن شما روزه گرفته است.

شوالیه با شگفتی به یاغی زانوزده نگریست و گفت:

— فرمانده تو منتظر من بوده؟ فرمانده تو کیست، جنگل‌نشین شریف؟

جان کوچولو پاسخ داد:

— او رابین هود است و آرزو دارد شما امروز با او غذا بخورید.

شوالیه گفت:

— نامش را شنیده‌ام، و شنیده‌ام که دوستی صمیمی و مردی دل‌آور و دادگر است. خیال داشتم قبل از ناهار خود را به بلایت یا دنکاستر برسانم، ولی حالا با کمال میل با رابین هود هم‌غذا می‌شوم. اما منظورت چه بود که گفتی فرمانده تو منتظر من است، در حالی که من با او آشنا نبوده‌ام؟

جان کوچولو پاسخ داد:

— فرمانده ما امروز لب به غذا نخواهد زد، مگر اینکه رهگذری بیابد که میهمان او بشود. خلق و خوی فرمانده ما گاهی چنین است. شوالیه گفت:

— بیم دارم هم صحبت کسل کننده‌ای برای فرمانده شریف شما باشم. دیری نیاید که شوالیه و آن سه یاغی برابر ساییانی از شاخ و برگ، که رابین هود زیر آن نشسته بود، ایستادند. یاغی برخاست و با دقت به چهره شوالیه نگاه کرد و گفت:

— خوش آمدید، جناب شوالیه. امروز مایلم با شما غذا بخورم. شوالیه پاسخ داد:

— سپاسگزارم، رابین شریف. پروردگار نگهدار تو و همه یارانت باد! سپس کاسه‌های آب و حوله کوچکی آوردند و رابین و شوالیه دستهایشان را شستند، و سپس نشستند و غذا خوردند. غذا عبارت بود از نان و شراب، کلوچه‌های گوشت آهو، ماهی، اردک و کبک بریان، به علاوه خوراک کلم یا کلم پیچ، و به نظر می‌آمد که شوالیه از سفره پرویمانی که برابرش گسترده بودند لذت می‌برد. رابین از شوالیه نپرسید که نامش چیست، زیرا عادت رابین این نبود که قبل از خوردن غذا از میهمانانش بپرسد که کیستند. وقتی عاقبت سفره را برچیدند و دستهایشان را دوباره شستند، رابین خندید و گفت:

— خوب، جناب شوالیه، از غذا راضی بودید؟

شوالیه در جواب گفت:

— البته، رابین شریف. به راستی که در سه هفته گذشته چنین غذایی نخورده بودم.

رابین لبخندزنان ادامه داد:

— خوب، پس، تا حالا کسی نشنیده خرده مالکی خرج غذای شوالیه‌ای را داده باشد. من ناگزیرم پیش از آنکه در این بیشه‌ها به راه خودتان ادامه دهید، از شما بخواهم عوارض خود را پردازید.

شوالیه با لبخند غمناکی گفت:

— رابین عزیزم، من در کیسه‌ام چیزی ندارم که درخور تو باشد.
رابین پاسخ داد:

— دست بردار، دست بردار، تو شوالیه‌ای هستی که مثل همه شوالیه‌ها
زمینی در اختیار گذاشته‌اند. حقیقت را به من بگو. در خورجین اسبت
چه داری؟

شوالیه گفت:

— بیش از ده شیلینگ ندارم.
و آه عمیقی کشید.
رابین بانگ زد:

— آهای، گوش کن، جان کوچولو! برو خورجین اسب این شوالیه را
جست و جو کن، ببین در آن چه دارد.

جان کوچولو بی‌درنگ رفت که دستور فرمانده خود را انجام دهد.
رابین رو به شوالیه کرد و گفت:

— اگر واقعاً حقیقت را گفته باشی، من حتی به یک پنی از پول تو
دست نمی‌زنم و اگر به پول بیشتری نیاز داشته باشی، حاضرم به تو پول
قرض دهم.

چند لحظه بعد، جان کوچولو بازگشت و گفت:

— فرمانده، در خورجین فقط همین نیم پوندی را پیدا کردم.
و سکه نقره را در پنجه قهوه‌ای رنگ و پهنش بالا گرفت و به همه
نشان داد.

رابین به شوالیه گفت:

— جامت را لبالب از شراب کن. تو مرد راستگویی هستی که می‌شود
به گفته‌ات اعتماد کرد.

رابین و شوالیه، با آرزوی سلامت و تندرستی برای یکدیگر،
جام به جام هم زدند و نوشیدند.
رابین گفت:

— خیلی عجیب است که می بینم لباس تو این قدر نازک است. تا حالا شوالیه‌ای که به اندازه تو فقیر به نظر آید ندیده بودم. راستش را بگو، من آن را برای هیچ کس فاش نمی کنم. آیا تو فرزند شوالیه‌ای هستی، یا اینکه کار شجاعانه‌ای انجام داده‌ای که در قبال آن تو را شوالیه کرده‌اند، در حالی که ثروت تو آن قدر نیست که در شأن تو باشد؛ یا اینکه تمام دارایی خودت را حیف و میل کرده‌ای، یا شاید ماجراجو و ولخرج بوده‌ای؟ چه شد که کارت این چنین زار شد؟

شوالیه با صدای گرفته‌ای گفت:

— هیچ یک از چیزهایی که گفתי دلیل فقر و تنگدستی من نیست. نیاکان من صد زمستان به آسودگی در ملک ما زندگی کرده‌اند و همیشه آبروی مقام ما را پاس داشته‌اند. اما غالباً پیش می آید، همان طور که خود تو لابد می دانی، رابین، که برخی آدمها نه در نتیجه اعمال خودشان به تیره‌روزی می افتند، و فقط پروردگاری که بر عرش خود تکیه داده می تواند وضع آنها را بهبود ببخشد. دو سال قبل، همان طور که دوستان و همسایگانم آگاهند، من چهارصد پوند پول داشتم که می توانستم خرج کنم، ولی حالا در تمام دنیا جز همسرم و زمینهایی که به زودی باید از دست بدهم هیچ ندارم.

رابین پرسید:

— چه شد که چنین به تنگدستی افتادی؟

شوالیه پاسخ داد:

— در نتیجه عمل پسرَم که مردی را کشت. پسرَم در مبارزه منصفانه‌ای این کار را کرد، ولی خویشانِ مرد مقتول مرا در تنگنا قرار دادند و هدف پلیدشان این بود که به بهانه عمل پسرَم مرا نابود کنند. من پول گزافی به آنان داده‌ام، ولی آنها پول بیشتری می خواهند، و به همین دلیل مجبور شده‌ام زمینهای خود را نزد اسقف اعظم صومعه سنت مری به گرو بگذارم. و قلبم گواهی می دهد که دشمنانم هر کاری از دستشان بریاید انجام می دهند که زمین مرا تصاحب کنند و آنها دوست دارند

کاری کنند که کنار جاده‌ها برای گذران زندگی به گدایی بیفتم، چون سخت کمر به کین من بسته‌اند و چنان همسایگان مرا ترسانده و تهدید کرده‌اند که هیچ‌کس حاضر نیست پولی را که باید به راهب اعظم بپردازم به من قرض بدهد.

رابین با مشت‌گره کرده بر زانوی خود کوفت و گفت:

— پناه بر خدا، یعنی حکایت کارهای کثیف و حقه‌بازی‌های راهب اعظم شکم‌گنده صومعه سنت مری تمامی ندارد؟

سپس به شوالیه گفت:

— بگو ببینم، مبلغ بدهی تو چقدر است؟

شوالیه اندوهناک پاسخ داد:

— چهارصد پوند. تا به حال چهارصد پوند به دشمنانم پرداخته‌ام، ولی آنان چهارصد پوند دیگر می‌خواستند که ناچار شدم از راهب اعظم قرض بگیرم. و چون فردا نمی‌توانم قرضم را به راهب اعظم بپردازم، همه دارایی‌ام را از دست می‌دهم.

رابین پرسید:

— خوب، اگر زمین خود را از دست بدهی، خیال داری چه کنی؟

شوالیه گفت:

— عازم می‌شوم و در جنگ صلیبی شرکت می‌کنم. ولی ابتدا به صومعه سنت مری می‌روم تا به راهب اعظم بگویم که پولی در بساط ندارم. شوالیه از جا برخاست، گویی دیگر حرفی برای گفتن نداشت.

رابین پافشاری کرد:

— ولی، جناب شوالیه، یعنی هیچ دوستی نداری که یاری‌ات کند؟

شوالیه با تلخکامی گفت:

— دوست! وقتی ثروتمند بودم، دوستانم لاف می‌زدند که چقدر مرا دوست دارند، ولی همین‌که فهمیدند به پول احتیاج دارم و دشمنانم آن‌قدر قدرتمند هستند، از ترس آنکه مبادا از آنها تقاضای کمک کنم هر یک در گوشه‌ای پنهان شدند.

در چشمان جان کوچولو و ویلِ کمانگیر تأسف موج می‌زد و ماچ کوچک اندام، پسر میلر، روی‌گرداند تا اشکش را پنهان کند. شوالیه چنان شریف و اندوهگین به نظر می‌آمد که مرد کوچک اندام احساس می‌کرد برای یاری رساندن به او حاضر است هر کاری بکند. رابین به شوالیه، که دست دراز کرد و شمشیرش را برداشت تا به کمر بیاویزد، گفت:

— لختی درنگ کن؛ یک بار دیگر جامت را پُر کن. حالا، بگو ببینم، جناب شوالیه، اگر کسی این مبلغ را به تو قرض دهد که زمینت را از دست ندهی، کسی را نداری که ضامن بازپرداخت تو باشد؟ شوالیه به نحو احترام آمیزی گفت:

— خیر، خدا می‌داند، جز پروردگاری که مرا آفرید هیچ یآوری ندارم. رابین پاسخ داد:

— سربه سرِ من مگذار! من از تو می‌پرسم آیا خودت دوستی داری — نه از میان اولیا و فرشتگان که همه ما را دوست می‌دارند، ولی نمی‌توانند قرض تو را بپردازند. شوالیه گفت:

— یاغی شریف، به تو حقیقت را می‌گویم، من جز عیسی مسیح و مادر مقدسش، مریم گرامی، دوستی ندارم که پاسخگوی چنان مبلغی باشد! رابین فریاد زد: — احسنت!

دوباره بر زانویش کوفت.

— حالا رسیدی سرِ اصل مطلب. اگر سرتاسر انگلستان را بگردی، به نظر من ضامنی بهتر از مریم مقدس پیدا نمی‌کنی که از وقتی برای نخستین بار به درگاهش دعا کردم، تاکنون هیچ‌گاه مرا ناامید نکرده است.

سپس رابین رو کرد به جانب جان کوچولو و ادامه داد:

— گوش کن، جان، به خزانه من برو و چهارصد پوند از آن بردار، و مراقب باش همه سکه‌ها صحیح و سالم باشند و لب پریده و شکسته نباشند.

مقدار پول دقیقاً باید همان مبلغی باشد که راهب اعظم خبیث طلب دارد، به این ترتیب او نمی‌تواند سکهٔ ناقصی را بهانه کند و زمین دوست ما را صاحب شود.

جان کوچولو همراه با ماچ پسر میلر و ویل استیوتلی به نهانگاهی رفتند که رابین گنجینهٔ طلای خود را آنجا نگاه می‌داشت و با هم چهارصد پوند سکهٔ طلا شمردند و آن را در پارچه‌ای پیچیدند، و جان کوچولو پول را نزد رابین برد.

رابین گرهٔ پارچه را گشود و سکه‌های طلا را به شوالیه نشان داد و گفت: خوب، جناب شوالیه، این هم چهارصد پوند سکهٔ طلا. من این مبلغ را به ضمانت مریم عذرای عزیزمان به تو قرض می‌دهم و یقین دارم با دعای خیر او تو خواهی توانست این پول را از این لحظه ظرف یک سال و یک روز به من بپردازی.

هنگامی که شوالیه پول را از دست رابین گرفت، قطره‌های اشک از گونه‌های نحیف شوالیه فرو چکید.
شوالیه گفت:

— جناب یاغی، هرگز گمان نمی‌کردم که کسی چنان پاک‌طینت باشد که با چنین تضمینی به من پول قرض دهد. رابین عزیز، از تو سپاسگزارم و قول می‌دهم که حتی یک پنی از این پول را از دست ندهی و من ظرف یک سال و یک روز همهٔ این مبلغ را به تو باز می‌گردانم. و حالا به تو می‌گویم که با اینکه وصف نیکی و درستی کردار تو را از پسر، که تو را دوست می‌دارد، شنیده بودم، هیچ خیال نمی‌کردم که گفته‌های او را در بیان حقیقت تا این حد ناتوان بیابم.
رابین پرسید:

— پسر تو کیست، جناب شوالیه؟ و کجا با من دیدار کرده؟

شوالیه پاسخ داد:

— نام پسر من آلن - ا - دیل است، که تاکنون تو چند بار او را یاری کرده‌ای و مهمتر از همه، او را به دوشیزهٔ محبوبش رسانده‌ای.

رابین دست شوالیه را گرفت و فشرد و گفت:

— چه دیدار فرخنده‌ای! آلن برای من تعریف کرده بود که نگران شماست و امکاناتی در اختیار ندارد که شما و ملکتان را از چنگال آن راهب حيله‌گر نجات دهد. ولی هیچ گمان نمی‌کردم که شما خود سِر هربرند دو ترنمایر باشید. به راستی خوشحالم، سِر هربرند، که توانسته‌ام شما را یاری کنم، چون من پسران آلن را خیلی دوست دارم و هر کاری از دستم بریاید انجام می‌دهم که آلن و پدری را که او سخت دوستش می‌دارد خشنود کنم. پس شما هم یکی دیگر از کسانی هستید که آن اربابان نابکارِ رنگبای بر آنها ظلم و ستم روا داشته‌اند. بگو ببینم، آیا تو در زمان مناسب مرا یاری می‌کنی که لانهٔ شیطان را بر سرشان ویران کنم و افعیهای چنبر زده در آن لانه را بتارانم؟

سِر هربرند با لحنی محکم و جدی گفت:

— با کمال میل حاضرم. این کار را نه فقط به کین خواهی خود می‌کنم، بلکه به کین خواهی تمام آن همه بیدادگری و خباثتی که در حق مردم بینوا مرتکب شده‌اند، یعنی تا جایی که می‌دانم، در سرزمینی که از قلعهٔ آنها در پیک تا نواحی مرزی لنکستر امتداد دارد. بسیار خرسند می‌شوم که تو را یاری کنم، و قول می‌دهم که در این زمینه هر کمکی و به هر نحوی و در هر موقعی که بخواهی از تو دریغ نکنم.

سپس رابین هود از درون صندوق جامه‌های فاخرش لباس آراسته‌ای برازندهٔ شوالیه‌ها بیرون آورد و آن را بر تن شوالیه پوشاند که کاملاً اندازه‌اش بود. رابین همچنین چکمه‌ها و مهمیزهای نوی به شوالیه داد و سپس، وقتی شوالیه خواست به سفرش ادامه دهد، رابین اسبی نیرومندتر و راهوارتر از اسب خود شوالیه به او بخشید.

هنگامی که شوالیه در صدد عزیمت بود و پس از اینکه با چشمانی اشکبار از رابین به دلیل همهٔ محبت‌هایی که به او کرده بود سپاسگزاری کرد، رابین گفت:

— بسیار شرم‌آور است که شوالیه‌ای، بدون همراهی نوچه یا ملازمی،

به تنهایی اسب براند. من از میان افرادم نوچه ریزنقشی به تو قرض می‌دهم که تو را تا صومعه سنت مری همراهی کند، به این ترتیب او می‌تواند تو را خدمت کند و سپس برایم خبر بیاورد که کارها چگونه پیش رفت.

رابین معاون تنومندش را صدا زد:

— جان، اسبت را بردار و همراه سِرِ هربرند راهی شو و کاملاً همچون ملازمی رفتار کن و برایم خبر بیاور که راهب اعظم و دارودسته حيله‌گرش چگونه این شوالیه را پذیرا شده‌اند.

سِرِ هربرند لبخندی زد و گفت:

— تو را سپاس می‌گویم، رابین عزیز، که این نوچه ریزنقش را همراه من می‌فرستی. و در اینجا پیمان می‌بندم، با سوگند به مریم مقدس که هرگز مرا ناامید نکرده، که ظرف یک سال و یک روز پولی را که تو چنین بزرگوارانه به من قرض دادی بازگردانم، به علاوه هدیه‌هایی برای تو در قبال چیزهایی که به من بخشیدی.

رابین دست شوالیه را فشرد و گفت:

— خدا نگهدار تو باد، سِرِ هربرند، و هر وقت به نوچه ریزنقش من نیازی نداشتی، او را برایم باز پس فرست.

وقتی جان کوچولو سوار بر اسب از پس شوالیه راهی شد، یاغیان خنده فراوان و لطیفه‌های بسیاری درباره نوچه ریزنقش با هم رد و بدل کردند و به شوالیه توصیه کردند از چوب زدنِ جان کوچولو مضایقه نکنند، «چون»، به گفته بسیاری از یاغیان، «جان کوچولو جوان گستاخی‌ست که گهگاه باید شلاق بخورد.»

شوالیه و جان کوچولو مدتی در گذرگاههای خلوت جنگلی اسب راندند و درباره رابین هود و کارهای نیکی که انجام داده بود با هم گفت و گو کردند.

سرانجام شوالیه گفت:

— بیم دارم که حتی اگر همه افرادم را برای یاری به رابین بسیج کنم،

وقتی زمان عمل فرا برسد رابین دریابد که نیروی ما برای تسخیر کردن آن لانه شیطانی رنگبای کافی نیست. آیزنبارت دو بلام جنگاور حيله گر و بسیار کارکشته‌ای است و بیم دارم فرمانده تو از فنون نبرد و اینکه چطور می‌توان دژ استواری همچون رنگبای را تسخیر کرد چندان سررشته‌ای نداشته باشد.

جان کوچولو خندید و گفت:

— من در این مورد هیچ نگران نیستم. فرمانده من چنان زیرک است که شیطان را هم درس می‌دهد. به علاوه، حق و عدالت نیز به جانب اوست و مریم مقدس ما عنایت خاصی به او دارد و دعای خیر مریم عذرا بدرقه راه اوست، پس آیا چه کسی می‌تواند بر رابین چیره شود؟
شوالیه پاسخ داد:

— درست می‌گویی، مریم مقدس با فوج نیرومندی از جنگاوران برابری می‌کند. ولی دامنه کارهای پلید بلام و راهزنان رنگبای چنان گسترده است و مردم چنان از رنجاندن آنها بیمناکند که شک دارم از اینجا تا دنکاستر در شرق و تا نواحی مرزی لنکستر در غرب خبر اقدامی برحق و عادلانه به گوش آن مردان خبیث برسد و آنان مانع آن نشوند.
جان کوچولو با لحنی اندوهگین گفت:

— آری، آنان همه کسانی را که آرزوی زندگی در صلح و آرامش دارند از مرگ یا شکنجه ترسانده‌اند، ولی، با امید به یاری پروردگار، اطمینان دارم که دوران شرارت آنها رو به پایان است. در هر دهکده‌ای، بینوای علیلی هست که آثار شکنجه‌های آنان را بر بدن دارد، در هر قلعه یا خانه اربابی، اربابی یا بانویی، شوالیه‌ای یا خانمی، زندگی می‌کند که بر اثر کارهای شیرانه آنها آبروی خود را باخته یا عذاب کشیده است. و گمان من این است که هرگاه فرمانده من علیه آن دارودسته ناپاک قیام کند، همه مردان عدالت‌خواه از اینجا گرفته تا لنکستر به نوبه خود قیام خواهند کرد و تا نابودی کامل آن جماعت ستمگر سلاح بر زمین نخواهند گذاشت.

شوالیه گفت:

— از مریم مقدس می‌خواهم که چنین باشد! ولی آنها کیستند که در پی آن مرد روانند؟ به نظر می‌آید که خیال دارند مالش را بر بایند یا زخمی‌اش کنند. قدری جلوتر از آنان، گروهی از پنج یا شش مرد در میان جاده راه می‌رفتند و هنگامی که شوالیه و جان کوچولو به آنان نزدیک شدند، دیدند که هر یک از آن پنج مرد شمشیر برهنه‌ای در دست دارد و مردی که پیشاپیش آنان راه می‌رود صلیبی جلو خویش گرفته و کمابیش برهنه است.

جان کوچولو گفت:

— این مرد جنایتکاری است که سوگند خورده به جرم قتل یا شرارت دیگری که مرتکب شده این سرزمین را ترک کند و آن مردان مسلح خویشان همان کسی هستند که این مرد گناهی در حق او مرتکب شده، و مراقب‌اند که او از جاده اصلی پادشاهی خارج نشود. به راستی هم این مرد، که صلیب به دست گرفته، قیافه واقعاً خبیثی دارد.

وقتی آن دو به آن جماعت رسیدند، شوالیه مؤدبانه پرسید که آن جنایتکار مرتکب چه عملی شده است. مردی که صلیب به دست گرفته بود تسمه‌ای بر کمر نداشت، بی‌کفش و بی‌کلاه و پابرهنه بود و تنها پیراهنی به تن داشت، گویی قرار بود از چوبه دار آویزانش کنند. قیافه‌اش تیره و پلید بود و روی گونه‌اش جای زخم کهنه‌ای بود. پنج مردی که با شمشیرهای آخته به دنبال او روان بودند، شهرنشینان، یا به اصطلاح آن روز، شهریه‌ای ثروتمند بودند. از لباس و از نگاه خاص و تحکم‌آمیز یکی از آنان به اطرافش پیدا بود که مردی توانگر و بانفوذ است و همو بود که پاسخ شوالیه را داد.

او گفت:

— این خبیث پست فطرت که ما به دنبالش روانیم مردکی آدمکش است به نام ریچارد مالبیت. پدر ما مردی بود سالخورده و ساده‌دل که همیشه در صلح و صفا در مغازه‌اش در خیابان مریس‌س‌رو، واقع در

شهرمان پونت فراکت، زندگی کرده بود و به همین دلیل دوست داشت به حکایت سیر و سیاحت دیگران گوش دهد و سخنان مردانی را بشنود که جنگیده و در نبردها شرکت کرده باشند. روزی پدرم سروکارش با این بدذات افتاد که حکایت‌های فراوانی دربارهٔ ماجراجوییهای هیجان‌انگیزش برای پدرم تعریف کرد. پدر ما، جان لو مَرچنت، برخلاف خواست و توصیهٔ ما پسرانش، این بی‌همه‌چیز را به خانه‌اش برد. این مالیت، یا چنان که خود به درستی بر خود نام گذاشته است، ایلپیست، پدر ما را در نهایت خونسردی و بی‌رحمی کشت و سپس مقدار زیادی از طلاهای پدرمان را برداشت و گریخت. ما هیاهوکنان سر به دنبالش گذاشتیم و او در کلیسای سنت میکائیل متحصن شد و مدتی بعد در برابر مستنطق قسم خورد که این سرزمین را ترک کند و برود و به بندر گریمزبی برود و در آنجا بر کشتی سوار شود. و ما اکنون به دنبال او روانیم تا نگریزد.

از نگاه‌های آن پنج برادر به آن جنایتکار پیدا بود که آنان از هرگونه تلاش او برای گریختن کمابیش استقبال خواهند کرد، زیرا در آن صورت، اگر مرد جنایتکار حتی یک قدم از جادهٔ اصلی پا آن سوتر می‌نهاد، آنان حق داشتند بی‌درنگ او را بکشند و عمل آنان از لحاظ قانونی موجه بود. اکنون، در واقع، هیچ‌چیز مانع آنان در کشتن آن مرد نبود، زیرا او سلاحی نداشت و کسی هم در کنارش نبود که از او محافظت کند، اما آن پنج برادر شهروندانی بودند مطیع قانون، و حرمت سوگند مرد جنایتکار را نگاه می‌داشتند.

زمانی که مرد جنایتکار لباس گدایان پوشیده بود و با رابین درگیر شده بود، جان کوچولو آن راهزن را ندیده بود، به همین دلیل او را نشناخت. جان با دقت به چهرهٔ خبیث آن مرد نگریست و متوجه نگاه‌های زیرچشمی خصمانه و مودیان‌های شد که مالیت به آن پنج برادر می‌افکند.

جان کوچولو به پسران جان لو مرچنت گفت:

— به شما توصیه می‌کنم که با دقت مراقب این بی‌سرو پا باشید. شک ندارم که پشت قیافهٔ پلید او مغزی حيله‌باز و مزور پنهان است. مراقب او باشید، وگرنه هر لحظه ممکن است این مرد حقه‌ای سوار کند و بگریزد. برادر بزرگتر، یعنی همان کسی که سخن گفته بود، مردی بود که عادت به شنیدن توصیه نداشت و خوشش نمی‌آمد مردی که ظاهراً جنگل‌نشینی بیش نبود او را نصیحت کند.

برادر بزرگتر با لحن خشنی گفت:

— لازم نیست کسی مرا نصیحت کند که با این بی‌سرو پا چطور رفتار کنم. قبل از اینکه این جنایتکار بتواند به مانیرنگ بزند، جانش را می‌گیرم. جان کوچولو خندید و بیش از آن چیزی نگفت. هنگامی که او و شوالیه قدری جلوتر رفتند، شوالیه گفت:

— قبلاً یک بار آن دزد جنایتکار را دیده بودم. او را در گیزر به جرم دزدی از همان خانه‌ای که شاه هنری در آن خوابیده بود دستگیر کرده بودند. قاضی اردوگاه سلطنتی حکم داد که بی‌درنگ او را به دار بیاویزند، ولی شنیده‌ام که او با حقه‌بازی از چنگ یساولان اردوگاه گریخت و ناپدید شد. مالیت مردی‌ست بسیار بدکردار، و حيله‌ها و ترفندهای مزورانهٔ فراوانی در آستین دارد.

جان گفت:

— از قیافهٔ آب‌زیرکاهش دانستم، و شک ندارم که اگر بخواهد فرار کند، یکی دو نفر از آن بازرگانان یک‌دنده را به کام مرگ می‌فرستد. دیگر اتفاقی برای آن دو مسافر نیفتاد و آنان درست زمانی به شهر یورک رسیدند که آفتاب از آسمان رخت می‌بست. آن دو در میان آخرین کسانی بودند که وارد شهر شدند، زیرا دروازه‌بان در حال بستن دروازه‌های عظیم شهر بود. آنها به میهمانخانهٔ آبرومندی که شوالیه می‌شناخت رفتند و در آنجا شام خوردند و شب در آن خفتند.

صبح روز بعد، اولیای کلیسا در تالار گرد‌همایی‌های صومعهٔ سنت مری گرد آمدند. اسقف اعظم، اسقف رابرت، با لبهای برجسته و پرنخوتش،

غبغب و چهره سرخ و غضبناکش، آنجا بود و در کنارش پیرِ دیر، که جانشین اسقف اعظم محسوب می‌شد، بر جای خود نشسته بود. پیرِ دیر مردی بود آرام و نیکوکار، و همان قدر که اسقف اعظم رفتار خشن و مستبدانه‌ای داشت پیرِ دیر مهربان بود.

برابر آن دو، روی میز کاغذهای پوستی فراوانی قرار داشت، زیرا آن روز قرار بود اجاره‌داران برای پرداخت اجاره یا بدهی خود بیایند و کسان دیگری برای پاسخگویی به اتهام یا خواستهٔ راهب اعظم در آنجا حاضر می‌شدند. دو راهب که کار منشیها را انجام می‌دادند کنار میز نشسته بودند. سمت راست راهب اعظم، یکی از قاضیهای پادشاه، که در آن بخش از قلمرو پادشاهی سفر می‌کرد، نشسته بود و به نمایندگی از جانب پادشاه به پرونده‌ها رسیدگی می‌کرد. یکی دو شوالیه هم، در کنار داروغهٔ یورک، آنجا نشسته بودند.

افراد زیادی می‌آمدند و اجاره‌های خود را به صورت پول یا جنس می‌پرداختند؛ دیگران می‌آمدند و از ستمهایی که ناظران یا پیشکاران راهب اعظم بر آنان روا داشته بودند شکایت می‌کردند، و شنیدن آن عجیب بود که بسیاری از ملکهای اربابی متعلق به راهب اعظم ظاهراً پیشکاران ستمکاری داشت که به نمایندگی از جانب راهب اعظم بر آنها حکمروایی می‌کردند. راهب اعظم به هیچ‌یک از این شکایتها چندان اعتنا نمی‌کرد، در حالی که پیرِ دیر شریف در مواردی که آزاد مردان یا رعیت‌های بینوا از ظلمهای وحشیانه‌تری شکایت می‌کردند می‌کوشید به پروندهٔ آنان رسیدگی کند.

سرانجام راهب اعظم با کج خلقی گفت:

— اینها همه یک مشت پست فطرت غرغرو هستند. پیرِ دیر، خود را خسته نکن و نفست را برای دعا و نیایش حفظ کن، چون من ترجیح می‌دهم بگذارم پیشکارانم هر کاری را که لازم می‌دانند انجام دهند و در کارهایی که چیزی از آنها سر در نمی‌آورم دخالت نکنم.

پیرِ دیر گفت:

— اما من گمان می‌کنم وقتی پیشکاران صومعه به چنین بی‌عدالتی‌های آشکاری متهم می‌شوند، به احترام صومعه و به حرمت مریم مقدس که صومعه ما به نام اوست، باید به این شکایتها به دقت رسیدگی کرد و در صورتی که ثابت شود خادمان ما با بی‌رحمی رفتار کرده‌اند باید آنها را کیفر داد.

راهب اعظم با لحن تمسخرآمیزی گفت:

— اگر کارها بر عهده تو بود، پیرِ دیر، مجبور بودیم هرچه این رعیت‌های ناجنس تقاضا می‌کردند به آنها بدهیم و به خاک سیاه می‌نشستیم. خاموش باش و دیگر هیچ نگو. راهب اعظم من هستم و تا وقتی من سرپرست این صومعه باشم هر کاری لازم بدانم انجام می‌دهم. در همین لحظه، مرد بلندقامتی با ظاهری خشن، با گام‌های بلند وارد تالار صومعه شد. مرد لباسی نیمه‌جنگی به تن داشت، جوشنی بدنش را می‌پوشاند و شمشیری از تسمه دور کمرش آویخته بود. کلاهی از جنس مخمل موهای زبر و سیاه سرش را پوشانده بود که وقتی مرد وارد تالار شد آن را به نشانه احترام از سر برداشت. پشت سر او، ملازمش، که کلاهخود او و گرز سنگینی را به دست گرفته بود، به درون آمد. راهب اعظم از جا برخاست.

راهب اعظم خنده‌ای کرد و گفت:

— هوم، سرِ نایجر، پس همان‌طور که قول داده بودی آمدی. گمان می‌کنی شوالیه و ریسدیل در این آخرین روز از مهلتش بتواند مانع کار ما شود؟

سرِ نایجر لوگریم خنده خشنی سر داد و در جواب گفت:

— گمان می‌کنم امروز که او را ببینم نان شبش را از ما گدایی کند. ما مراقب خواهیم بود که او به دلیل پناه دادن به پسر پست فطرتش، آلن-ا-دیل، بهای گزافی بپردازد و اگر دست ما به خود آن ارباب‌زاده بدبخت نمی‌رسد، کاری می‌کنیم که به عوض او پدرش عذاب بکشد.

قاضی گفت:

— شنیده‌ام که پسر او به آن راهزن و جنایتکار شرور، رابین هود، پیوسته است.

قاضی رو به داروغه کرد و ادامه داد:

— داروغه، تو باید برای ریشه‌کن کردن آن دارودسته افعیها که در بارنسدیل جولان می‌دهند اقدام قاطعی انجام دهی. رابین هود نه تنها، چنان که شنیده‌ام، سِر رنالفِ ویست را کشته، بلکه قلعه‌اش را هم به آتش کشیده است.

پیر دیر شجاعانه گفت:

— جناب قاضی، حاشا که بخواهم از راهزن بزرگی مثل او طرفداری کنم، ولی کاری که رابین هود کرده همان کاری‌ست که در سال گذشته بارون‌ها و لردهای ولایت ما کرده‌اند، ولی تو یا سایر قاضیان پادشاه هیچ‌یک از آنها را مجازات نکردید.

سِر نایجر نگاه غضبناکی به پیر دیر افکند و از میان ریش قرمز رنگ خود زیر لب چیزی گفت. قاضی پادشاه با خشم به پیر دیر نگریست، اما چیزی برای گفتن نیافت، چون می‌دانست هرگاه شوالیه‌های قدرتمندی همچون دو بلام و سِر نایجر خباثت کنند، ثروت و نفوذشان آنان را از مجازات مصون می‌دارد.

راهب اعظم عجولانه گفت:

— همین قدر می‌دانم که اگر سِر هربرند و ریسدیل پیش از فرارسیدن شب با چهارصد پوند به اینجا نیاید، زمینش را از دست می‌دهد و به کلی از ارث محروم می‌شود.

پیر دیر گفت:

— هنوز خیلی مانده، چون روز تازه از نیمه گذشته. صد حیف که او باید زمینش را از دست بدهد. پسرش آن شوالیه، سِر آیوو، را در نبردی منصفانه کشت و تو به بهانه این کار به سِر هربرند بسیار ظلم می‌کنی تا نابودش کنی. او مرد فقیری بیش نیست، و هیچ دوست قدرتمندی هم ندارد که یاری‌اش کند.

چهرهٔ گوشتالود راهب اعظم از خشم سرخ شد، و او گفت:
— تو همیشه با من مخالفت می‌کنی، ای مرد ستیزه‌جو. نشد که من
حرفی بزنم و تو با آن مخالفت نکنی.

پیرِ دیر قاطعانه گفت:

— من فقط در پیِ آنم که عدالت به یکسان در حق فقیر و غنی، شوالیه
یا رعیت، اجرا شود.

در همین لحظه، آبدارِ بلندقامت صومعه، که مأمور نظارت بر
خوارباری بود که می‌بایست برای صومعه تهیه شود، به درون آمد. آن
مرد چنان هیکل فربه و صورت سرخی داشت که کمابیش به نظر می‌آمد
زیاده از حد در خوراک و شرابی که در اختیارش بود شریک می‌شود.
آبدار گفت:

— ها! ها!

و با صدای خِس خِس دار مردمان فربه خندید.

— این همان روزی‌ست که قرار است اگر سرِ هربرند دو ترنمایر
چهارصد پوند نیاورد، زمینهایش را از دست بدهد. قسم می‌خورم که
الان او یا مرده است و یا به دارش آویخته‌اند و به اینجا نخواهد آمد، و
بنابراین زمینش را صاحب می‌شویم.

قاضی گفت:

— من هم مانند تو سوگند می‌خورم که شوالیه امروز نخواهد آمد. و
همان‌طور که مقداری از آن چهارصد پوند را به تو قرض دادم، گمان
می‌کنم بیش از پولی که برایت فرستادم به دست خواهم آورد، چون
می‌بینم که زمینهای شوالیه خیلی بیش از مبلغ گرو گذاشتهٔ آنها ارزش
دارد.

راهب اعظم گفت:

— حق با توست. همهٔ ما از زمینهای شوالیه سهم می‌بریم، جز سرِ
نایجر، که فقط در پیِ گرفتن انتقام است.

آبدارِ صومعه گفت:

— بفرمایید برویم غذا بخوریم.

و پیشاپیش آنان به طرف تالار بزرگ رفت و در آنجا همگی بر سر میز غذای شاهانه‌ای نشستند که پسر بچگان خدمتکار با جامه‌های لطیف غذا را در دوریهای نقره می‌کشیدند و پذیرایی می‌کردند. اسقف اعظم و دوستانش موقع خوردن غذا می‌خندیدند و شوخی می‌کردند، زیرا یقین داشتند شوالیه نمی‌تواند بدهی خود را پس بدهد، که به این ترتیب سود سرشاری از ملک شوالیه نصیب همه آنان می‌شد:

در میانه ضیافت آنان، خود شوالیه وارد تالار شد. شوالیه ناراحت و اندوهگین به نظر می‌رسید و لباس فاخری را که رابین به او داده بود بر تن نداشت، بلکه لباس کهنه و نخ‌نمای خود را پوشیده بود. جان کوچولو پشت سر شوالیه پیش آمد، در حالی که همچون ملازم فقیری لباس پوشیده بود و نیم تنه پُروصله و رنگ‌ورورفته و پاتابه ژنده‌ای به تن داشت.

شوالیه بر یک پا زانو زد و گفت:

— پروردگار نگاهدار همه شما باد!

راهب اعظم به او نگریست و از دیدن سرووضع حقیر و فقیرانه او شاد شد. شوالیه ادامه داد:

— پدر مقدس، من در روزی که برایم مقرر کرده بودی در محضر تو حاضر شده‌ام.

راهب اعظم با صدای خشنی پرسید:

— پول مرا با خود آورده‌ای؟

شوالیه گفت:

— خیر، حتی یک پنی‌اش را.

و سرش را با اندوه تکان داد.

راهب اعظم خندید و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

— مرد بداقبالی هستی!

سپس تنگ شرابش را برداشت و به قاضی گفت:

یاری کردنِ رابینِ سرِ هربرند را ۲۳۱

— جناب قاضی، به سلامتی من بنوش، چون به گمانم همه چیزهایی را که آرزو می‌کردیم به دست خواهیم آورد.

راهب اعظم تنگ شراب را سرکشید، و سپس رو به جانب شوالیه گرداند و گفت:

— پس اگر پول مرا نیاورده‌ای، برای چه اینجا آمدی؟
شوالیه با لحن غمناکی گفت:

— تا از تو، پدر مقدس، تمنا کنم مهلت بیشتری به من بدهی. من سخت کوشیده‌ام آن پول را به دست بیاورم و اگر فقط چهار ماه دیگر به من فرصت دهی، خواهم توانست بدهی خود را به تو بپردازم.

قاضی با لحن تحقیرآمیزی گفت:

— مهلت تو به سر آمده، مرد. تو آن پول را نیاورده‌ای، پس ملک را از دست می‌دهی.

شوالیه التماس کرد:

— آه، از برای خدا، جناب قاضی، خواهش می‌کنم دوست من باش و در برابر این مردان که می‌خواهند داروندارم را از من بگیرند و گرسنگی کشیدن مرا ببینند از من محافظت کن.

قاضی با لحن خشکی گفت:

— من دوست راهب اعظم هستم و در معامله تو و او جز عدالت چیزی نمی‌بینم. اگر پول همراه نداری، باید زمینت را از دست بدهی. حکم قانون است و من آن را به اجرا می‌گذارم، خاموش باش!
شوالیه سپس رو به داروغه کرد و گفت:

— جناب داروغه شریف، به خاطر من نزد راهب اعظم شفاعت کن تا قدری بیشتر به من مهلت دهد.
داروغه گفت:

— خیر، شفاعت نمی‌کنم، ممکن نیست.

سرانجام شوالیه، که همچنان زانو زده بود، رو به جانب راهب اعظم کرد.

شوالیه التماس کرد:

— جناب راهب اعظم شریف، از تو تقاضا دارم دوست من باشی و مهلتی به من مرحمت فرمایی. زمین من پیش تو امانت باشد تا بتوانم مبلغی را که به تو بدهکارم فراهم کنم. من در همه چیز به تو وفادار خواهم بود و صادقانه به تو خدمت می‌کنم.

راهب اعظم، که سخت خشمگین بود، گفت:

— تو را به خدا بس کن، داری با التماسهای احمقانه‌ات وقت خود را تلف می‌کنی. به تو می‌گویم که می‌توانی هر جای دیگری که بخواهی زمین دیگری بگیری، ولی زمین تو اکنون از آن من است و دیگر به تو تعلق ندارد.

شوالیه به تلخی خندید و پاسخ داد:

— روزی دوستی خود را به من اظهار کردی و اکنون، به حقیقت سوگند، درستی ادعای تو را آزمودم!

راهب اعظم برافروخته به شوالیه نگریست، زیرا خوش نداشت شوالیه در حضور دشمنان سر هربرند آن سخنان را به او یادآوری کند. راهب اعظم فریاد زد:

— صدايت را بپر، مردک خائن و نیرنگ‌باز! تو عهد بستی بدهی خود را امروز بپردازی و اکنون پول همراه نداری. برو بیرون! شوالیه دروغین! هرچه زودتر از تالار من برو بیرون!

شوالیه درستکار برخاست و ایستاد، و بانگ زد:

— دروغ می‌گویی، راهب اعظم! من هرگز شوالیه‌ای دروغین نبوده‌ام، بلکه مردی هستم سرفراز و باشرف. من در سرزمینهای فراوانی جنگیده‌ام و در مسابقه‌ها و نیزه‌بازی‌های سواره برابر شاه هنری و پادشاهان فرانسه و آلمان نیزه به دست گرفته‌ام. و همیشه و همه جا با تحسین روبه‌رو شده‌ام، جز در اینجا در تالار تو، جناب راهب اعظم! قاضی از شنیدن سخنان نجیبانه شوالیه یکه خورد و اندیشید راهب اعظم با بی‌رحمی و ستمگری با شوالیه رفتار کرده است. بنابراین رو به

اسقف رابرت کرد و گفت:

— علاوه بر چهارصد پوند، چه مبلغ دیگری حاضری به شوالیه بدهی تا از همهٔ ادعاهای خود نسبت به زمینی که از او می‌گیری چشم‌پوشی کند؟

چهرهٔ سرِ نایجر کبود شد و زیرلب به قاضی غرولندی کرد. سرِ نایجر با صدای خفهای به راهب اعظم گفت:

— هیچ چیز به او نده!

راهب اعظم گفت:

— صد پوند به او می‌دهم!

قاضی مصرّانه گفت:

— نه، دویست پوند می‌ارزد، روی هم ششصد پوند.

شوالیه فریاد برکشید:

— خیر، پناه می‌برم به پروردگار!

و به ابتدای میز آمد و با چشمان آتشین تک‌تک دشمنانش را از نظر گذراند و ادامه داد:

— می‌دانم علیه من چه نقشه‌هایی کشیده‌اید. شما راهبهای زشت‌کردار آرزو دارید زمین مرا تصاحب کنید، چون همیشه می‌خواهید جریب جریب به زمینهای خود بیفزایید و شیرهٔ جسم و جان رعیت‌های بینواتان را بکشید تا از دسترنج آنها ثروت بیشتری ببندوزید. تو، سرِ نایجر، می‌خواهی انتقام مرگ خویشاوند خود را بگیری که پسر دلیرم در مبارزه‌ای منصفانه و رودررو او را از پای درآورد. ولی تو بخصوص می‌خواهی از من انتقام بگیری، چون آن‌قدر شجاعت نداری که در پی مبارزه با رابین هود برآیی که در برابر تو فرزند مرا یاری کرد. به همین دلیل، می‌خواهی مرا، که حریفِ قدرتِ شیطانیِ شما حاکمان رنگبای نمی‌شوم، نابود و خانه‌خراب کنی. ولی به شما هشدار می‌دهم مراقب کردار خود باشید. اما تو، راهب اعظم، این هم چهارصد پوند حضرت عالی!

شوالیه این را گفت و کیسه‌ای از سینه لباسش بیرون آورد، سر کیسه را گشود و سکه‌های طلا را روی میز خالی کرد.

شوالیه با لحن تمسخرآمیزی گفت:

— راهب اعظم، سکه‌های زر خود را بردار، چون خیر و برکت فراوانی برای روح جاودان تو به ارمغان می‌آورد.

پیر دیر با دو راهب پیش آمد، سکه‌ها را شمرد و دانست که همان مبلغ مقرر است و مفاسد حسابی نوشت و آن را به شوالیه داد. در این میان، راهب اعظم ساکت و بهت زده و شرمسار نشست و دیگر لب به غذا نزد. چهره دیگران هم نشان می‌داد که نیرنگ شوالیه در برگرداندن ورقها به زیان آنان تا چه حد برایشان ناگوار بوده است. سیر نایجر لوگریم، با چهره‌ای سرخ و خشمگین، لب زیرین خود به دندان گزید و نگاههای خشم‌آلودی به شوالیه انداخت و شوالیه هم بی‌باکانه چشم در نگاه خیره او دوخت.

شوالیه کاغذ رسید را برابر صورت آنان تکان داد و گفت:

— جناب راهب اعظم، اکنون بر سر پیمان خود بوده‌ام و بدهی خود را به تمامی پرداخته‌ام. حالا چه بخواهی چه نخواهی باز هم صاحب زمین خود هستم.

شوالیه این را گفت و برگشت و در حالی که جان کوچولو به دنبالش روان بود با گامهای بلند از در بیرون رفت. آن دو بر اسبهایشان نشستند و به میهمانخانه خود رفتند و در آنجا لباسهایشان را عوض کردند، ناهار خوردند و سپس سواره از شهر خارج شدند و راه غرب را در پیش گرفتند، زیرا شوالیه سخت مشتاق بود خود را به سرعت به خانه برساند و به همسر عزیزش بگوید که به برکت محبت جوانمردانه رابین هود در کار خود کامیاب شده است.

چند مایل دورتر از یورک، وقتی آن دو در کنار یکدیگر در گذرگاههای جنگلی اسب می‌رانند، جان کوچولو گفت:

— جناب شوالیه، من از نگاه شیرانه شوالیه‌ای که با راهب اعظم کنار



«جناب رایین اعظم شریف، از تو تقاضا دارم دوست من باشی.»

میز نشسته بود خوشم نیامد. بهتر است مراقب باشیم در محل پرتی گرفتار حمله ناگهانی یا کمین غافلگیرکننده او نشویم.

شوالیه پاسخ داد:

— من از سِر نایجر لوگریم هراسی ندارم و همین‌طور از هیچ شوالیه دیگری، البته به شرط آنکه تک و تنها با من مبارزه کنند. ولی شوالیه‌های رنگبای بسیار خدعه‌کارند و بیشتر دو نفره یا سه نفره به نبرد می‌آیند. به همین دلیل، سخن تو عاقلانه است و من مراقب اطراف خود هستم. حالا، جنگل‌نشین شریف، مرارها کن و برو، چون نمی‌خواهم راحت را بیش از حد دور کنم.

جان کوچولو گفت:

— خیر، ممکن نیست تو را در جنگل تنها بگذارم. فرمانده من گفت که باید ملازم تو باشم و تا وقتی به زمینهای خودت نرسیده باشی نزد تو می‌مانم، چون شاید به کمک من احتیاج داشته باشی.

سِر هربرند گفت:

— تو دوست وفاداری هستی. ای کاش می‌توانستم به تو پاداش دهم. ولی همان‌طور که می‌دانی، پول و جواهری ندارم.

جان کوچولو پاسخ داد:

— سپاسگزارم، جناب شوالیه، من نیازی به چنین پاداشهایی ندارم. من همیشه آماده بوده‌ام که برای شرکت در نبردی جانانه راه خود را کج کنم و گمان می‌کنم طولی نخواهد کشید که در زد و خورد مختصری درگیر شویم، در غیر این صورت، معلوم می‌شود نمی‌توانم نگاه جنایت‌بار را در چشمان آدمها تشخیص دهم.

جان کوچولو یقین داشت وقتی سِر هربرند سکه‌ها را روی میز ریخته بود سِر نایجر لوگریم در اندیشه دست زدن به عملی ناجوانمردانه بود و تردید نداشت در مکان معینی دارودسته سِر نایجر بر سر شوالیه خواهند ریخت و چه بسا برای گرفتن انتقام او را بکشند.

وقتی راه باریک می‌شد و از میان بیشه‌های انبوه می‌گذشت، آن دو

ضمن اسب راندن به دقت مراقب اطراف خود بودند، اما آنان به سلامت از جنگل گذشتند و تقریباً در خاتمه روز خود را در بُته‌زارهای دورافتاده یافتند و تا آن هنگام هیچ نشانی از دشمنشان ندیده بودند. اما اکنون آنان در دشتهای وحشی و خلوت بودند که در آنجا سلطه سِرِ آیزنبارت و سِرِ نایجر و دار و دسته خبیثشان نیرومندتر از هر جای دیگری بود و به همین دلیل آن دو سوارکار به شتاب اسب تاختند، به این امید که پیش از فرارسیدن شب خود را به شهر استنمور برسانند.

در این دشتهای دورافتاده، آنان جز یکی دو چوپان، یا گاهی چند رعیت که پس از انجام دادنِ کاری رهسپار خانه‌هاشان بودند، کس دیگری ندیدند. یک بار آن دو در مسافت دوری گروهی شکارچی با قوش دیدند و یک بار هم به کاروانی از بازرگانان برخوردند و اسبهای پاکوتاهی که محموله‌هایشان را می‌بردند. سرانجام آن دو از دامنه کشیده و پُرشیبی بالا رفتند که به پشتۀ مرتفعی به نام «کُلْد کیچن ریگ» منتهی می‌شد و در قله آن دسته‌ای از درختان صنوبر قرار داشت که نوکشان بر اثر بادهای شدیدی که ظاهراً همیشه بر فراز قله می‌وزید به یک سو خم شده بود.

چند یارد مانده به بالای پشتۀ، که آن دو اسبهای خسته خود را به بالا می‌راندند، ناگاه از میان بته‌های کنار درختان صدای زوزه تیری به گوش رسید و دمی بعد خدنگی بی‌آنکه به جان کوچولو آسیبی برساند با صدای تَرنگی به سپر او، که کنار زانویش آویخته بود، اصابت کرد و سپس بر زمین افتاد. جان کوچولو به پایین نگریست و دید که تیر کوتاه و سیاه‌رنگی است و بی‌درنگ دانست که چه کسی با این کار خواسته است به او هشدار بدهد. جان کوچولو با صدای بلند به شوالیه، که چند گامی جلوتر از او اسب می‌راند، گفت:

— جناب شوالیه، مراقب درختها باش!

اما درست موقعی که جان کوچولو سخن می‌گفت، سواری سراپا زره پوشیده با نیزه آخته از میان درختان صنوبر بیرون آمد و به سوی سِرِ هربرند یورش برد. در همان لحظه، در آن سوی گذرگاه باریک، شوالیه

سوارکار دیگری با گُرر بزرگی در دست نمایان شد و به سوی جان کوچولو تاخت. راه تشبیدار بود، و دو شوالیه مهاجم گمان می‌کردند با آن سرعتی که از گذرگاه، سرازیر شده‌اند بی‌تردید می‌توانند آن دو سوار را به زمین بیفکنند. اما شوالیه و جان کوچولو هر دو در یک چشم به هم زدن آمادهٔ مقابله با حملهٔ آنان شده بودند. سر هربرند وقتی صدای صفیر خدنگ را از میان بته‌ها شنید شمشیر خود را از نیام کشید، و اینک سپر خویش را به دست گرفته بود، چنان که وقتی نخستین شوالیه به سرعت به سوی او پیش تاخت سر هربرند با سپر خود ضربهٔ شوالیه را دفع کرد و وقتی حریفش، که ضربهٔ سپر سر هربرند او را ناکام کرده بود، با ناتوانی از کنار او می‌گذشت، سر هربرند با چنان قوتی شمشیر خود را بر گردن شوالیه فرو آورد که شوالیه از اسب بر زمین غلتید. اسب دیوانه‌وار از سرازیری تپه پایین تاخت و شوالیه را، که مهمیزش درون رکاب اسب گیر کرده بود، روی زمین کشید و پیکر شوالیه به شدت با ناهمواری‌ها برخورد می‌کرد و بالا و پایین می‌جهید.

اما لحظه‌ای بعد، شوالیهٔ سومی هم از میان درختان پیش تاخت و چنان وحشیانه با شمشیر به سر هربرند حمله برد که شوالیهٔ شریف بر آن زمین سراسیمه به همهٔ توان خود نیاز داشت تا مانع غلتیدن اسب خود شود و در عین حال ضربه‌های استادانهٔ شمشیر دشمن خویش را دفع کند.

اما جان کوچولو وضع دشواری داشت. شوالیهٔ دوم چنان به سرعت به او هجوم آورده بود که جان کوچولو فرصت نیافت سپر خود را کاملاً بالا ببرد و نتوانست ضربهٔ گرز شوالیه را که بر بازویش فرود آمد به تمامی دفع کند، و بازویش اکنون چنان کرخ شده بود که به نظر می‌آمد کمابیش توان جنگیدن ندارد. با وجود این، جان کوچولو با شمشیر آخته با تمام قوا کوشید از خود دفاع کند؛ اما شوالیهٔ بیگانه بر اسب نیرومندتری سوار بود و به علاوه زرهی سراپای اندامش را محافظت می‌کرد و جان کوچولو صرفاً می‌توانست خود را بر اسب نگاه دارد و قادر نبود به حریف خود آسیبی برساند. ضربات گرز سنگین پیاپی بر

سِر آزاد مرد فرود می‌آمد و شوالیه اسب خود را چنان با شدت به مَرکَبِ ضعیفی که جان بر آن نشسته بود می‌کوفت که جان دانست چند لحظهٔ دیگر از اسب خود بر جاده سِراشیب در خواهد غلتید.

ناگهان شوالیه دست از حمله برداشت و به نظر آمد به خود لرزید؛ از درون کلاهخود شوالیه طنین ناله‌ای به گوش رسید و گم ز از دستِ بالا آمدهٔ او فرو افتاد و پیکر غرق در زردشوالیه روی زمین تلوتلر خورد. جان نگاه کرد و انتهای تیر کوتاه و سیاهی را دید که از زیر بغل شوالیه بیرون زده بود. تیر از چنان فاصلهٔ نزدیکی پرتاب شده بود که کاملاً در تن شوالیه فرو رفته بود. جان که چرلو نگاهی به اطراف انداخت و کنار راه درختچهٔ فندقی دید و در میان برگهای آن، چهرهٔ گرد و آفتاب سوختهٔ کِتِ بندانگشتی را، که به او نگاه می‌کرد و فیافهٔ بی‌اندازهٔ وحشیانهٔ پیروزی بر دشمن حوش خلفیِ همیشگی او را پوشانده بود.

شوالیه تلق تولوقکنان بر زمین غلتید و اسب او لرزان کنار جنازهٔ صاحبش ایستاد. شوالیهٔ سوم، که با سِر هربرند می‌جنگید، با دیدن سقوط رفیق خود ناگهان به اسبش مهمیز زد و از لابه‌لای درختان گریخت. سپس به تاخت خود را به پایین سِراشیب رساند و چهار نعل از میان بته‌زار به جانب قلعهٔ رنگبای اسب راند. سِر هربرند، که زخمی شده بود، از تعقیب دشمن خود چشم پوشید.

اما کِتِ بندانگشتی چنین نکرد. کِتِ بی‌سرو صدا از میان جاده دوید و در آن سوی جاده در میان برگ سرخسهای بلند ناپدید شد.
سِر هربرند فریاد زد:

— این دیگر کیست؟ یکی از افراد همین شوالیه‌های تبهکاری‌ست که به ما حمله کردند؟

جان کوچولو گفت:

— خیر، او کسی‌ست که امروز زندگی خود را به او مدیونم، چون اگر تیر او زندگی این شوالیهٔ پست فطرت را پایان نداده بود، به گمانم کارم تمام بود.

سِر هربرند گفت:

— این شوالیه کیست؟

و از اسب به زیر آمد و رفت و نقاب کلاهخود شوالیه مرده را بالا زد.

شوالیه گفت:

— یا مریم مقدس! خودِ سِر نایجر است!

جان گفت:

— پس سِر یکی دیگر از آن دار و دسته پلید کم شد، شاید هم دو نفر از

آنها، چون شک ندارم آن شوالیه‌ای که با شمشیر بر گردنش کوفتی

تاکنون دیگر مرده است، چون اگر موقع افتادن زنده بود، اسبش تا حالا

دیگر او را کشته.

سِر هربرند گفت:

— جان، اسب بتاز و برو و اگر توانستی شوالیه و اسبش را بیابی، آنها

را نزد من بیاور، چون می‌خواهم به نحو شایسته‌ای او را به خاک بسپارم.

به علاوه، مطابق همه قوانین مبارزه، اسب و همه ساز و برگ او از آن من

است.

جان همان کرد که شوالیه دستور داده بود و در حدود نیم مایل به

دنبال ردّسمهای اسب رفت و اسب را یافت که داشت به آرامی در روی

علفزار کنار جاده می‌چرید و جنازه سوارکارِ آن چند یارد دورتر افتاده

بود، زیرا پس از آنکه اسب به تاختِ دیوانه‌وار خود خاتمه داده بود،

مهمیز شوالیه مرده از رکاب رها شده بود. جان جسد مرد را روی اسب

گذاشت و نزد سِر هربرند بازگشت و شوالیه و جان کوچولو پیشاپیش

دو اسب به غنیمت گرفته شده، که جسد صاحبانشان را روی هر یک نهاده

بودند، به راه خود ادامه دادند و ساعتی بعد به نمازخانه کنار جاده رسیدند.

آن دو وارد نمازخانه شدند، اما زاهد گوشه‌نشینی که نمازخانه را

نگاهداری می‌کرد آنجا نبود. سِر هربرند زره دو شوالیه مرده را از تنشان

درآورد و پیکر بی‌جان آن دو را با احترام برابر محراب نهاد، و سپس

همراه با جان کوچولو زانو زد و [برای آمرزش روح شوالیه‌ها] دعا کرد.

سپس آنان ساز و برگ شوالیه‌ها را روی آن دو اسب نهادند و با خود بردند و به راهشان ادامه دادند تا اینکه به منزلگاه شبانه خود رسیدند و روز بعد سِرِ هربرند به خانه خود رسید و همسرش و رعیت‌هایش به گرمی به او خوشامد گفتند. وقتی سِرِ هربرند برای آنان تعریف کرد که رابین چقدر او را یاری کرده، همسر شوالیه و اهل منزل بسیار از جان کوچولو پذیرایی کردند و از او خواستند مدت زیادی نزد آنان بماند. ولی دو روز بعد جان کوچولو گفت که باید نزد فرمانده خود باز گردد و بانو جودیت وقتی دریافت جان کوچولو بیش از آن نمی‌ماند، کیسه پرویمانی از گوشت و یک انگشتری طلا به او داد و شوالیه اسب نیرومندی به جان هدیه کرد و بهای اسب و ساز و برگ سِرِ تایجر را، که به گفته سِرِ هربرند براساس قانون به جان کوچولو تعلق داشت، با سکه‌های زر به او پرداخت. سپس یاغی شریف با آنان وداع گفت و سِرِ هربرند موقع جدایی دست او را فشرد و گفت:

— جان کوچولو، تو و فرمانده تو دوستان شریف من و پسر من بوده‌اید و خدا به فریادم برسد اگر دوستی و یاری جوانمردانه شما را از یاد ببرم. به فرمانده خود بگو که یک سال و یک روز بعد، به خواست خدا، او را خواهم جُست و پولی را که او چنان بزرگوارانه با ضمانت مریم مقدس به من قرض داد به او باز خواهم گرداند و هدیه‌ای هم همراه پول با خود خواهم آورد. و نیز به او بگو، از جانب من، که اگر، چنان که آن را محتمل می‌دانم، در نتیجه کارهای ناشایست و عداوتهایی که دوک جان در حق برادر خود، شاه ریچارد شیردل، روا می‌دارد روزهای شومی در انتظار سرزمین عزیز ما باشد، آن وقت میهن ما به چند مرد شریف و دلیر مانند فرمانده تو نیاز خواهد داشت. و بگو که هر وقت او به یاری کسی احتیاج داشت، من می‌توانم صد مرد شجاع را مسلح کنم و همراه خود بیاورم. جان قول داد پیغام شوالیه را به طور کامل به رابین برساند، و سپس عازم شد و بی‌آنکه با رویداد ناگواری مواجه شود به بارنسدیل رسید. از سوی دیگر، شب همان روزی که شوالیه‌ها به سِرِ هربرند و جان

کوچولو حمله کردند، شوالیه سوم، که سخت زخمی و ناتوان شده بود، سواره به دروازه قلعه رنگبای رسید که مردمان بینوا آن را لانه شیطان می خواندند، و با صدایی ضعیف به دروازه بان قلعه دستور داد که پل ورودی را روی خندق پایین بیاورد. پس از انجام یافتن این کار، شوالیه سواره وارد صحن قلعه شد. او بی آنکه از اسب فرود بیاید اسب خود را به داخل تالاری پیش راند که سیر آیزنبارت و دارودسته اش در آن به میخوارگی مشغول بودند.

شوالیه ها حیرت زده به اندام لرزان مردی نگرینستند که سوار بر اسب تالیه میز پیش آمد و گفتند:

— سیر برنارد بریک است!

سیر آیزنبارت، که هراسش از شنیدن واقعیت او را به خشم آورده بود، غرش کنان گفت:

— سیر نایجر و سیر پیتر کجا هستند؟

شوالیه گفت:

— مرده اند!

حاضران متوجه چهره رنگ پریده او درون کلاهی خود شدند.

— به من شراب بدهید، من ... من از پا افتاده ام.

جام شرابی به دستش دادند و کلاهی خود را باز کردند و از روی سرش برداشتند. سپس دریافتند که او سخت زخمی شده، اما نیروی خارق العاده اش او را سرپا نگاه داشته بود. شوالیه جام را سرکشید و دستش را دراز کرد تا باز هم در جام شراب بریزند.

برنارد بریک ادامه داد:

— شوالیه سیر پیتر را کشت و نوکرش، به گمانم، سیر نایجر را کشت،

چون او را دیدم که از اسب بر زمین افتاد.

شوالیه ها همگی با ناراحتی به یکدیگر نگاه کردند و هیچ نگفتند.

در همان دم، یکی از نگهبانان دروازه دوان دوان وارد تالار شد. نگهبان تیری به دست داشت که آن را برابر سیر آیزنبارت روی میز گذاشت.

— این تیر را، ارباب، همین الان از میان میله‌های دروازه ورودی پرتاب کردند و از بیخ گوش من گذشت. نفهمیدیم چه کسی آن را پرتاب کرد.

سِرِ آیزنبارت به تیر کوتاه و سیاه‌نگریست و چهره‌اش از خشم کبود شد. روی بدنه تیر هفت شکاف بود که رنگ قرمز به آنها زده بودند. سِرِ آیزنبارت فریاد زد:

— زود باشید! آن پست فطرتی که این تیر را پرتاب کرده راه دوری نرفته. بروید بیرون و پیدایش کنید و او را نزد من بیاورید.

چند لحظه‌ای جنب و جوش و هیاهویی به پا شد و در حدود بیست جنگجو سلاح خود را برداشتند و شوالیه‌ها زره و ساز و برگ خود را به تن کردند و سوار بر اسب هیابانگ‌کنان از پل متحرک قلعه گذشتند و بیرون رفتند. روبه روی دروازه، محوطه بی‌درخت و وسیعی قرار داشت و به همین دلیل بسیار عجیب بود که کسی توانسته باشد بی‌آنکه نگهبانان در کنار روزنه‌های بالای پل متحرک او را دیده باشند دزدانه به قلعه نزدیک شده باشد. سواران و پیادگان به شعاع نیم مایل و جب‌به‌وجبِ بیشه اطراف قلعه را جست‌وجو کردند، اما اثری از کمانداری که پنهان شده باشد نیافتند.

تاریکی خیلی زود به جست‌وجوی آنان خاتمه داد و آنان تک‌تک یا دوبه‌دو بازگشتند و گزارش دادند که در کار خود موفق نشده‌اند. پس از اینکه آخرین جست‌وجوگر در پی دیگران از روی پل گذشت، پل متحرک با جیرجیر و غرغر بسیاری، که از زنجیرهای زنگ‌زده‌ای برمی‌خاست که روی شاه‌تیر سقف دروازه کشیده می‌شدند، تا پایان شب بالا رفت و شبکه میله‌های محافظ دروازه با چنان صدایی فروافتاد که سراپای برج را لرزاند. سپس از زیر بته کوچکی که کنار لبه بیرونی خندق در نزدیکی دروازه قلعه رویده بود اندام کوچک و چابکی بیرون خزید. مرد کوچک اندام آهسته و با احتیاط کامل از درون آب بیرون آمد، به نحوی که نگهبانان حاضر در اتاق کنار دروازه صدای شلپ شلپ

آب را هیچ نشنیدند. آن مرد کیت نیم‌وجبی بود که رابین هود او را گمارده بود تا مراقب لانه شیطان باشد. کیت تیر و کمانش را میان بت‌ه بالایی سرش گذاشته بود تا خیس نشود.

کیت سر بالا کرد و به ساختمان عظیم و تیره قلعه که در آن سوی خندق در پهنه گسترده‌ای سر به آسمان برافراشته بود نگریست. نور قندیلها و مشعلها اینجا و آنجا از روزنه‌های تیر افکنی بیرون می‌تافت و هنگامی که نگهبان مسلحی در محل پاس خود قدم‌زنان می‌رفت و می‌آمد، برق کلاهخودی می‌درخشید. کیت مدتی به قلعه چشم دوخت، در حالی که تیری به زه کشیده کمان خود نهاده بود، به امید آنکه چهره کسی موقع نگاه کردن به بیرون قلعه در پس‌روزنه نزدیکی نمایان شود تا کیت تیر دیگری به سوی او پرتاب کند؛ اما زمان گذشت و هیچ‌کس پدیدار نشد. کیت زه کمان را رها کرد و با بی‌میلی برگشت.

کیت زیر لب گفت:

— هفت نفر مردند، اما هنوز بسیاری باقی مانده‌اند. آنها دیگران را می‌کشند، پس خود نیز باید کشته شوند — بی‌هیچ رحمی، بی‌هیچ شفقتی.

کیت آهسته دوید و گاه‌وبی‌گاه سرگرداند و به جثه سیاهی که اینجا و آنجا نقطه‌های ریز و روشنی در آن می‌درخشید نگاه کرد. او یک مایل به همین ترتیب نرم دوید تا اینکه به درختان حاشیه جنگل رسید. سپس در تاریکی از تیرگی غلیظ میان درختان تناور گذشت تا اینکه به درختی رسید که در میان درختان گول‌پیکر غولی تمام عیار بود. کیت دزدانه همچون جانوری وحشی به اطراف خود نگریست و مدت درازی گوش خواباند؛ سپس به طرزی باور نکردنی با چالاکی و به کمک تک‌وتوک برجستگی‌های گره و پوسته درخت از تنه آن بالا رفت تا اینکه در میان انبوه برگهای بالایی سرش ناپدید شد. کیت بالا و بالاتر رفت و به جهانی پا نهاد که جز توده‌های سیاه برگهایی که در نسیم شبانه زمزمه می‌کردند چیز دیگری به چشم نمی‌خورد، و هرچه کیت بالاتر

می‌رفت نسیم پاکیزه‌تر و نیرومندتر می‌شد. سرانجام کیت به محلی رسید که سه شاخهٔ تنومند از تنهٔ درخت جدا می‌شد و در میان آنها تودهٔ برگهای خوشبوی سرخس فضایی را پوشانده بود. کیت روی گرداند و به جانب راهی که از آن آمده بود نگاه کرد. اکنون نوک همهٔ درختان دیگر، که وقتی باد آنها را می‌جنباند مانند موجهای آرام تاب می‌خوردند و نجوا می‌کردند، زیر پای کیت بود. وقتی کیت از خلال برگهای درخت بلوط غول‌پیکری که او در میان شاخه‌های آن در کُنام خود نشسته بود به پیشاروی خود نگاه می‌کرد، می‌توانست در دوردست جثهٔ سیاه لانهٔ شیطان را ببیند که در زمینهٔ آسمان تیره سر برافراشته بود. هنوز اینجا و آنجا [از روزنه‌های قلعه] نورهایی می‌درخشید، اما لحظه به لحظه از شمار آنها کاسته می‌شد.

کیت لباسهای خیس خود را از تن درآورد و در جای مطمئنی روی شاخه‌ای آویخت تا خشک شود؛ سپس خود را پیچ و تاب داد و میان تودهٔ انبوه برگهای سرخس فرورفت و از نهانگاهی میان شاخ و برگ درخت غذا و نوشیدنی بیرون آورد و با اشتهای تمام خورد و نوشید، بی‌آنکه نگاه از قلعهٔ رنگبای برگیرد. وقتی همهٔ چراغها، جز چراغهای بالای دروازهٔ قلعه، خاموش شد، کیت خود را میان برگهای معطر سرخس جمع کرد و بی‌درنگ به خواب فرورفت، و زمزمهٔ باد لابه‌لای برگهای پیرامون کیت همچون لالایی لطیفی بود که در آن شب کوتاه تابستانی نجوا می‌شد.

فصل هفتم

رهاندنِ رابینِ هود و ویلِ استیوتلی را و اجرای عدالت در حق ریچارد ایلبیست، گدای خبرچین

سپیده‌دم بود. در گذرگاههای جنگلی باد پُرسوزی می‌وزید که تک و توک برگهای آویخته از درختان زمستانی را بر زمین می‌ریخت و برگهای روی زمین را به کُنجه‌ها و گوشه‌ها می‌راند و به شکل حلقه‌ها و دسته‌های بزرگ گل درمی‌آورد. پگاه با روشنایی ملایم و مبهم خود بر فراز جنگل فرارسید و چنین می‌نمود که هرگز نمی‌تواند در نهفته‌ترین فضاهاى جنگل، جایی که درختان خاس نزدیکتر به هم می‌رویند، یا رشته‌های بلند خزه‌های ریش‌ریشِ خاکستری از بلوطهای غول‌پیکر آویخته‌اند، نفوذ کند.

ویلِ استیوتلی در کوره‌راهی می‌رفت و با دقت به همه‌جای دهلیزهای تیره در دو سوی خود نظر می‌انداخت، زیرا در سه روز گذشته مردی را دیده بود در جامهٔ درویش‌راهب، اما کاملاً برخلاف درویشان با رفتاری دزدانه و کنجکاو، که اطراف این مکان، که یاغیان آن را جنگل سیاه نام نهاده بودند، پرسه می‌زد. ویلِ جُبّه یا بالاپوش باشلق‌دارِ بلند و قهوه‌ای‌رنگ و گرمی پوشیده بود که کم و بیش تا زیر زانویش بود و باشلقی سرش را می‌پوشاند.

نخستین برفهای زمستانی فروباریده بود و بیشتر افراد گروه رابین هود به پناهگاههای زمستانی خود رفته بودند. زمین پوشیده از یخ و

برف بود و در این روزها رفت و آمد چندان صورت نمی‌گرفت و به همین دلیل بخش بزرگی از یاغیان رفته بودند تا با خویشاوندان یا روستاییان فقیری زندگی کنند که در مکانهای دورافتاده، خواه در جنگل یا در دهکده‌های مجاور، زندگی می‌کردند. این دسته از یاغیان تا مدتی لباس دهقانان به تن می‌کردند و خرده‌کاری‌های لازم را انجام می‌دادند و از این طریق و نیز با فروش جانورانی که به دام می‌انداختند یا می‌گرفتند هزینه سرپناه و جای گرم و نرم خود را می‌پرداختند، تا وقتی که بهار دوباره فرامی‌رسید.

رابین با ده دوازده تن از یاران اصلی‌اش گاه در غارهای مخفی فراوانی که در جنگلهای پهناور یافت می‌شد اقامت می‌کرد، و گاه برخی خرده مالکان ثروتمند جنگل‌نشین، مانند برادرخوانده آلن - ایل - دیل، پیرز نیکبخت، از رابین و دوازده مرد همراهش دعوت می‌کردند زمستان را در عمارت آنان سپری کنند. امسال سر والتر دو بوفارست از رابین دعوت کرده بود زمستان را در علوفه‌دان یا انبار علوفه مستحکم و مطمئنی بگذرانند که در جنگل، نزدیک خانه اربابی سر والتر در کرامول، که آلن - ایل - دیل و همسرش، آلیس نجیب و زیبارو، اکنون در سعادت کامل در آن زندگی می‌کردند، واقع بود.

رابین دعوت سر والتر را پذیرفته بود، اما هرگاه هوا صاف می‌شد رابین مدتی طولانی در یک محل نمی‌ماند، و اکنون در نهانگاهی زندگی می‌کرد که خود و یارانش در محلی به نام برو داون، در چند مایلی شرق منسفیلد، ساخته بودند، در بیشه دورافتاده‌ای که صخره‌های عمودی و خاکریزها و دخمه‌ها، یا گورهای مردگان باستان، فراوان در آن به چشم می‌خورد. در یکی از همین دخمه‌ها بود که رابین و یارانش اکنون در آن زندگی می‌کردند، زیرا آنها داخل دخمه را خالی کرده و آن را گرم و نرم و قابل سکونت کرده بودند.

هر روز صبح، ویل استیوتلی و دیگر افراد گروه در دخمه ناشتایی می‌خوردند و سپس تا مسافت معینی در اطراف نهانگاه خود گشت

می‌زدند تا بفهمند آیا در چند ساعت گذشته هیچ‌یک از دشمنانشان به آنجا نزدیک شده و ردپایی از خود به جا گذاشته‌اند یا نه. آنان زمین را به دنبال جای پای بیگانگان و بته‌ها و درختان را به دنبال تکه چوبهای شکسته، به دقت می‌کاویدند، و یاغیان همچون سرخ‌پوستان تیزبین بودند، همان‌قدر آزموده در تشخیص صداها یا نشانه‌هایی که به آنان می‌فهماند آیا در ساعات شب بیگانگانی در اطراف آنان بوده‌اند یا خیر. ناگاه ویل در کوره‌راهی که در آن راه می‌سپرد ایستاد و به زمین خیره شد. ویل به دقت به درختچه‌های فندق و درختهای بلوط جوانی که در اطراف روئیده بودند نگریست، و سپس زانو زد و شیار باریکی را که در بهار سیلاب در آن جاری می‌شد به دقت واریسی کرد. اثر مشخص جای پای ظریفی در خاک نرم به چشم می‌خورد. ویل قدری جلوتر نگریست و دو جای پای دیگر به همان شکل پیدا کرد. جای پاها کاملاً تازه بود، زیرا لبه‌هایشان به وضوح نمایان بود. در واقع، ویل یقین داشت شخصی که از آنجا گذشته چندان دور نشده است. اما آن شخص چه کسی بود؟ جای پاها به پسری جوان یا حتی دختری تعلق داشت. آن شخص هر که بود، آدم فقیری بود، زیرا ویل نشانه‌هایی می‌دید که مشخص می‌کرد پاشنه یکی از کفشها به کلی شکسته است.

ویل با احتیاط پیش رفت و اینجا و آنجا جای پاها را دنبال کرد. در حدود پنجاه یارد به همین ترتیب پیش رفت و دریافت جای پاها به میان شاخسار تودرتوی چند درخت تمشک منتهی می‌شود، اما ناگهان ایستاد و گوش داد. صدای هقهقه‌ی شنید که از انبوه‌ترین قسمت میان درختان می‌آمد. با احتیاط، بی‌آنکه صدایی برآورد، به جانب صدا پیش رفت تا اینکه موقع دور زدن درخت بلندفندقی، قدری جلوتر در روبه‌روی خود اندام دختری را دید. دختر داشت از درخت تمشک پیشارویش تمشک می‌چید و در زنبیل یا سبد حصیری کهنه‌ای که همراه داشت می‌گذاشت.

دختر ضمن چیدن تمشک می‌گریست. ویل قطره‌های اشک را می‌دید

که از گونه‌های دختر سرازیر بود، اما هق‌هق دختر فروخورده بود، پنداری می‌ترسید کسی صدای او را بشنود. ویل دید که دستهای دختر بر اثر تماس با تیغهای تمشک زخمی و خونین است، و پاهای دختر، که درون کفشهایش فرورفته بود، لُخت بود و از شدت سرما کبود شده بود. ویل حرکتی کرد. دختر به جانب صدا برگشت، چشمانش از وحشت گشاده بود و رنگ از رخسارش پریده بود. دختر سبد را به سینه‌اش فشرده، پیش آمد و خود را در پای ویل بر زمین انداخت.

دختر با صدای ضعیف و ترحم‌انگیزی گفت:

— آه، مرا بکش و به پدرم کاری نداشته باش! مرا بکش و بیش از این به دنبال او نگرد! پدرم در حال مرگ است و نمی‌تواند حرف بزند! اکنون دختر اشک نمی‌ریخت، دستهایش را در هم قلاب کرده و به التماس بالا آورده بود و سیمای کودکانه‌اش، که سخت نحیف و رنجور بود، حالتی داشت که انگار می‌گفت دخترک اندوه جانکاهی را تحمل کرده و اینک جز مرگ در انتظار چیز دیگری نیست. ویل به سرعت متوجه شد که دختر یهودی‌زاده است.

جنگل‌نشین شریف لبخندی زد، گویی این کار سریعترین راه‌شاد کردن دختر بود. وقتی یاغی سالخورده در چشمان و صدای دختر چنان حُزنی دید قلبش به درد آمد.

ویل با لحن مهربانی گفت:

— دخترکم، من قصد آزارِ تو را ندارم. چرا بخواهم به تو آزار برسانم، در حالی که تو از فرط سرما چنین به جان آمده‌ای؟ اما چرا داری این تمشکها را می‌چینی؟ بدن گرسنگی کشیده‌ی تو به خوراکی مقوی‌تر احتیاج دارد.

ویل دست دخترک را گرفت و او را از جا بلند کرد و دخترک مات و مبهوت به او نگریست، گویی معنای کلمات مهرآمیزی را که ویل بر زبان آورده بود در نمی‌یافت، زیرا انتظارِ سخن و عمل بی‌رحمانه‌ای داشت. دخترک به چهره‌ی ویل چشم دوخت و نگاهش آرامش یافت.

دخترک با لکنت گفت:

— شما ... شما نمی‌خواهی ... شما آن مرد رانمی‌شناسی ... آن مالیت را؟

ویل گفت:

— مالیت؟

و چهره در هم کشید. ویل به یاد سخنانی افتاد که رابین دربارهٔ این مرد زده بود، البته از زبان رهگذران هم وصف جنایتها و بی‌رحمی‌های دیگری را که این راهزن جنایتکار مرتکب شده بود شنیده بود. ویل گفت:

— دختر بیچاره، آن پست فطرت دشمن تو هم هست؟

دخترک با صدایی لرزان گفت:

— بله، آقا، دشمن پدر بیچاره‌ام است! پدرم از قتل عام هم‌کیشان ما

در یورک فرار کرد — ماجرایش را شنیده‌اید؟

ویل گفت:

— آری.

و با یادآوری آن کارهای هولناک چهره‌اش عبوس شد و برق خشمی در چشمانش زبانه کشید. در آن روز شوم، شوالیه‌های خبیث و اراذل و اوباش به جان بسیاری از یهودیان بی‌گناه افتاده بودند و یهودیان خود را در قلعه زندانی کرده بودند و همسران و فرزندانشان و سپس خودشان را کشته بودند تا به دست «مسیحیان» نیفتند.

ویل پرسید:

— چه بر سر تو و پدرت آمد؟

دخترک پاسخ داد:

— ما در قلعه پنهان شدیم تا اینکه کشتار به پایان رسید، و سپس مرد

مهربانی ما را بیرون برد و ما مخفیانه گریختیم. پدرم می‌خواست به

ناتینگهام برویم، چون تعدادی از هم‌کیشان ما آنجا هستند و اگر بفهمند

به کمک نیاز داریم ما را یاری می‌کنند، ولی ما در میان این جنگلها

گرسنگی کشیدیم، و آخ، آقا، اگر همان‌طور که از ظاهرتان پیداست مرد

خوبی هستید، پدرم را نجات دهید! او همین نزدیکی دراز کشیده، و

می ترسم ... می ترسم شاید ... کار از کار بگذرد. ولی، خواهش می کنم،
ما را تسلیم دشمن نکنید!
ویل گفت:

— دختر بیچاره، مرا نزد پدرت ببر.
و لحن و نگاه مهرآمیزش باقی مانده شک و بدگمانی را از قلب
دخترک یهودی بینوا زدود.

دخترک پیشاپیش ویل از لابه لای بته های کمابیش رخنه ناپذیر رفت تا
اینکه آن دوه پر تگاهی از صخره های گچی رسیدند، و اینجا در غار بزرگی
که شاخه های درختان فندق دهانه اش را پوشانده بود دخترک پدر خود را
به ویل نشان داد، مردی سالخورده و سپید مو که جامه گاواردین ژنده ای
به تن داشت، پاره پاره از خار بته ها و خاک آلود از گل و لای، و بر توده ای
از برگ سرخس دراز کشیده بود. دخترک لرزان ایستاد و پیاپی به ویل
و سپس به پدرش نگریست، گویی حتی اکنون نیز می ترسید عزیزترین
دارایی خود را به دست دشمن بی رحم سپرده باشد.

پیرمرد با ورود آنان از خواب بیدار شد، چشمانش را گشود، و
دخترک بی درنگ کنار او زانو زد و دستهای او را نوازش کرد و
مشتاقانه به چهره اش نگریست.

پیرمرد با مهربانی به چشمان دختر نگاه کرد و گفت:

— ها، روت کوچولو. متأسفم عزیزم، هنوز نمی توانم از جا برخیزم.
دست و پایم درد می کند، ولی زود خوب می شوم، خوب می شوم. و بعد
به راهمان ادامه می دهیم. ظرف چند ساعت به شهر می رسیم و آن وقت
روت کوچولوی من غذا و تن پوش مناسبی گیر خواهد آورد. گونه های تو
رنگ پریده و نحیف شده، عزیزم، چون گرسنگی کشیده ای و رنج
برده ای. ولی به زودی ... آه، چه کسی نزد ماست؟ این مرد کیست؟ آه،
روت، روت، ما را پیدا کرده اند؟

پیرمرد ابتدا در تاریکی درون غار متوجه یاغی نشده بود و چند کلمه
آخر را با چنان یاسی بر زبان آورد که نشان می داد به خاطر دخترش چه

هراسی در دل دارد. ویل احساس کرد که پیرمرد مردی دلیر است که شدتِ درد خود را برای دخترش برملا نمی‌کند و با اینکه به شدت بیمار است، به دخترش قوت قلب می‌دهد.

ویل روی یک زانو خم شد تا چشمانش چهرهٔ یهودی سالخورده را ببیند و گفت:

— نترس، پدرجان، خوشحال خواهم شد اگر بتوانم به تو و دختری کمک کنم.

یهودی با صدایی لرزان گفت:

— متشکرم، جنگل‌نشین، من نگران خودم نیستم، بلکه نگران دختری کوچک هستم، همین آهوبرهٔ عزیزم. او چنان بلاها و مصیبت‌هایی را تحمل کرده که سزاوار نیست هیچ کودکی با آنها آشنا شود، و اگر دخترم در امان باشد من هم خشنودم.

اشک از دیدگان مرد کهنسال سرازیر شد. پیرمرد احساس می‌کرد که با این گرسنگی و حالِ نزار چندان زنده نخواهد ماند؛ ولی از همه دردآورتر این فکر بود که اگر بمیرد دختر جوانش تنها و بی‌کس خواهد ماند. ویل، که اندیشهٔ خیرخواهش بی‌درنگ اوضاع و احوال را سنجیده بود، گفت:

— آنچه شما هر دو نیاز دارید غذا و جای گرم است. من می‌توانم همین حالا مقداری غذا به شما بدهم، ولی در مورد جای گرم باید از فرمانده خود راهنمایی بخواهم.

ویل این را گفت و از کیسهٔ غذایش چند برش نان و گوشت آهو بیرون آورد و به دخترک داد و به او گفت با صرفه‌جویی آن را بخورد. اما دخترک بی‌درنگ شروع کرد به بریدن نان و گوشت به قطعه‌های کوچک، و پیش از آنکه خود لب به غذا بزند به پدرش لقمه لقمه غذا داد. گرچه دو روز بود او و پدرش چیزی نخورده بودند، اکنون با خویشتن‌داری کامل و بسیار آهسته غذا می‌خوردند.

سپس ویل قمقمهٔ چرمی سفری خود را به آنان داد و وقتی آن دو

قدری از شراب گوارای آن نوشیدند دیدن اینکه چطور چشمان آنها روشنی می‌گیرد و گونه‌هاشان اندک‌اندک گلگون می‌شود بس لذت‌بخش بود.

پس از آنکه قمقمه را به ویل برگرداندند، پیرمرد گفت:

— روت کوچولو، کمک کن زانو بزنم.

وقتی با کمک یاغی این کار انجام شد، دخترک نیز زانو زد و به رغم ناراحتی شدید ویل مرد یهودی با وقار تمام شروع به خواندن دعا کرد و خدا را سپاس گفت که ویل را نزد آنان آورده و آنان را از مرگ و بدبختی رها کرده است. پیرمرد آن قدر ویل کمانگیر را دعای خیر کرد که با وجود آنکه روشنایی درون غار بسیار اندک بود، یاغی شایسته احساس شرمندگی می‌کرد. وقتی آن دو به دعای خود خاتمه دادند، روت دست یاغی را گرفت و پیاپی بر آن بوسه زد، در حالی که اشک از گونه‌هایش سرازیر بود، اما قلب دختر چنان از حق‌شناسی سرشار بود که حتی نمی‌توانست کلمه‌ای بر زبان بیاورد.

ویل با تندی گفت:

— دیگر اشک ریختن و تشکر کردن کافی‌ست. همین جا بمانید تا من

بروم و با فرمانده خود مشورت کنم که چه باید بکنیم.

پیرمرد یهودی پرسید:

— فرمانده تو کیست، جنگل‌نشین دلیر؟

ویل پاسخ داد:

— نام او رابین هود است.

پیرمرد گفت:

— شنیده‌ام که مرد شریفی‌ست. چنان که شنیده‌ام، او مردی‌ست یاغی،

ولی از بسیاری کسان که پیرو قانون هستند نیکوکارتر و دادگراتر است.

پیرمرد ادامه داد:

— نزد او برو، یاغی شریف، و درودِ روبینِ استمفوزد را به او برسان و

به او بگو که اگر مرا یاری کند به خویشاوندانم در ناتینگهام پیوندم،

حق‌شناسیِ من و خویشانم همیشه بدرقهٔ راه او خواهد بود و هر جا مایل باشد به او یاری خواهیم رساند.

پیرمرد یهودی با وقار سخن می‌گفت، گویی به فرمان دادن عادت داشت، و ویل جواب داد:

— به او می‌گویم: ولی اگر او تو را یاری کند، به امید حق‌شناسی یا طلای تو نیست، بلکه او همیشه اشتیاق دارد به درماندگان کمک کند. روبن گفت:

— سخنانت دلیرانه و مردانه است، جناب یاغی، و اگر فرماندهات همان قدر مهربان باشد که تو هستی، یقین دارم که ما را رها نمی‌کند تا گرسنگی بکشیم و با بیچارگی هلاک شویم.

سپس ویل به برو داوَن رفت و وقتی به دخمهٔ بزرگی که یاغیان در آن اقامت داشتند وارد شد، رابین را آنجا یافت و حکایت پیرمرد یهودی را برای او بازگفت.

یاغی گفت:

— کار درستی کردی، ویل. دو اسب بردار و برو، و پیرمرد یهودی و دخترش را به لینکت لاج در همین حوالی ببر و من از آنها دربارهٔ این ریچارد ایلیبیست شورو سؤال خواهم کرد. شنیده‌ام که ایلیبیست در یورک مرتکب کارهای پلیدی شده و گمان می‌کنم چندان از ناتینگهام دور نباشد.

مطابق دستور رابین عمل شد و روبن و روت در کلبه‌ای مخفی در دامنهٔ تپهٔ وری‌آل، در نزدیکی محل اقامت یاغیان، ساکن شدند. پدر و دختر هر دو بسیار ضعیف بودند و پیرمرد یهودی در نتیجهٔ مصیبت‌هایی که تحمل کرده بود از پای درآمده بود، اما پس از چند روز، به کمک غذای لذیذ و مقوی و گرمی لباسهای نو و آتشِ فروزان، جسمشان تندرست و جانشان امیدوار شد. حق‌شناسیِ آنان نسبت به رابین اندازه‌ای نداشت، اما آن دو این حق‌شناسی را بیشتر با چشمانشان بازگو می‌کردند تا با سخنانشان.



دخترک کنار او زانو زد

وقتی پیرمرد قوت گرفت، رابین از او خواست تعریف کند چطور شد به فلاکتی افتاد که ویل استیوتلی او را در آن وضع یافت و روبن با اشتیاق سرگذشت خود را حکایت کرد.

پیرمرد یهود گفت:

— یاغی بزرگوار، بی‌گمان شنیده‌ای که پاییز گذشته وقتی شاه ریچارد بزرگ و دلیر در وست‌مینستر تاجگذاری کرد، اراذل و اوباش آن شهر بزرگ | لندن | بر سر یهودیان ریختند و خانه‌هایشان را غارت کردند و تعدادی از هم‌کیشان بینوایم را کشتند. و پادشاه سرکردگان گروه اراذلی را که برادران دینی ما را غارت کرده و کشته بودند مجازات کرد، یعنی برخی از آنان را به دار آویخت و دیگران را با آهن تفته داغ کرد. اما پس از مدت کوتاهی، یک ماه بعد، که شاه همراه با شوالیه‌هایش و ارتشی عظیم کشور را ترک کرد و برای شرکت در جنگهای صلیبی راهی فلسطین شد، چنان که می‌دانی، دوباره در بسیاری از شهرها شورشهایی علیه ما برپا شد. شوالیه‌ها و حاکمان بسیاری برای شرکت در جنگ صلیبی سرگرم جمع‌آوری سپاه بودند و گروه عظیمی گرد آنها جمع شدند. بسیاری از خویشاوندان من به شوالیه‌ها پول قرض داده بودند و به همین دلیل برخی از خبیث‌ترین شوالیه‌ها جمعیت را تحریک کردند که خانه‌های ما را بسوزانند و غارت کنند. چنان که بی‌شک خود تو شنیده‌ای، این وحشی‌گری‌ها را در شهرهای استمفورد و لینکلن مرتکب شدند. من در لینکلن زندگی می‌کردم، ولی به یورک سفر کردم و به همین دلیل تا مدتی از تاراجها در امان ماندم. اما از قضا یکی از خویشان من، خاخام الیزر، از پیشوایان دینی ما، پول گزافی به بارونی به نام البریک دو ویسنگر، حاکمی اسراف‌گر و ظالم، قرض داده بود. البریک همراه با جمعی دیگر توطئه‌ای علیه یهودیان یورک طرح کرد، تا اموالشان را به یغما بَرند و اسناد مربوط به بدهیهای آنها به خویشاوندانم را نابود کنند. آنها خانه خاخامی را که در لندن کشته بودند تاراج کردند و ما هم از بیم آنکه به سرنوشت خاخام دچار شویم با زنان

و فرزندانمان به قلعه یورک پناه بردیم. گروه عظیمی از جنگجویان صلیبی، شاگردان مغازه‌ها و روستاییان ما را در آنجا محاصره کردند و سرکرده آنها مرد تبهکاری از دار و دسته لرد ویسگر بود. نام او ریچارد مالیت، یا ایلبیست، بود که با کینه‌توزی تمام مردم را تحریک می‌کرد قلعه را محاصره کنند و بکشند ما را از آنجا بیرون بکشانند. ما سلاحی نداشتیم، ولی با دست خالی سنگهای دیوارهای داخل قلعه را درمی‌آوردیم و با آنها اراذل و اوباش را عقب می‌راندیم. سه روز تمام، بی‌غذا و بی‌سلاح، آنها را ناکام گذاشتیم، ولی آنها منجنیق بزرگی آوردند و آن را آماده کردند تا صبح فردا آن را علیه ما به کار گیرند، اینجا بود که فهمیدیم بیش از آن نمی‌توانیم ایستادگی کنیم. تا وقتی چشمانم توان گریستن دارد، تا وقتی اندیشه‌ام گذشته را به خاطر می‌آورد، هرگز نخواهم توانست افسوس و هراس و اندوه آن شب را فراموش کنم. ما مدت زیادی گفت‌وگو کردیم و با یکدیگر مشورت کردیم که چه باید بکنیم، هر چند بیشتر ما در دل می‌دانستند که یک راه بیشتر پیش‌رو نداریم. سرانجام خاخام الیزر برخاست و گفت:

«ای بنی اسرائیل، پروردگار — که هیچ‌کس از او نمی‌پرسد: چرا چنین چیزی روا داشتی؟ — پروردگار بر ما واجب دانسته زندگی خود را در راه قانون خدا فدا کنیم و مرگ را نظاره کنیم که بر درگاه ایستاده. بنابراین بیاید اکنون زندگی خویش را، که خداوند به ما ارزانی داشته، در پیشگاه او قربانی کنیم، چنان که بسیاری از هم‌کیشان ما در گذشته این کار را کرده‌اند و خویشان را به شایستگی از مصیبت‌های مهیب رهانیده‌اند.»

خاطره آن شبِ اندوه‌بار بر پیرمرد چیره شد؛ اشک از گونه‌هایش فروبارید و پیرمرد نتوانست به سخنانش ادامه دهد. آن دخترک، روت، هم آرام اشک می‌ریخت، اما در عین حال می‌کوشید پدر خود را دلداری دهد. روت، که خود به تلخی می‌گریست، گفت:

— پدرجان، برای آنها گریه نکن. خداوند آنها را نزد خود برد، و گرچه

آنها رنج مرگ به دست عزیزانِ خود را به جان خریدند، اکنون تا ابد با حضرت ابراهیم محشور خواهند شد.

پیرمرد یهودی گفت:

— جناب یاغی، دخترم راست می‌گوید. وقتی خاخام الیزر به سخنان خود خاتمه داد، از یکدیگر جدا شدیم و دیگر هیچ نگفتم. نمی‌توانم همه وقایع آن شب را بازگو کنم. همه ما وسایلی را که همراه داشتیم سوزاندیم و از میان بردیم و کسانی که هیچ امیدی نداشتند عزیزان خود را کشتند و بعد خود را کشتند. ولی من نمی‌توانستم خودم را به این کار راضی کنم. من در فکر جان خویش نبودم، چون دیگر آفتاب عمر من بر بام است؛ ولی برای نجات این دخترکم مخفیگاهی در قلعه پیدا کردم، به این امید که هرگاه اوباش به درون قلعه ریختند، که بی‌شک چنین می‌شد، دست‌کم بتوانم راهی برای نجات جان دخترم بیابم، هرچند به رهایی خود هیچ امیدی نداشتم. صبح روز بعد، کسانی که نمی‌خواستند بمیرند دروازه‌های قلعه را گشودند و نزد محاصره‌کنندگان رفتند و تمنا کردند آنها را غسل تعمید دهند [= مسیحی شوند]، و گمان می‌کردند به این ترتیب از خشم مردم عوام در امان خواهند ماند. از جایی که پنهان شده بودیم، می‌توانستم شاهد همه چیز باشم. آن مرد پست فطرت، ریچارد ایلبیست، به نخستین یهودی، افرایم بن آبل، که برابر او زانو زده بود و امان می‌طلبید، نزدیک شد و پرسید:

«طلا و جواهرات یهودیان کجاست؟»

افرایم گفت:

— همه را سوختیم و نابود کردیم.

ایلبیست پرسید:

— خاخام الیزر کجاست؟

افرایم جواب داد:

— همه، جز کسانی که همراه من هستند، خود و خانواده خود را هلاک

کردند.

ایلیبیست گفت:

— پس شما هم بمیرید!»

با شنیدن این سخنان، اوباش یهودیان زانوزده را کشتند و حتی یک تن را زنده نگذاشتند. سپس جماعت درون قلعه ریختند و ما هر لحظه منتظر بودیم ما را ببابند و اسیر کنند. بعد از مدتی، آنها از قلعه رفتند و به طرف کلیسای جامع شتافتند، که در آنجا، همان طور که می‌دانی، پادشاه اسناد و مدارک مربوط به وامهایی را که هم‌کیشان من در آن نواحی به مسیحیان داده‌اند نگهداری می‌کند، و همه آن کاغذهای پوستی را به آتش کشیدند، به این ترتیب، اکنون البریک و یسگر و سایر شوالیه‌های نابکار هیچ بدهی ندارند.

جان کوچولو، که همراه با ویل کمانگیر و اسکارلت و آرتور - ا - بلند کنار رابین هود نشسته بود و به سخنان پیرمرد گوش می‌کرد، پرسید:

— چطور از قلعه فرار کردید؟

— خداوند دعای ما را مستجاب کرد و دل جنگجویی را که ما را یافت به رحم آورد، و آن جنگجو دلش بر فلاکت ما سوخت و ما را به کسی لو نداد. او برای ما غذا آورد و ردای سربازان بر ما پوشاند تا کسی ما را نشناسد و شب دوم ما را برد و از یک دروازه مخفی از شهر خارج کرد و ما را در جاده ناتینگهام روانه کرد.

رابین پرسید:

— خبرداری چه بر سر آن شوالیه‌ها و غارتگران شرور آمد؟

پیرمرد گفت:

— آن جنگجو، که خداوند در عوض قلب پاکش به او اجر دهد، به ما گفت که همه آنها از ترس خشم مأموران پادشاه از شهر گریخته‌اند. شوالیه‌ها با شتاب برای شرکت در جنگ صلیبی رهسپار شده بودند و اوباش و غارتگران به اسکاتلند گریخته بودند یا به جنگلها زده بودند، و دیگران هم در شهر پنهان شده بودند. و آن جنگجو می‌گفت که قرار است قاضیان پادشاه از شهر دیدن کنند و به خسارتهای هنگفت ناشی از

آن شرارتها رسیدگی کنند، و گفت که داروغه و بازرگانان عمده شهر از هم اکنون از ترس به خود می‌لرزند.
روبن ادامه داد:

— و حالا، جناب یاغی، تقاضا دارم لطفی به من کنی. من دختر و پسری در ناتینگهام دارم که ما شتاب داشتیم نزد آنها برویم. آنها به گمان اینکه ما مرده‌ایم عزادارند و من از تو تمنا می‌کنم یکی از افرادت را به خانه آنها بفرستی و به آنها خبر دهی که ما صحیح و سالم هستیم و قرار است هر وقت اجازه رفتن به ما بدهی نزد آنها برویم، و من اکنون به قدر کافی برای سفر نیرومند هستم.
رابین گفت:

— البته، همین کار را می‌کنیم. کدام یک از شما مایل است برود و این پیغام را به یهودیان برساند؟ خود تو چه می‌گویی، ویل، چون تو بودی که این دو را پیدا کردی.
ویل استیوتلی گفت:

— با کمال میل خواهم رفت. پیغامت را به من بده و بگو که کجا می‌توانم خویشاوندانت را پیدا کنم، و من راهی خواهم شد.
روبن و روت هر دو به گرمی تشکر کردند و پس از دادن پیغامها و راهنماییهای لازم به ویل، ویل رفت که برای تغییر قیافه لباس دیگری به تن کند تا هیچ‌یک از شهرنشینانی که موقع عبور از جنگل وادار شده بودند به یاغیان باج دهند و امکان داشت ویل را دیده باشند نتوانند او را به جا آورند.

بنابراین، عصر آن روز، کسانی شاید زائری را دیده باشند، با آن خرقة تیره و بلند و با آن کفشهای ژنده‌ای که به پا داشت و با آن پوسته صدف روی کلاهش [= نشانه زائران مسیحی] و چوبدست محکمی که به دست گرفته بود، که ساعتی پیش از غروب، وقتی دروازه‌های شهر تا صبح فردا بسته می‌شود، از دروازه بریدلسمیت، دروازه عقبی شهر، گذشت و وارد شهر شد. زائر با گامهای آهسته همچون زائری خسته که از راه

دوری آمده از خیابانها گذشت.

ویل کمانگیر گمان نمی کرد که کسی بتواند در آن لباس او را بشناسد و هر چند به نظر می آمد چشمانش را درویشانه به زمین دوخته است، گاه و بی گاه با دقت به اطراف خود می نگریست تا نشانه هایی بیابد که او را مطمئن می کرد دارد در مسیر صحیحی به سوی خانه سایلاس بن روبن، یکی از پیشوایان مذهبی یهودیان ناتینگهام، می رود که قرار بود ویل پیغام پیرمرد یهودی را به او برساند.

سرانجام ویل وارد خیابان کوی یهودیان شد و از میدان به بعد، مطابق توصیه روبن، شروع کرد به شمارش در خانه ها، چون ویل نمی بایست با پرس و جوی خانه سایلاس بدگمانی دیگران را برانگیزد. یاغی متوجه شد که در بعضی از خانه ها باز است، که ویل می توانست از درگاه آنها زنان را ببیند که کار می کردند و کودکان را که بازی می کردند، اما در سایر خانه ها کاملاً قفل بود و کرکره پنجره هاشان بسته بود، گویی ساکنان آن خانه ها بیم داشتند به همان بلایی دچار شوند که بر سر یهودیان شهرهای دیگر آمده بود.

سرانجام وقتی ویل به نهمین خانه رسید، بر در آن، که کلونش انداخته شده بود، کوفت و صبر کرد.

دریچه در باز شد و چشمان سیاه مردی از خلال آن به بیرون نگریست. مرد پرسید:

— چه می خواهی؟

ویل پاسخ داد:

— می خواهم سایلاس بن روبن را ببینم، پیغامی برای او آورده ام.

مرد از آن سوی دریچه با صدایی محکم پاسخ داد:

— کلمه رمزی یا علامتی داری که نشان بدهد قصد خیانت نداری و

نمی خواهی همان بلایی را که سر هم کیشان دیگر ما آوردند سر من و

خانواده ام درآوری؟

یاغی گفت:

— من این کلمات را به تو می‌گویم.

و چند کلمهٔ عبری را که روبن به او آموخته بود بر زبان آورد. چهرهٔ مرد بی‌درنگ آن سوی دریچه ناپدید شد، زبانه‌های قفل در باز شد و در روی پاشنه چرخید. مرد یهود، که مردی بود کوتاه قامت و تنومند، گفت:

— داخل شو، دوست سن.

یاغی وارد خانه شد و درِ ورودی پشت سرش قفل شد. سپس مرد یهودی ویل را به یکی از اتاقهای اندرونی راهنمایی کرد و روی خود را به طرف او کرد و گفت:

— من همان کسی هستم که دنبالش می‌گردی. پیغامت را بگو. یاغی گفت:

— آمده‌ام به تو بگویم که پدرت، روبن استمفورد، و خواهرت، روت، صحیح و سالم هستند. مرد گفت:

— آه، خدا را شکر.

و دو دستش را در هم قلاب کرد، سرش را خم کرد و به زبان بیگانه‌ای زیر لب دعا خواند.

وقتی دعای مرد خاتمه یافت، گفت:

— بگو ببینم چطور از این امر باخبر شدی و آنها اکثراً کجا هستند، و من چه وقت آنها را خواهم دید؟

یاغی ماجرای یافتن روت کوچولو و پدرش، و سرگذشت دردناک آنان را، چنان که پیرمرد بازگو کرده بود، برای سایلاس یهود به تمامی بازگفت. وقتی سخنانش پایان گرفت، مرد یهود از او به دلیل مهربانی‌اش با روبن و روت سپاسگزاری کرد و سپس به اتاق دیگری رفت. هنگامی که مرد بازگشت، دوال یا کمربند گرانبهایی به دست داشت، از چرم زمردفام، با نقش و نگاری از مروارید و سایر سنگهای قیمتی.

مرد گفت:

— محبت تو را نمی‌توان با هدیه و پاداش جبران کرد، ولی من از تو خواهش می‌کنم این هدیه را به نشانه سپاس من بپذیری.

ویل گفت:

— از تو ممنونم، مرد یهود. ولی این هدیه گرانبه‌تر از آن است که متعلق به من باشد. بیشتر برازنده فرمانده من است. ولی اگر می‌خواهی هدیه‌ای به من دهی، اگر خنجری اسپانیایی داری به من بده، این خنجرها از همه برنده‌تر و محکم‌ترند و در سرتاسر عالم مسیحیت از این خنجرها می‌سازند.

مرد یهود گفت:

— اگر فرمانده تو بپذیرد، من این دوال زینتی را با کمال میل به او تقدیم می‌کنم و بهترین خنجر اسپانیایی‌ام را به تو می‌دهم.

سپس مرد آن خنجر را آورد و به یاغی هدیه کرد و ویل تیزی و برندگی تیغه خنجر را آزمود و دریافت که بهترین نوع آن است.

هوا رفته‌رفته تاریک می‌شد و یاغی مایل بود در صورت امکان پیش از بسته شدن دروازه‌ها از شهر خارج شود. با وجود این، ویل می‌بایست با مرد یهود قول و قراری می‌گذاشت که چه موقع و چطور سایلاس باید اسبها و سوارانی راهی مکانی کند که رابین هود و یارانش روبن و روت را از مخفیگاه کنونی‌شان به آنجا می‌آوردند. وقتی قرار همه چیز گذاشته شد، هوا تاریک تاریک بود و مرد یهود از ویل خواست شب را نزد او بماند و گفت که جز خودش کس دیگری در خانه نیست، زیرا سایلاس همسر و فرزندان و خواهرش را از بیم اراذل و اوباش به مکان بسیار امن‌تری فرستاده بود.

یاغی گفت:

— سپاسگزارم، مرد یهود، ولی ترجیح می‌دهم در میهمانخانه‌آشنایی بخوابم که نزدیک دروازه شهر است، تا بتوانم صبح سحر که دروازه را باز می‌کنند به سرعت از شهر خارج شوم.

وقتی یاغی خانهٔ سایلاس را ترک کرد و در خیابان تنگِ کوی یهودیان به راه افتاد، دو مرد شانه به شانه یکدیگر به خاموشی از کنار او گذشتند و دزدانه به او نگریستند. آن دو ظاهراً لباس یهودیان به تن نداشتند، و ییل با دیدن گام برداشتنِ بی صدایشان به آنها بدگمان شد. ییل پاسست کرد تا آن دو از او فاصله بگیرند، اما آنان نیز قدم آهسته کردند و پیشاپیش او فاصلهٔ شش گامی خود را با او حفظ کردند. یکی از آنها پی در پی نگاه سریعی به عقب می‌انداخت. ییل دانست که آن دو مراقب او هستند، خواه به این دلیل که می‌دانستند او یکی از یاران رابین است، یا از آن رو که ییل به دیدار خانهٔ آن مرد یهود رفته بود و به همین دلیل آن دو می‌خواستند ییل را آزار دهند.

ویل، همچنان که در این اندیشه بود، قبضهٔ خنجر اسپانیایی خود را گرفت و ایستاد؛ تصمیم گرفته بود اگر آن دو مرد نیز ایستادند و به سوی او برگشتند جانش را به رایگان از کف ندهد. در همین لحظه، دستی روی بازوی ویل قرار گرفت، و صدایی در گوشش نجوا کرد: — ای دوستِ سایلاس بن روبن، جاسوسها مراقب تو هستند. با من بیا. یاغی اندام تیره‌ای را کنار خود یافت. دری بی صدا باز شد و ناشناس ویل را به درون جایی کشاند که دهلیز تنگ و پُرپیچ و خمی می‌نمود. دستی که بازوی ویل را گرفته بود او را چند یارد جلو برد تا اینکه ویل ناگهان احساس کرد بادِ شبانه به صورتش می‌خورد و سر بالا کرد و ستارگان را دید.

همان صدا در گوشش گفت:

— به جانب چپ برو، این راه تو را به دروازهٔ فِلچِر می‌رساند.

ویل گفت:

— متشکرم، دوست من.

و از جانب چپ به راه افتاد. چند قدم که پیش رفت، وارد خیابان باریکی شد که به دروازهٔ مزبور منتهی می‌شد و ویل استیوتلی، شادمان از اینکه به یاری آن یهودی ناشناس از اسیر شدن نجات یافته است،

شتابان پیش رفت. یاغی بی‌هیچ درنگی به میهمانخانه‌ای مشرف به باروی شهر رفت که صاحب آن از مشتریان خود هیچ سؤالی نمی‌کرد. در اتاق پذیرایی میهمانخانه، ویل در کنار دیگران شام مختصر و ارزانی خورد و سپس به طبقه بالا رفت و در خوابگاه، اتاق بزرگی در طبقه بالا که همه مسافران و مشتریان میهمانخانه به هنگام استراحت در آن می‌خفتند، در گوشه‌ای خود را روی توده‌کاهی انداخت که کف اتاق را پوشانده بود، و دیری نپایید که به خواب فرورفت.

با گذشت زمان، کسان دیگری هم از اتاق طبقه پایین آمدند و جای مناسبی کنار دیوار پیدا کردند و مهیای خواب شدند. هرگاه کسی بالا می‌آمد، استیوتلی از خواب بیدار می‌شد، ولی وقتی در نور شمعی با فتیله نئین، که در شمعدان قلعی زمختی قرار داشت و روشنایی ضعیفی در اطراف اتاق می‌پراکند، ویل نگاهی به تازه‌واردان می‌انداخت، رویش را برمی‌گرداند و دوباره به خواب می‌رفت. اتاق به زودی کمابیش پر شد و دیرآمدگان ناگزیر بودند از روی بدنهای مردان خفته و خرناس‌کش بگذرند تا جایی پیدا کنند که بتوانند بخوابند.

به هر حال، پس از مدتی، میهمانخانه آرام شد؛ دیگر هیچ‌کس به خوابگاه نیامد و به نظر آمد میهمانخانه به خواب عمیقی فرورفته است. بیرون ساختمان باد با صدای ضعیفی می‌نالد و در شکافهای کرکره پنجره‌ای زمزمه می‌کرد، و گاه خفته‌ای با کلماتی خشن و کمابیش نامفهوم در خواب لُندُند می‌کرد یا حرف می‌زد، یا اینکه چونان مواقع زد و خورد بازویش را در هوا تکان می‌داد، یا اینکه گویی از درد می‌نالید. بیرون از ساختمان، خیابان ساکت و تاریک بود، گربه‌ها در جویی که از وسط خیابان می‌گذشت بی‌صدا می‌رفتند، یا سگ ولگردی در خیابانها قدم می‌زد و به میدانچه‌ای می‌رسید و هوا را بو می‌کشید و زوزه سر می‌داد.

پیش از آنکه نخستین پرتو سپیده‌دم در فضای سرد خیابان پدیدار شود، استیوتلی از خواب برخاست. او از ساختمانها خوشش نمی‌آمد؛

گویی سقفهایشان بر او فشار می‌آورد، و زمانی که ویل در جنگل به سر می‌برد همیشه عادت داشت از آلاچیق یا کلبه‌ای که در آن می‌خوابید بیرون بیاید و گاه و بی‌گاه قدمی بزند تا بتواند به آسمان بنگرد، بوی خوش جنگل را به مشام کشد و به نجوای باد در لابه‌لای درختان خفته گوش دهد. وقتی ویل آنجا در تاریکی دراز کشیده بود آرزو داشت برخیزد و در هوای خنک جنگل قدم گذارد. بنابراین، ویل با احتیاط برخاست و کورمال کورمال از روی مردان خفته گذشت و خود را به در رساند که در پای آن نردبانی از پلکان چوبی زمخت قرار داشت که به اتاق پایین منتهی می‌شد.

وقتی ویل کوشید در را باز کند، دریافت که مردی جلو در خوابیده است. ویل با ملایمت آن مرد را با پایش تکان داد، به این گمان که مرد خواهد فهمید ویل می‌خواهد در را باز کند و به جای دیگری برود. از کنار یاغی صدایی به گوش رسید:

— طاعون بگیری، مرد، چرا این قدر زود برخاستی؟ تا من نباشم، دروازه شهر باز نمی‌شود. نکند دزدی هستی که می‌خواهی پیش از بیدار شدن مردم از شهر بگریزی؟
استیوتلی گفت:

— من دزد نیستم، زائر فقیری هستم که باید راهی مرقد مطهرِ والسینگ شوم. و چون راه درازی در پیش دارم باید صبح زود از خواب برخیزم.

اکنون مرد کنارِ در نیز برخاسته بود و خودش در را باز کرده و بالای پلکان ایستاده بود. استیوتلی به دنبال او رفت و منتظر شد او از پله‌ها پایین برود، زیرا عرض پلکان آن قدر نبود که دو مرد با هم از آن بگذرند. مردی هم که سخن گفته بود پیش آمد و در روشنایی اندک سپیده‌دم آن دو به دقت به یاغی چشم دوختند. آنها مردان قوی‌هیکلی بودند و نیم تنه ساده و پاتابه به بر داشتند، پنداری خدمتکاران شهرنشین ثروتمندی باشند.

مردی که سخن گفته بود گفت:

– تو زائر هستی؟

و سرتاپای استیوتلی را برانداز کرد و به طرز ریشخند آمیزی خندید.

– لباس زائر معمولاً تن بی سرو پایی را می پوشاند.

مرد این را گفت و به پلکان اشاره کرد و استیوتلی، که احساس می کرد اگر به جای درشتگویی وانمود کند مرد بی آزاری است، بیشتر به هدف خود خدمت کرده، با شتاب از پله ها پایین رفت. آن دو مرد سایه به سایه او آمدند و هر سه با هم وارد اتاق پذیرایی شدند. دو مرد کنار میزی نشسته بودند و با دیدن دو مردی که پشت استیوتلی بودند از جا بلند شدند و پیش آمدند. مرد جلویی، که مردی بود درشت اندام با قیافه ای شرور و بی رحم و جای زخم کهنه ای روی گونه اش بود، پیش آمد و گفت:

– این مرد کیست؟

– زائر است، فرمانده، البته آن طور که خودش ادعا دارد.

استیوتلی دریافت که به دام دشمن افتاده. دستش به سرعت به طرف کمر بندش رفت، اما دو مردی که پشت او ایستاده بودند بی درنگ بازوانش را گرفتند.

فرمانده فریاد زد:

– دست چپش را نشانم دهید؛ دست چپش معلوم می کند که آیا این

زائر با حرفه دیگری آشناست یا نه!

وقتی یکی از آن دو مرد دست چپ استیوتلی را گرفت و به زور پیش آورد، میخچه یا پینه ای روی انگشت اشاره دست ویل به چشم خورد که در نتیجه ساییدن تیری که از کمان پرتاب می شود با پوست انگشت به وجود می آید، و فرمانده ادامه داد:

– آها، می دانستم! این همان است که دنبالش بودیم – یکی از افراد

گروه رابین شرور!

در یک چشم به هم زدن، یاغی خود را تفلاکنان از چنگ آن دو مرد

خلاص کرد و به سوی در دوید. ویل امید داشت آن قدر چابک باشد که بتواند به سرعت کلون در را بردارد و بگیرد؛ اما آن مردان سریعتر از او بودند. همین که ویل تیرک سنگینی را که در شکاف دو طرف در قرار داشت بلند کرد، آن چهار مرد بر سرش ریختند. ویل تیرک را همچنان در دست نگاه داشت، چرخید و آن را بر سر آنان کوفت و یکی از آنها روی زمین افتاد و دیگر تکان نخورد. سپس ویل تیرک را مانند سلاحی به دست گرفت و لحظه‌ای آن سه مرد را عقب راند. با وجود این، ناگهان آن فرمانده درشت اندام پشت سر یکی از افراد خود قرار گرفت و شانه‌هایش را چسبید و محکم او را به سوی استیوتلی هل داد. تیرک بر سر آن مرد فرود آمد و او را بی‌جان بر زمین انداخت؛ اما پیش از آنکه یاغی به خود آید، فرمانده و مرد دیگر به سوی او هجوم بردند و بر او غلبه کردند و او را محکم روی زمین نگاه داشتند.

صاحب میهمانخانه، که با شنیدن سروصدا از خواب برخاسته بود، به شتاب سر رسید و فرمانده به او دستور داد برود طناب بیاورد. میهمانخانه‌دار ویل استیوتلی را می‌شناخت، زیرا ویل اغلب در جامه گدایان یا زائران در میهمانخانه او اقامت کرده بود، و هنگامی که فهمید یکی از افراد دسته رابین هود دلیر به دست افراد داروغه اسیر شده بسیار اندوهگین شد. به همین دلیل، وانمود کرد حواسش پرت است، این سو و آن سو دوید و تظاهر کرد به دنبال طناب می‌گردد، به این امید که ویل اگر فرصتی پیدا کرد بتواند برخیزد و از چنگ اسیرکنندگان بگریزد.

اما این کار هیچ فایده‌ای نداشت. فرمانده، که زانو زده بود و یکی از بازوان ویل را گرفته بود، فریاد کشید:

— مرده شور آن کله پوکت را ببرد! ای مردک، اگر در یک چشم به هم زدن طناب پیدا نکنی، داروغه باخبر خواهد شد.

میهمانخانه‌دار فریاد زد:

— آه، فرمانده شریف! من سخت گیج شده‌ام، نمی‌دانم وسایلم را کجا

گذاشته‌ام. من به این دستگیریه‌ها عادت ندارم، میهمانخانه من همیشه جای ساکت و آرامی بوده.

میهمانخانه‌دار، که می‌دید دیگر معطل کردن فایده‌ای ندارد، تکه طنابی یافت، و دیری نگذشت که بازوان ویل را محکم طناب پیچ کردند. وقتی که داشتند این کار را می‌کردند، میهمانخانه‌دار توانست چشمک واضح و معنی‌داری به مرد یاغی بزند و به این ترتیب به ویل بفهماند که دوست اوست و خبر اسیر شدن او را به رابین خواهد داد. سپس ویل را با خشونت بلند کردند و با سخنان تمسخرآمیز او را به سوی زندان بردند.

همین که دروازه‌های شهر گشوده شد، میهمانخانه‌دار مردی را به جنگل روانه کرد. اواخر همان روز بود که مرد قاصد به یکی از یاران رابین برخورد و به یاغی، که از قضا کیت آهنگر بود، خبر داد که ویل دستگیر شده، اما توانسته پیش از اسیر شدن دو تن [از افراد داروغه] را با تیرک کلون در بکشد. وقتی کیت آهنگر قاصد را به محل اقامت رابین در اعماق جنگل برد، آن دو دریافتند شهرنشینی شریف که از مدتی قبل دوست رابین بوده پیش از آنها قاصدی فرستاده که به یاغی خبر دهد استیوتلی آن روز در برابر داروغه محاکمه شده و قرار است سپیده‌دم فردا بیرون دروازه شهر به دار آویخته شود.

مرد گفت:

— وقتی حرکت کردم، دیدم الوار می‌آورند و چوبه دار کهنه را تعمیر می‌کنند. می‌گفتند چوبه دار را به افتخار اولین کسی که از میان یاران رابین دستگیر شده بر پا می‌کنند، ولی عقیده داشتند خیلی زود افراد زیادی از دسته شما را به چوبه دار می‌آویزند.

رابین پرسید:

— منظور آنها از این حرف چه بود؟

فرستاده آن شهرنشین، که مردی درستکار و رُک‌گو به نظر می‌آمد،

پاسخ داد:



تیرک را مثل سلاحی به دست گرفت و آنها را عقب راند

— خوب، ارباب، می‌گویند داروغه مرد حيله گری به خدمت گرفته که استاد به دام انداختنِ راهزنان است، مردی که در جنگهای بسیاری در فرانسه و فلسطین شرکت کرده و در ترفندبازی و کمین نشستن خبره هست؛ و می‌گویند طولی نخواهد کشید که او دامی بگسترَد و همهٔ یاران تو را به چنگ آوَرَد.

رابین پرسید:

— این استاد به دام انداختنِ راهزنان چگونه آدمی ست؟ نامش چیست؟
— مردی ست بلند قامت و درشت اندام، که لاف از پهلوانیهای خود می‌زند، با صدایی رُعب‌انگیز و چهره‌ای درشت و خونرنگ. برخی به او فرماندهٔ بوش یا بیتِ بوش می‌گویند، ولی دیگران او را سَلَاخ صدا می‌زنند. رابین، که این فرمانده لاف‌زن را به جا نیاورده بود، پرسید:

— اهل کجاست؟

مرد پاسخ داد:

— کسی خبر ندارد. برخی می‌گویند او خودِ مردک بی‌سروپایی بیش نیست و قاضی پادشاه با کمال میل حاضر است او را به غل و زنجیر بکشد. ولی رابطهٔ او با داروغه اکنون بسیار دوستانه است و داروغه در همه کار با او مشورت می‌کند.

رابین از شنیدن خبرِ اسیر شدن ویل بینوا بسیار ناراحت شد و رو به جانب یارانی که دورِ او جمع شده بودند کرد و با لحنی جدی گفت:

— دوستان، خبر ناگوار را شنیدید. ویلِ کمانگیر بینوا، همان ویل شریف و دوست داشتنیِ خودمان، اسیر شده و قرار است اعدام شود. شما چه می‌گویید؟

غریو پرخروشی برآمد:

— آزادش می‌کنیم! نجاتش می‌دهیم، حتی اگر مجبور شویم شهر ناتینگهام را با خاک یکسان کنیم!

نگاه سرسختانه‌ای که در چهرهٔ یاغیان نمایان بود نشان می‌داد که آنان تا چه اندازه مصمم هستند.

رابین گفت:

— حق با شماست، دوستان. یا ویل را آزاد می‌کنیم و صحیح و سالم به میان خود برمی‌گردانیم، یا بسیاری از مادران ناتینگهامی را به عزای پسران جنگجویشان می‌نشانیم.

رابین دستور داد که وسایل راحتی آن دو مرد شهری را فراهم کنند و تا صبح در اردوگاه یاغیان نگاهشان بدارند، و آن دو مرد مشتاقانه عهد سپردند که به ناتینگهام باز نگردند. دلیل این تصمیم رابین آن بود که از نقشه‌های ویل هیچ خبری نمی‌بایست به بیرون درز می‌کرد، زیرا به گمان رابین رهاندنِ ویل استیوتلی از چنگ داروغه و «نایب» یا دستیار تازه‌اش، فرمانده بیتِ بوش، در هر صورت کارِ دشواری بود. در این میان، در خانه داروغه در ناتینگهام، داروغه و استادِ دزدگیرِ خود سخت سرگرم گفت‌وگو بودند. آنها سعی کرده بودند ویل را به حرف بیاورند، اما چیزی جز جوابهای جسورانه یاغی دلیر نصیبشان نشده بود که به آنها گفته بود هر بلایی سرش بیاورند هیچ رازی را برای آنان فاش نخواهد کرد.

سرانجام داروغه با لحن خشمگینی فریاد زده بود:

— ببردش! چوبه دارِ این مرد را آماده کنید و صبح فردا او را دار بزنید.

ویل بی‌هیچ سخنی از سرنوشت خویش آگاه شد و با چهره‌ای پرغرور به سیاهچال خود بازگشت.

وقتی آن دو تنها شدند، فرمانده بیتِ بوش گفت:

— جناب داروغه، لازم می‌دانم راهی پیشنهاد کنم که به کمک آن می‌توانیم مخفیگاه دست‌راهزنِ رابین هود را پیدا کنیم.
داروغه پاسخ داد:

— ادامه بده. صد پوند می‌دهم تا آن بی‌سرو پا و دار و دسته‌اش زخمی یا کشته شوند.

چهره شرور فرمانده حالت حيله‌گری به خود گرفت و او گفت:

— نقشه‌ام این است. بگذار این مرد برود؛ او به یقین همچون تیری که از چله کمان رها شود نزد سرکرده‌اش در جنگل سبز خواهد شتافت. دو سه مرد زبده به دنبال او روانه کن تا مراقبش باشند و بفهمند این اراذل کجا پنهان شده‌اند. سپس، وقتی گنام آنها را پیدا کردیم، تو می‌توانی افرادت را جمع کنی و به رهبری من، موقعی که یاغیان انتظار حمله را ندارند، آنها را محاصره خواهیم کرد و تا نفر آخر اسیرشان می‌کنیم. داروغه با ناراحتی چهره در هم کشید و سرش را به نشانه مخالفت تکان داد.

داروغه گفت:

— خیر، من این یاغی اسیر را آزاد نخواهم کرد. او باید به دار آویخته شود! اگر بگذاریم برود، رابین شرور آن قدر نیرنگ و ترفند در آستین دارد. فرمانده بوش، که شاید خودت به دام او بیفتی و آبرویت برود. فرمانده بوش پاسخ داد:

— در این صورت، نقشه دیگری دارم که بیشتر به مذاق حضرت مستطاب خوش می‌آید. به شما گفته‌ام که جاسوسان من مراقب خانه سایلاس بن روبن هستند و این بدذات را دیده‌اند که وارد آن خانه شده و مدت درازی با آن یهود گفت و گو کرده است. تردید ندارم که آن مرد یهود و رابین هود شرور نقشه‌های شیطانی در سر می‌پرورانند. تو خود آگاهی که آن یاغی در جادوگری و افسون سیاه دست دارد و من یقین دارم که او و نژاد ناپاک یهودیان می‌خواهند علیه ما مسیحیان توطئه‌ای شیطانی به کار بندند.

داروغه با خشمی ناگهانی پرسید:

— منظورت چیست؟ می‌خواهی مردم را بشورانی تا یهودیان را نیست و نابود کنند؟ قصد داری کاری کنی که مرا از مقام خود برکنار کنند و جریمه‌ام کنند و نیمی از دارایی‌ام را بگیرند و همه اهالی این شهر مجبور شوند یک سوم از اموال خود را بپردازند؟ قاضی پادشاه در یورک و لینکلن چنین احکامی صادر کرده است.

داروغه، که در دیدگان باریکش کینه زبانه می‌کشید، چنین به سخنان خود پایان داد:

— ای پست فطرت! چه نقشه‌ای علیه من کشیده‌ای؟ از سایلاس بن روبن چه می‌دانی؟ نکند تو هم یکی از آن اراذلی هستی که داروغه و بازرگانان یورک به تاوان جریمه‌هایی که قاضی پادشاه از آنها ستانده با کمال میل حاضرند پوستت را بکنند؟

فرمانده بوش انتظار چنین واکنش خشمگینانه‌ای نداشت و پکر به نظر می‌آمد. در واقع هر کس که متوجه نگاه وحشت‌زده او در چشمانش می‌شد درمی‌یافت که آخرین پرسش داروغه نزدیکتر از آنچه داروغه گمان می‌برد به هدف خورده است. داروغه غضبناک در اتاق این سو و آن سو می‌رفت و متوجه هراس ناگهانی چشمان فرمانده بوش نشد.

داروغه با لحن تحقیرآمیز و خشمناکی گفت:

— به تو می‌گویم، ای دزدگیرِ دلیر، که من هیچ‌یک از نقشه‌های تو علیه یهودیان را نمی‌پذیرم. برای آدمهای رذل و بی‌نام‌ونشانی مانند تو شوراندن مردم به نابودی یهودیان و ترغیب جمعیتی از اراذل و اوباشِ آدمکش به قتل و غارت و تاراج کار بسیار آسانی‌ست. ولی وقتی قاضی پادشاه از راه می‌رسد که تاوان این کار را بستاند، این تو نیستی که حساب پس می‌دهی و جیبِ تار عنکبوت‌بسته‌ات نیست که خالی می‌شود. حالا، برو، از پیش چشم من دور شو، و ببین چوبه دار تا فردا سحر آماده می‌شود یا نه، و دیگر از آن نقشه‌های ناجوانمردانه‌ات برای من حرف نزن.

فرمانده با لحن ملایمی گفت:

— هر طور میل حضرت عالی و حضرت اجل است. سپس وقتی از اتاق خارج می‌شد با احترام طعنه‌آمیزی تعظیم کرد و چنان کلاه خود را در هوا تاب داد که کمابیش روی زمین کشیده شد، و داروغه را تنها گذاشت تا همچنان با عصبانیت دندان به هم بساید.

وقتی فرمانده بوش بیرون ایستاد و قدری فکر کرد، در دل گفت:
 — بی‌شعور! کله‌پوک! وقتی آتشش بخوابد، من این احمق را وادار
 می‌کنم سخنانش را پس بگیرد — چون این مرد چنان احمق است که
 می‌توانم هر قدر بخواهم سرش کلاه بگذارم. به هر حال، چه بخواهد چه
 نخواهد، همچنان مراقب خانه سایلاس بن روبن خواهم بود. حتم دارم
 روبن پیر زنده است و رابین او را مخفی کرده. روبن پیر می‌داند
 خویشاوندش، خاخام الیزر، گنجینه گرانبهایش را کجا پنهان کرده و من
 نمی‌گذارم آن داروغه ابله مانع من شود که قدری روبن پیر را شکنجه
 دهم تا راز خود را بر زبان آورد. شک ندارم که سایلاس یهود کسانی را
 خواهد فرستاد یا خودش راهی خواهد شد تا پدرش و آن دختر را ببیند
 و آنها را به محل امنی ببرد؛ افراد من آنها را تعقیب خواهند کرد و در
 محل مناسبی آنها را به چنگ خواهم آورد و به زور به مخفیگاهی
 خواهم برد و اراده خود را بر آنها تحمیل خواهم کرد.

فرمانده سپس به بازار رفت و مردی را که تکه‌گاهی می‌جوید و حتی
 از خود فرمانده شرورتر به نظر می‌آمد نزد خود فراخواند و به او گفت:
 — برو به کاگ اِزلس بگو سخت مراقب خانه سایلاس یهود باشد. به
 گمانم سایلاس امروز یا فردا راهی خواهد شد؛ او را هر جا رفت تعقیب
 کنید. هر وقت، چنان که پیش‌بینی می‌کنم، به میهمانخانه‌ای رفت تا به
 کسانی از هم‌کیشان خود که اسب همراه دارند بپیوندند، یکی از افرادمان
 را بفرستید و به من خبر دهید. شک ندارم سایلاس به جنگل خواهد
 رفت و با پیرمرد و دختری ملاقات خواهد کرد. آن وقت من و سایر
 افراد خواهیم آمد، و باید پیرمرد را زنده به مخفیگاهی ببریم.

آن مرد با احتیاط از میدان وسیع بازار گذشت و در یکی از کوچه‌های
 تنگ و پُرپیچ و خم شهر که به محله یهودی‌نشین منتهی می‌شد ناپدید
 شد. سپس فرمانده بوش به دروازه شمالی رفت و دید که افراد داروغه
 بر تپه کوچکی به نام «تپه چوبه دار»، که درست بیرون باروی شهر قرار
 داشت، سرگرم بر پا کردن تیرکهای تازه‌ای هستند.

فرمانده بوش خندید و فریاد زد:

— بچه‌ها، حسابی محکم‌ش کنید، چون قرار است اولین نفر از دسته شرور راهزنان را از آن آویزان کنیم. و شک ندارم که طولی نخواهد کشید که سایر دوستان او هم از همین چوبه دار حلق‌آویز خواهند شد. افراد داروغه هیچ نگفتند، اما یکی دو نفر تمسخرکنان به یکدیگر چشمک زدند. آنان از این لاف‌زن تازه‌به‌دوران رسیده، که بی‌مقدمه سرکرده آنان شده بود، خوششان نمی‌آمد و با بی‌میلی از او اطاعت می‌کردند.

صبح روز بعد، در هوایی پُرسوز و ابرآلود، سپیده دمید. ابرهای تیره و سنگین به آهستگی در آسمان گذشتند، باد گزنده‌ای از شرق وزید و بوی برف به مشام رسید. در کنار دروازه شهر که مُشرف بود بر چوبه کریه دار، زائر پیر و فقیری گویی در انتظار باز شدن دروازه نشسته بود تا وارد شهر شود. زائر به دروازه و سپس به چوبه دار نگریست و بی‌اختیار اشک ریخته زائر گفت:

— افسوس که بعد از این همه سال برادر بیچاره‌ام را دوباره پیدا کردم و تازه فهمیدم که قرار است او را تا یک ساعت دیگر به دار آویزند. این زائر برادر بزرگ و یلِ کمانگیر شریف بود که سالها قبل پس از کشتن مردی که بی‌رحمانه به او ظلم می‌کرد از دهکده برکن‌کار گریخته بود. او راه طولانی و پرخطر شهر رُم را در پیش گرفته بود، تا در آنجا با دعا خواندن و روزه گرفتن و توبه کردن کفاره جنایتی را که مرتکب شده بود بپردازد؛ و سپس باز هم دورتر رفته بود و راه ناهموار و پُرمخاطره بیت‌المقدس را پشت سر گذاشته بود و دو سال میان مسلمانان زندگی کرده بود. سپس به آرامی راه‌بازگشت در پیش گرفته بود تا دوباره برادر کوچکش را، که او را بسیار دوست می‌داشت، ببیند. سه روز قبل، به برکن‌کار رفته بود و شنیده بود و یل همراه رابین هود به جنگل سبز گریخته است. از میان جنگل آمده بود و با پرس و جو از

رعیتها و مردم فقیر دریافته بود که دسته رابین هود زمستان را در محلی نه چندان دور از ناتینگهام می‌گذرانند. باز هم پیش رفته بود و به اولرتن رسیده بود و در آنجا در میهمانخانه کوچکی مرد جنگل‌نشینی، بی‌آنکه او را بشناسد، به او گفته بود که قرار است ویل استیوتلی سپیده‌دم در کنار دروازه شمالی ناتینگهام به دار آویخته شود. پیرمرد بی‌درنگ راه افتاده بود، شبانه از میان جنگل گذشته بود و برابر دروازه در باد پرسوز نشسته و چرت زده بود، مگر بتواند لحظه‌ای برادرش را ببیند و شاید هم پیش از اعدام چند کلمه‌ای با او حرف بزند.

همچنان که پیرمرد زائر نشسته بود، مرد کوتاه قامت و باریک اندام و سبزه‌رویی از لابه‌لای دسته‌ای بته در پای تپه بیرون آمد و به زائر پیر نزدیک شد.

مرد کوتاه قامت گفت:

— بگو ببینم، زائر شریف، خبرداری آیا ویل کمانگیر را امروز صبح به دار می‌آویزند یا نه؟
پیرمرد زائر گفت:

— افسوس و صد افسوس!

و بار دیگر اشک از چشمانش سرازیر شد.

— همین‌طور است که می‌گویی، و من تا ابد عزادارم. او همان برادر کوچک من است که در این ده سال آرزوی دیدارش را داشتم و تازه وقتی رسیده‌ام که شاهد دار زدنش باشم.

مرد کوچک اندام با دقت به پیرمرد نگاه کرد، گویی حکایت او را باور نمی‌کرد؛ اما اندوه پیرمرد چنان واقعی و سخنانش چنان طنین صادقانه‌ای داشت که جای تردید باقی نمی‌گذاشت.

زائر پیر ادامه داد:

— شنیده‌ام که او با رابرت لاکسلی به جنگل سبز فرار کرد. رابرت لاکسلی، آن وقتها که او را می‌شناختم، جوانکی بود دلاور، رُک‌گو و خوش‌قلب. وقتی از جنگل می‌گذشتم، مردم فقیر و رعیتها به من می‌گفتند

که او هنوز هم تغییر نکرده، ولی چون نمی‌توانسته ظلم و ستم کشیشان متکبر و شوالیه‌های نابکار را تحمل کند سر به جنگل گذاشته. او همیشه جوان بی‌باکی بود و وقتی شنیدم که آنها با صداهای خشنشان می‌گفتند او در همه حال یار و یاور فقیران و ستم‌دیدگان است دلم شاد شد. آه، ای کاش اکنون اینجا بود! اگر می‌دانست ویل بیچاره قرار است اعدام شود، حتماً به سرعت کمک می‌فرستاد. به کمک چند نفر از آزاد مردان دلیرش او بی‌گمان به زودی می‌توانست ویل را از چنگ کسانی که او را اسیر کرده‌اند نجات دهد.

مرد سبزه‌رو گفت:

— آری، حق با توست. حق با توست. اگر آنها نزدیک این محل بودند به زودی می‌توانستند او را آزاد کنند. ولی خدانگهدار تو باد، پیرمرد شریف، خدانگهدار و از تو ممنونم.

مرد بیگانه، که لباس ساده و رنگ‌ورورفته جنگل‌نشینان را به تن داشت، این را گفت و به راه افتاد و دوباره میان بته‌ها ناپدید شد.

هنوز مدت کوتاهی از رفتن آن مرد نگذشته بود که از پشت دروازه محکم چوبی، که آهن‌کوبی و پرچکاری شده بود، صداهایی به گوش رسید و به زودی درهای عظیم و دولنگه دروازه غرغزکنان و جیرجیرکنان گشوده شد و دوازده تن از افراد داروغه با شمشیرهای آخته پیش آمدند. ویل استیوتلی، که دستهایش را محکم با طناب بسته بودند، در میان آنان بود؛ با اینکه ویل در بند بود، با چهره بی‌باک و سرافراشته قدم برمی‌داشت. پشت سر او، داروغه در جامه رسمی خود راه می‌رفت، و فرمانده بوش، با لبخند پیروزمندانه‌ای بر لب، کنارش بود. به فاصله کوتاهی پشت سر آنان، مردی با نردبانی در دست می‌آمد و به همراهش گروه اندکی از مردم شهر به دنبال افراد داروغه به طرف چوبه دار روان بودند.

وقتی به محل اعدام رسیدند، ویل استیوتلی را زیر چوبه دار قرار دادند و به دستور داروغه نردبان را کنار تیرک چوبه دار گذاشتند و مردی طناب در دست به تندی از آن بالا رفت.

هنگامی که مقدمات کار فراهم می‌شد، ویل استیوتلی به دشت تیره و تار نگریست. ویل آرزو داشت از میان بیشه تاریکی که از فراز جلگه بلند، در آن سوی درّه کم عمق پای تپه اعدام، شروع می‌شد اندام یاغیان را ببیند که به سرعت بیرون می‌آیند؛ اما نشانه‌ای از حیات در هیچ‌جا به چشم نمی‌خورد، البته جز اندام زائر پیر فقیری که به سوی آنان می‌دوید. ویل رو کرد به جانب جایی که داروغه، و در کنارش فرمانده بوش، ایستاده بودند.

ویل گفت:

— حالا که باید بمیرم، به من لطفی کن؛ فرمانده شریف من تاکنون هرگز مردی را از چوبه دار حلق‌آویز نکرده است. دستهایم را باز کن و فقط شمشیری به دست من بده، و من با تو و افرادت آن قدر می‌جنگم تا عاقبت پیکر بی‌جانم روی زمین بیفتد.

داروغه به طرز تحقیرآمیزی به ویل پشت کرد و حتی زحمت پاسخ گفتن به درخواست ویل را به خود نداد. فرمانده بوش از جایگاه اعدام بالا آمد و دستکش خود را به صورت یاغی دست‌بسته کوفت و پوزخند زنان گفت:

— مردک راهزن، تو اولین نفر هستی؛ ولی من دستور دادم این چوبه دار را با تیرکهای تازه و محکم بسازند، چون خیال می‌کنم مرگ تو برای ما شگون دارد و طولی نخواهد کشید که بیشتر دوستان جنایتکار تو یک‌به‌یک از این طناب حلق‌آویز شوند. وقتی من زیرکی خود را به کار بندم، فرمانده شریف تو هم کارش زار خواهد شد؛ چون آن قدر به فرمانده تو مدیونم که هیچ‌چیز نمی‌تواند حساب من و او را پاک کند! ویل مغرورانه گفت:

— من نمی‌دانم فرمانده شریف مرا به چه متهم می‌کنی، ولی یقین دارم اگر او صدمه‌ای به تو رسانده به دلیل پست فطرتی تو بوده است. داروغه، که تا ویل به دار آویخته نمی‌شد دلش آرام نمی‌گرفت و سخت از نیرنگها و ترفندهای رابین هود در هراس بود، فریاد برآورد:

— با آن راهزن و راجی نکن! طناب را آماده کنید و کارش را بسازید!
ویل فریاد زد:

— جناب داروغه، مرا دار نزن. فقط دستهای مرا باز کن و من با دست
خالی می‌جنگم و می‌میرم. هیچ سلاحی نمی‌خواهم، فقط بگذار شمشیر
افراد تو مرا بکشد!
داروغه با عصبانیت گفت:

— مردک، به تو می‌گویم باید با طناب دار بمیری؛ آری، فرمانده تو هم
همین‌طور، البته اگر به چنگم بیفتد.
در این لحظه، زائر سالخورده و فقیر، که اشک از گونه‌هایش سرازیر
بود، حلقهٔ افراد داروغه را شکافت. زائر نزد ویل آمد و دستهایش را
روی شانه‌های او نهاد.
زائر گفت:

— ویل عزیزم، مرا به یاد داری؟ از اینکه تو را در این وضع اسفناک
می‌بینم دلم خون است. در سرزمینهای دوردست سرگردان بوده‌ام، ولی
همیشه آرزوی روزی را داشتم که دوباره چهرهٔ تو را ببینم، و حالا...
دست زمخت فرمانده بوش به زور میان آن دو قرار گرفت و دمی بعد
زائر نیمه‌جان روی زمین افتاده بود. فرمانده لگدی به پیکر او کوفت.
فرمانده گفت:

— بیاید اینجا و این مردک را ببرید و داخل خندق بیندازید!
اما زائر به آهستگی از جا برخاست، برای آخرین بار نگاهی به ویل
افکند و برگشت و لنگان‌لنگان به سوی داروغه رفت.
پیرمرد گفت:

— جناب داروغه، این مرد برادر کوچک من است. من از بیت‌المقدس
آمده‌ام و دلم سخت آرزوی دیدار او را داشته است.
داروغه توجهی به زائر لرزان پیش‌رویش نکرد و فریاد کشید:
— طناب را دور گردن این پست‌فطرت بیندازید و بکشیدش بالا!
ویل گفت:

— خدا نگهدار، برادر عزیزم. افسوس، اکنون که بازگشته‌ای، می‌بینی که مرا از این چوبه ننگ‌آور حلق‌آویز می‌کنند. ولی فرمانده شرافتمندم انتقام مرا خواهد گرفت!

فرمانده بوش برگشت و مشت خود را محکم بر دهان ویل کوفت.
فرمانده بوش فریاد زد:

— بگیر، ای مردک دزد و جنایتکار، این در مقابل یاوه‌گویی‌هایت طولی نخواهد کشید که فرمانده عزیزت خود به انتقام گرفتن محتاج خواهد شد.

حلقه طناب از بالا کنار ویل روی زمین افتاد و فرمانده بوش آن را برداشت و حلقه را دور سر ویل انداخت. یاغی با چشمان آتشین به چهره فرمانده نگریست و گفت:

— گفتم که پست فطرت هستی، و حالا که به خود اجازه می‌دهی مرا، که دست‌هایم بسته است، این‌طور با مشت بزنی، فهمیدم که از پست‌ترین دزدان نیز فرومایه‌تر هستی.

فرمانده بوش در پاسخ حلقه دار را به دور گردن ویل تنگ‌تر کرد و برگشت و بر سر افراد داروغه فریاد کشید تا طنابی را که از روی چوبه دار گذشته بود بکشند، تا ویل در هوا آویزان شود و آن‌قدر در آن حال بماند که به تدریج خفه شود.

فرمانده بوش با خشونت بانگ زد:

— افراد، به طرف طناب؛ همه با هم! ... یک ... دو ...

کلمه‌ای که با گفتن آن ویل به بالا کشیده می‌شد هرگز بر زبان نیامد. سنگی یگراست و به سرعت پرتاب شد و محکم به گیجگاه چپ فرمانده بوش برخورد. فرمانده بوش ناله ضعیفی کرد و مانند مُرده در پای یاغی بر زمین غلتید. در همان لحظه، جان کوچولو از پشت بته‌ای در پایین تپه بیرون جست و همراه با کت نیم‌وجبی، که سنگ به دست او پرتاب شده و فرمانده بوش را نقش بر زمین کرده بود، به سوی ویل دوید. جان کوچولو به چابکی طناب دور دست‌های ویل را برید و سپس به جانب

یکی از افراد داروغه، که با شمشیر آخته به سوی او می‌دوید، یورش برد و با یک دست گریبان آن مرد را محکم چسبید و با دست دیگر شمشیر را از چنگ او درآورد.

جان کوچولو شادمانه خندید و گفت:

— بگیر، ویل، شمشیرت را بگیر و بیا تا حدی که در توان داریم از خودمان دفاع کنیم، چون اگر همه چیز به خوبی پیش برود به زودی کمک خواهد رسید.

ویل و جان کوچولو پشت به پشت یکدیگر ایستادند و داروغه، که پس از بُهتِ ناشی از وقایع ناگهانی چند لحظه قبل تازه به خود آمده بود، صدایش درآمد و خشمگینانه به افرادی که دستور داد مرد شروری را که زندانی را آزاد کرده بود اسیر کنند.

افراد داروغه، که فریادهای خشمگین داروغه آنان را به حمله وامی‌داشت، یکپارچه به سوی آن دو یاغی هجوم بردند و شمشیرهایشان با شمشیرهای دو یاغی درآویخت. چند لحظه‌ای، کارزار مهیبی برپا شد؛ سپس ناگاه، همچون دسته‌ای از زنبورهای خشمگین، سه تیر به سوی آنان پرتاب شد. یکی از تیرها در پیکر مردی در کنار داروغه فرورفت و داروغه برگشت و گروهی از مردان سبزپوش را با کمانهای آماده دید که از جلگه بلند شتابان به سوی آنان می‌آمدند. پیشاپیش آن گروه، مردی سراپا سرخ‌پوش با کمانی بلندتر از خود به چشم می‌خورد که ضمن دویدن تیر بلندی به کمان نهاد که به بلندی زوبینی به نظر می‌آمد.

داروغه فریاد برآورد:

— شتاب کنید، شتاب کنید؛ زود! زود!

داروغه چنان بیم داشت که مبادا لحظه‌ای بعد آن تیر بلند پهلویش را سوراخ کند که بی‌معطلی دامن جامه‌اش را بالا گرفت و برای حفظ جان شیرینش به سوی دروازه شهر دوید و افرادی که نیز، جز دو تن، به سرعت از پی او روان شدند. یکی از آن دو همان بود که با تیر اول کشته شده

بود و اکنون بی حرکت افتاده بود؛ کیت نیم وجبی کنار پیکر مرد دیگر زانو زده بود. کیت داشت با همان طنابی که قرار بود ویل استیوتلی را از آن به دار آویزند بازوان فرمانده بوش همچنان بیهوش را محکم می بست. رابین و یارانش دوان دوان از راه رسیدند و همگی دست ویل استیوتلی را فشردند و کف دست خود را دوستانه بر پشت یکدیگر زدند و شوخیهای خشن و سخنان دلگرم کننده فراوانی رد و بدل شد. ویل، که وقتی از چهره رابین به چهره یارانش نگریست چشمان شریفش از حوشناسی سرشار بود، گفت:

— گمان نمی کردم که بتوانم از سر آن طناب خلاص شوم. محکم دورِ گلویم چسبیده بود و من داشتم دعا می خواندم، که — دنگ! — آن سنگ پرتاب شد. چه کسی آن را پرت کرد؟

ویل برای شنیدن پاسخ به دور و برش نگاه کرد. تقریباً از کنار پایش، یعنی از جایی که هیچ کس انتظارش را نداشت، صدایی گفت:

— من بودم، فرمانده.

آنان به پایین نگریستند و کیت نیم وجبی را دیدند که داشت کارش را تمام می کرد. کیت سر پا ایستاد و گفت:

— فرمانده، نمی خواستم این مرد را بکشم، چون گمان می کردم تو می خواهی هرچه زودتر او را زنده به چنگ آوری. این مرد کارهای پلید بسیاری در حق تو مرتکب شده و همچنان خیال داشت به خباثهای بیشتری دست بزند.

رابین قدم جلو نهاد و به چهره ناهشیار آن مرد نگاه کرد. رابین گفت:

— ریچارد ایلبیست است! کیت، پسر باهوش، از تو سپاسگزارم! سرانجام این مرد به کیفر اعمال خود خواهد رسید.

رابین از بیم آنکه مبادا داروغه شوالیه های درون قلعه را به یاری بخواهد بی درنگ دستورهایی داد. اسبی را که جان کوچولو در محلی

پنهان کرده بود تا هرگاه ویل به آن نیاز داشت از آن استفاده کند به سرعت آوردند و پیکر شکارچی یهودیان را روی آن انداختند. سپس یاغیان با گامهای سریع آن محل را ترک کردند و دروازه بان شهر، که از اتاقک خود بر فراز درهای عظیم دروازه، که داروغه وقتی شتابان از آن عبور می‌کرد به او دستور داده بود آن را ببندد، به اطراف نگاه می‌کرد، دید که یاغیان در آن سو در جنگل تیره و برگ‌ریخته درون جلگه ناپدید شدند.

هنگامی که دسته یاغیان از معبرهای پنهان بسیاری گذشت و به اعماق جنگل رسید و به این ترتیب تعقیب یاغیان کمابیش ناممکن شد، ویل استیوتلی از کنار برادر زائرش، که ویل مدتی طولانی گفت و گوی لذت‌بخشی با او کرده بود، جدا شد و نزد رابین رفت و به او گفت قرار است سایلاس آن روز دو ساعت بعد از ظهر با اسبها و سواران بیاید و با پدرش روبن و خواهر کوچکش روت دیدار کند، و ویل گفت که محلی به نام هِکس‌گروو یا ویچ‌گروو، در کنار جاده اصلی پیل‌ویک، را برای ملاقات آنان تعیین کرده است. از آنجا که وقت تنگ بود، رابین کت نیم‌وجبی را فراخواند و به او گفت به سرعت به برو داون برو و آن پیرمرد و دخترک را برای سفر آماده کند، و سپس آنان را به هکس‌گروو ببرد که رابین و یارانش آنجا منتظر آنان خواهند بود.

پس از گذاشتن این قرار، رابین رهسپار محل قرار شد و با شتاب کمتری راه خود را در پیش گرفت. تا این هنگام، ریچارد ایلبیست به هوش آمده بود و همین که دریافت کجاست، چشمان شرربارش گویاتر از هر کلامی نشان می‌داد که او تا چه حد از رابین و یارانش کینه به دل دارد. مردانی کنار اسبی که ریچارد دست بسته روی آن افتاده بود راه می‌سپردند و نگاه عبوس او چهره یکایک آنان را از نظر گذراند و وقتی نگاه جدی آنان با نگاه او تلاقی می‌کرد، ریچارد درمی‌یافت که کسی به او رحم نخواهد کرد، چنان که اگر آنان به چنگ او افتاده بودند دل او نیز برای آنان به رحم نمی‌آمد.

رابین جنگل‌نشین کارآموده‌ای بود و هرگز بی‌آنکه دیده‌ورانی به همه اطراف خویش گسیل کند از جنگل نمی‌گذشت و در نتیجه همین عادت او به مراقبت دائمی بود که افراد ثروتمند فراوانی به چنگش افتاده بودند و در عین حال توانسته بود از کمینهای بسیاری اجتناب کند. وقتی آنان به نیم مایلی هکس‌گروور رسیدند، دیده‌وری دوان‌دوان آمد و به رابین گفت: — فرمانده، دیکِ قرمیز (قرمز) می‌گوید مردی با لباس فاخر و شش کماندار با سرعت زیادی در جاده می‌تازد. او همزمان با تو به درختزار ویچ خواهد رسید.

پس از رساندن این پیغام، که رابین در جواب آن فقط سر تکان داد، دیده‌ور دوباره لابه‌لای درختان ناپدید شد تا پیشاپیش دسته یاغیان به محل دیده‌وری خود بازگردد. رابین دستور داد که گروه با سرعت بیشتری پیش برود و با دقت به پیکر ریچارد ایلبیست نگریست مبادا طناب دور دستهای او شل شده باشد.

یاغیان پس از مدت کوتاهی در بیشه‌های برگ‌ریخته و انبوه‌دو سوی درختزار به کمین نشسته بودند. خیلی زود، آنان صدای شتاب‌آلود ضربه سم اسبان را شنیدند و سواری، با قامتی کوتاه و نیرومند، در خم جاده پدیدار شد. سوار ردای سیاه و فاخری به برداشت، با حاشیه‌ای از خز، که با قلابی زرین که یا قوت گرانبهایی در میانش می‌درخشید به شانه راست او بسته شده بود. پَر سفیدرنگی از کلاه پوستی سیاه او بیرون زده بود و جواهری نیز به کلاهش دوخته بود. اسبی که بر آن نشسته بود مَرکبی بود رهوار، با زین و برگی فاخر. اگر لباس مردگویای آن نبود که او مردی صاحب‌منصب و بانفوذ است، ارباب‌منشیِ چهره پهن و سرخ‌مرد، ابروهای پرپشت، آرواره‌های درشت و چشمان عبوس او به روشنی نشان می‌داد که این مرد به تسلط داشتن بر قدرتهای نامحدود مرگ و زندگی خو گرفته است. با وجود این، در قیافه و منش مرد تشخیصی نیز به چشم می‌خورد که نشان می‌داد او به تبار اصیلی تعلق دارد.

شش کماندار از پی او روان بودند، با نیم تنه‌های بلند و ضخیم، و پاهایشان را در چکمه‌های چرمی بلندی فرو کرده بودند که تا میانه رانهاشان را می‌پوشاند. مردانی بودند چغر و نیرومند با چشمانی تیزبین و رفتاری خبره‌وار. رایین از دیدن آنان به هیجان آمد. این‌گونه مردانِ دلیر همیشه این آرزو را در دل رایین برمی‌انگیختند که کاش در گروه خود از این مردان در اختیار می‌داشت.

رایین با دیدن آن مرد، که با جامه فاخر پیشاپیش سواران اسب می‌تاخت، لبخند به لب آورده بود، زیرا او را می‌شناخت، و سپس با دیدن اینکه آنان با چه شتابی به جانب محلی می‌تازند که او و یارانش آنجا پنهان شده بودند با دهان بسته خندید. وقتی سواران به حدود شش یاردی رسیدند، رایین اسب را از میان بیشه به داخل جاده، درست بر سر راه سوارانی که می‌تاختند، پیش راند.

ریچارد ایلبیست رویش را به جانب آنان چرخاند و رنگ از رخسارش پرید. در همین دم، اسب‌سوار عنان اسب اصیل خود را محکم کشید و در چند قدمی رایین توقف کرد و پس از اینکه با دقت نگاهی به مرد طناب پیچ افکند، روی گرداند و با صدای خشکی فریاد زد:

— مردی که به دنبالش بودیم اینجا است! او را بگیرید!

در همان دم به ریچارد ایلبیست اشاره کرد که با شنیدن سخنان او در میان طنابها به خود می‌پیچید.

سه تن از کمانداران به اسبهای خود مهمیز زدند و پیش آمدند، گویی بخواهند مرد طناب پیچ را بگیرند، اما رایین اسب خود را عقب راند و دستش را بلند کرد و گفت:

— آرام، دوستان عزیز، نه به این شتاب. هیچ‌کس نمی‌تواند چیزی را که در اختیار من است تصاحب کند، مگر اینکه خود اجازه دهم.

مردی که ردای فاخر به تن داشت بانگ زد:

— یعنی چه، مرد! من کلانتر مخصوص قاضی پادشاه هستم. نمی‌دانم این دزد جنایتکار را چطور اسیر کرده‌ای. بی‌شک او تو را زخمی کرده و

تو از بختِ خوش توانسته‌ای او را بر اسب خود طناب پیچ کنی. ولی اکنون باید او را تحویل من بدهی و او پیش از مرگ فرصت اندکی خواهد داشت تا از گناهان خود توبه کند. قاضی تا به حال این مرد را چندین بار به مرگ محکوم کرده و من بیش از این وقتم را با حرف زدن با تو یا با این مرد تلف نمی‌کنم. مگر در مورد این مرد چیزی بیشتر از اجرای عدالت می‌خواهی؟

رابین به چهرهٔ کلانتر مخصوص قاضی نگریست و خندید. آن شش کماندار با دیدن بی‌باکی، یا نه، بی‌پرواییِ مردی که جنگل‌نشین فقیری بیش به نظر نمی‌آمد دهانشان از تعجب باز ماند. مردم معمولاً به احترام سِر لارنس رابی، کلانتر مخصوص قاضی پادشاه، کلاه از سر برمی‌داشتند و خاضعانه تعظیم می‌کردند، اما این بی‌سروپای گستاخ جز خندیدن کاری نمی‌کرد.

رابین با لحن تمسخرآمیزی فریاد زد:

— عدالت! از سخنان و طرز رفتار چندان خوشم نمی‌آید. عدالتی که در تمام زندگی شاهد آن بوده‌ام همیشه همچون کورها لنگان‌لنگان راه سپرده و من، جناب کلانتر، از شتابِ تو در اجرای عدالت حتی بیشتر از کُندیِ اجرای آن بیزارم. به تو می‌گویم که حق نداری به این مرد دست بزنی.

کلانتر با عصبانیت فریاد کشید:

— زندانی را بگیرید و اگر این دهاتی مقاومت کرد، بزنید ناکارش کنید.

آن سه کماندار از اسبهای خود پایین جَستند و با شتاب پیش آمدند. وقتی آنان به فاصلهٔ یک بازو به رابین نزدیک شدند، رابین انگشت در دهان گذاشت و سوت گوشخراشی کشید. صدای ترق‌توروق شکستن شاخه‌های خشک برخاست و دمی بعد آن سه کماندار عقب نشستند، زیرا بیست یاغی قوی‌هیکل با کمانهای کشیده و برقِ پیکانِ خدنگشان در دو سوی جاده ایستادند.

کلانتر تقریباً از خشم ارغوانی شد. او فریاد برآورد:
— چه! تو قاضی پادشاه را تهدید می‌کنی! گناهِش به گردن توست،
مردک، راهزن!

رابین خندید و پاسخ داد:
— آرام کلانتر شریف. تو می‌دانی من کیستم، و می‌دانی که من برای
قاضی پادشاه یا کلانتر مخصوص او پیشیزی ارزش قائل نیستم.
رابین با لحن تمسخرآمیزی خندید:

— عدالت تو! عدالت تو چیست؟ عدالت تو چیزیست که آن را به
اربابان توانگر و اسقفهای اعظم تبه‌کار می‌فروشی، ولی هیچ حاضر
نیستی آن را در اختیار فقیران و مستمندانی بگذاری که زیر
دست و پای آنها له می‌شوند. گمان می‌کنی اگر در انگلستان عزیز ما
عدالت به یکسان در حق فقیر و غنی اجرا می‌شد، من و یارانم اینجا
بودیم؟ عدالت! راستی که! جناب کلانتر، به تو می‌گویم که من تو را
مردی شریف و درستکار می‌دانم — البته شاید تندخو و شتابکار باشی،
اما جز در مواقعی که کسی با خواست تو مخالفت می‌کند، سلیم و
درست‌کردار هستی. ولی به تو می‌گویم که اگر مانند سایر همقطاران
ستمکار بودی، تو را هم مثل این پست‌فطرت، که به زودی دارش
می‌زنیم، از چوبه‌داری به همان بلندی و از درختی به همان ستبری
حلق‌آویز می‌کردیم!

صدای یاغی با آن لحن خشک و جدی‌اش در فضا طنین افکند و
چشمان سیاهش با خشونت به چهره کلانتر دوخته شد. چشمان کلانتر
لحظه‌ای همچنان خشمگین ماند؛ سپس ناگهان چهره‌اش باز شد و کلانتر
خندید:

— ای بدذات، می‌دانستم که باید خودت باشی! تو را می‌شناسم، رابین،
و بسیار متأسفم که مرد باشامتی مانند تو به جنگلها رانده شده است.
رابین با صدایی محکم گفت:

— جناب کلانتر، همان‌جا بایست و ببین که عدالت به همان خوبی و

منصفانه‌تر از آنچه خود تو انجام می‌دهی، که در واقع عدالتِ پادشاه را می‌فروشی، به دست مردانی اجرا می‌شود که تو آنها را قانون‌شکن می‌خوانی.

سپس رابین روی به جانب جان کوچولو کرد و به او دستور داد ریچارد ایلبیست را از اسب پایین بیاورد و زیر شاخهٔ درختی ببرد. درست در همین لحظه بود که پیرمرد یهودی، روبن، و دخترش همراه با کیت نیم‌وجبی و چهار تن از یاغیان سوار بر اسب از میان جنگل پدیدار شدند. دخترک، روت، با نگاه کنجکاوش به آن جمع غریب نگریست و ناگهان متوجه چهرهٔ خبیث ریچارد ایلبیست شد. روت جیغی کشید و از اسب خود پایین جست و به سوی رابین دوید و خود را به پای او افکند و هیجان‌زده فریاد زد:

— این مرد همان است که هم‌کیشان بینوای ما را کشت! آه، پدرم را نجات بده! پدرم را نجات بده! نگذار این مرد ما را آزار دهد!

سپس روت دوان دوان رفت و کنار پدرش ایستاد و با هر دو دست محکم او را گرفت و با چشمان آتشین و اندام لرزانِ خود برگشت و نگاه عبوس ریچارد ایلبیست را به مبارزه طلبید.

رابین فریاد زد:

— روبن استمفورد، آیا این مرد همان است که تو دیدی هم‌کیشان تو را در یورک کشت؟

پیرمرد یهود پاسخ داد:

— به راستی خودش است. من دیدم که این مرد نه تنها مردان نیرومند بلکه پیرمردان و زنان و حتی — پروردگار به گناه این عمل او را به عذاب الیم گرفتار فرماید — کودکان خردسال را با دستهای خود کشت. — و تو، جناب کلانتر، قاضی تو این مرد را به جرم ارتکاب چه گناهایی محکوم می‌کنی؟

کلانتر گفت:

— آه، گناهان بسیاری! ولی حتی یکی از این گناهان هم کافی‌ست که

این مرد را به قعر دوزخ سرازیر کند. این مرد اینگِلَرَم، قاصد پادشاه، را در سیفورد کشت و کیسهٔ سکه‌های زرش را دزدید؛ این مرد یک جفت مهمیز را از خانه‌ای که پادشاه در گیزر، در فرانسه، در آن خفته بود ربود؛ این مرد یکی از شهروندان پیر و ساده‌لوح پونت فراکت را کشت و سوگند خورد که به عنوان قانون‌شکن به آن سوی دریا برود و وقتی پسران آن شهروند پیر به دنبال او روان بودند، با نیرنگ دو نفر از آنها را کشت و سومی را زخمی کرد و از چنگ آنان گریخت. ولی شرارتهایی که این مرد در یورک مرتکب شد باعث شد رسماً او را در سرتاسر کشور جنایتکاری قانون‌شکن معرفی کنند و رئیس من یعنی قاضی پادشاه وقتی فهمید که این پست فطرت، که کشتار و غارت اموال رعایای یهودی و وفادار اعلیحضرت پادشاه را رهبری کرده بود، فرار کرده بسیار خشمگین شد. ولی دیگر بس است، رابین! حلق آویزش کنید و از اینجا برویم!

ریچارد ایلبیست هیچ نگفت، اما با چشمان بی‌رحم و پلیدش نگاه غضب‌آلودی به دور و بر خود انداخت و دانست که تلخی مرگ، که او بارها به دیگران چشانده بود، عاقبت نصیب خود او نیز خواهد شد. و به این ترتیب او مُرد، بی‌آنکه طلب بخشش یا ترحم کند، زیرا به خوبی آگاه بود که خود هرگز نه این و نه آن را در حق کسانی روانداسته بود که از او طلب بخشایش یا ترحم کرده بودند، ولی او آنان را کشته بود. پس از اینکه همه چیز به پایان رسید، کلانتر با سخنان دوستانه با رابین وداع کرد و همچنان که شانه‌به‌شانهٔ او راه می‌رفت، آهسته در گوش او گفت:

— رابین، تنها مردم بینوا نیستند که بسیاری از کارهای تو را تحسین می‌کنند، باور کن. عدالت تو عدالتی ست وحشی، ولی مانند خدنگهای تو بر هدف می‌نشینند. بیشتر به همین دلیل است که تو را عفو می‌کنم. رابین پاسخ داد:

— خدا نگهدارِ تو، جناب کلانتر. من چندان کاری به کار عدالت تو

نداشته‌ام، ولی همین مختصر هم مرا واداشت چنان که می‌بینی به جنگل پناه بیاورم. با وجود این، به تو یادآوری می‌کنم که با مستمندان مدارا کنی، چون نباید فراموش کرد که بسیاری از آنان به این دلیل به کارهای شرارت‌آمیز روی می‌آورند که نمی‌توانند دادِ خود را از کسانی که خداوند بر آنان مسلط گردانیده بستانند.

کلانتر گفت:

— رابین شریف، سخنان تو را فراموش نمی‌کنم و آرزو دارم به زودی شاهد آن روزی باشم که تو در صلح و صفا در پناه پادشاه زندگی کنی. اندکی بعد، وقتی سایلاس و افرادش از راه رسیدند، پیرمرد یهود و روت به آنان سپرده شدند و رابین دوازده تن از یارانش را برای محافظت از آنها روانه کرد تا آنان را به شهر گادمنچستر برسانند که یهودیان از آن پس در آنجا زندگی کردند.

آوازه کارهای رابین دهان به دهان در سرتاسر کشور پیچید. زنان و مردان با اندیشیدن به اینکه مردی آنچنان پلید همچون ریچارد ایلبیست عاقبت کشته شد نفسی به راحتی کشیدند و شهرت رابین به کارهای دلیرانه و عدالت‌خواهانه همه جا پراکنده شد.

فصل هشتم

کشتنِ رابینِ هود داروغه را

یک سال و یک روز از روزی که رابین چهارصد پوند به سر هربرند دو ترنمایر قرض داده بود گذشت و رابین دوباره زیر سایبان خود نشست، و زیر درختان بوی خوش پیراشکی‌های پخته و خروسهای کبابی و بریان و استیک‌های گوشت آهو همه جا پراکنده بود. دیری نپایید که رابین جان را نزد خود فراخواند.

رابین گفت:

— مدت زیادی از وقت ناهار گذشته و هنوز شوالیه برای پرداخت بدهی خود نیامده. می‌ترسم مریم مقدس از من ناخشنود باشد، چون پول مرا در روز مقرر برای من نفرستاده است.

جان کوچولو پاسخ داد:

— تردید نکن، فرمانده؛ هنوز روز به پایان نرسیده و من به جرئت سوگند می‌خورم که شوالیه به عهد خود پای‌بند است و پیش از فرونشستن خورشید خواهد آمد.

رابین گفت:

— کمانت را بردار و آرتور - ا - بلند، ماچ، ویل استیوتلی و ده نفر دیگر را با خود ببر و به جاده رومی‌ها برو که سال گذشته در آنجا با شوالیه دیدار کردی، و ببین مریم مقدس چه چیزی برای ما می‌فرستد. نمی‌دانم چه شده که از من ناخشنود است.

بنابراین جان کوچولو کمان و شمشیر خود را برداشت و دیگران را

فراخواند و همراه آنان در اعماق جنگلی که در حوالی اردوگاه یاغیان قرار داشت ناپدید شد. رابین ساعتی نشست و خدنگ ساخت، و آسپزان گاه و بی‌گاه با نگرانی به درون دیگهایشان می‌نگریستند و با دیدن خروسها و استیک‌هایی که به تدریج سفت و بیش از حد پخته می‌شدند سر تکان می‌دادند. سرانجام دیده‌وری دوان دوان از جنگل سبز آمد و نزد رابین رفت و گفت جان کوچولو و افرادش همراه با چهار اسب و هفت یابوی بارکش و شش کماندار نزدیک می‌شوند. اندکی بعد، قامت رشید جان کوچولو و رفیقانش با گامهای منظم وارد محوطه بی‌درختِ روبه‌روی سایبان رابین شد، در حالی که در میانشان چهار راهب سوار بر اسب به چشم می‌خوردند که محافظان خلع سلاح شده آنها پشت سرشان می‌آمدند.

همین که چشم رابین به چهره راهب نخستین افتاد، به تلخی خندید. آن مرد راهب اعظم صومعه سنت مری بود! و راهب چاق کنار او آبدار صومعه بود.

رابین گفت:

— عجب، جل الخالق! خیلی خوش آمدید، حضرت راهب اعظم عزیزم، خیلی بیشتر از هر وقت دیگری که فکرش را می‌کردم. سپس رابین روی خود را به طرف آن دسته از یارانش کرد که از برکن‌کار گریخته بودند و گفت:

— دوستان، ایشان همان کسی‌ست که مسبب همه دردها و رنجهای شما در ایامی‌ست که رعیت بودید، در سرما و گرما جان می‌کندید، یا تازیانه بر پشت برهنه شما خط می‌انداخت؛ او بود که شما را واداشت فرار کنید و زندگی شادی را که در این چند سال در جنگل سبز پشت سر گذاشته‌اید در پیش گیرید. حالا ما در قبال این لطف بزرگ به افتخار ایشان ضیافتی بر پا می‌کنیم و بعد از اینکه ایشان مبلغی را که مریم مقدس به من بدهکار است پرداختند — چون شک ندارم که آن بانوی مقدس ایشان را فرستاده تا دین خود را به من بپردازد — مراسم دعای

عِشای ربّانی را برای ما برگزار خواهند کرد و ما مانند دوستان بسیار صمیمی از یکدیگر جدا می‌شویم.

اما راهب اعظم با نگاههای غضبناک به یاغیان می‌نگریست، در حالی که آبدارِ چاق و وحشت زده با چنان نگاههای هراس‌آلودی به اطراف خود چشم می‌انداخت که جنگل‌نشینان سرخوشانه به خنده افتادند و به شوخی او را تهدید کردند که انواع و اقسام بلاها را سرش می‌آورند. رابین گفت:

— بیا، جان کوچولو، آن خورجین چاق و چله‌ای را که کنار پای آبدار آویخته برایم بیاور و سکه‌های طلا و نقره آن را بشمار. جان کوچولو چنین کرد و سکه‌های پول را در برابرِ رابین روی شنل خود ریخت و آن را شمرد و نتیجه را اعلام کرد. هشتصد پوند بود! رابین گفت:

— آها! عرض کردم، جناب راهب اعظم. مریم مقدس شریفترین زنی‌ست که در عمرم شناخته‌ام یا وصفش را شنیده‌ام. چون او نه تنها پولی را که به او قرض داده بودم به من پس می‌دهد، بلکه دو برابرش هم می‌کند. عملی‌ست بسیار بزرگوارانه که سزاوار است در ازای آن از پیغام‌آورانِ فروتنِ آن بانوی مقدس پذیرایی گرمی بکنیم.

راهب اعظم، که می‌دید چنان ثروت هنگفتی از چنگش خارج می‌شود، از شدت خشم دیوانه شده بود و با چهره‌ای ارغوانی فریاد زد: — ای راهزن فرومایه، منظورت چیست؟ ای یاغی مهدورالدم، ای پست فطرت که هر مرد شریفی مجاز است تو را بکشد — معنای این حکایتِ قرض دادن به مریم مقدس چیست که از خودت می‌بافی؟ تو بدذاتی هستی که از زمینهای بانوی مقدس گریخته‌ای و با کارهای شیرانه‌ات همه دارایی خود را و نیز زندگی‌ات را تباه کرده‌ای! رابین گفت:

— آرام، راهب اعظم شریف، مریم مقدس این پول را به خود من قرض نداد، بلکه او وثیقه من بود در قبال چهارصد پوندی که من سال

گذشته به شوالیه بینوایی قرض دادم که از این راه می‌گذشت و حکایت غم‌انگیزی تعریف کرد دربارهٔ راهب اعظم خبیث و دشمنان دیگری که بر او ستم می‌کردند. نام او، راهب اعظم، سر هربرند دو ترنمایر بود. راهب اعظم یکه خورد و رنگ از رخسارش پرید. سپس روی گرداند و خشمگین و شرمنده لب به دندان گزید و در این اندیشه فرورفت که پس رابین هود بوده است که سر هربرند را یاری کرده و به این ترتیب فرصت انتقام‌گیری را از او و حاکمان رنگبای گرفته است.

رابین با لحنی جدی گفت:

— در تمام این ماجرا، جناب راهب اعظم، من نشانه‌های عدالتی را می‌بینم که تاکنون هرگز بویی از آن نبرده بودی. تو تصمیم گرفتی سر هربرند را نابود و بی‌آبرو کنی. سر هربرند به من برخورد — اتفاقی بود یا نه، نمی‌دانم — و به کمک من او نقشه‌های تو را نقش بر آب کرد. در راه خانه، سه شوالیه بدذات، متعلق به آن لانهٔ حاکمان غارتگر در رنگبای، بر سرش ریختند. دو نفر از آنها کشته شدند و سر هربرند و ملازم او صحیح و سالم به راه خود ادامه دادند.

راهب اعظم شرمنده و خشمگین به رابین خیره شد، اما هیچ نگفت.

رابین ادامه داد:

— بهتر نبود از کارهای پلید و ستمگرانه‌ات دست برمی‌داشتی، جناب راهب اعظم، و به کارها و اعمالی دست می‌زدی که با تعالیم مسیح، که برای آمرزش گناهان مردم بالای صلیب جان داد، بیشتر سازگار بود؟

رابین ناگهان رو به یارانش کرد و ادامه داد:

— خوب، حالا دوستان، ما با میهمان‌نوازی خاص جنگل‌نشینان از میهمانان خود پذیرایی می‌کنیم و شکمشان را خوب با گوشت آهو و شراب پر می‌کنیم و مشایعتشان می‌کنیم بروند، هرچند خورجینهایشان خالی باشد.

یاغیان به راستی شاهانه از راهب اعظم و آبدار صومعه و محافظانشان پذیرایی کردند. راهب اعظم هیچ شاد نبود و به شوق نمی‌آمد و بسیار

کم، کمابیش با اکراه، خورد و نوشید، زیرا احساس می‌کرد به مقام او بی‌حرمتی کرده‌اند. اندیشیدن به اینکه او، یعنی حضرت مستطاب راهب اعظم صومعه سنت مری، یکی از ثروتمندترین و متکبرترین اسقفهای یورگ‌شر، از یک اجاره‌دار فراری و دارودسته رعیت‌هایش رودست بخورد و بی‌احترامی و گردنکشی ببیند، که اکنون دور او نشسته بودند و لطیفه‌هایشان را بر او می‌باریدند و تشویقش می‌کردند که شادنوشی کند و شکم‌بارگی ورزد! شرم‌آور است، آه، شرم‌آور است!

پس از اینکه ضیافت به پایان رسید، رابین گفت:

— حالا، جناب راهب اعظم، باید امروز کشیش‌وار برای من کاری انجام دهی. من از دیروز صبح تاکنون به دعای عشای ربّانی گوش نسپرده‌ام. مراسم عشای ربّانی را برگزار کن و بعد می‌توانی بروی.

اما راهب اعظم با ترشرویی امتناع کرد و رابین هرچه گفت نتوانست او را متقاعد کند.

رابین گفت:

— بسیار خوب.

و دستور داد طناب بیاورند. رابین فرمان داد:

— این کشیشِ ناکشیش را به آن درخت طناب پیچ کنید. او آن قدر آنجا خواهد ماند تا خودش بخواد به وظیفه‌اش عمل کند و حتی اگر یک هفته هم طول بکشد، تا وقتی کاری را که من از او می‌خواهم انجام ندهد، نباید لب به غذا بزند.

ابتدا هیچ‌یک از عجز و لابه‌های راهب آبدارِ بلندقامت و راهبهای دیگر نتوانست راهب اعظم لجباز را، که همچون جنایتکاران به درخت طناب پیچ شده بود و غضبناک به دوروبر خود می‌نگریست، به آن کار وادارد. آبدار بلندقامت و سایر راهبان به راهب اعظم التماس کردند کاری را که یاغی از او خواسته بود انجام دهد تا بتواند هرچه زودتر از چنگ آنان رهایی یابد، اما فقط پس از مدت درازی التماس و درخواست بود که راهب اعظم رضایت داد.



راهب اعظم همچون جنایتکاران به درخت طناب پیچ شد

رابین و یارانش با وقارِ تمام به دعای مقدس گوش سپردند و تازه از روی زانو برخاسته بودند که دیده‌وری دوان آمد و گفت که شوالیه‌ای همراه با بیست جنگجو نزدیک می‌شوند. رابین حدس زد که این شوالیه کیست و به همین دلیل به راهب اعظم دستور داد کمی صبر کند. وقتی سِر هربرنند، چون آن شوالیه خود او بود، سوار بر اسب وارد اردوگاه شد و از اسب به زیر آمد و نزد رابین رفت، از دیدن چهرهٔ خشمگین راهب اعظم در کنار یاغی خندان شگفت زده شد.

سِر هربرنند گفت:

— خدا حفظت کند، رابین شریف، و همین‌طور تو را، جناب راهب اعظم.

رابین پاسخ داد:

— خوش آمدی، شوالیهٔ بزرگوار. بی‌شک آمده‌ای که قرض خود را به من بپردازی.

شوالیه جواب داد:

— همین‌طور است، و برای جبران محبت تو هدیهٔ ناچیزی هم با خود آورده‌ام: یکصد کمان محکم از جنس چوبِ درخت سرخ‌دار و دویست خدنگ با پیکان پولادین.

رابین خندید و گفت:

— سِر هربرنند، دیر آمدی. مریم مقدس، که ضامن تو برای پرداخت آن مبلغ بود، پیغام بر خود را همراه با دو برابر آن مبلغ برای من فرستاد. راهب اعظم شریف با هشتصد پوند در خورجینهایش آمد و همه را به من تقدیم کرد.

راهب اعظم، که چهره‌اش از خشم سرخ شده بود، فریاد زد:

— بگذار بروم، ای هوچی‌گر. دیگر تحمل ندارم. تو چنان مرا بی‌آبرو کرده‌ای که هرگز از یاد نمی‌برم.

رابین با لحن محکمی گفت:

— پس برو، و به یاد داشته باش که اگر من تو را چنین سخت بی‌آبرو

کرده‌ام، تو و افراد خبیثت چنان تسمه از گردهٔ مردم بینوا کشیده‌اید که بارها آنها را به فلاکت و مرگ کشانده‌اید.

راهب اعظم دیگر هیچ نگفت و او را کمک کردند بر اسب بنشیند و او همراه با راهبان و محافظانش از اردوگاه یاغیان خارج شد و راه بازگشت به صومعه را در پیش گرفت.

سپس رابین برای سِر هربرند بازگفت که چطور راهب اعظم به چنگ او افتاد، و سِر هربرند گفت:

— بیم دارم که در نظر اسقف متکبر و پرنخوتی مانند راهب اعظم سنت مری این رسوایی که تو بر سرش آوردی چنان تحمل‌ناپذیر باشد که زندگی‌اش را تباه کند. اما قسم به مریم مقدس که راهب اعظم چنان کارهای ستمگرانه‌ای مرتکب شده که مستحق این بی‌آبرویی هست. او در تمام عمر خود کامگی کرده و زیردستانش هم کاملاً از رفتار او تقلید کرده‌اند.

رابین چهارصد پوندی را که شوالیه همراه خود آورده بود نپذیرفت، اما با کمال میل آن یکصد کمان و خدنگهای فراوانی را که شوالیه به رسم هدیه آورده بود قبول کرد. سِر هربرند و افرادش آن شب را نزد رابین در جنگل به سر بردند و صبح روز بعد، با سخنان دوستانه و صمیمانه با هم وداع کردند و شوالیه به ملک خود بازگشت و رابین راهی قسمت‌های عمیق‌تر جنگل شد.

اما راهب اعظم به همان وضعی دچار شد که سِر هربرند پیش‌بینی کرده بود. راهب اعظم پس از آن رسوایی و بی‌آبرویی به چنان افسردگی جانکاهی دچار شد که جانِ پرتکبرش زیربارِ اندیشهٔ آن خواری پژمرد و او دیگر هرگز مانند سابق پر از نخوت و تکبر نبود. راهب اعظم به راستی ظرف یک ماه بیمار شد و تا پایان سال ضعیف و رنجور بود تا اینکه بهار فرارسید و او، به گفتهٔ برادران روحانی در صومعه، از فرط اندوه و آزرده‌گی جان سپرد. و او را با احترام فراوان و شکوه و جلال بسیار به خاک سپردند.

سپس راهبان گرد آمدند و از میان خویش اسقفی را به جانشینی او برگزیدند و فرد برگزیده خود را به لندن فرستادند تا صدراعظم انگلستان، ویلیام دو لانگ چامپ، که در دورانی که شاه ریچارد در فلسطین برای تصاحب بیت المقدس با صلاح الدین [ایوبی] می جنگید بر سرزمین انگلستان فرمانروایی می کرد، رسماً او را به آن مقام منصوب کند. اما صدراعظم در بند منافع خود و منافع عموزاده اش، سِر آیزنبارت دو بلام، بود و فرد انتخابی راهبان را نپذیرفت و به جای او برادرزاده اش، رابرت دو لانگ چامپ، را به مقام اسقفی اعظم منصوب کرد.

این رابرت، چنان که می توان حدس زد، مردی بود شرور و حيله گر، و بر آن شد که به نحوی رابین هود را اسیر کند و او و یارانش را از میان ببرد. بنابراین او با خویشانش در رنگبای، با گای گیزبرن و با داروغه ناتینگهام توطئه هایی طرح کرد. آنان هم در جنگل شروود و هم در جنگل بارنسدیل به کمینها و شبیخونها و ترفندهای فراوانی دست یازیدند، اما رابین بی نهایت محتاط بود و دیده و رانش بس فراوان و تیزبین بودند، و رعیت های دهکده های جنگلی با اشتیاق رابین را یاری می کردند و به موقع به او هشدار می دادند، به طوری که رابین در تمامی آن یورشها حتی یک نفر از یارانش را از دست نداد. در واقع، غالباً دشمنان رابین، که در کمین او بودند، خود در کمینی که رابین برای آنان ترتیب داده بود گرفتار می شدند و فقط با دادن تلفات بسیار از چنگ او می گریختند.

سرانجام چند ماهی آرامش برقرار شد و برخی از یاران رابین عقیده داشتند که داروغه و حاکمان رنگبای از شکستهای پیاپی خود به تنگ آمده اند و دیگر قصد حمله به آنان را ندارند. سپس روزی که رابین و ماچ در جامه بازرگانان در شهر دنکاستر قدم می زدند، مردی را دیدند که سواره وارد بازار شهر شد و اسبش را متوقف کرد و بانگ زد:

— توجه، توجه، توجه! اهالی محترم شهر، گوش دهید، ای کمانداران،

پیکارگران و جنگجویان، شکارچیان و همه مردان شریفی که کمان دارید، بدانید و آگاه باشید که سرورم، داروغه محترم ناتینگهام، شما را به کار بزرگی فرامی‌خواند. و از تمامی کمانداران چیره‌دست سرزمینهای شمالی دعوت می‌کند در عید پطرس قدیس در میدان تیراندازی ناتینگهام حضور یابند و در مسابقه تیراندازی با یکدیگر به رقابت برخیزند. جایزه این مسابقه خدنگی‌ست راست و محکم، با بدنه‌ای از نقره و پیکان و پرهایی از زر ناب. در سرتاسر انگلستان چنان خدنگی نمی‌توان یافت و هر کس که بتواند این جایزه را تصاحب کند، تا ابد بزرگترین و چیره‌دست‌ترین کماندار سرتاسر نواحی شمالی انگلستان در آن سوی رودخانه ترنٹ شناخته خواهد شد. خداوند حافظ شاه ریچارد و بیت‌المقدس باد!

سپس جارچی سر اسب خود را چرخاند و از شهر بیرون رفت تا پیام خود را به گوش اهالی سرتاسر سرزمینهای شمالی‌تر از حتی دیوار رومیها، که از کارلایل تا نیوکاسل امتداد داشت، برساند.

ماج پرسید:

— فرمانده، نظر تو درباره این مسابقه چیست؟ فکر نمی‌کنی یکی از حیل‌های مزورانه داروغه برای اسیر کردن تو باشد، چون او می‌داند که تو هرگز فرصت کمان کشیدن در این مسابقه را از دست نمی‌دهی؟

رابین خندید و گفت:

— راستش، شک ندارم که شاید چنین نقشه‌ای داشته باشند؛ با وجود این، هرچه پیش آید، ما به ناتینگهام می‌رویم و خواهیم دید که آیا داروغه می‌تواند در برابر چشم مردم بیش از کارهایی که در جنگل انجام داده کار دیگری صورت دهد یا نه.

وقتی آن دو به اردوگاه خود در سنگستان بازگشتند، که یاغیان آن روزها در آنجا اقامت داشتند، دریافتند که همه درباره آن مسابقه تیراندازی گفت‌وگو می‌کنند و بسیاری از یاغیان خبر آن را از زبان جارچیان داروغه شنیده بودند. رابین با خردمندترین یاران خود

مشورت کرد و تصمیم بر آن شد که بیشتر یاغیان در روز مقرر به ناتینگهام بروند و از دروازه‌های مختلف وارد شهر شوند، گویی از نواحی مختلف آمده باشند. همه باید تیروکمان همراه می‌داشتند، اما باید تغییر قیافه می‌دادند، برخی در لباس اجاره‌داران و رعیت‌های فقیر، دیگران در جامه جنگل‌نشینان یا شکارچیان روستایی.

رابین گفت:

— خود من با چهره کثیف و نیم‌تنه ژنده به شهر می‌آیم، انگار مرد تن‌پروری باشم، و شش نفر از شما باید همراه من تیراندازی کنید. سایر افراد باید لابه‌لای جمعیت پنهان شوند و هرگاه داروغه خواست نیرنگی بزند، با آشکار شدن خدعه او کمانها کشیده خواهند شد و تیرها صفیر خواهند کشید.

در روز مقرر، که هوا صاف و آفتابی بود، جمعیت انبوهی در میدان تیراندازی گرد آمدند. میدان تیراندازی، بیرون دروازه شمالی، بر زمین چمنزار سرسبزی قرار داشت، نزدیک همان چوبه داری که جان کوچولو ویل استیوتلی را از چنگ داروغه رهانیده بود. در سمت شمال، آن سوی دشتهای مرتفع با دامنه‌های کم شیب، جنگل سرسبز و موجدار به چشم می‌خورد و جاده‌های منسفیلد و اولرتن همچنان پر بود از رهگذرانی که به شوق دیدن رقابتهای تیراندازی، که آوازه‌اش در سرتاسر سرزمین شمال پیچیده بود، رهسپار میدان مسابقه بودند.

نزدیک محل تیراندازی، جایگاهی از صندلیهای چوبی بر پا شده بود و داروغه و برخی از شوالیه‌های قلعه ناتینگهام و دوستانشان آنجا نشسته بودند. مأموران داروغه، که قرار بود مراقب اوضاع باشند و مسابقه را برگزار کنند، نزدیک جایگاه ایستاده بودند.

ابتدا مسابقه تیراندازی به هدف بزرگ شروع شد. هدف در دو یست و بیست یاردی قرار داشت و صد کماندار به طرف آن تیر انداختند.

هر تیرانداز اجازه داشت سه بار تیراندازی کند و کسی که نمی‌توانست از هر سه تیراندازی دو بار تیر را در دایره معینی بنشانند

دیگر اجازه تیراندازی نداشت. سپس هدف را به مسافت دورتری بردند و هنگامی که هدف را در مسافت سیصد یاردی قرار دادند، آن صد تیرانداز به بیست تیرانداز کاهش یافته بودند.

هیجان تماشاگران از حالا به تدریج افزایش می‌یافت و وقتی هدف را برداشتند و تیرک یا هدف کوچک جای آن گذاشتند، نامهای برگزیدگان کمانداران شرکت‌کننده در مسابقه را به صدای بلند اعلام کردند. از میان هفت یاغی، یکی از دور مسابقه خارج شده بود و رابین، جان کوچولو، اسکادلک، که کماندار چیره‌دستی شده بود، ماچ پسرِ میلر، یکی از یاغیان به نام رینولد، و گیلبرت وایت‌هند، که با تمرین مداوم بسیار ماهر شده بود، باقی مانده بودند.

در نخستین دور تیراندازی به هدف کوچک، هفت تن از آن بیست نفر، از جمله اسکادلک و رینولد، حذف شدند. سپس پس از هر دور تیراندازی هدف را عقبتر می‌بردند تا اینکه وقتی هدف در مسافت چهارصد یاردی قرار گرفت، هفت کماندار بیشتر باقی نمانده بودند. رابین و گیلبرت در میان آنان بودند؛ سه نفر از آنان افراد زیردست داروغه بودند، ششمین تیرانداز از افراد سِر گازیبرت دو لَملی بود، و آخرین نفر مردی سالخورده بود با موهای جوگندمی و قامتی درشت و سیمایی خشن، که گفته بود اجاره‌دار است و خود را رینف بیلهوک نامیده بود.

اکنون نوبت دشوارترین دور مسابقه بود — به اصطلاح آن روزگار، تیراندازی به هدف متحرک، که در آن هر مرد به هدفی تیراندازی می‌کرد که فاصله آن را خود باید حدس می‌زد، به این ترتیب تیرانداز می‌بایست از تجربه خود در انتخاب کمان و همین‌طور در تخمین نیروی باد سود بجوید.

مرد قوی هیکلی با گردن ستبر و چهره‌ای قرمز، که کنار صندلی داروغه ایستاده بود، فریاد زد:

— حالا، شیردلان ناتینگهام، چیره‌دستی خود را نشان دهید!

این مرد واتکین بود، نایب یا پیشکار داروغه مرداک. واتکین جای ریچارد ایلیبیست را گرفته بود و مانند او در چند توطئه برای اسیر کردن رابین هود، که با وجود این واتکین او را هرگز ندیده بود، شکست خورده بود.

یکی از میان جمعیت فریاد زد:

— به پیش، افراد داروغه، به این بیگانگان گستاخ نشان دهید که مردان شروود را نمی‌توان شکست داد.

کسی از عقب جمعیت گفت:

— گستاخ خودت هستی. سگهای دورگه یورک شر از نژادی هستند که کاری می‌کنند سگهای شروود دمشان را لای پاهایشان جمع کنند. صفیر بوقِ شاخی به نشانه آغاز مسابقه برخاست و همه چشمها به کمانداران رقیب دوخته شد. ابتدا تیراندازان ناتینگهام تیر انداختند و دو تن از آنان نتوانستند هدف را بزنند، تیر یکی از هدف دورتر افتاد و تیر دیگری پیش از هدف بر زمین نشست. مرد سوم بالای هدف را با خدنگ خود زد و غریو پیروزمندانهای که از جمعیت برخاست نشان داد که شکست دو تیرانداز دیگر ناتینگهامی تا چه حد برای تماشاگران ناگوار بوده است.

سپس رابین به محل تیراندازی قدم نهاد. او کمان بزرگ شش فوتی را، که با آن به هدفهای قبلی تیراندازی کرده بود، کنار گذاشته بود و کمان دیگری به دست گرفته بود که بیش از یک یارد درازا نداشت، اما چنان کلفت بود که با دیدن آن تک و توک خنده‌ای به گوش رسید و ملازم شوالیه‌ای با لحن تمسخرآمیزی فریاد زد:

— آیا این تنه‌لش‌ژنده پوش گمان می‌کند می‌تواند با آن تیرکِ پَرچین تیراندازی کند؟

صدای آرامی از جایی در آن نزدیکی گفت:

— در فاصله دویست و چهل گامی بایست و امتحان کن!

دیگری گفت:

— او می‌تواند از فاصله سیصد گامی تیری را به دنده‌ات، و همین‌طور میان جوشنت، بدوزد.

رابین با نیم‌تنه و پاتابه ژنده و نخ‌نمای قهوه‌ای، و باشلقی از همان رنگ، کمان خود را بلند کرد، تیری در چله کمان نهاد و چند لحظه‌ای به هدف نگریست. رابین موی سر و ریش خود را بلندتر از حد معمول کرده بود و هم موی سر و هم ریش رابین ژولیده و نامرتب بود. رابین با استفاده از نوعی رنگ قرمز صورت خود را گلگون کرده بود، به این ترتیب صرفاً به یکی از مشتریان پروپاقرص و بی‌بندوبار میخانه‌ها و میکده‌های شهر شباهت داشت و تماشاگران در حیرت بودند که او چطور توانسته آن‌قدر استادانه تیراندازی کند و به این مرحله از مسابقه راه یابد.

یکی از شهریه‌های بذله‌گو گفت:

— مسابقه عطش‌آوری‌ست، جناب میگسار، این‌طور نیست؟

تماشاگران با شنیدن این لطیفه قاه‌قاه خندیدند. اما به نظر نیامد کماندار به آن توجهی کرده باشد و او خدنگ خود را پرتاب کرد. همه گردن کشیدند تا ببینند تیر چگونه پرتاب شده است و ابتدا بهت‌زده نفس در سینه حبس کردند و سپس خروش شادمانه‌ای برخاست. هدف کوچک به دو نیم شده بود!

شهرنشین خوش‌لباسی نزد رابین آمد و با کف دست تحسین‌کنان روی شانه رابین زد و فریاد برآورد:

— دست مریزاد، اجاره‌دار! چشم و دست تو قرصتر از آن است که از قیافه‌ات برمی‌آید.

مرد با دقت در چهره رابین نگریست و رابین دریافت که او یکی از شهریه‌ایی است که یک بار رابین در جنگل به او کمک کرده بود. مرد رابین را شناخت و هنگامی که داشت برمی‌گشت زیر لب گفت:

— حدس می‌زدم خودت باشی. مراقب داروغه باش! توطئه‌گران اطرافت هستند.

مرد سپس قدم‌زنان به جای خود در میان جمعیت بازگشت. اکنون سه تیرانداز دیگر به هدف تیر می‌انداختند. تیر ریف بیلوک به فاصله سه انگشت از کنار هدف گذشت و خدنگ تیرانداز سرگازبرت از بالای هدف عبور کرد. نوبت گیلبرت وایت‌هند جوان بود که تیر بیندازد. گیلبرت با دقت تمام فاصله هدف را با چشم تخمین زد، تیری انتخاب کرد با پر راست و کشیده، و سپس تیراندازی کرد. خدنگ در مسیر منحنی زیبایی یکراست به سوی هدف رفت و لحظه‌ای به نظر آمد به هدف خواهد خورد. اما نسیم بازیگوشی خدنگ را در آغوش گرفت و آن را از مسیر خود منحرف کرد، به همین دلیل تیر به فاصله یک وجب از پهلوی چپ هدف گذشت. با وجود این، تماشاگران هورا کشیدند، زیرا جوانی و رفتار موقرانه جوانک محبت آنان را جلب کرده بود.

اکنون مسابقه میان تیرانداز داروغه، به نام لوک قرمیز یا قرمز، و رابین ادامه می‌یافت. نتیجه تیراندازی آن دو در دور بعد تفاوتی با یکدیگر نداشت، زیرا خدنگ هر یک درست به هدف اصابت کرد. سپس داروغه گفت:

— شما کاملاً با یکدیگر برابرید، ولی هر دو نمی‌توانید تیرطلایی را تصاحب کنید. مسابقه‌ای ترتیب دهید که نشان دهد کدام یک از شما تیرانداز چیره‌دست‌تری هستید.

رابین گفت:

— با اجازه شما، جناب داروغه، پیشنهاد می‌کنم هدف را به مسافتی که خود تعیین می‌کنید جابه‌جا کنید، بی‌آنکه ما به هدف نگاه کنیم، و بعد ما بچرخیم و در سه شماره تیراندازی کنیم. هر کس هدف را به دونیم کرد، برنده جایزه خواهد بود.

زمزمه‌هایی حاکی از حیرت، و تک‌و‌توک گفته‌های تمسخرآمیزی نسبت به این پیشنهاد به گوش رسید. معنای پیشنهاد این بود که هر تیرانداز می‌بایست مسافت را تخمین بزند، خدنگ خود را انتخاب کند و بردارد، و تیراندازی کند، آن هم در فاصله زمانی محدودی که چندان

مجاللی برای تصمیم‌گیری باقی نمی‌گذاشت، البته اگر اصلاً مجاللی باقی می‌ماند.

داروغه از مأمور زبردست خود پرسید:

— حاضری این پیشنهاد را بپذیری، لوکِ قرمیز؟

لوک چند لحظه‌ای دستی به ریش جوگندمی خود کشید و گفت:

— تاکنون بیش از سه بار شاهد چنین مسابقه‌ای نبوده‌ام و تنها یک بار دیده‌ام که تیر به هدف خورده باشد، و آن هم مربوط به زمانی است که پسر بچه‌ای بیش نبودم. بتِ پاچنبری پیر، که کماندار ارشد استیفنِ گمول بود، همان است که هدف را به دونیم کرد و مردم عقیده داشتند که در شمال رودخانهٔ ترنت هیچ‌کس نبود که در روزگارِ کمان‌کشیِ بتِ پاچنبری بتواند حریف او شود.

لوکِ قرمیز رو به رابین کرد و گفت:

— ای مرد اجاره‌دار، اگر تو بتوانی هدف را به دونیم کنی، با آنکه مرد بیکاره‌ای به نظر می‌آیی، پس کمانداری هستی که در پنجاه سال گذشته هیچ‌کس مانند او را در «سرزمین شمال» سراغ ندارد.

رابین با لحن بی‌اعتنایی خندید و گفت:

— آه، زمانی خدمتِ ارباب شریفی را می‌کردم که تیراندازی با کمان را به من آموخت، ولی مسابقه‌ای که پیشنهاد می‌کنم آنچنان هم که گمان می‌کنی دشوار نیست. حاضری مسابقه دهیم؟

لوک، که از رفتار رابین حیرت کرده بود، پاسخ داد:

— آری، حاضرم؛ ولی از حالا به تو می‌گویم که نمی‌توانم هدف را

بزنم.

سپس به آن دو کماندار دستور دادند رویشان را برگردانند، و یکی از مأموران داروغه به سوی هدف دوید و آن را ده گام عقبتر برد. سپس با فرمان داروغه لوک برگشت و زمانی که واتکین، دستیار داروغه، آهسته شمرد:

— یک ... دو ... سه!

تیر خود را پرتاب کرد. همچنان که تیر هوا را می‌شکافت، جمعیت انبوه تماشاگران نفس خود را در سینه حبس کرد و وقتی تماشاگران دیدند که تیر به سمت زمین متمایل شد و در حدود شش گام مانده به هدف در زمین فرورفت، از سرِ ناامیدی ناله‌ای بر آوردند.

واتکینِ گردنِ کلفت با عصبانیت رو به رابین فریاد زد:

— خوب، لافزن!

سپس فریاد کشید:

— برگرد!

و به سرعت شمرد:

— یک ... دو ... سه!

همین که کلمه «سه!» ادا شد تیرِ رابین به پرواز درآمد و تماشاگران گردن کشیدند که نتیجه تیراندازی را ببینند. تیر به تندی و درستی پَر کشید و هدف را دونیم کرد. تماشاگران نفس در سینه حبس کردند و سپس غریو بلندی برخاست، زیرا گرچه رابین، که بیگانه محسوب می‌شد و مردی حقیر بیش جلوه نمی‌کرد، بیشتر تماشاگران را با خود دشمن کرده بود، شرط انصاف آنان را واداشت تصدیق کنند که او به درستی جایزه را تصاحب کرده است.

لوکِ قرمیز نزد رابین آمد و دستش را به سوی او دراز کرد. لوک، که چشمان شریفش مشتاقانه به چشمان رابین دوخته شده بود، گفت:

— کماندار، تو شایسته‌تر از آنی که به نظر می‌آیی. دستی چنین قرص و چشمانی چنین تیزبین با رفتار بی‌خیال تو جور در نمی‌آید و به گمانم تو مردی شریفتر از آن هستی که به نظر می‌آیی.

رابین دست او را فشرد و نگاه مشتاق او را پاسخ داد، ولی در جواب هیچ نگفت.

صغیر بوق شاخِ داروغه به نشانه اعطای جایزه‌ها برخاست. ده نفر از تیراندازان براساس مقررات معینی بهتر از دیگران تیراندازی کرده بودند و آنان یک‌به‌یک به کنار صندلی داروغه فراخوانده شدند و

همسر داروغه جایزه‌ها را به کمانداران برتر اعطا کرد. وقتی نوبت رابین فرارسید، رابین بی‌باکانه به جایگاه رفت و با احترام و ادب در برابر بانو زانو زد. سپس داروغه شروع به صحبت کرد، و گفت:

— ای مرد اجاره‌دار، تو نشان داده‌ای که از همه کسانی که امروز تیراندازی کردند چیره‌دست‌تری. اگر مایل باشی وضع کنونی خود را تغییر دهی و ارباب خود را ترک کنی، من با کمال میل حاضرم تو را به خدمت خود بپذیرم. اکنون کماندار، پیش آی و تیر زرین را، که با شایستگی تصاحب کرده‌ای، از دست بانوی من بگیر.

رابین به بانو مارگرت نزدیک شد و بانو، چنان که عادت داشت، با مهربانی به او لبخند زد و تیر زرین را به سوی او دراز کرد. رابین دست خود را پیش آورد که جایزه را بگیرد و در چشمان بانو نگرست. رنگ از رخسار بانو پرید و دهانش باز شد، گویی بخواهد چیزی بگوید؛ سپس بانو لب خود را به دندان گزید، واپسین تعظیم رابین را پاسخ داد و بی‌درنگ قاه‌قاه به خنده افتاد. رابین دریافت که بانو او را شناخته است، اما قصد ندارد او را لو دهد. دانستن اینکه داروغه دارد همان مرد یاغی را که یک بار داروغه را مضحکه خاص و عام کرده بود به خدمت خود دعوت می‌کند حس شوخ‌طبعی بانو را برانگیخته بود و به همین دلیل بانو نمی‌توانست جلو خنده بلند و طولانی خود را بگیرد.

داروغه با دقت به همسرش و با بدگمانی به رابین نگرست و در این هنگام رابین برگشته بود و می‌کوشید از میان جمعیت راهی باز کند. اما مردان و زنان فراوانی دوروبر رابین را گرفته بودند و با خوش‌خویی ساده خود به او شادباش می‌گفتند و رابین نمی‌توانست خود را از چشمان داروغه پنهان کند. ناگهان چیز آشنایی در چهره رابین توجه داروغه را جلب کرد. داروغه به سرعت برخاست و در گوش دستیار گردن کلفت خود نجوا کرد و مرد چرخید و رابین را در میان گروهی از مردان کمان به دست دید که همگی قدم‌زنان دور می‌شدند و گویی با رابین گفت‌وگو می‌کردند. واتکین پیشکار پیش شتافت و به زور از

میان کمانداران راهی باز کرد و پیوسته با صدایی کلفت و خشن به آنان دستور می‌داد به نام داروغه راه باز کنند.

ناگهان مردانی اطراف او را گرفتند و او را با شانه هُل دادند. واتکین فریاد زد:

— بگذارید بروم، پست فطرت‌ها، می‌دهم شلاقتان بزنند و داغتان کنند.
من واتکین هستم، پیشکار داروغه!

صدای واضحی به گوش رسید:

— بگذارید بروم، دوستان.

رابین بود که به یارانش، که دور و بر او راه می‌رفتند، این‌طور دستور می‌داد.

واتکین، با اینکه هنوز چند گامی عقب بود، فریاد کشید:

— رابین هود، ای یاغی، تو را دستگیر می‌کنم! به نام نامی پادشاه!

جان کوچولو، که کنار واتکین بود، گفت:

— بس کن این ماغ کشیدنهایت را، ای نرّه‌گاو شهری!

سپس یاغی غول‌پیکر گریبان پیشکار داروغه را گرفت و دوان دوان او را به حاشیه جمعیت برد و محکم بر زمین کوبید، و واتکین چند لحظه‌ای بهت زده به همان حال باقی ماند.

نوای واضح و پرخروش بوقی در فضا طنین افکند. این نوا نشانه فراخواندن یاران جنگل سبز بود و یاغیان از همه سوی بیشه و دشت از راه رسیدند و گرد آمدند. صدای بوق دیگری برخاست و افراد داروغه با تیرهای به چله کمان گذاشته صف‌آرایی کردند. مردان و زنان تماشاگر میان دو گروه متخاصم از وحشت جیغ کشیدند و این سو و آن سو گریختند، و به فرمان داروغه افرادی بارانی از تیر بر یاران جنگل سبز فروباریدند. اما لحظه‌ای بعد، در پاسخ، تیرهای کشیده یاغیان چنان پُرشمار و نیرومند زوزه‌کشان پرتاب شد که افراد داروغه یا هر کسی که توان دیدن داشت به شتاب از این سو و آن سو سرپناهی جُستند.

یاغیان آهسته و در صفوف منظم عقب نشستند و تیرهایشان را به

سوی افراد داروغه پرتاب کردند، که اینک با رهبری غضب‌آلود و اتکین سنگر به سنگر از فاصله نزدیک آنان را تعقیب می‌کردند. یک بار یاغیان مردی را دیدند که سوار بر اسب به شتاب از جایی که داروغه ایستاده بود راه افتاد و وارد شهر شد.

جان کوچولو گفت:

— بچه‌ها، پیداست که می‌روند التماس‌کنان از قلعه کمک بگیرند. ولی اگر بتوانیم خود را به جنگل سبز برسانیم، این کمک هم آنها را به جایی نخواهد رساند.

اما جنگل هنوز کمابیش یک مایل با آنان فاصله داشت و یاغیان نمی‌توانستند بدونند. آنان گهگاه برمی‌گشتند و تیرهای خود را به جانب تعقیب‌کنندگانشان پرتاب می‌کردند و فاصله مناسبی را با آنان حفظ می‌کردند و مراقب بودند کسی از پهلو به آنها حمله نکند.

ناگاه جان کوچولو ناله‌ای برکشید و بر زمین افتاد، در حالی که تیری به زانویش فرورفته بود.

جان کوچولو فریاد زد:

— بچه‌ها، به گمانم نمی‌توانم جلوتر بروم.

رابین نزد او رفت و زخم را معاینه کرد و افراد داروغه با دیدن توقف یاغیان با شتاب بیشتری پیش آمدند.

جان کوچولو گفت:

— فرمانده، به حرمت مهری که به من می‌ورزی، نگذار داروغه و افرادش مرا زنده به چنگ آورند. شمشیر صیقل داده‌ات را از نیام برکش و سرم را از تن جدا کن؛ تمنا دارم.

رابین فریاد زد:

— هرگز، به مریم مقدس و دلبندهان سوگند!

و شفقت در چشمانش موج زد.

— حتی اگر همه طلای انگلستان را به پایم بریزند، نمی‌گذارم تو را

بکشند. تو را با خود می‌بریم.

ماچ گفت:

— آری، همین کار را می‌کنیم؛ من و تو هرگز از یکدیگر جدا نمی‌شویم، بدذات خانه‌خراب.

ماچ این را گفت و جان را بلند کرد و روی دوش خود نهاد، و یاغیان دوباره به راه افتادند. ماچ گاه‌گاه جان را لحظه‌ای زمین می‌گذاشت و تیری به زه می‌کرد و به سوی افراد داروغه پرتاب می‌کرد.

سپس آنان گروه بزرگی از کمانداران را دیدند که سوار بر اسب از دروازه شهر بیرون تاختند و چهرهٔ رابین با دیدن آنان عبوس و جدی شد. رابین امید نداشت پیش از رسیدن این گروه مسلح بتواند خود را به سرپناه جنگل برساند و اگر نبرد به همین صورت ادامه می‌یافت، بی‌تردید یاغیان سرانجام شکست می‌خوردند. رابین به اطراف خود نگاه کرد تا راه گریزی بیابد، اما گریزگاهی به چشم نمی‌خورد. سواران از هم اکنون به یاغیان حمله آورده بودند و افراد داروغه چسبیده به چرم رکاب اسبهای همقطرانشان در کنار آنان می‌جستند و می‌دویدند و از سراشیب بالا می‌آمدند. سه شوالیه در پیشاپیش گروه سواران به چشم می‌خوردند و داروغه جلوتر از همهٔ آنان اسب می‌رانند.

یاغیان به شتاب عقب نشستند و به دستور رابین در امتداد فرکند یا درّهٔ عمیق و تنگی در میان دشت مرتفع گریختند که به پشته‌ای پردرخت منتهی می‌شد و رابین گمان می‌کرد آنجا می‌توانند برای آخرین بار نومیدانه در برابر مهاجمان ایستادگی کنند. ناگهان رابین با اندکی تلخی به یاد آورد که اکنون آنان نزدیک قلعهٔ سر ریچارد در لی هستند. رابین می‌دانست که سر ریچارد او را بسیار دوست می‌دارد و اگر از سر ریچارد درخواست یاری کند یقیناً به او کمک می‌کند، اما با توجه به اینکه سر ریچارد با یاری رساندن به یاغیان زمینها و زندگی‌اش را از دست می‌داد، رابین دانست که باید واپسین گریز خود را به تنهایی به انجام رساند، هر چند در فاصلهٔ یک تیر پرتاب از قلعهٔ دوستش باشد. یاغیان به پشتهٔ پردرخت رسیدند و رابین یارانش را صف‌ارایی کرد.

و دستوره‌های کوتاه و قاطعی به آنان داد. قلعهٔ سِر ریچارد پشت سِر آنان قد افراشته بود، اما رابین به آن سو نگاه نکرد، زیرا همهٔ توجهش به دشمن بود که اینک با شتاب از سرایش بالا می‌آمد. ناگاه قامت کوتاهی از پشته بالا دوید و خود را به رابین رساند. کِت نیم‌وجبی بود. کِت نفس‌نفس‌زنان گفت:

— فرمانده، گروه مسلحی از مسیر «بلوط آذرخش» دور زده تا تو را از پشت غافلگیر کند. نگاه کن، از آن طرف می‌تازند!

رابین نگاه کرد و ناامیدی جانکاهی بر وجودش چیره شد. رابین دریافت که ممکن نیست بتوان در آن پشته ایستادگی کرد. در همین لحظه، شوالیه‌ای جوشن‌پوش دیوانه‌وار از مسیر قلعهٔ سِر ریچارد به سوی یاغیان اسب تاخت. خود سِر ریچارد بود.

سِر ریچارد فریاد زد:

— رابین! رابین! امیدى به زنده ماندنت نیست. به قلعهٔ من عقب‌نشینی کن. بی‌درنگ راه بیفت، مرد، وگرنه همه چیز تمام است.

رابین فریاد زد:

— ولی اگر تو به من پناه دهی، زمینها و زندگی‌ات را از دست می‌دهی!

شوالیه گفت:

— به جهنم! به هر حال من زمین و زندگی‌ام را از دست می‌دهم، چون اگر اینجا بمانی، من هم کنار تو خواهم ماند، رابین، و کنار تو خواهم مرد.

یاغی پاسخ داد:

— پس برویم. تو چنان دوستی واقعی هستی، که من یاری تو را می‌پذیرم و بزرگواری تو را تا به آخر جبران خواهم کرد.

یاغیان درست در واپسین دم به پل متحرک قلعه رسیدند. آنان با صفوف منظم عقب‌نشینی کردند و چیزی نمانده بود سوارانی که برای محاصره کردن آنان تاخته بودند آنها را از عقب غافلگیر کنند؛ اما درست در کنارهٔ خندق رگبار توفنده‌ای از تیرها صفوف سواران را

درهم شکست و وقتی آنان عقب نشستند، رابین را دیدند که آخرین نفری بود که از پل متحرک گذشت، و سپس پل نالان و غرغژکنان به سرعت بالا رفت و پهنه فراخ آب خندق میان آنان و شکارشان فاصله انداخت. مدتی سواران مسلح به رهبری واتکین، دستیار داروغه، با فریادهای تهدیدآمیز کنار باروهای قلعه ایستادند، تا اینکه بارانی از خدنگ در میانشان فروبارید و آنان را واداشت به سرعت عقب‌نشینی کنند و زخمیها و مردگان‌شان را هم با خود ببرند. آنان اسب تاختند و به گروه اصلی جنگجویان داروغه پیوستند که از سرایش بالا آمدند و در فاصله مناسبی از باروهای قلعه توقف کردند، و اینک در میان باشلقهای یاغیان کلاخودهای پولادین نیز از میان کنگره‌های برج و باروی قلعه به روشنی می‌درخشید.

داروغه پیکی را با پرچم آتش بس موقت فرستاد و سِر ریچارد را متهم کرد برخلاف قوانین و مقررات پادشاه به یاغیان پناه داده و یاری رسانده است، و سِر ریچارد پاسخ دلیرانه‌ای، با استدلالی قانونی، داد و گفت که مایل است «به کردار خود روی زمینهایی که از پادشاه دریافت کرده ادامه دهد، زیرا شوالیه‌ای اصیل است.» به این ترتیب، داروغه از آنجا رفت، زیرا مجاز نبود قلعه سِر ریچارد را محاصره کند و پادشاه یا صدراعظم او می‌بایست درباره عمل سِر ریچارد قضاوت می‌کردند. وقتی شوالیه پس از پاسخ دادن به داروغه از روی باروی قلعه بازگشت، رابین گفت:

— سِر ریچارد، تو کار شجاعانه‌ای کردی و من در اینجا آشکارا سوگند می‌خورم که هر اتفاقی برایم بیفتد من و یارانم تا دم مرگ به تو یاری خواهیم کرد و هر زمان که به کمک احتیاج داشته باشی، با دل و جان به یاری تو خواهیم شتافت.

سِر ریچارد گفت:

— رابین، من در دنیا هیچ‌کس را بیش از تو دوست نمی‌دارم، چون مردی هستی دلیر و دادگر، و ترجیح می‌دهم همه چیز خود را از دست



«بچه‌ها به گمانم نمی‌توانم جلوتر بروم.»

بدهم، ولی نبینم که تو به چنگ داروغه افتاده‌ای. اما خبر ناگواری برای تو دارم. امروز صبح، والتر، پیشکار سر ریچارد فیتز والتر، پیغامی برای من فرستاد حاکی از آنکه اربابش مرده و ماریان نجیب در خطر آن است که نیرومندترین حاکم نواحی مجاور او را اسیر کند و ماریان و ادار شود با یکی از آن حاکمان ازدواج کند و به این ترتیب زمینهایش به چنگ آنان بیفتد و آنها از منافع آن بهره‌مند شوند.

رابین گفت:

— آه، سوگند به خداوند متعال که زمان آن فرارسید که به گفته‌ام عمل کنم و ماریان عزیزم را در پناه خود بگیرم. سر ریچارد، من بی‌درنگ به مالاست می‌روم و ماریان نجیب را به جنگل سبز می‌آورم. پدز تاک ما را به عقد یکدیگر درمی‌آورد و ماریان با آسودگی در کنار من و یاران بانشاطم زندگی خواهد کرد.

بنابراین رابین به سرعت بیست تن از زیاده‌ترین یارانش را انتخاب کرد و به محض اینکه ساز و برگ و سلاح و اسب از انبارهای مخفی یاغیان در غارهای جنگلی برای آنان فراهم آمد، گروه یاغیان رهسپار نواحی مرزی باختری شد که در آنجا، در دره‌های خرّم لَنکَشیر، قلعه مالاست در میان زمینهای پهناور خود قد برافراشته بود.

دو روز بعد، شب هنگام، یاغیان به قلعه رسیدند و دیدند دروازه قلعه بسته و قلعه تاریک و خاموش است. نفیر واضح بوقی برخاست و مردی به اتاقک نگهبانی بالای دروازه آمد. این مرد والتر پیشکار بود، و به سرعت، با کمک خدمتکاران، پل متحرک پایین آمد، شبکه آهنی محافظ دروازه بالا رفت و پیشکار دلیر رابین و یارانش را خوشامد گفت و آنان را به درون تالار بزرگ قلعه برد.

رابین پرسید:

— بانو ماریان کجاست، والتر؟

والتر دستهایش را به هم فشرد و اشک از چشمانش سرازیر شد و

پاسخ داد:

— افسوس، ارباب رابین، نمی‌دانم! اگر تو از جای او باخبر نیستی، پس من به راستی درمانده‌ام، چون گمان می‌کردم او نزد تو گریخته است. بانو ماریان دیشب همین جا خوابید، ولی امروز صبح در سرتاسر قلعه نشانی از او نیافتیم!

رابین گفت:

— چه خبر ناخوشایندی.

و چهره‌اش غرق اندوه شد.

— به گمانت، ممکن است حاکم غارتگر یا قوم و خویش دزدی او را

ربوده باشد؟

والتر پاسخ داد:

— از سه روز قبل که اربابم در آرامگاه خود در کلیسا به خاک سپرده شد چند نفر به اینجا آمده‌اند، ولی بانویم با هوشیاری و حاضر جوابی با ملایمت با آنها صحبت کرد و آنها را بازگرداند، و هر یک از آنها اطمینان یافت که وقتی اندوه بانو ماریان فروبنشیند خود همان خویشاوندی خواهد بود که بانو ماریان نزد او خواهد آمد. دیروز صندوقدار صومعه سنت مری آمد و فرمان صدراعظم پادشاه، یعنی شخص ویلیام دو لانگ چامپ، اسقف استان ایللی، را با خود آورد که در آن به بانو ماریان دستور داده بود که خود و همه دارایی‌اش را در پناه پادشاه بداند و گفته بود که فردا سراسر ایول کشتی، در مقام پیشکار پادشاه و محافظ بانو ماریان از هر گزندی، به اینجا خواهد آمد.

رابین خشمناک فریاد زد:

— اسکریول کتستی! اسکریول دم‌بریده بهتر است، چون او گریه و حشی غارتگری بیش نیست، و از خویشان نزدیک آیزنبارت دو بلام! حالا فهمیدم اوضاع از چه قرار است! اسقف اعظم تازه صومعه سنت مری از عموی صدراعظم خود خواسته این دستور را صادر کند و به این ترتیب، زیر پوشش پیشکار املاک شاهی، او به آن دارودسته پلید اجازه خواهد داد اینجا را تصاحب کنند. ولی، به پروردگار سوگند، باید

بفهمم چه بر سر ماریان آمده، و هرچه هم زودتر!
روز بعد و روزهای بعد را، رابین و یارانش نواحی مرزی لنکشر را تا چندین و چند مایل زیر پا نهادند و از فقیران، رعیتها، گدایان و دوره گردان جاده‌ها پرسیدند آیا دوشیزه‌ای بلندبالا، موخرمایی، با قامتی راست و ملکه‌وار، ندیده‌اند که به تنهایی یا در میان گروهی از شوالیه‌ها یا مردان مسلح از جاده‌ها گذشته باشد. اما بیهوده بود. هیچ‌کس چنان دوشیزه‌ای را ندیده بود و پس از گذشت یک هفته رابین سخت ناامید شد.

در این بین، والتر به رابین خبر رساند که اسکریول کتستی همراه با یکصد جنگجو قلعه را تصاحب کرده است و سخت در پی آن است که بفهمد بانو ماریان کجا پنهان شده است. اسکریول همچنین افرادی به نواحی اطراف فرستاده بود تا دریابد ماریان به کجا گریخته است. اسکریول در این کار چنان جدی بود که والتر گمان می‌کرد او و حاکمان رنگبای در ربودن ماریان دست نداشته‌اند و ماریان یا خود گریخته و یا گروهی از خویشانانش او را با خود برده‌اند.

سرانجام رابین با اندوه تمام عنان اسب خود را به جانب بارنيسدیل گرداند و یک روز صبح که خورشید به گرمی پرتو می‌افشاند و پرندگان بر شاخسار درختان نغمه سر می‌دادند و همه چیز درخشان و دوست‌داشتنی می‌نمود، رابین و یارانش با دلی غمگین سواره وارد اردوگاه خود در سنگستان شدند. رابین تازه از اسب به زیر آمده بود که صدای سم اسبانی به گوش رسید که شتابان از جنوب به اردوگاه نزدیک می‌شدند، و یاغیان از لابه‌لای درختان اندام بانویی را دیدند که به سرعت به جانب آنان اسب می‌تاخت و زن دیگری نیز در پی او بود. رابین شتابان برخاست و لحظه‌ای گمان کرد آن بانو ماریان است و قلبش از شادی تپید! اما لحظه‌ای گذشت و او دریافت آن بانو همسر سِر ریچارد در لی است.

وقتی بانو سوار بر اسب به رابین رسید، رابین لحظه‌ای به احترام زانو زد. زن بسیار هیجان زده بود و نفس‌نفس می‌زد.

بانو گفت:

— خدا نگهدار تو و یارانت باشد، رابین هود، تقاضا دارم لطفی به من کنی.

رابین پاسخ داد:

— با کمال میل، بانو، به پاس نیکوکاری خود شما و شوهر ارجمندتان. — تقاضایم به شوهرم مربوط می‌شود. داروغه او را اسیر کرده — یک ساعت پیش شوهرم در کنار جویباری که از کنار آلاچیقی شکارگاهش در ووڈست می‌گذرد سرگرم شکار با قوش بود که داروغه و افرادش از میان جنگل به او حمله بردند و اسیرش کردند. آنها او را دست و پا بسته بر اسبی نشانده‌اند و اکنون او در راه ناتینگهام است و اگر شتاب نکنی، یقین دارم به زودی او را خواهند کشت یا به سیاهچال خواهند انداخت. رابین سخت خشمگین شد و گفت:

— به مریم مقدس سوگند که داروغه باید سزای این کار خود را ببیند. بانو، همین‌جا با ندیمه‌ات بمان تا بازگردیم. اگر سر ریچارد را با خود نیاوردیم، مطمئن باش زنده باز نخواهم گشت.

سپس رابین در بوق خود دمید و نواهای شگفتی برآورد که در سرتاسر جنگل طنین افکند، چنان که دیده‌وران و نگهبانان در فاصله یک مایلی صدای آن را از میان درختان شنیدند. آنان به سرعت به سوی سنگستان دویدند و وقتی همگی گرد آمدند، روی هم صد و چهل مرد آنجا بودند. همگی کمان در دست منتظر ایستادند تا فرمانده آنان سخن بگوید. رابین کنار بانو، که بر اسب سواری زنانه خود سوار بود، ایستاد و همه با دیدن چشمان آتشین رابین دریافتند که او بسیار هیجان زده است.

رابین فریاد برآورد:

— دوستان، کسانی که در مسابقه تیراندازی در ناتینگهام همراه من بودند می‌دانند که شوهر دلیر این بانو چقدر بزرگوارانه ما را یاری کرد و ما را از مرگ نجات داد. اکنون خود او به چنگ داروغه افتاده، چون

داروغه با آگاهی از اینکه من از باریسدیل دور هستم، به خود جرئت داده که در جاده‌های جنگلی ما تاخت و تاز کند و در وودست، که سِر ریچارد شکارگاهی در آنجا دارد، او را اسیر کند. حالا، دوستان، من می‌خواهم شوالیه را برهانم و با داروغه بجنگم. چه کسانی حاضرند همراه من بیایند؟

همهٔ یاغیان به نشانهٔ داوطلب شدن کمان خود را بلند کردند و خروش عظیمی برخاست. رابین با دیدن اشتیاق آنان با غرور تمام لبخند زد. رابین فریاد کشید:

— از شما سپاسگزارم، ولی دوستان، همه با هم نمی‌توانید بیایید. از آنجا که داروغه نیروی زبده‌ای همراه دارد، هشتاد نفر از شما همراه من می‌آیند. دیگران باید بمانند و از اردوگاه و بانوی شوالیه محافظت کنند. به زودی همه چیز آماده شد و گروه یاغیان، و رابین در پیشاپیش آنان، بی‌سرو صدا در اعماق جنگل فرورفت و به سرعت اما با احتیاط راهی جنوب خاوری و جاده‌ای شد که داروغه برای بازگشتن به ناتینگهام باید از آن می‌گذشت. جاسوسان داروغه می‌دانستند که رابین در باریسدیل ناپدید شده است و جان کوچولو، که هنوز بر اثر زخم زانویش نمی‌توانست راه برود، به جای او بر یاغیان فرمان می‌راند. بنابراین داروغه با شنیدن خبر خارج شدن سِر ریچارد از قلعهٔ خود در لیندن لی و رفتن او به شکارگاهی در حاشیهٔ جنگل باریسدیل گمان کرده بود موقعیت مناسبی برای دستگیر کردن شوالیه به دست آورده و با این کار می‌تواند رضایت اسقفِ ایلی، صدراعظم پادشاه، را به دست آورد که وقتی شنیده بود شوالیه رابین را نجات داده و در برابر قانون ایستادگی کرده سخت به خشم آمده بود.

حالا که داروغه شوالیه را اسیر کرده بود، با نگرانی بسیار می‌خواست آن منطقهٔ خطرناک را ترک کند، زیرا بیم داشت رابین هر لحظه از سفر خود باز گردد. داروغه به همین دلیل افراد خود را واداشت شتاب ورزند و در حالی که خود سوار بر اسب کنار سِر ریچارد، که کاملاً دست بسته

روی اسبی نشسته بود، حرکت می‌کرد، پنجاه مرد مسلح همراه او ناگزیر بودند پیاده، و در گرمای آفتاب نیمروز تابستان، پایه پای داروغه حرکت کنند و به طرز اسف‌انگیزی جان بکنند و عرق بریزند.

وقتی آنان به شهر وُزکسپ، که بر سر راهشان قرار داشت، رسیدند، داروغه چنان مدت کوتاهی برابر میهمانخانه اصلی شهر توقف کرد که افرادی فقط توانستند لیوانی آبجو از سبو پر کنند و بنوشند و داروغه به هیچ‌کس اجازه نداد زیر درخت بزرگ شاه بلوطی استراحت کند که سایه تیره و لذت‌بخش خود را بر سطح سوزان جاده پهن کرده بود. سپس آنان مجبور شدند راه بیفتند و پاهایشان چنان گرد و غباری برانگیخت که هنوز یک مایل نرفته گلویشان دوباره خشک شد.

سرانجام آنان به اعماق بیشه‌ها و تپه‌های جنگل کلامبر رسیدند و داروغه خیالش آسوده‌تر شد، هرچند از سرعت پیشروی نکاست. اما افراد داروغه زیر سایه درختان تناور بلوط و شاه بلوط کمتر احساس خستگی کردند و با اشتیاق بیشتری پیش رفتند.

بر سر راه آنها تپه پُرشیبی قرار داشت به نام هگر اسکار، و آنان داشتند مصمانه و با مشقت فراوان از آن بالا می‌رفتند که ناگاه صدای خشنی طنین انداخت.

— بایستید!

در همان دم که جنگجویان به اطراف خود نگریستند متوجه شدند کماندارانی با تیرهای به چله کمان نهاده در هر دو طرف معبر جنگلی ایستاده‌اند و نوک پیکان درخشنده تیرهایشان به سینه آنان نشانه رفته است. تمامی جنگجویان بی‌حرکت ایستادند و با عصبانیت زیر لب چیزی زمزمه کردند.

در فاصله ده قدمی داروغه، رابین از میان درختان بیرون آمد، تیری به چله کمان گذاشته بود و چهره‌اش حالت خشنی داشت.

رابین فریاد زد:

— خوب، داروغه، فهمیدی که من از اینجا دور هستم و دزدانه رفتی و

دوست مرا ربودی. ولی قسم به حضرت مریم که بهتر بود از میان باروهای شهرت تکان نمی‌خوردی. مطمئن باش که دیگر تو را نخواهم بخشید. هفت سال بود که مانند امروز صبح ناگزیر نشده بودم پای پیاده این چنین شتاب کنم و این هیچ کمکی به حال تو نمی‌کند. دعای آخرت را بخوان، چون مرگت فرارسیده.

داروغه، اکنون که دانسته بود لحظه‌های آخرِ عمرش فرارسیده، شجاع شده بود.

داروغه فریاد زد:

— ای قانون‌شکن مهدورالدم، صدراعظم به سزای این عملِ تو تمام بیشه‌های این جنگلها را زیرورو خواهد کرد. من ...

داروغه دیگر سخن نگفت. تیر رابین جوشنی را که داروغه به تن داشت شکافت و داروغه به خود پیچید و پیکر بی‌جانیش از اسب بر زمین افتاد. سپس رابین نزد شوالیه رفت و طناب دست و پایش را برید و او را کمک کرد از اسب پایین بیاید.

رابین به افراد داروغه گفت:

— خوب، سلاحتان را زمین بگذارید!

وقتی افراد داروغه به دستور رابین عمل کردند، رابین به آنان گفت جلو بروند، پیکر فرمانده خود را از زمین بردارند و به راه خود ادامه دهند. آنان به دستورهای رابین عمل کردند و دیری نگذشت که آن پنجاه جنگجو، بی‌سلاح و آزرده از اینکه یاغی دلیر چنان قاطعانه بر آنان پیروز شده است، بر فراز تپه از نظر ناپدید شدند.

رابین رو به شوالیه کرد و گفت:

— سر ریچارد، به جنگل سبز خوش آمدی! حالا دیگر باید به من و دوستانم پیوندی و یاد بگیری پای پیاده از میان گل ولای و خزه و زمین باتلاقی بگذری. متأسفم که شوالیه‌ای باید مجبور باشد بی‌آنکه فرصت دفاع از خود را بیابد قلعه خود را به دشمنانش واگذارد و به جنگلها بگریزد، ولی کاری‌ست که شده و سبویی‌ست که شکسته!

شوالیه گفت:

— رابین، از صمیم قلب از تو سپاسگزارم که این چنین مرا از زندان و مرگ نجات دادی. اما در مورد زندگی کردن با تو و یارانت در جنگل سبز باید بگویم که من آرزوی زندگی‌ای بهتر از این ندارم، چون هرگز نمی‌توانم مردانی دلیرتر از شما پیدا کنم.

سپس آنان از میان جنگل وحشی و پُرشاخ و برگ به راه افتادند و پیش از غروب به همسر شوالیه ملحق شدند، و بانو بس شاد و سپاسگزار شد که رابین و یارانش شوهرش را به او بازگردانده‌اند. ضیافتی بر پا شد و یاغیان به راستی شاهانه از سر ریچارد در لی و بانویش پذیرایی کردند و آن دو گفتند که هر چند قلعه و زمینهای خود را از دست داده‌اند، هرگز از این شبِ نخستِ زندگیِ یاغیانۀ خود در جنگل سبز خوشبخت‌تر نبوده‌اند.

هنگامی که ساکنان اردوگاه به خواب عمیقی فرورفتند و جز ترق توروقِ نیمسوزهای آتشی که رو به خاموشی می‌رفت و خش‌خش باد در میان درختانِ بالای سر، یا زمزمۀ جویبار باریکی که از کنار اردوگاه می‌گذشت، صدای دیگری به گوش نمی‌رسید، رابین راهی جنگل تاریک شد. ناپدید شدن ماریان نجیب رابین را سخت غمگین و بسیار افسرده کرده بود. رابین ماریان را مجسم می‌کرد که در قلعه‌ای اسیر شده و در حسرت آزادی خویش است، و خویشاوند ظالم یا شوالیۀ دزد دیگری با خواسته‌های خود او را به ستوه آورده و برای تصاحب جهیزیۀ گرانبهای ماریان او را اسیر کرده تا وادارش کند با او ازدواج کند.

بنابراین رابین، که ذهنش انباشته بود از این نگرانیها، تصمیم گرفت به میان جنگل برود و خود را به پشته‌های سرسبزی برساند که کتِ نیم‌وجبی و هابِ تپه‌نشین در آنها زندگی می‌کردند، تا دریابد آیا هیچ‌یک از آن دو مرد کوچک‌اندام از ماریان خبری دارد یا نه. وقتی رابین به قلعهٔ سر ریچارد رفته بود و از خطری که دلداده‌اش را تهدید

می‌کرد آگاه شده بود، بی‌درنگ کتِ نیم‌وجبی را به مالاست فرستاده بود که مراقب ماریان باشد، ولی از آن هنگام هیچ خبری از مرد کوچک اندام نداشت و این بی‌خبری رایبن را سخت بی‌قرار کرده بود. گذرگاههای جنگلی در تاریکی عمیقی فرورفته بود، اما رایبن بدون اشتباه راه خود را از میان جنگل یافت و پس از آنکه به آخرین دیده‌ور، که در محل مقرر نگهبانی می‌داد، برخورد و از او جدا شد، دزدانه همچون جانوری وحشی از معبرهای ظلمانی گذشت. رایبن به همین ترتیب چند مایل پیش رفت، تا اینکه دریافت به «دخمه دوقلو» — محوطه بی‌درختی که خانه‌های سبز مردان کوچک اندام در آن قرار داشت به این نام خوانده می‌شد — نزدیک می‌شود. رایبن با احتیاط به حاشیه زمین بی‌درخت نزدیک شد و از لابه‌لای شاخ و برگ درختی که کنارش بود به آنجا نگرست.

چشمان رایبن اکنون کاملاً به تاریکی عادت کرده بود و او از جایی که ایستاده بود می‌توانست آن دو پشته سبز را به روشنی ببیند، زیرا رایبن در قسمتی از جنگل ایستاده بود که از همه جا به آن دو پشته نزدیکتر بود. گویی همه چیز غرق در سکوت و آرامش شب بود. تنها نسیم میان علفهای بلند خش‌خش می‌کرد یا لابه‌لای شاخ و برگ درختان نجوا داشت. در آن سوی محوطه بی‌درخت، از دوردست، فریادهای ضعیف جغدی شکارگر، همچون پرسشی بی‌انتهای به گوش می‌رسید: «هو هو — هو هو — هو هو!» رایبن نزدیک خود صدای گامهای دزدانه‌ای شنید و سر برگرداند و هیکل نحیف گرگی را دید که درست در کناره جنگل ایستاده بود و سرش را بالا گرفته بود تا نسیمی را که از سمت پشته‌ها می‌وزید بو بکشد. ناگهان از میان بیشه پشت سر رایبن صدای دویدنی به گوش رسید و سپس جیغ کوتاهی، و آنگاه خاموشی. گربه وحشی خرگوشی شکار کرده بود. گرگ در جانب صدا میان درختان ناپدید شد تا ببیند آیا می‌تواند شکار را از چنگ آن گربه وحشی درآورد. غرّش طولانی و خصمانه‌ای حضور گرگ را خوشامد گفت و رایبن انتظار داشت

لحظه‌ای بعد که گرگ و گربه وحشی در مبارزه‌ای مهلک درگیر می‌شدند صدای نبرد کینه‌توزانه آن دو را بشنود. اما غرّش گربه وحشی قطع شد. گرگ از مبارزه خودداری کرده بود.

رابین با دقت به پشته‌ها نگاه کرد و بر گرده پشته دورتر چیز سیاهی دید که به اندام مردی می‌مانست که روی زمین دراز کشیده باشد. رابین می‌دانست که این پشته محل زندگی آن دو برادر است و گمان کرد شاید کت یا هاب آنجا خفته باشند. رابین به این فکر افتاد که صدای مرغ شبگرد را تقلید کند، که علامت رمز شبانه آنان بود، اما ناگهان دید که اندام مرد دزدانه از جا حرکت کرد. رابین با دقت نگاه کرد. می‌دانست که ممکن نیست آن مرد یکی از آن دو برادر باشد، زیرا هیکل مرد بسیار درشت‌تر از آنها بود و مرد با آهستگی تمام به سوی بالای پشته روی زمین می‌خزید.

بنابراین رابین دریافت که این مرد دشمنی است که محل زندگی آن دو مرد کوچک اندام را زیر نظر دارد. رابین به این فکر افتاد که شاید آن مرد یکی از یاغیان گروه خودش باشد و این فکر او را خشمگین کرد. رابین همیشه دستور داده بود که هیچ‌کس حق ندارد به آن پشته‌ها نزدیک شود یا بخواهد خود را به مردمان کوچک اندام تحمیل کند. اگر آن مرد به راستی یکی از افراد خودش بود، رابین بی‌شک او را تنبیه می‌کرد.

تا این هنگام، آن مرد کمابیش خود را به بالای پشته رسانده بود و رابین به آرامی قدم پیش نهاد، به قصد اینکه نزد آن مرد برود و به او دستور دهد از آنجا دور شود. ناگاه، در زمینه افق، قامت کوتاه مردی از بالای پشته جست زد و خود را روی مردی که رابین ابتدا دیده بود افکند. مرد زیرین لحظه‌ای غافلگیر شد؛ سعی کرد برخیزد، ولی دیگری او را هل داد و آن دو بی‌درنگ در زدو خورد مرگباری درهم آویختند. رابین به شتاب به جانب آن دو از پشته بالا رفت و هنگامی که به آنان نزدیک می‌شد، درخشش تیغه دشنه‌ها را دید. رابین صدای نفس نفس

زدن تند آن دو حریف را می‌شنید که همچنان روی گرده پُرشیب و لغزان پشته با هم می‌جنگیدند. آنان یکدیگر را به این سو و آن سو هل می‌دادند، لحظه‌ای پایشان می‌لغزید، اما دوباره تعادل خود را به دست می‌آوردند. درست هنگامی که رابین به آن دو رسید و دریافت که کیت نیم‌وجبی و یکی از یاغیان گروه خودش هستند، کیت ضربه‌ای به حریف زد و او را هل داد و مرد افتاد و همچون تنه بریده درختی از دامنه پشته پایین غلتید و ساکت و بی‌حرکت پای پشته به همان حال ماند.

رابین پرسید:

— چه خبر شده، کیت؟ یکی از افراد من بود که می‌خواست به زور وارد خانه تو شود؟

کیت یک دست خود را روی زخم شانه‌اش گذاشت تا خون را بند بیاورد و نفس زنان گفت:

— از افراد گروه نیست، فرمانده. خبرچینی‌ست که در این سه روز مرا تعقیب کرده، ولی حالا دیگر نمی‌تواند خبرچینی کند.

آن دو همراه یکدیگر از پشته پایین رفتند و کیت پیکر بی‌جان مرد را برگرداند. مرد جامه‌ای شبیه به لباس یاران رابین به تن داشت، اما رابین با دیدن چهره مرد دانست که او از یاغیان گروه خودش نیست.

رابین پرسید:

— این لباس سبزرنگِ دوخته شده از پارچه لینکلن را از کجا آورده؟

کیت گفت:

— نزدیک برمبری بزن، یکی از افراد بیچاره‌ات را، که نامش ذرینگ بود، کشت و لباسش را به تن کرد که بتواند پنهانی خبرچینی کند.

رابین گفت:

— پسر بیچاره، ذرینگ همیشه جوان وفاداری بود. ولی تو در نزدیکی برمبری برن چه می‌کردی؟ آنجا شمالی‌تر از آن است که خواسته باشی با جست‌وجو در آن نواحی خواهش مرا برآورده کنی.

رابین که نمی‌دانست آیا کیت خبری برای او دارد یا نه، مشتاقانه پرسید:

– چطور شد که جست و جوی تو به آن نواحی کشیده شد؟
کیت گفت:

– داستانش مفصل است، فرمانده. ولی بیا داخل پشته و وقتی من زخم خود را می‌بندم، حکایت آن را بشنو.
رابین در پی کیت از گرده پشته بزرگ بالا رفت. رابین تا آن وقت تنها یک بار وارد منزل کیت شده بود و می‌دانست که ورود نه از درِ جانبی پشته، که به راستی برای وارد شدن مردی با جثه معمولی بسیار کوچک بود، بلکه از طریق دودکشِ خانه انجام می‌گیرد که برای عبور او به قدر کافی عریض می‌شد. روی نوک پشته حفره تاریکی به چشم می‌خورد که کیت در آن ناپدید شد و پیش از پایین رفتن به رابین گفت منتظر شود تا کیت چراغی آماده کند.

دیری نیاید که چهره کیت در روشنایی مشعلی در پایین روزنه مورّبی پدیدار شد که جدارهایش از سنگ ساخته شده بود. کیت اینجا و آنجا برخی از سنگها را بیرون آورد و منفذ را عریضتر کرد و سپس رابین گاه با سر خوردن و گاه با قدم گذاشتن از دودکش مورّب پایین رفت. منفذ مشابه دیگری هم برای پایین رفتن به چشم می‌خورد، اما رابین سرانجام کفِ خانه‌ای که اقامتگاه کیت و هاب و مادر و دو خواهرشان بود ایستاد. رابین در روشنایی مشعل کیت، که آن را میان دو سنگ فرو کرد، دید که دیوارهای غار سنگچین است و سنگها ماهرانه بدون ساروج یک به یک روی هم قرار گرفته بودند، چنان که تمام اتاق با قوسی به شکل کندوی عسل، و به ارتفاع هشت فوت، درآمده بود.

رابین به کیت کمک کرد که زخم عمیق روی شانه چپش و یکی دو بریدگی روی بازویش را ببندد و سپس مرد کوچک اندام با حالتی شاد و سرزنده به چهره فرمانده خود نگرست و گفت:

– اگر قول بدهی سرو صدا نکنی، گنجی را که همین اواخر یافته‌ام نشانت خواهم داد.

رابین با لحنی بی‌قرار گفت:

— کیت! یعنی واقعاً بانوی محبوب مرا پیدا کرده‌ای؟ آه، ای مرد کوچک اندام نازنین!

کیت به جای جواب دادن به رابین اشاره کرد به دنبال او به قسمتی از اتاق برود که با قطعه‌ای پردهٔ قلاب‌دوزی شده، که لابد زمانی زینت‌بخش تالار اربابی بود، از بقیهٔ اتاق جدا شده بود. رابین به پشت پرده نگریست و ماریان را دید که بر جُلِ اسبی که روی توده‌ای از برگ‌های خوشبوی سرخس پهن شده بود دراز کشیده و چنان آرام خفته است که گویی بر بستر کتانِ خود در مالاست خوابیده باشد. کنار ماریان، اندام کوچک و ظریف یکی از خواهران کیت به چشم می‌خورد، که موی سیاه و پوست رنگ‌پریده‌اش در کنار طره‌های خرمایی و پوست گندمگون ماریان به روشنی نمایان بود. رابین مدت درازی شادمانه به چهرهٔ ماریان چشم دوخت، تا اینکه سرانجام کیت نجواکنان او را از جا بلند کرد:

— این قدر با دقت به ماریان چشم ندوز، وگرنه بی‌تردید چشمانش باز خواهد شد و تو را خواهد جُست!

رابین و کیت بی‌سروصدا به دورترین کنج اتاق رفتند و سپس کیت ماجرای خود را بازگفت.

کیت نیم‌وجبی گفت:

— وقتی مرا فرستادی که تا آمدنِ تو مراقب بانو ماریان باشم، شب هنگام در کنار جنگل مالاست به قلعه رسیدم و بی‌آنکه کسی مرا ببیند دزدانه وارد قلعه شدم. بانو ماریان را در اتاقش پیدا کردم و او قبلاً تصمیم گرفته بود بی‌آنکه نامه‌ای به جا بگذارد نزد تو بگریزد، به این ترتیب کسی گمان نمی‌برد و التری پیشکار و خدمتکاران ماریان در فرار او دست داشته باشند. من به او توصیه کردم منتظر تو بماند، ولی او در حسرت دشتهای پهناور بود و نمی‌خواست آنجا بماند. سپیده‌دم از راهی مخفی از قلعه خارج شدیم و راه دشت در پیش گرفتیم. فرمانده رابین، بانوی تو دختری ست آشنا با بیشه و جنگل، ولی قدری شتابکار

است. بانو ماریان بیم داشت که برخی از دشمنانش مراقب قلعه باشند و به همین دلیل اجازه نداد همراه یکدیگر راه برویم، چون، چنان که خود می‌گفت، اگر هر دو اسیر می‌شدیم یا من کشته می‌شدم، کسی باقی نمی‌ماند که به تو خبر دهد. راهی در پیش گرفتیم که ما را به تو می‌رساند؛ ولی هنوز دو مایل جلوتر نرفته بودیم که از بیشه‌های کثرتل رینگ بیست مرد بیرون جستند و بانو ماریان را گرفتند. من با احتیاط عقب‌نشینی کردم، اما آنان باور نمی‌کردند بانو ماریان تنها باشد و در پی من می‌گشتند و به همین دلیل چیزی نمانده بود اسیر آنها شوم. آنها افراد حاکم تزلستن بودند، که می‌دانی از خویشاوندان نزدیک حاکم رنگبای است. مردانی بودند خشن و با قیافه‌هایی خبیث و رفتارشان با بانویم چندان محترمانه نبود، چنان که چند بار وسوسه شدم خدنگی در گلوی رهبرشان، گریم گپتوت، بنشانم. آنها بانو ماریان را بر اسبی اضافی که با اسبهای دیگر در یکی از گذرگاههای مخفی رینگ پنهان کرده بودند و خود نیز آنجا پنهان شده و مراقب قلعه در دره زیر پایشان بودند، سوار کردند. سرتاسر آن روز تعقیبشان کردم و سفری بود بس دشوار. آنها با شتاب پیش می‌رفتند و تنها از دشتها و زمینهای پرت و خلوت می‌گذشتند، به همین دلیل مشکل می‌توانستم با این دو پایم سایه به سایه آنها حرکت کنم. آنها همان شب به برج سیاه گریم در وال رسیدند و وقتی صدای فروافتادن دروازه را شنیدم، راستش، قلب خودم نیز با آن فروریخت، چون همان‌طور که خود می‌دانی، آن دژ مکانیست هراس‌انگیز و راه یافتن به درون آن چندان آسان نیست. روز بعد، دو سوار به جانب جنوب فرستادند و من فهمیدم که آنها می‌روند به آن آیزنبارت نابکار بگویند که بانوی محبوب تو در چنگ آنهاست و حالا می‌توان با نشانه گرفتن حساسترین پاره وجودت به تو صدمه زد. دو روز در اطراف آن برج شوم و سیاه سرگردان بودم و در فکر آن بودم که چگونه می‌توان وارد برج شد و همراه با بانوی عزیزم سالم از آن بیرون آمد. غروب روز سوم، آن سواران با سواران دیگری

بازگشتند و این سوارانِ دیگر افرادِ سِرِ آیزنبارت بودند و سرکردهٔ آنها بالدوین آدمکش بود که آمده بود بانویم را به سیاهچال‌های رنگبای ببرد. فرمانده، تو می‌دانی که ما مردمان کوچک‌اندام با چیزهای عجیب و اسرارآمیز بسیاری آشناییم و نیروی ناشناخته‌ای داریم و می‌توانیم دشواریها را از سِرِ راه برداریم و بر آنها غلبه کنیم. این بار هم همین‌طور شد و من به یاریِ آن آشنایی توانستم ضعیفترین قسمت آن دژ را شناسایی کنم. به گمانم، فرمانده، قلعه‌ای نیست که من نتوانم وارد آن شوم، هر قدر هم که بلند و نیرومند باشد، بنابراین اندیشه‌ام را معطوفِ آن کردم. شبانه وارد دژ شدم و بانوی دلیرم را از باروی قلعه پایین فرستادم، البته پیش از آن، چنان ضرب‌شستی به چند نگهبان که خفته بودند نشان داده بودم که هرگز امکان نداشت برخیزند و دوباره شرارت کنند. آن شب تا مسافت دوری رفتیم و بانو ماریان همواره شجاع و دلیر بود. روزها بانو ماریان پنهان می‌شد و من در اطراف پرسه می‌زدم تا غذایی بیابم؛ ولی در نزدیکی برمبری برن به درینگ جوان برخوردم و او سخت مشتاق بود برود و تو را بیابد و این خبر خوش را به تو بدهد. آن پست‌فطرت، که اکنون بیرون در پای این پشته افتاده و مرده، درینگ و مرا موقع گفت‌وگو دید و فهمید که من دوست تو هستم، و با این نیت که نزد حاکمان رنگبای خودشیرینی کند درینگ را کشت و لباس او را پوشید و مرا تعقیب کرد. من همین چهار ساعت پیش به اینجا رسیدم و بانویم از آن وقت تاکنون به خواب رفته.

رابین گفت:

— بگذار ماریان تا دیر هنگام بخواهد؛ دختر دلیر؛ چون لابد سخت به خواب نیاز دارد. کِتِ نازنین، تو ماریان را صحیح و سالم از چنان خطری رهایی و من در مقابل نمی‌توانم محبت تو را جبران کنم. چه پاداشی می‌توانم به تو تقدیم کنم که درخور این کارِ تو باشد؟

کِت گفت:

خانواده‌ام زندگی خود را به تو مدیونیم، و من و تو هر کاری بکنیم به دلیل محبتی‌ست که به یکدیگر داریم. مگر این‌طور نیست؟

رابین پاسخ گفت:

— همین‌طور است.

آن دو در سکوت دست یکدیگر را فشردند و از نو پیمان وفاداری بستند.

آن شب رابین در پشته مردمان کوچک اندام بر بستری از سرخس کنار کت خفت و صبح فردا وقتی ماریان از خواب برخاست و خود رابین را کنار خویش یافت، سخت شادمان شد. آن دو سخنان عاشقانه بسیاری با یکدیگر در میان گذاشتند و هر دو گفتند که دیگر تا آخر عمر هرگز از یکدیگر جدا نخواهند شد. به راستی هم، که همان روز رابین نزد پدرش رفت و از او خواست مقدمات ازدواج آن دو را فراهم کند.

فصل نهم

دیدار شاه ریچارد با رابین

وقتی در سرتاسر آن نواحی همه دانستند که رابینِ یاغی با ماریان فیتزوالتر، وارث زمینهای پهناور مالاست و کسی که شاه حمایت از او را بر عهده گرفته بود، ازدواج کرده است، برخی از مردم در این اندیشه بودند که آیا رابین آن قدر گستاخ است که آشکارا با حقوق پادشاه مخالفت می‌ورزد، حال آنکه دیگران خوشحال بودند که رابین این چنین دلیر است و به همه نشان داده که برای قدرت و شوکت اسقفهای اعظم و حاکمان ظالم پیشیزی ارزش قائل نیست.

مدتی شایع بود که ویلیام دو لانگ چامپ، صدراعظم پادشاه، قصد دارد سپاه عظیمی به جنگلهای کلیپستون، شروود و بارنيسدیل گسیل کند تا این یاغی دلاور و مغرور را به کلی نابود کند و از میان بردارد. می‌گفتند که قرار است لشکریانی از قلعه‌های مستحکم ناتینگهام در جنوب، تیک‌هیل و لینکلن در شرق، پیک در غرب و یورک در شمال رهسپار شوند و سراسر جنگل را زیر پا بگذارند و پیکرهای بی‌جان همه یاغیان را، سوراخ سوراخ از خدنگ یا حلق‌آویز از درختان بلند، پشت سر خویش بر جا گذارند.

اما چنین وقایعی رخ نداد. در واقع، دیری نگذشت که ویلیام دو - لانگ چامپ به دلیلی خودکامگی و ستمگری‌اش از مقام خود خلع شد و از کشور گریخت و قلعه‌های ناتینگهام و تیک‌هیل به دست ازل جان، برادر پادشاه، افتاد؛ و کمابیش تا سه سال بعد اسقفهای اعظم و

اشرافزادگان سخت درگیر جنگ و ستیز با یکدیگر بودند و کارهای گستاخانه رابین هود یاغی را از یاد برده بودند.

سپس وقتی خبر رسید که شاه ریچارد دلاور اسیر شده و در قلعه‌ای در آلمان به زندان افتاده و ربایندگان او در برابر آزادی‌اش مبلغ گزافی سزبها طلب کرده‌اند، همه مردمان شریف اندوهگین شدند. برای تهیه آن مبلغ، از هرکس، راهب یا غیر راهب، مالیات گرفتند؛ شهرنشینان و اجاره‌داران آزاد، شوالیه‌ها و خرده مالکان ناگزیر شدند مبلغی به ارزش یک چهارم درآمد سالانه خود بپردازند و راهبهای اعظم می‌بایست مبلغی به ارزش یک سال پشم تولیدی خود را، که از گله‌های گوسفند فراوانی که در اختیار داشتند به دست می‌آمد، بپردازند.

بسیاری با اکراه تمام مالیات خود را می‌پرداختند و مدت زیادی طول کشید تا مبلغ مقرر جمع‌آوری شد. در این میان، پادشاه روزهای طولانی در زندان خود به سر برد و در قطعه شعری که در همان ایام سرود، که همچنان در دسترس مردمان است، احساس خود را چنین بیان کرد:

این گفته صحیح است، چنان که در اینجا آن را ثابت کرده‌ام،
که مردگان و زندانیان نه دوستی دارند و نه خویشاوندی.

در تمام این سالها، رابین و ماریان با خوشبختی تمام در جنگل سبز زندگی کرده بودند. درست است که ماریان زمینهای وسیع خود را از دست داده بود و به جای زندگی کردن در قلعه‌ای با دیوارهای مستحکم و پوشیدن لباسهای فاخر، اکنون در کلبه‌ای چوبی زندگی می‌کرد و از پوست جانوران و پارچه ساده و سبزرنگ و دست‌ریس لینکلن لباس می‌دوخت و بر تن می‌کرد. اما ماریان تا آن وقت هرگز چنین احساس خوشبختی نکرده بود، زیرا با مردی زندگی می‌کرد که او را از همه دنیا بیشتر دوست می‌داشت و ماریان زندگی آزاد جنگلهای سرسبز و وزش باد مهارناپذیر در لابه‌لای شاخ و برگ درختان را همواره پیرامون خود احساس می‌کرد.

رابین چنان مشتاق بود که پادشاه هرچه زودتر آزاد شود که وقتی دانست برای تهیه سربهای پادشاه چه مالیات و عوارضی وضع شده است، نیمی از اندوخته طلا و نقره خود را جمع کرد و جامه‌های لطیف و لباسهای فاخر فراوانی فروخت و همه آن مبلغ را یکجا و با مراقبت کامل به لندن فرستاد و آن را به دست شخص شهردار لندن سپرد که وقتی پس از بازگشت دیدارکنندگان در آن بسته را گشود، قطعه پوست گوزنی درون آن یافت که رویش نوشته شده بود:

— از رابین هود و آزادمردان جنگل شروود، در وجه پادشاه محبوبشان، که پروردگار هرچه زودتر او را از چنگ دشمنانش، در داخل و خارج، برهاناد.

به علاوه، از آن پس، رابین هود نیمی از ثروتی را که از مسافران می‌ستاند کنار می‌گذاشت و در نهانگاه ویژه‌ای نگهداری می‌کرد، تا در وجه سربهای پادشاه پرداخته شود. و به علاوه، هر وقت رابین خبر می‌شد که زمیندار توانگر یا شهرنشین ثروتمند یا خرده‌مالک یا شوالیه خسیس یا راهب اعظم و کشیش طمعکاری مالیات مقرر خود را نپرداخته است، گروه زبده‌ای از یارانش را با خود می‌برد و به خانه مردی که آزادی را از پادشاه خویش دریغ کرده بود می‌رفت و اگر آن خرده‌مالک یا شوالیه در برابر او ایستادگی نمی‌کرد، رابین فقط به اندازه بهای مالیات مقرر از خانه آن مرد برمی‌داشت، اما هرگاه، چنان که در پاره‌ای موارد اتفاق افتاد، آن مرد مقاومت می‌کرد و می‌جنگید، آن وقت رابین هرچه می‌یافت با خود می‌برد و پیکرهای زخمی و همیانهای تهی آن مرد تندخو و جنگجویانش را پشت سر خود بر جای می‌گذاشت.

بنابراین بسیاری از بیم آنکه مجبور شوند مبلغ بیشتری بپردازند بی‌درنگ مالیاتی را که در غیر این صورت هیچ‌گاه نمی‌پرداختند با عجله پرداختند؛ و برخی که رابین مالیات مقرر را از آنان ستانده بود ناگزیر شدند باز هم مالیات خود را به مأموران مالیات پادشاه بپردازند.

حکایت این کارهای رابین همه جا پراکنده شد تا اینکه به گوش همیلین، حاکم قدرتمند وارن و یکی از خزانه‌داران پادشاه، رسید و او جسورانه اعلام کرد که جای بسی تأسف است که پادشاه در هر ناحیه مالیات‌بگیرانی مانند رابین ندارد، زیرا در آن صورت پادشاه در مدت دو سه هفته آزاد شده بود. همیلین تا حدی که می‌توانست از حال و روز رابین باخبر شد و در جمع تعداد زیادی از اشراف‌زادگان و حاکمان مقتدر اعلام کرد که میل دارد با این خرده‌مالک سرسخت دیدار کند، زیرا به نظر می‌آید رابین هود مردی باشد که بیش از هر چیز می‌خواهد به دلخواه خود زندگی کند.

وقتی سرانجام شاه ریچارد از زندان آزاد شد، بیشتر دشمنانش، که در پشتیبانی از برادر پادشاه، جان، که می‌خواست خود تاج و تخت را تصاحب کند، قلعه‌هایی را اشغال کرده بودند، آنها را رها کردند و از بیم انتقام پادشاه گریختند. یاران شاه ریچارد دشمنان دیگر پادشاه را در محاصره گرفتند و پس از مدت کوتاهی آنان را وادار به تسلیم کردند. برخی از شوالیه‌ها، که به جانبداری از اِرل جان قلعه ناتینگهام را در اختیار داشتند، به شدت در برابر محاصره‌کنندگان ایستادگی کردند و قلعه را به آنان تسلیم نکردند. وقتی شاه ریچارد از آلمان بازگشت و در سَن‌دویچ از کشتی پیاده شد، دریافت که قلعه ناتینگهام همچنان از تسلیم شدن به اعضای انجمن او خودداری می‌کند و سخت برآشفته و با سپاه بی‌شماری به آن شهر لشکر کشید و برابر قلعه اردو زد. شاه ریچارد به قلعه حمله برد و به چنان نبرد بی‌امانی دست زد که بخشهایی از برج و باروی بیرونی قلعه را تصرف کرد و با خاک یکسان کرد و بسیاری از مدافعان قلعه را کشت. سپس دستور داد پیش‌چشم محاصره‌شدگان چوبه‌های داری برافرازند و جنگجویانی را که اسیر کرده بود از آنها حلق‌آویز کرد تا برای شورشسانی که درون قلعه بودند درس عبرتی باشد.

دو روز بعد، بزرگان قلعه، که رابرت مرداک، برادر همان داروغه‌ای

که رایبین کشته بود، نیز در میانشان بود، بیرون آمدند و قلعه را تسلیم کردند و از پادشاه امان طلبیدند. پادشاه با حالتی آمرانه با آنها رفتار کرد و دستور داد آنها را در محل مطمئنی حبس کنند.

یک روز که پادشاه و بزرگانش ناهار می‌خوردند، به شاه ریچارد گفتند که یاغی دلیر و سرسختی همراه با قانون‌شکنان بسیاری در جنگلهای کلیپستن، شروود و بارنيسدیل، که در شمال ناتینگهام قرار دارد، پنهان شده‌اند. بخصوص صدراعظم پادشاه، ویلیام دو لانگ چامپ، با خشم و غضب فراوان به برشمردن گناهان رایبین پرداخت. او گفت:

— رایبین چنان است، سرورم، که پدر شما، شاه هنری، که روحش قرین رحمت باد، هیچ تحمل نمی‌کرد چنین مردی به جنایتهای خود در تمام این سالها ادامه دهد، بلکه به طور حتم سپاهی از کمانداران به جنگلهایی که او در آن پنهان شده می‌فرستاد و همه آن اراذل را یک‌به‌یک شکار می‌کرد و بی‌درنگ به دار می‌آویخت.
ریچارد با لحن تندی پاسخ داد:

— این کار وظیفه تو بود، جناب اسقف. من تو را اینجا گذاشتم تا با دادگری بر کشورم حکومت کنی و مانع قتل و راهزنی و ستیزه‌جویی شوی، ولی چنین پیداست که تو خود بر میزان آشوب و هرج و مرج افزوده‌ای. بسیاری از اعیان و اشراف، که از اسقف نفرت داشتند، با دیدن قیافه آزرده ویلیام دو لانگ چامپ لبخند زدند. آنان او را به دلیل بیدادگری و خودکامگی‌اش از انگلستان بیرون رانده بودند و پاسخ پادشاه بی‌اندازه به مذاق آنان خوش آمد.

هملین، ازل دو وارن، گفت:

— به علاوه، قربان، اگر جناب اسقف توانسته بود این یاغی سرسخت را به دار آویزد، چه بسا اعلیحضرت مدت طولانی‌تری در زندان می‌ماندند. حاضران با شنیدن این سخن شگفت‌زده به دو وارن نگریستند و دیدند لبخندی بر چهره او نقش بست.

شاه ریچارد پرسید:

— منظورت چیست، دو وارن؟ این مرد شرور چه ارتباطی با آزادی من دارد؟

هملین در جواب گفت:

— ارتباطش این است، قربان، که هر چند رابین بیش از حد عاشق گوزنهای سلطنتیست و در این کار افراد بسیاری، ثروتمند و فقیر، در گناه او شریکند، به نظر می‌آید که او دوستدار پادشاه خود نیز هست و در این کار از عشقی که بسیاری از شوالیه‌ها و حاکمان توبه‌تو می‌ورزند پیشی می‌گیرد. رابین با باج گرفتن از مسافرانی که از جنگلهای تو می‌گذرند زندگی می‌کند و چنان که به من خبر داده‌اند لباسهای گرانبها و گنجینه‌های هنگفتی گردآوری کرده بود. رابین نیمی از این ثروت را برای جناب شهردار لندن فرستاد که مبلغ آن به اندازه سربهای یک اِرل بود. رابین همراه با این مبلغ پیغامی نیز فرستاده بود: — از رابین هود و آزاد مردان جنگل شروود، در وجه پادشاه محبوبشان، که پروردگار هرچه زودتر او را از چنگ دشمنانش، در داخل و خارج، برهاناد.

حاضران شگفت زده به یکدیگر نگریستند و دو وارن ادامه داد:

— به علاوه، قربان، رابین وظیفه مالیات ستاندن در این نواحی را بر عهده گرفت، در حالی که بسیار بودند کشیشها، راهبان اعظم و پیران دیر شکم‌گنده‌ای که مالیاتی را که باید صرف آزاد کردن تو می‌شد نپرداخته بودند، و نیز بسیار بودند شهرنشینها و شوالیه‌ها و خرده مالکان خسیسی که این یاغی شبانه به دیدارشان رفت و وادارشان کرد مالیات بپردازند. اما چنان که به من خبر داده‌اند، به شرافتم سوگند، اینها مجبور شدند دو بار مالیات بدهند — یک بار به رابین هود، و بار دیگر به مأموران خزانه‌داری — و به همین دلیل سخت داغدار شدند!

پادشاه از ته دل خندید و بزرگانیش نیز به شادی او پیوستند.

دو وارن ادامه داد:

— و این یاغی مالیات و باجی را که به این ترتیب گرد آورد دوباره برای جناب شهردار فرستاد، که شنیده‌ام این پیغام نیز همراه آن بود: — برای آزاد کردن سرورم پادشاه، گرفته شده از شوالیه‌ها، راهبها و بی‌سروپاهای نابکار دیگری که پادشاه خود را حتی به اندازه بُزی دوست نمی‌دارند، از طرف رابین هود و یارانش در جنگل سبز. ریچارد گفت:

— شگفتا!

و چهره و لحن گفتارش وقاری داشت.

— این یاغی مردی ست که بی‌شک حق‌طلبی و عدالت‌خواهی فراوانی در وجودش هست. پیداست که او کاملاً با احساس آزادی آشناست و آن را عاشقانه دوست می‌دارد و بر حال کسانی که ناگزیرند به اجبار بنشینند و آفتاب را نظاره کنند که بر کفِ حجرهٔ زندانشان می‌خزد افسوس می‌خورد. سوگند به روح رستگارِ پدرم که اگر همهٔ زیردستانم به اندازهٔ این یاغی وفادار و خدمتگزار بودند، مجبور نمی‌شدم ماهها در قلعهٔ هاگنو در آرزوی آزادی پَرپر بزنم!

پادشاه نگاه تلخی به کسانی که دور میز نشسته بودند انداخت و چهرهٔ بسیاری از آنان اندکی رنگ باخت، زیرا برخی از ایشان می‌دانستند که در جمع‌آوری مبلغ هنگفتی که برای آزاد کردن پادشاهشان لازم بود چندان رغبتی از خود نشان نداده بودند. بسیاری از آنان هم با وعده‌های برادر خیانتکار پادشاه، اِزل جان‌مورترین، تا حدی فریفته شده بودند. پادشاه گفت:

— به خدا سوگند که من با این یاغی دیدار خواهم کرد و خواهم فهمید که او چگونه مردی ست. چه شد که او سر به طغیان برداشت؟ ویلیام دو لانگ چامپ گفت:

— با کشتن برادر من، سرورم. او سرِ راجر را در یکی از جاده‌های اصلی کشت و بعد هم پنج تن از جنگجویان راهب اعظم صومعهٔ سنت مری در یورک را کشت. از آن پس غارِتها و کشتارهای او سر به فلک زده است.

دو وارن با لحن آرامی گفت:

— به گمانم رابین هود برادر تو را، جناب اسقف، به این دلیل کشت که سیر راجر دختر فیتز والتر، دوشیزه ماریان، را ربوده بود. این طور نیست؟ برادر تو با گروهی اوباش در میان جنگل راه بر ماریان و رعیت‌هایش بست و می‌خواست او را به قلعه خود ببرد که برخی آن را، چنان که شنیده‌ام، لانه شیطان می‌نامند، ولی این یاغی در آن حوالی پنهان بود و راجر را با تیری که در دهانه نقاب کلاهخود او نشاند از پای درآورد. شاه ریچارد، که همواره ستایشگر کارهای دلیرانه‌ای بود که برای رهانیدن زنان از بدرفتاری و زورگویی انجام می‌گرفت، گفت:

— به خدا سوگند که رابین هود کار درستی کرد و چنان که به یاد می‌آورم، جناب اسقف، این نخستین بار نبود که برادر تو راجر به بانویی زور می‌گفت.

ویلیام دو لانگ چامپ برافروخته به ازل دو وارن نگریست و دو وارن با دیدن نگاه‌های غضبناک دشمن خود با بی‌اعتنایی لبخند زد. ویلیام صدراعظم رو به پادشاه کرد و گفت:

— مایلم آگاه باشید، قربان، که اگر شما کشتن خویشاوند بینوای مرا چندان مهم نمی‌دانید، این دزد و جنایتکار، یعنی رابین هود، اخیراً دست به کارهایی زده که به طور حتم عنایت شما را متوجه او نخواهد کرد. او داروغه ناتینگهام، رالف مرداک، را کشته؛ با بانو ماریان، یکی از تحت‌الحمایگان شما، ازدواج کرده؛ و مهمتر از همه، باعث شده شوالیه‌ای که زمینهایش نزدیک این قلعه است با او همراه شود و در جنگلهای شما به دزدی و راهزنی بپردازد.

پادشاه چهره در هم کشید و پرسید:

— نام این شوالیه چیست؟

زیرا گرچه پادشاه حاضر بود از بسیاری قانون‌شکنیهای خرده مالکی چشم‌پوشی کند، به شوالیه‌ای که شرف خود را از یاد می‌برد و یاغی می‌شد رحم نمی‌کرد.

ویلیام دو لانگ چامپ گفت:

— نامش سِر ریچارد در لی است و زمینهای او در لیندن لی قرار دارد،
در حوالی ناتینگهام.

پادشاه با عصبانیت گفت:

— زمینهایش را از او می‌گیرم و دستور می‌دهم سر از تنش جدا کنند،
نامرد!

شاه ریچارد رو کرد به یکی از منشیان خزانه‌داری که پشت صندلی
پادشاه ایستاده بود و ادامه داد:

— اعلام کنید که هرکس این شوالیه را به چنگ آورد و سرش را برای
من بیاورد صاحب زمینهای او خواهد شد.

شوالیه سالخورده‌ای از میان گروهی اعیان و اشراف، که با جامه‌های
فاخر پشت سِر پادشاه ایستاده بودند، قدم جلو نهاد و گفت:

— اگر اجازه بدهید، قربان، به عرض شما برسانم که هیچ بنی بشری
نیست که بتواند زمینهای شوالیه را در اختیار بگیرد، در حالی که دوست
او رایین و افرادش می‌توانند در جنگل جولان بدهند و کمان بکشند.
پادشاه پرسید:

— این را از کجا می‌دانی؟

شوالیه سالخورده گفت:

— من جان دو بزکین هستم، قربان، و سِر ریچارد در لی دوست من بود.
از وقتی سِر ریچارد فرار کرده، داروغه تازه ناتینگهام تلاش کرده قلعه و
زمینهای او را به نام شما در اختیار بگیرد، ولی هیچ‌کس نمی‌تواند آنجا
بماند. وقتی کسی به کشتزارهای شوالیه پا می‌گذارد تیرهایی که از جنگل
پرتاب می‌شوند تنش را سوراخ می‌کنند، خدمتکارانش کتک می‌خورند یا
می‌گریزند و همه رعیتهایی که در آن املاک زندگی می‌کردند در جنگل
سبز به ارباب خود پیوسته‌اند.

پادشاه به سرعت از روی صندلی خود برخاست و گفت:

— به روح پدرم سوگند که اگر راست می‌گویی، پس شریفترین مردمان

در جنگلها زندگی می‌کنند و احمقهای مطیع قانونی که وانمود می‌کنند به نمایندگی از طرف من حکم می‌رانند، اما می‌گذارند که در زندان بیوسم، سفلگانی بیش نیستند. با این یاغی دیدار خواهم کرد - گوش کن، دو برکن، برای این یاغی بدذات پیغام بفرست که او در امان من است و می‌تواند نزد من بیاید و برود، چون از صمیم قلب می‌خواهم با کسی که به من مهر می‌ورزد، اما داروغه و شوالیه‌های مرا می‌کشد گفت و گو کنم. پس از آنکه قلعه ناتینگهام تسلیم شد و به دست پادشاه افتاد، او در جنگل شروود، که قبلاً آن را ندیده بود، به شکار رفت و جنگل شروود با آن درختان تناور، زمینهای بی‌درخت هموار و زیبا، تپه‌های پرتگاهی و علفزارهای موج در دیده پادشاه بس دلپذیر آمد. آن روز، گروه شکار پادشاه گوزن نری را در نزدیکی رافورد برینکس رماند و گوزن چنان تیزپا و نیرومند بود که سواران و سگان شکاری را چندین مایل در جهت شمال و در جنگل بارنيسدیل به دنبال خود کشاند و دیر هنگام بود و شفق فرامی‌رسید، و به همین دلیل گوزن گم شد. پادشاه شب را در سرای راهبان سیاهپوش صومعه گیلدینگ‌کوت به سر برد و فردای آن روز شکارچیان خود را به سرتاسر جنگل گسیل داشت تا در همه دهکده‌ها، قلعه‌ها و شهرها اعلام کنند گوزن نری که پادشاه روز قبل به دنبالش افتاده و گم کرده است از این پس «گوزن نر اختصاصی پادشاه» خوانده می‌شود و احدی حق ندارد گوزن مذکور را بکشد یا زخمی کند یا به دنبالش بیفتد، و گوزن با چنان نشانه‌های روشن و دقیقی وصف شده بود که هر جنگل‌نشین تیزبینی به کمک آن نشانه‌ها می‌توانست گوزن را بی‌درنگ بازشناسد.

شاه ریچارد هر روز در جنگل به شکار می‌رفت و یک جا ساکن نمی‌ماند؛ اما هرگز نتوانست بفهمد که رابین کجا پنهان شده است. سرانجام پادشاه سرجنگلبان شروود را، مردی به نام سِر رالف فیتزاستیفن، نزد خود فراخواند.

شاه پرسید:

— جناب جنگلبان، آیا می‌دانی قاصد من کجا می‌تواند پیغام خود را به این یاغی برساند؟ تو از این جنگل به درستی محافظت نکرده‌ای، چون اجازه داده‌ای صد و چهل یاغی آزادانه در آن زندگی کنند و گوزنهای مرا به دلخواه خود بکشند. این رابین هود را برای من پیدا کن، وگرنه منصب خود را از دست می‌دهی.

رالف فیتزاستیفن مرد صریحی بود و پاسخ گفت:

— سرورم، من یا اعلیحضرت نیستیم که باید رابین هود را پیدا کنیم، بلکه خود رابین هود است که باید اجازه دهد کسی او را بیابد. به جرئت می‌توانم بگویم، قربان، که در این چند سال اخیر بارها کوشیده‌ام او و افرادی را اسیر کنم و به داروغه‌های هر ناحیه‌ای که در بیشه‌های جنگلی قدم گذاشته‌اند یاری رسانده‌ام، ولی این یاغی در پنهان شدن بسیار استاد است و مخفیگاههای فراوانی دارد. با وجود این، هر کاری از من ساخته باشد انجام می‌دهم تا او را نزد شما بیاورم.

سپس فیتزاستیفن همه جنگلبانان خویش را گرد آورد و به آنان گفت پادشاه خواستار چیست، و با آنان مشورت کرد که بهترین راه برآوردن آرزوی پادشاه کدام است. هرکس راهی پیشنهاد کرد، تا اینکه سرجنگلبان از شنیدن صحبت‌های آنان به ستوه آمد.

او فریاد زد:

— دهانتان را ببندید، احمق‌های کله‌پوک! اگر این یاغی پست فطرت زیرکی‌اش نصف آن چیزی بود که اکنون هست، باز هم برای دست و پاچلفتی‌هایی مثل شما تره هم خرد نمی‌کرد. تعجبی ندارد که هیچ‌وقت نتوانسته‌اید حتی به گرد پایش برسید. گورتان را گم کنید و به محل نگهبانی خود بروید، تا من خودم چاره‌ای بیندیشم.

جنگلبانان بسیار پکر شدند و سر کار خود رفتند. بیشتر آنان جای زخم‌های ناشی از زد و خوردهای فراوانی را که با رابین و یارانش کرده بودند هنوز بر بدن داشتند و احساس می‌کردند اگر سرکرده آنان نتواند برای پیدا کردن یاغی و آوردن او نزد پادشاه راهی بیابد، آنها به زودی

منصب جنگلبانی خود را از دست خواهند داد، منصبی که گهگاه باعث زخمی شدن و صدمه دیدن آنان می‌شد، اما فرصت به دست آوردن مال حرام و ستم کردن بر فقیران و به دست آوردن پول و اموال آنها را نیز به جنگلبانان می‌داد.

دو روز بعد، رالف فیتزاستیفن به محل اقامت پادشاه در قلعهٔ ذرینکنهول رفت و رخصت دیدار پادشاه طلبید. وقتی فیتزاستیفن به حضور شاه رفت، یک زانو بر زمین نهاد و هنگامی که شاه ریچارد به او اجازهٔ سخن گفتن داد، گفت:

— قربان، من دریافته‌ام که پس از حضور شما در این نواحی شمالی، رابین یاغی در جاده‌های اطراف اولرتن تاخت و تاز می‌کرده و مسافران ثروتمند را متوقف کرده و مال و اموالشان را ستانده است. اکنون راهی پیشنهاد می‌کنم که به کمک آن می‌توانید با این بی‌سروپا سخن بگویید. پنج تن از اعیان و اشراف زبردست خود را برگزینید — البته توصیه می‌کنم کسانی را انتخاب کنید که عجول و تندخو نباشند، و گرنه پیش از آنکه بتوانید با آن یاغی سخن بگویید هویت واقعی شما را فاش می‌کنند — و از راهب اعظم صومعهٔ مدزسی در آن سوی رودخانه چند جبّه [= جامهٔ بلند] راهبانه قرض بگیرید. سپس من راهنمای شما خواهم شد و شما را به جاده‌ای می‌برم که رابین و رفیقانش آنجا را قُرق کرده‌اند و حاضرم سرم را بدهم که قبل از رسیدن شما به ناتینگهام آن بی‌سروپا را دیدار خواهید کرد.

ریچارد با خندهٔ صمیمانه‌ای گفت:

— پناه بر خدا، ولی از پیشنهاد تو خوشم آمد، جنگلبان. برو و از جناب راهب اعظم برای من و خودت و آن پنج اشراف‌زاده جامه‌هایی بگیر و سپس من با تو خواهم آمد.

روز به پایان خود نزدیک می‌شد، اما ریچارد می‌خواست بی‌درنگ راه بیفتد و به محض اینکه جامه‌های راهبان حاضر شد، ریچارد آن جبّه بزرگ و سیاه را روی ردای فاخر خود، که تصویر پلنگهای آنژ و

سوسنهای فرانسوی بر آن نقش بسته بود، بر تن کرد و سپس باشلق و کلاه لبه پهنی، که کشیشان هنگام مسافرت می پوشند، بر سر گذاشت. ریچارد از تصور چنان ماجرای هیجان انگیزی به شوق آمده بود و با پنج شوالیه‌ای که برای همراهی خود برگزیده بود شوخی می کرد و می خندید. این شوالیه‌ها هم‌لین، اِرل دو وارِن، رنالف، اِرل چنِتر، راجر بیگات، ویلیام، اِرل فرِرز، و سِر آزبِرت دو اسکافتن بودند.

ساعتی بعد آنان در جاده رهسپار بودند و ظاهرشان چنان بود که گویی کاروانی از پنج راهب ثروتمند یا مقامهای ارشد صومعه بزرگی برای انجام دادن کارهای مربوط به صومعه خود عازم سفر هستند. پشت سر آنان دو اسب که بار و بینه مسافران را بار آنها کرده بودند و به دنبال این اسبها، سه اسب بزرگتر، با باری از آذوقه و لوازم سفره و جامه‌های گرانبها، روان بودند. دو جنگلبان، که همچون خادمان راهبان لباس پوشیده بودند، مراقب اسبها بودند.

آنان ساعتی اسب راندند و در راه ریچارد با شوالیه‌های خود شوخی می کرد یا گهگاه از شادی آواز می خواند، تا اینکه هوا تاریک شد. وقتی فرارسیدن شب آنان را وادار به توقف کرد، رالف فیتزاستیفن پیشنهاد کرد کمی از مسیر خود منحرف شوند و به صومعه کشیشان کلامبر بروند که بی شک خواهند توانست شب را در آنجا به سر برند. پادشاه با این پیشنهاد موافقت کرد و پس از سواری مختصری در جنگل، آنان وارد میهمانخانه عمومی کشیشان شدند. جز بازرگانی که همراه با سه تن از افرادش سرگرم خوردن شام بود و مردی که از رفتار بی خیال و لباسش و از سنتور یا چنگ کوچکش پیدا بود که نوازنده یا خنیاگری دوره گرد است، دیگر در تالار بزرگ کسی نبود. اعضای کاروان پادشاه به کسی نگفتند که چه کسانی هستند، وگرنه آنان را دعوت می کردند که در تالار پذیرایی اختصاصی همراه با کشیشان شام بخورند؛ اما شاه ریچارد ترجیح داد ناشناس بماند.

بنابراین از آذوقه‌ای که بر پشت یابوها بار کرده بودند غذا آوردند و

پادشاه و شوالیه‌هایش و رالف فیتزاستیفن بر سر یکی از میزهای تالار نشستند و غذا خوردند، و سه یا چهار مشعل، که در حفره‌های خود روی ستونها جلز و ولز می‌کردند و با شعله نامنظم می‌سوختند و دود می‌کردند، نور اندکی در تالار می‌پراکندند.

ناگهان صدای خشمگین بازرگان برخاست:

— تو ابلهی بیش نیستی!

به نظر می‌آمد بازرگان با خنیاگر بگومگو می‌کند، و خنیاگر جواب تمسخرآمیزی داد و خندید و پنجه بر سیمهای چنگ کشید.

— بیکاره‌ای مثل تو از ارزش پول خبر ندارد و به همین دلیل هم نداشتن پول در نظر تو اهمیتی ندارد.

خنیاگر پاسخ داد:

— بین پول چقدر تو را به قیل و قال درمی‌آورد! تو با زبان خود خودت را محکوم کردی. آن کس که پول دارد همیشه در وحشت از دست دادن آن است. بگو ببینم، شبها می‌توانی راحت و آرام بخوابی؟ هیچ وقت شده که به یکی از افرادت کاملاً اعتماد کنی؟ آیا همیشه در هراس از صدای گامهای کسی نیستی که بر تو هجوم آورد و برای تصاحب اموال تو گلویت را ببرد؟ نه، کسی که پول بیدوزد خود را گرفتار دیوی می‌کند که همیشه او را شکنجه می‌کند و عذاب می‌دهد. به من نگاه کن، من پول ندارم و به همین دلیل نگران هم نیستم.

خنیاگر پنجه بر سیمهای چنگ خود کشید و سرخوشانه قطعه آواز شادی ساز کرد.

خنیاگر ادامه داد:

— ببین، بازرگان.

بازرگان برافروخته به او چشم دوخت.

— من هرگز بیش از زمانی که دو سکه طلا داشتم ثروتمند نبوده‌ام و آن روزها چنان نگران بودم که مبادا ابله پست فطرتی بگوید که سکه‌ها را دزدیده‌ام، یا بکوشد سکه‌ها را از من بدزدد، که شتاب کردم سکه‌ها را

هرچه زودتر خرج کنم و وقتی همه‌اش را خرج کردم، دوباره احساس خوشبختی کردم. برایم کافی‌ست که شبها کنجی داشته باشم دور از باد، تکه‌گوشتی و خرده‌نانی و جرعه‌ای شراب، و سازم و راه‌بی‌انتهایی که در پیش داشته باشم؛ اما تو، جناب بازرگان، با آن دفترهای حسابت، با آن بسته‌های بزرگ لباسهای فاخرت، باز هم با اوقات تلخی عزا گرفته‌ای که یاغی دلیری چند پوند ناقابل از تو ستانده است.

بازرگان فریاد زد:

— پست فطرت! باید چشمهایش را سوزاند و گوشهایش را برید! اگر صادقانه به او گفته بودم که چقدر همراه دارم، اکنون همه پولی را که در بازار ناتینگهام به دست آورده بودم از دست نداده بودم!

خنیگر خنده‌ای بلند و طولانی سر داد:

— ها! ها! ها! پس واقعیت ماجرا این است، این‌طور نیست؟ آن یاغی همان نیرنگ همیشگی‌اش را به تو زد، مگر نه؟ و تو هم فریب خوردی. طبع خسیس تو نگذاشت حقیقت را بگویی، و بنابراین وقتی او دریافت که تو بیش از مقداری که مدعی هستی پول داری، همه‌اش را از تو گرفت! ها! ها! ها! جناب بازرگان، اگر با طمع کمتری در پی حفظ پولت بودی، دست کم اکنون مقداری از آن را حفظ کرده بودی.

پادشاه از جایی که نشسته بود رو به بازرگان کرد و فریاد زد:

— چه می‌گویی؟ چه کسی پول تو را دزدیده؟

در آن روزگار، بازرگانان از راهبان خوششان نمی‌آمد، زیرا راهبان برای صدور اجازه فروش کالا در بازارهایشان عوارض و مالیات کلانی می‌گرفتند و به همین دلیل بازرگان با لحن ریشخندآمیزی پاسخ داد:

— چه کسی پول مرا دزدیده، جناب کشیش؟ می‌خواهی چه کسی باشد جز آن فرزند شیطان — آن بی‌سروپای شورشی، یعنی رابین هود! و اگر تو هم، جناب کشیش، فردا از همان جاده سفر کنی، امیدوارم او همان بلایی را که سر من آورد سر تو هم بیاورد.

خنیگر خندید و گفت:

— خدایا، مرد، تو مانند خرسی که سگها گوشهایش را کنده باشند بدخَلقی! با کلیسا و خادمان آن با احترام بیشتری سخن بگو. فکرش را بکن، ای خیره سر، که مردانی مثل اینها بودند که تو را غسل تعمید دادند و مسیحی کردند. البته در صورتی که واقعاً مسیحی باشی، نه یکی از آن کافرها. و فقط به کمک اینهاست که تو می میری و به خاک سپرده می شوی. البته در صورتی که پس از مرگ کنار جاده ای رهایت نکنند، چنان که مردان ثروتمندتر و نیکوکارتر از تو را دیده ام که به چنین روزی افتاده اند!

بازرگان با عصبانیت به خنیاگر چشم دوخت و دندان قروچه کرد و سپس از او روی گرداند، خودش را در ردایش پیچید و به نظر آمد می خواهد پولی را که از دست داده بود در خواب فراموش کند.
خنیاگر گفت:

— جناب راهب اعظم، سخنانی را که این مرد می گوید دلیل بدذاتی او بدان. خود این مرد نیست که سخن می گوید، بلکه بازرگانی است که مبلغ سودش را از او دزدیده اند. سلام، این هم مردی همان قدر خوشدل که بازرگان عزادار است.

در تالار با صدای در زدن رهگذران دیگری باز شده بود و پیرمرد و پیرزنی با ظاهری فقیر از روی گاه و جگن کف تالار پیش آمدند. آنها لباس ژنده ای به تن داشتند و هر یک کیسه کوچکی به دست گرفته بودند که احتمالاً همه دارایی خود را در آن نهاده بودند.
پیرمرد گفت:

— خدا به همه شما برکت دهد، آقایان.

و کلاه خود را به احترام از سر برداشت، نخست به احترام راهبان سیاهپوش و سپس به احترام خنیاگر، و لبخندی تمام چهره اش را پوشاند، و خنیاگر نیز در جواب لبخند زد و برخاست و در برابر پیرمرد تعظیم باشکوهی کرد و کلاه خود را با آن پیر ژنده اش به احترام او از سر برداشت و در هوا تاب داد.

خنیار گفت:

— درود بر تو، ای پیر دلشاد! اگر نمی‌دانستم که نزدیکترین میخانه دوازده مایل با اینجا فاصله دارد، تو را متهم می‌کردم که آن عصارهٔ حیات بخش خوشه‌های لعل‌فام را در رگهای خویش جاری کرده‌ای. شادی تو از چیست، عموجان؟

پیرمرد کیسه‌اش را روی نیمکت گذاشت و شادمانه گفت:

— آقا جان، من عجیبترین ماجرا و بزرگوارترین مرد شریفی را که در عمر خود شناختم یا وصفش را شنیده‌ام به چشم خود دیدم. تنها چهار مایل با اولرتن فاصله داشتم، و آه، چقدر از بیشه‌ها می‌ترسیدم! بیشه‌هایی بود با درختانی انبوه و هر لحظه بیم داشتم راهزن خوفناکی از میان تاریکی بیرون بجهد و برای به چنگ آوردن آن چند پنی ناقابلی که همراه داشتیم گلویمان را ببرد.

پیرزن، که چهرهٔ مهربانی داشت، اما دستهایش پس از عمری مشقت‌بار گره‌دار و پرچین و چروک بود، به سخنان پیرمرد اضافه کرد: — آقا، ما مردمان فقیری بیش نیستیم و به سفر عادت نداریم. داریم

می‌رویم پسر بیچاره‌مان را در تیک‌هیل از زندان بیرون بیاوریم.

از میان راهبان سیاهپوش صدای محبت‌آمیزی به گوش رسید:

— مادر جان، چه شد که پسرت به زندان افتاد؟

پادشاه بود که سخن می‌گفت.

پیرزن دید مردی که به طرزی باشکوه سخن می‌گوید به او خطاب کرده است و به همین دلیل قدری سراسیمه شد، زیرا زنی فقیر و ناتینگه‌امی بیش نبود. پیرزن اندکی تعظیم کرد و پاسخ داد:

— آه، جناب کشیش، پسر من از جان‌کندن برای ارباب پیتِر گِریترکسِ اسلحه‌دار به جان آمده بود و آواره شد تا زندگی بهتری نصیبش شود، هر چند من به او التماس کردم نزد ما بماند. و بعد از گذشت ماههای بسیاری فهمیدیم که او را به جرم ولگردی دستگیر کرده‌اند و چنان مدت درازی در زندان تیک‌هیل در غل و زنجیر بوده که یکی از

پاهایش فلج شده است. و به همین دلیل داریم می‌رویم که او را آزاد کنیم و دوباره به خانه برگردانیم.

پادشاه گفت:

— اما، مادر شریف، آنها پسرت را آزاد نمی‌کنند و به دست تو

نمی‌سپارند.

اشک از چشمان پیرزن سرازیر شد و او گفت:

— آه، جناب کشیش، ولی ما پدر و مادر او هستیم و یقین داریم دیکن

ما کار بدی انجام نداده است. آنها حتماً او را به ما برمی‌گردانند.

شوهرش گفت:

— آری، پیرزال، اشکهایت را پاک کن و کار را به من واگذار. مگر

خود رابین هود به من نگفت که او تعهد می‌کند وقتی به تیک‌هیل برسیم

دیکن را به ما برگردانند؟

پادشاه پرسید:

— و رابین همان مرد شریف و بزرگواری است که تو امروز با او دیدار

کردی، پیرمرد؟

— آری، جناب کشیش، به از شما نباشد، خودش است. چون او بود که

یکی از افرادش را نزد ما فرستاد — وقتی ما از آن جاده ترسناک

می‌گذشتیم، آنها از میان شاخ و برگ درختان مراقب ما بودند — و من

گمان کردم بی‌سروپای دزدی آمده که نابودمان کند، ولی او قاصد خود

رابین بود که می‌خواست برویم با او گفت و گو کنیم.

پیرزن گفت:

— آقایان، من چنان از این رابین هود می‌ترسیدم که خیال داشتم

بلافاصله فرار کنم، چون شنیده‌ام که او یاغی بزرگی است. ولی شوهرم

گفت که ...

پیرمرد، که از به میان سخن دویدهای همسرش به تنگ آمده بود،

ادامه داد:

— من به همسرم گفتم نترسد، آقایان، چون به او گفتم که شنیده‌ام

رابین آن قدر مرد شریفی است که هیچ وقت اموال فقیران را نمی‌دزدد و شاید رابین می‌خواهد از ما خبر بگیرد که آیا بازرگان یا کشیش ثروتمندی - دور از شما - پشت سر ما گذر می‌کند یا نه. ولی رابین در این مورد هیچ نپرسید. خیر، آقایان، او همان بزرگوارترین مرد شریف بود.

پیرمرد، همچنان که سخن می‌گفت، سخت به هیجان آمده بود؛ چهره‌اش سرخ شده بود، چشمانش برق می‌زد و دستهایش را به اطراف تکان می‌داد.

- رابین فقط درباره خود ما چیزهایی پرسید؛ کیستیم، از کجا می‌آییم، رهسپار کجا هستیم و چرا می‌رویم. بعد رابین دستور داد برای ما غذا و شراب بیاورند - رابین چنان از ما پذیرایی کرد که گویی ارباب و بانویی نجیب‌زاده باشیم و با دست خود از ما پذیرایی کرد - آقایان، خدا شاهد است که دارم حقیقت را به شما می‌گویم. بعد رابین نان و گوشت و بطری شرابی در این کیسه من چپاند و دوباره ما را راهی جاده کرد.

پیرمرد سکه‌ای را که در روشنایی مشعلها درخشش خفیفی داشت بالا گرفت: سکه‌ای بود نقره‌ای به ارزش یک پنی.

- رابین هود این را هم به من داد، و کلام آخرش این بود:

«پدرجان، من مراقب خواهم بود که وقتی به تیک‌هیل رسیدی، پسر تو را به تو باز گردانند. و اگر بی‌سروپای گستاخی در جاده راه بر تو بست و خواست به تو صدمه بزند یا مالت را بدزدد، به او بگو که رابین به ما اجازه داده به آسودگی از میان جنگل بگذریم، و آن بی‌سروپا را تهدید کن که کاری به کار شما نداشته باشد، وگرنه سرنوشت ریچارد ایلبیست در انتظار او خواهد بود.»

صدای تیز بازرگان، که همه این سخنان را شنیده بود، به گوش رسید: - تاکنون مرد حقه‌باز و خیره‌سری مثل این رابین ندیده بودم. او داروندار مرا از من می‌دزدد و بعد یک پنی نقره به این مردک پیر

می‌دهد که ارزش پشیزی را هم نمی‌داند، شاید هم این سکه نقره یکی از همان سکه‌هایی باشد که آن پست فطرت از من ربود!

خنی‌گر با لحنی جدی فریاد زد:

— آه، صدایت را بئر، دوره‌گرد! مطمئن باش وقتی شیپور اسرافیل [در روز رستاخیز] به صدا درآید، کسی که از برابر تو خواهد گذشت و با پطرس قدیس محشور خواهد شد رابین هود خواهد بود. اگر این‌طور نباشد، پس باید بگویم که قادر به تشخیص مردمان شریف و نیکوکار نیستیم. پیرمرد، شعری خواهم سرود و ماجرای را که برایم بازگو کردی در آن خواهم آورد، چون به راستی که عمل رابین سزاوار ستایش شاعران است و درخور آوازه‌ای که سروده شاعران می‌تواند به آن ببخشد.

پیرمرد و همسرش سر میز نشستند و غذایشان را خوردند؛ خنی‌گر در سکوت و جذبه فرورفت و با پلکهای نیمه‌بسته عبارتهای گسیخته‌ای زیر لب برای خود زمزمه کرد و سرودن شعر خود را آغاز کرد؛ بازرگان و افرادی هم دوباره خود را در رداهاشان پیچیدند و روی برگرداندند و بر تخته‌های چرخداری که در تالار قرار داشت خفتند.

در این میان، پادشاه به دو وارن اشاره کرد و آهسته از او پرسید که منظور رابین از «سرنوشت ریچارد ایلبیست» چه بود، و اِرل و رالف فیتزاستیفن همه آنچه در یورک اتفاق افتاده بود و فرار سرکرده ارادلی که یهودیان را کشتار کردند و اسیر شدن ریچارد ایلبیست به دست رابین و اعدام کردن او به جرم ارتکاب جنایتهای بسیار در حضور خود سِر لارنس دو رابی، کلانتر مخصوص قاضی پادشاه، را برای پادشاه بازگو کردند. وقتی سخنان آنان به پایان رسید، پادشاه مدتی سکوت کرد و سخت در اندیشه فرورفت. سرانجام پادشاه گفت:

— به گمان من، این رابین هود مردی معمولی نیست. کم و بیش به نظر می‌آید که رابین با وجود نادیده گرفتن قوانین حق دارد، و به راستی اگر دیگران او را وادار کرده باشند به جنگل سبز بگریزد و یاغی شود، آنان

هستند که خطا کارند. رابین اموال توانگران و خودکامگانی را می‌ستاند که خود برای برآوردن آزمندی و خودکامگی خویش دیگران را غارت کرده‌اند؛ ولی رابین فقیران را یاری و دلداری می‌دهد و به نظر می‌آید که این کار آرزوی هیچ مردی نیست. من با کمال میل با این مرد دیدار خواهم کرد و به لطف خدا او را دوست خود خواهم گردانید.

سپس پادشاه دستور داد تختخوابها را آماده کنند و همگی دراز کشیدند تا دمی بیاسایند.

صبح روز بعد، کاروان پادشاه بیش از پنج مایل بر جاده اصلی، که از میان انبوه درختان به اولرتن منتهی می‌شد، پیش نرفته بود که ناگاه از لابه‌لای درختان مرد بلندقامتی، با نیم تنه سبزرنگ و کهنه و نیم شلواری بلند از همان رنگ، بیرون آمد. مرد کمان بزرگی، بلندتر از قامت خود، به دست داشت و شمشیری آبداده به پهلو آویخته بود و خنجری از پولاد اسپانیایی به کمر بسته بود. کلاه مخملی بر سر مرد بود که پَر درازی از دُم قرقاول نَر از آن بیرون زده بود.

مرد قامتی داشت مردانه و نگاهی تیزبین، چهره و گریبانش از تابش آفتاب تابستانی گندمگون بود و حلقه‌های موی سیاهش بر شانه‌اش آویخته بود. مرد چشمان نافذش را به نخستین سوار دوخت و دست بزرگ و قهوه‌ای رنگش را بلند کرد و گفت:

— بایست، جناب راهب اعظم. با اجازه شما، درخواست می‌کنم مدتی نزد من بمانید.

مرد دو انگشت خود را در دهان گذاشت و سوت بلندی کشید. تقریباً بی‌درنگ در حدود بیست کماندار در دو طرف جاده از زیر سایه درختان پیش آمدند. هر یک نیم تنه و پاتابه سبزرنگی به تن داشتند که در بعضی جاها پاره و نخ‌نما شده بود؛ اما همگی مردانی بودند قوی پنجه، با اندامی نیرومند و نگاهی بی‌باک، و هر یک کمانی به دست داشتند.

رابین، زیرا آن مرد نخست خود یاغی بود، گفت:

— جناب راهب اعظم، ما آزاد مردان این جنگل هستیم و با خوردن گوشت گوزنِ شاهی در این جنگل زندگی می‌کنیم، و نیز با استفاده از آنچه اربابان و شوالیه‌ها و کشیشان توانگر از ثروت خود به ما می‌دهند. بنابراین، جناب راهب اعظم، پیش از آنکه به راه خود ادامه دهید، مقداری از پولتان را باید به ما بدهید.
پادشاه پاسخ داد:

— آزاد مرد شریف، من بیش از چهل پوند همراه ندارم، چون مدتی در محضر پادشاهمان در بلایت بوده‌ام و در آنجا پول فراوانی صرف تشریفات و تجملات کرده‌ام. با وجود این، با کمال میل هرچه دارم به تو می‌دهم.

پادشاه به یکی از جبه‌پوشان پشت سر خود دستور داد همیانش را بیرون بیاورد، و همیان را آوردند و به رابین دادند و رابین آن را گرفت و گفت:

— جناب راهب اعظم، تو همچون مردان شریف و بزرگوار سخن می‌گویی. به همین دلیل، برای دانستن اینکه آیا حقیقت را می‌گویی خورجینه‌ایت را نمی‌گردم. این هم بیست پوند که دوباره به تو باز می‌گردانم، چون نمی‌خواهم بی‌آنکه پولی برای خرج کردن داشته باشی به راه خود بروی. بیست پوند دیگر، عوارض سفر بی‌خطر توست. خدانگهدار تو، جناب راهب اعظم.

رابین کنار ایستاد تا اسبها بتوانند عبور کنند و در عین حال به نشانه خوشامدگویی کلاه از سر برداشت. اما راهب اعظم دست خود را به زیر جامه‌اش برد و قطعه کاغذی پوستی بیرون آورد و پوست خشکیده را با خش خش فراوانی گشود. روی کاغذ پوستی، نوشته‌ای بود و پایین آن گلوله بزرگ و سرخ‌رنگی از موم بود که مهری بر آن نقش بسته بود.
پادشاه گفت:

— سپاسگزارم، آزاد مرد شریف، ولی من حامل دروهای شاه ریچارد شریفمان هستم. او نقش مهر خود را برای تو فرستاده و امر کرده ظرف

سه روز در ناتینگهام با او دیدار کنی و این نامه امان‌نامه تو در راه رفت و برگشت خواهد بود.

رابین نزدیک شد و کاغذ پوستی را گرفت و با دقت به چهره نامشخص راهب اعظم در میان باشلقِ جُبه‌اش نگریست. رابین برای نشان دادن احترام خود نسبت به نامه پادشاه زانو بر زمین نهاد و گفت: — جناب راهب اعظم، من در دنیا هیچ مردی را به اندازه پادشاه برازنده‌ام دوست نمی‌دارم. نامه‌اش را به روی چشم می‌گذارم و به مناسبت خبری که آوردی، جناب راهب اعظم، از تو می‌خواهم نزد ما بمانی و ناهار را به رسم مردمان جنگل سبز با ما صرف کنی. پادشاه گفت:

— سپاسگزارم، با کمال اشتیاق می‌پذیرم.

پادشاه و شوالیه‌هایش را بلافاصله پیاده به میان جنگل بردند و آنجا، زیر درخت میعادگاه یاغیان، آشپزان غذا می‌پختند. رابین بوقی به دهان گذاشت و نفیر شگفتی در آن دمید. هنوز طنین واپسین نواها کاملاً خاموش نشده بود که از همه سوی جنگلی که محوطه بی‌درخت اردوگاه یاغیان را احاطه کرده بود مردان سبز جامه‌ای، کمان در دست و شمشیر به کمر، نمایان شدند. یاغیان همگی نگاه تیز و دلیر مردانی را داشتند که به هوای پاک جنگل و زندگی آزاد خو گرفته باشند و هر یک وقتی به جایی که رابین ایستاده بود نزدیک می‌شد، کلاه خود را به احترام رهبرش از سر برمی‌داشت.

ریچارد در گوش دو وارن زمزمه کرد:

— به روح پدرم سوگند که منظره‌ای ست خوشایند، و با وجود این، ناراحت‌کننده. اینها مردان شریفی هستند و شوالیه‌هایم از من چنان فرمان نمی‌برند که این مردان از رهبر خود می‌برند.

پادشاه و شوالیه‌هایش با غذای لذیذی که در برابر آنان بر سفره گسترده دلی از عزا درآوردند و وقتی ضیافت تمام شد، رابین گفت: — اکنون، جناب راهب اعظم، خواهی دید که ما چگونه زندگی

می‌کنیم، بنابراین وقتی نزد پادشاه ما باز گردی، طرز زندگی ما را برای او بازگو خواهی کرد.

سپس هدفهایی بر پا شد و گروه زنده‌ای از یاغیان به جانب آنها تیراندازی کردند، و هدفها چنان کوچک و دور بود که پادشاه شگفت‌زده از خود می‌پرسید چه کسی می‌تواند آنها را با تیر بزند. اما هنگامی که رابین دستور داد تیرکی بر پا کنند که از نوک آن حلقه‌ای از گل رُز آویخته بود، حیرت پادشاه بیشتر شد.

رابین فریاد زد:

— هرکس نتواند تیر خود را از میان حلقه گل بگذراند، تیر و کمان خود را از دست خواهد داد، و کسی که بهتر تیراندازی کرده باشد او را با مشت خواهد زد.

ریچارد، که با شوالیه‌های خود جدا از یاغیان نشسته بود، گفت:
— مسابقه تیراندازی بسیار هیجان‌انگیزی است. آه، اگر فقط پانصد کماندار به چیره‌دستی این یاغیان داشتم که با من به آن سوی دریا بیایند! در آن صورت، زره پادشاه فرانسه را سوراخ سوراخ می‌کردم و وادارش می‌کردم به من تعظیم کند.

رابین دو بار تیر انداخت و هر بار چوب هدف را با تیر زد. اما دیگران به هدف نزدند. و تعداد کسانی که هدف مشت رابین قرار گرفتند بسیار بود. حتی اسکارلت و جان کوچولو هم ناگزیر شدند ضربه مشت رابین را تحمل کنند، اما گیلبرت وایت هند دیگر کمابیش به استادی رابین تیر می‌انداخت. سپس رابین برای بار سوم تیراندازی کرد، اما بخت با او یار نبود، زیرا خدنگ او با فاصله سه انگشت از کنار حلقه گل گذشت. کمانداران با صدای بلند قاه‌قاه خندیدند و فریاد برآوردند:

— باختی! باختی!

رابین خندید و فریاد زد:

— اعتراف می‌کنم که باختم.

و در همین لحظه از میان درختان در آن سوی محوطه بی‌درخت گروهی

را دید که سوار بر اسب به طرف آنان می آیند. آن سواران ماریان نجیب و زیبارو، همسر رابین، با جامه‌ای سبزه‌فام و تیروکمانی در کنار، بودند و سِر ریچارد در لی و آلن - ا - دیل و همسرش، بانو آلیس.

رابین رو کرد به راهب اعظم و گفت:

- جناب راهب اعظم، تیروکمانم را به تو تسلیم می‌کنم، چون تو سرور من هستی. مشت محکمی، به قدری که بتوانی، به من بزن.

راهب اعظم گفت:

- این کار در شأن مقام من نیست.

و باشلق خرقه‌اش را محکمتر به دور صورتش کشید تا چهره خود را از نگاه تیزبین رابین و چشمان کسانی که سواره به سوی آنان می‌آمدند پنهان بدارد.

رابین اصرار کرد:

- جناب راهب اعظم، بی‌رو در بایستی مرا با مشت بزن؛ من کاملاً به تو اجازه می‌دهم.

پادشاه لبخند زد، آستینش را بالا زد و چنان مشت محکمی به سینه رابین کوفت که مرد یاغی چند قدم به عقب پرت شد و چیزی نمانده بود روی زمین بیفتد. با وجود این، رابین تعادل خویش را حفظ کرد و نزد پادشاه، که بر اثر شدت ضربه مشت، باشلق از سرش افتاده بود، رفت و گفت:

- به مریم مقدس سوگند که بازوی پرزوری داری، جناب راهب اعظم - البته خواه راهب اعظم باشی یا راهب - و مردی نیرومند هستی.

درست در همین لحظه، سِر ریچارد در لی از زین اسب خود پایین جُست و کلاه خود را به احترام از سر برگرفت و پیش دوید و فریاد زد:

- این مرد پادشاه است! زانو بزن، رابین!

شوالیه در برابر پادشاه زانو زد و شاه باشلق را از روی موهای قهوه‌ای سرش کنار زد و چهره جذاب و چشمان آبی ریچارد شیردل را نمایان

کرد، که برق غرورآمیز اما پُرمهری در دیدگانش می‌درخشید. سپس پادشاه خرقه سیاهی را که بر تن داشت باز کرد و کنار افکند که زیرش ردای ابریشم فاخر و مزین به پلنگهای آنژ و سوسنهای فرانسوی پوشیده بود.

رابین و یاران یاغی‌اش و آلن - ا - دیل با دیدن این منظره زانو زدند و ماریان نجیب و بانو آلیس از اسب به زیر آمدند و فروتنانه تعظیم کردند. ریچارد با خنده شادمانه‌ای گفت:

- به روح پدرم سوگند که ماجرای بسیار هیجان‌انگیزی ست. چرا زانو زده‌ای، رابین شریف؟ مگر تو پادشاه جنگل سبز نیستی؟
رابین گفت:

- سرورم، پادشاه انگلستان، من تو را دوست می‌دارم و از تو بی‌مناکم و تقاضا دارم همه کارهایی را که من و یارانم علیه قوانین تو انجام داده‌ایم ببخشی. از سرِ مهربانی و رحمتِ خود ما را ببخش!
پادشاه گفت:

- برخیز، رابین، چون، به خدا سوگند، در جنگل سبز مردی ندیده‌ام که مهرش به اندازه تو در قلب من جای گیرد.
شاه ریچارد دست رابین را گرفت و او را بلند کرد.
- ولی، به مریم مقدس سوگند که تو باید دست از این زندگی برداری و خدمتگزار وفادار من شوی و همچون مردی مطیع قانون اختیارِ زندگی خود را به دست گیری.
رابین گفت:

- سرورم، پادشاه، من با کمال میل این کار را خواهم کرد، چون ترجیح می‌دهم حرمت قانون را نگاه دارم و آشکارا کارهای نیک انجام بدهم، تا اینکه با شکستن قانون زندگی کنم.
پادشاه پاسخ داد:

- چنین باد؛ من از همه کارهای تو آگاهم. تو برخلاف همه حق و حقوق من با یکی از دوشیزگان ثروتمند تحت‌الحمايه‌ام ازدواج

کرده‌ای! آیا این همان بانویی است که در راه عشق تو ثروت و القاب و زمینهای خود را رها کرده است؟

ماریان نجیب در برابر پادشاه خود را به زانو بر زمین انداخت و پادشاه دست خود را پیش آورد و ماریان بر آن بوسه زد، و سپس شاه ریچارد دست ماریان را گرفت و او را از زمین بلند کرد.
پادشاه گفت:

— بیا، بانوی نجیب، تو برای رسیدن به کماندار محبوبت از خیلی چیزها گذشته‌ای. ولی من با تو هم عقیده‌ام که در عوض مرد دلیر و بی‌باکی را برگزیده‌ای. تو تحت‌الحمايه من بودی، و من زمینهایی را که خود به دیگران بخشیدی با کمال میل به تو می‌بخشم.
پادشاه این را گفت و رابین و ماریان را دست در دست هم گذاشت و آن دو سخت شاد شدند که خود پادشاه آنان را بخشیده است، در حالی که آنان آن‌طور آگاهانه بر خلاف قوانین شاه عمل کرده بودند.
پادشاه لبخندزنان ادامه داد:

— ولی تو کارهای شجاعانه فراوانی انجام داده‌ای، رابین، و من باید به گناه انجام این کارها کیفری برای تو تعیین کنم. برو و بعد از این سالهای پُر جنگ و گریز زندگی آسوده‌ای در پیش گیر. بانوی زیبارویت را با خود ببر و در کنار او در زمینهایش در مالاست اقامت کن و با گوزنهای من و همگی رعیت‌هایت مدارا کن. قوانینی را که مشاوران خردمند من برای آرامش و آبادانی این کشور وضع می‌کنند نگاهبان باش. با این کار، عفو من شامل حال تو خواهد بود.
رابین، که از صمیم قلب از جوانمردی پادشاه به هیجان آمده بود، گفت:

— سرورم، پادشاه، برای جبران لطف و محبت بی‌اندازه تو همیشه خدمتگزار صادق و وفادارت خواهم بود.
ریچارد گفت:

— دو وارن، نظارت کن که رابین، از طریق همسرش ماریان، صاحب

همه زمینها و حقوق او شود.

ارل همیلین سرسخت گفت:

— بر این کار نظارت خواهم کرد، قربان، بخصوص به این دلیل که امیدوارم بتوانم از یاری مؤثر رابین در جمع آوری مالیات در املاک اربابی و شهرستانهای نواحی مرزی لنکشر به سرعت تمام برخوردار شوم. پادشاه خندید و رو به جانب رابین کرد و گفت:

— یاری تو را در جمع آوری سربهایم سپاس می‌گزارم.

سپس رابین سِر ریچارد در لی را نزد پادشاه آورد و پادشاه حاجت سِر ریچارد را شنید و با خشنودی زمینهایش را به او بازگرداند و عمل او را در یاری رساندن به رابین و زیر پا نهادن قانون به طور کامل بخشود. سرانجام آلن - ا - دیل و بانو آلیس در برابر پادشاه زانو زدند و پادشاه دانست که چطور آنان، همراه با سِر والتر دو بوفارست، پدر بانو آلیس، دشمنی سِر آیزنبارت دو بلام را به جان خریدند و همواره در هراس از یورش ناگهانی آن شوالیه به املاک و زمینهایشان به سر برده‌اند. پادشاه موشکافانه درباره کارهای حاکمان رنگبای پرسشهایی کرد و وقتی از ستمگریهای وحشیانه و متعدد آنان آگاه شد، از خشم چین بر جبین آورد. شاه ریچارد سرانجام با لحن اندوهناکی گفت:

— اینان قومی نابکارند! ولی من و سایر پسرانِ نافرمانِ پدرِ عزیزمان بودیم که مجال زندگی به آنها دادیم، چون ما قلمرو سلطنت را در آشوب و جنگهای شرورانه فرو بردیم. و هنگامی که من در راه نجات بیت المقدس می‌جنگیدم، برادرم جان نیز همین خطا را مرتکب شد و این حاکمان خبیث در رکاب او به جاه و جلال رسیدند. دو وارن، بعدها درباره این حاکمان لانه شیطان با تو سخن خواهم گفت! بگذارید فقط حسابم را با آن خیانتکار، فیلیپ فرانسوی، صاف کنم و او را از زمینهایم در نرماندی و آکتین بیرون برانم، آنگاه باز می‌گردم و این قلعه‌های شیطانی را از پهنه روزگار محو می‌کنم و لانه‌های افعیها و مارهایی را که پشت باروهای مستحکم آن قلعه‌ها پنهان شده‌اند با خاک یکسان می‌کنم.



شاه ریچارد مشتی بر رابین می‌زند

دو روز بعد، قاصد پادشاه کاغذی پوستی به دروازه بان قلعه رنگبای سپرد و برای غذا خوردن و استراحت در آنجا نماند، که نشانه‌ای بود از ناخشنودی پادشاه. وقتی آیزنبارت دو بلام نوشته روی کاغذ را خواند، لبانش به زهرخندی گشوده شد.

آیزنبارت با لحن تمسخرآمیزی گفت:

— پس این‌طور! شاه یاغیان را زیر بال خود می‌گیرد، چون در جنگهای خود در نرماندی به کمانداران ورزیده احتیاج دارد. و شاه مایل است مرا آگاه کند که هرگونه گزندی به سر والتر دو بوفارست، آلن دو ترنمایر و بانو آلیس، یا هر یک از زمینها، املاک، رعیتها، یا داراییهای دیگرشان، جنایتی علیه پادشاه دانسته خواهد شد و به منزله خیانت به کشور مستوجب کیفر خواهد بود.

آیزنبارت کاغذ را روی زمین پرت کرد و برقی شیطانی در چشمانش زبانه کشید.

آیزنبارت در دل گفت:

— باید قدری بیشتر منتظر فرصت بمانم. کسی چه می‌داند؟ شاه با فیلپ فرانسوی برای تصرف قلعه‌ها به نبرد خواهد پرداخت. شاید روزی کشته شود، و آن وقت هرگاه ارل جان بر تخت بنشیند، من اجازه خواهم داشت که هر کاری مایل هستم با این یاغی گستاخ و همه دوستانش انجام دهم. منتظر فرصت خواهم نشست.

رابین، همچنان که پادشاه به او امر کرده بود، با ماریان نجیب به زمینهای مالاست رفت و آن زمینها را از سرپرستی اسکریول کتستی به درآورد، و اسکریول به اکراه آن قلعه و ملک اربابی و زمینهای پهناور و حاصلخیز را بازپس داد. رابین در آنجا در صلح و صفا زندگی کرد و داراییهای همسر خود را با کاردانی تمام و تدبیر اداره کرد و زمینها را از دست‌اندازی حاکمان مجاور حفظ کرد و با مهربانی و صداقتش همه رعیتها و اجاره‌دارانش را زیر فرمان خود گرد آورد.

هاب تپه‌نشین و کیت نیم‌وجبی، همراه با خواهرانشان، به رابین

پیوستند. مادر آنان، اندکی قبل، در «دخمه» یا پشته سرسبز درگذشته بود و آنان به همین دلیل تصمیم گرفتند آنجا را ترک کنند. جان کوچولو هم با رابین رفت، و نیز گیلبرت وایت‌هند، که با سببی، یکی از خواهران پری‌مانند، ازدواج کرد و در کلبه‌ای که رابین به آن دو داد زندگی کرد. خواهر دیگر، فینلا، با وت گراهام کارپیل، یکی از جنگجویان دلیر نواحی مرزی، ازدواج کرد و تا مدت درازی مردم می‌گفتند که فرزندان آنها از موهبت‌های پری‌وار غیب‌دانی، نامرئی بودن و نیروی فوق‌طبیعی برخوردار هستند.

سایر یاغیان همگی پیشنهاد اعطای دستمزدهای کلان و غنیمت‌های هنگفت شاه ریچارد را پذیرفتند و با او به نرماندی رفتند تا در آنجا با پادشاه فرانسه و «بادنماهای» شورشی پواتو بجنگند. بیشتر آنان در آنجا تن به گور سپردند؛ بیست یا شاید چهل نفر از آنان، پس از کشته شدن شاه ریچارد بازگشتند، برخی با ثروتی که از به دست آوردن غنیمت‌ها اندوخته بودند، دیگران همان قدر فقیر که پیش از آن بودند، و همه اینان رفته‌رفته به مالاست رهسپار شدند که در آنجا «اریاب رابین»، لقبی که به رابین داده بودند، آنها را در زمینهای خود سکنی داد.

ویل کمانگیر، اسکارلت و ماچ، پسر میلر، از جمله کسانی بودند که از فرانسه بازگشتند. آرتور - ا - بلند هنگام تصرف قلعه شالوز، که پادشاه در آنجا مرگ را پذیرا شد، از پا درآمد و اسکادلک در توفانی در دریا، درست بیرون رای، غرق شد. رابین با باقی‌مانده یاغیان قدیمی زبده‌ترین دسته جنگجویی را تشکیل داد که وقتی در سال ۱۲۱۵ بارونها سرانجام به نبرد با پادشاه خویش برخاستند تا آزادی را از چنگ خودکامگی و ستمگری او رهایی بخشند، زیر لوای بارونها به جانب جنوب پیشروی کردند.

به این ترتیب، شانزده سال بر رابین و همسر نجیب و زیبارویش، ماریان، گذشت و هنگامی که شاه جان از دستور پاپ سر باز زد، به رغم ناآرامی و آشوبی که در نتیجه آن، روح مردمان را برآشفته و قلمرو

سلطنت را دستخوش اغتشاش کرد، این سالها در مالااست در صلح و صفا گذشت.

اما سِر آیزنبارت دو بلام در قلعهٔ خود در رنگبای همچنان اندیشهٔ انتقام گرفتن از رابین هود را در سر می‌پروراند و با شکیبایی انتظار می‌کشید. و سِر گای گیزبرن اغلب نزد او می‌آمد و سِر بالدوین آدمکش و سِر راجر دنکاستر و سِر اسکریول کتستی با آنان گفت و گو می‌کردند و همگی پنهانی با یکدیگر مشورت می‌کردند که هر وقت موقعش فرا برسد، بهترین راه اسیر کردن و کشتن رابین کدام است.

فصل دهم

آتش زدن لانه شیطان

یکی از روزهای آغازین زمستان سال ۱۲۱۵ بود. گروهی جنگجو با گامهای منظم از میان بتهزارهای مرتفع شرق سرزمینهای بایر و وحشی ناحیه پیک می‌گذشتند. پیشاپیش آنان رابین هود اسب می‌راند؛ رابین جوشنی بر تن داشت و کلاهخود روی سرش در پرتو خورشید غروب‌کننده می‌درخشید. پشت سر او شصت تن از یارانش، جنگاورانی با چهره‌های گندمگون و شریف، راه می‌سپردند، هر یک با تیر و کمانی در دست و شمشیری آویخته از پهلو. بیست تن از اینان یاران یاغی قدیمی رابین بودند و در میان آنان جان کوچولو یک سر و گردن بالاتر از دیگران با گامهای محکم راه می‌رفت و با چشمان قهوه‌ای‌رنگ و تیزبینش به این سو و آن سوی بتهزار پهناور می‌نگریست که از همه سو در افق ارغوانی گسترده بود. بلافاصله پشت سر رابین کیت نیم‌وجبی راه می‌رفت، با اندامی کوچک اما نیرومند، مردی جنگجو و در عین حال زیرک در هر نگاه و رفتارش. نه چندان دورتر از او اسکارلت، ویل استیوتلی و ماچ، پسر میلر، به چشم می‌خوردند.

چهره رابین حالتی داشت اندیشناک و حتی عبوس. رابین با بارون‌ها همراه شده بود و آنان منشور آزادی را به زور از دستهای خودکامه شاه جان ستانده بودند؛ و رابین در سرزمینهای جنوبی در کنار آنان مانده بود، با این باور که نبرد برای آزادی کامیاب شده است. سپس آنان ناگهان دریافته بودند که مزدوران بیگانه برای پشتیبانی از پادشاه در

برابر بارون‌های شورشی او با کشتی به نواحی ساحلی قدم گذاشته‌اند؛ فوجهای سپاهیان بیگانه، تشنه خون و تاراج، با چنان نیرویی به تاخت و تاز درآمده بودند که بارون‌ها کمابیش هراسیده بودند و عقب نشسته بودند. بسیاری از بارون‌ها هنگامی که دریافتند سپاهیان مزدور پادشاه غارت‌کنان، آتش‌زنان و کشتارکنان سرزمینهای شمالی را درنوردیده‌اند، بازگشته بودند تا از قلعه‌های خویش دفاع کنند و رابین هود نیز همین کار را کرده بود، زیرا بیم داشت همسر مهربانش در دره آرام مالاست در سرزمینهای مرزی لنکستر با خطری روبه‌رو شود.

رابین به راستی نگران بود که مبادا دیر به راه افتاده باشد. آنان در هر گامی که به جانب شمال برمی‌داشتند نشانه‌های چپاول و کشتاری را می‌دیدند که پادشاه و سپاهیان بیگانه‌اش بر سر راه خود به جای گذاشته بودند. در مسیر عبور پادشاه و جنگجویانش، همه خانه‌ها و دهکده‌ها به آتش کشیده شده بود، جسدها یخ زده در میان برف افتاده بود، یا اینکه کشتگان بر سنگ کف اجاقها در خون خویش غنوده بودند، سنگی که پیش از آن شاهد خنده و شادی زندگی کسانی بود که اکنون مرده بودند. در افق زمستانه، دودهایی به هوا برمی‌خاست که نشان می‌داد سپاهیان نابکار پادشاه بی‌آزم اینک در کجا سرگرم سوزاندن و کشتن هستند. رابین و یارانش بر سر راه خود از قلعه‌ای گذشتند که ویرانه دودآلودی بیش نبود، و در تالار سیاه‌شده و سوزان قلعه به دو بانوی جوان برخوردند، که یکی از شدت اندوه زیانش بند آمده بود و دیگری، نیمه‌دیوانه از فرط غصه، بر پیکر پدرشان خم شده بود که شوالیه‌ای بود سالخورده و پادشاهش برای دانستن جایی که شوالیه گنجینه خود را در آن پنهان کرده بود او را شکنجه داده و کشته بود.

رابین، همچنان که اسب می‌راند، گاه و بی‌گاه سرش را بلند می‌کرد و به سرعت روبه‌روی خود را نگاه می‌کرد. رابین از آن می‌ترسید که مبادا ابری از دود را ببیند که نشان بدهد دسته‌ای از سپاه خبیث پادشاه در سمت باختر و در جانب مالاست تا دوردست پیش رفته‌اند. اما در زمینه

ابره‌های بنفش‌گونِ آسمان زمستانی، که خورشید در آن فرومی‌نشست، هیچ اثری از دودی غلیظ و پیچان به چشم نمی‌خورد.

سرانجام راه از بته‌زار سرازیر شد و از میان گردنه‌ها و پرتگاه‌های آهکی به سمت درّه مالاست پیچید. رابین کمابیش ناخودآگاه با شتاب بیشتری پیش راند، زیرا سخت مشتاق بود خود را به نقطه‌ای برساند که در یکی از پیچهای جاده، از آنجا می‌توانست قلعه خود را ببیند. عاقبت رابین به آن محل رسید، لحظه‌ای توقف کرد و یارانش، که شتابان پشت سر او می‌آمدند، شنیدند که رابین فریاد خوفناکی کشید. لحظه‌ای بعد رابین مهمیز به پهلوی اسب خود زده بود و از معبر سراسیب به تاخت سرازیر شده بود.

افراد رابین به پیچ جاده رسیدند و به برج و باروی کوتاه قلعه در زیر پایشان نگریستند. دود خاکستری و سبکی، گویی از چوب و الوار سوخته، از قلعه برمی‌خاست و سکوت هراس‌انگیزی بر همه جا حکمفرما بود. یاران رابین ناله‌ای برکشیدند و سپس شروع به دویدن کردند و همچنان که به سوی خانه‌های ویران و عزیزان کشته شده خود می‌دویدند، فریادهای خوف‌انگیز انتقام و نومیدی برآوردند.

رابین با آرامش شگفت و سردی در صحن قلعه از اسب خود پایین جَست؛ جسدهای مردان، بی‌حرکت و کج و معوج، اینجا و آنجا در صحن قلعه بر زمین افتاده بود. رابین با قدمهای بلند به تالار رفت؛ بوی خفیف دود همه خانه را پر کرده بود. خانه را به آتش کشیده بودند، اما آتش شعله‌ور نشده بود. تنها چند نیمکت شکسته روی هم توده شده بود و بی‌شعله می‌سوخت و در آن میان، جسدهای مدافعان خانه و مهاجمان، که گریبان یکدیگر را تنگ چسبیده بودند و در همان حال به حیات دیگری خاتمه داده بودند، در هم گره خورده بود. رابین با گامهای بلند از پلکان مارپیچ بالا رفت و خود را به اتاق زیر شیروانی یا اتاق بانوی خانه رساند.

در بسته بود و رابین به آرامی آن را باز کرد. درون اتاق، در روشنایی

خورشیدِ غروب‌کننده پیکری بر تخت افتاده بود که چهره‌اش بس سفید و بی‌جان بود. ماریان بود. پیکرش سیاهپوش بود و سخت آرام، و رابین دانست که ماریان مرده است. دستهای بلند و ظریف ماریان روی سینه‌اش در هم قفل شده بود و موی سیاهش چهره و سینه او را به زیبایی آرامش‌بخشی می‌پوشاند. تیر سیاه و کوتاهی کنار جسد قرار داشت. ناگهان از پشت پرده قلادوزی جنبشی به چشم خورد و جُثه کوچک زنی به سرعت به سوی رابین خیز برداشت و خود را در برابر او به زانو بر زمین انداخت. این زن، سببی بود، همسر گیلبرت وایت‌هند، زن پری‌مانندی که خدمتکار ماریان نجیب بود. سببی نمی‌گریست، اما با چشمان درشت و باوفا و قهوه‌ای‌رنگش با اندوه به چهره رابین می‌نگریست.

رابین با صدای آرام و گرفته‌ای پرسید:

— چه کسی این کار را کرد، سببی؟

زن با صدای خشن و فروخورده‌ای گفت:

— چه کسی جز آن آیزنبارت دو بلام پلید! وقتی ماریان از فراز اتاقک نگهبانی دروازه با او صحبت می‌کرد، آیزنبارت او را کشت. آیزنبارت با این تیر — همان تیری که برادرم کیت در لانه شیطان به میز او پرتاب کرد — جان عزیز ماریان را گرفت. ماریان در آغوش من افتاد، به من لبخند زد، ولی نتوانست سخن بگوید، و آن وقت مرد. روز دوم — همین دیروز بود که آنها از اینجا رفتند — آنها قلعه را تسخیر کردند، ولی در صحن قلعه و درون تالار نبرد سخت و بی‌امانی در گرفت، و سپس آنها، از ترس بازگشت شما، سرتاسر ملک اربابی را تاراج کردند و بعد برادر زخمی‌ام، هاب، و ده نفر دیگر را اسیر کردند و از اینجا رفتند، و گفتند وقتی دوباره به لانه شیطان بازگردند اسیران خود را شکنجه خواهند کرد.

کیت نیم‌وجبی آهسته وارد اتاق شده بود و درست پشت سر رابین ایستاده بود و همه سخنان خواهرش را شنید. خواهر کیت رو به جانب او

کرد و آن دو به خاموشی دست یکدیگر را فشردند. سپس دستهای همدیگر را رها کردند و هر یک انگشت سبابه دست راست خود را بالا برد و به سرعت آن را با حرکت غریبی تکان داد، گویی حرفی را رسم می‌کند یا علامت رمزی می‌نویسد. این کار نشانه انتقام‌جویی فناپذیری بود که مردمان عالم زیرین با توسل به آن سوگند می‌خوردند که خود را به آب و آتش بزنند، از درد و عذاب نهراسند و هرگز دست از تلاش برندارند و هرگز نیاسایند، تا آن هنگام که انتقام مرگ بانوی خویش را بگیرند.

رابین خم شد و پیشانی سرد همسرش را بوسید. سپس کلاه از سر برداشت و کنار ماریان زانو زد و دعا خواند. رابین هیچ نگفت، اما از مریم مقدس خواست که در پیمان خویش برای نابودی کامل زندگی و شوکت حاکم لانه شیطان و همه دارودسته‌اش او را یاری کند.

آن شب، در روشنایی مشعلها، پیکر ماریان در کنار پدر و خویشاوندانش در کلیسای کوچک مالاست به خاک سپرده شد، در حالی که در قلعه همه رعیتها و اجاره‌دارانی که با نزدیک شدن دو بلام و جنگجویان خبیثش از خانه‌ها و کشتزارهای خود گریخته بودند سخت سرگرم صیقل دادن و آماده کردن سلاحها و ساز و برگ نبرد بودند. آنان همگی سخت مصمم بودند و همه تصمیم گرفته بودند که در راه نابودی لانه شیطان و حاکمان آن بمیرند.

سپیده‌دم رابین و یارانش به خاموشی رهسپار شدند. آنان حتی یک بار نیز به پشت سر خود نگاه نکردند، بلکه مصممانه از جاده میان بته‌زار بالا رفتند و تنها به سوی خاور نگرستند. در عین حال، رابین قاصدی به جانب سر هربرند دو ترنمایر، که اکنون مردی سالخورده بود، فرستاد و به او یادآوری کرد که زمانی قول داده است که در ویران کردن قلعه رنگبای به رابین کمک کند و از او خواست اگر خود قادر نیست بیاید، همه افرادی را که می‌تواند، کاملاً مسلح، در محل «بلوط نشانه» در نزدیکی باتلاق رنگبای نزد رابین بفرستد. رابین پیغامهای مشابهی برای

شوالیه‌ها و آزاد مردانی فرستاد که از ستمکاریِ دو بلام به جان آمده بودند. بسیاری به «ارباب رابین» قول داده بودند که در وقتِ نیاز او را یاری کنند، زیرا همگی رابین را مردی دلیر و جوانمرد می‌دانستند؛ و همه آگاه بودند که روزی باید نیروهای خود را با او متحد کنند تا به کارهای شرارت‌آمیز و پلید لانهٔ شیطان خاتمه دهند.

رابین بر سرِ راه خود به رنگبای، به قلعه‌ها و املاک شوالیه‌های دیگر رفت تا از آنان یاری بطلبد. رابین دریافت که برخی از این قلعه‌ها خراب و ویران شده‌اند و مدافعان دلیرشان از پای درآمده‌اند و قربانی وحشیگری شیطانی پادشاه خویش گشته‌اند. با وجود این، بسیاری بی‌درنگ به درخواست او پاسخ مثبت دادند و به این ترتیب، هنگام غروب، که شفق بر بته‌زار مه‌آلود دامن می‌گسترده و رابین به قلعهٔ رنگبای رسید، سیصد جنگجو زیر فرمان او بودند که دست‌کم هرگاه افراد داخل قلعه در صدد شکستن محاصره برمی‌آمدند، برای عقب راندن آنان کفایت می‌کرد.

رابین به فاصلهٔ یک تیر پرتاب از دروازهٔ عظیم قلعه توقف کرد و در بوق خود دمید. دو مرد غرق در زره و جوشن بر فراز برج بالای دروازهٔ ورودی پدیدار شدند و یکیشان کلاهخودی مفرغین بر سر نهاده بود که در روشنایی ضعیف روز درخشش خفیفی داشت.

رابین بانگ زد:

— می‌خواهم با آیزنبارت دو بلام صحبت کنم!

صدایی همچون غرش گرگ به او پاسخ داد:

— ای مهدورالدم! تو اکنون با سر آیزنبارت دو بلام، حاکم رنگبای و

فلز سخن می‌گویی. تو و آن گروه او باشت چه می‌خواهید؟

رابین فریاد زد:

— خواهم گفت. خودتان و اسیرانی را که با خود برده‌اید به من تسلیم

کنید! شما را اعیان و اشراف هم‌ترازتان به اتهام کارهای پلیدتان و قتل

همسر، بانو ماریان، محاکمه خواهند کرد. اگر تن به این کار ندهید، ما

قلعه شیطانی شما را به زور تسخیر می‌کنیم و مسئولیت مرگ شما و
افرادتان بر عهده خود شما خواهد بود!

همان صدای خشن پاسخ داد:

— اگر تو و آن اراذل و رعیت‌های گردن شکسته پشت سرت تا سپیده
فردا از زمینهای من خارج نشوید، خودم بیرون خواهم آمد و آن قدر
شما را شلاق خواهم زد که بمیرید. از اینجا برو، ای پست فطرت یاغی!
من دیگر با تو هیچ سخنی ندارم!

آیزنبارت با حالتی که گویی به موجوداتی چنان پست هیچ توجهی
ندارد روی گرداند و با شوالیه دیگری که همراهش بود صحبت کرد. هر
دو نقاب کلاهخود خود را پایین کشیده بودند و در تاریکی دم افزون
غروب طرح اندام آن دو لحظه به لحظه محوتر می‌شد. ناگهان جُنه ریزی
در تاریکی از برابر اسب رابین پیش شتافت، سپس ایستاد، و صدای
رها شدن زه کمانی به گوش رسید. دمی بعد، شوالیه کنار دو بلام دست
خود را به طرف نقاب کلاهخودش برد و سپس تلوتلو خورد. با وجود
این، شوالیه بی‌درنگ به خود آمد و تیری از میان میله‌های نقاب
کلاهخودش بیرون کشید. شوالیه با حرکتی حاکی از خشم خدنگ را از
فراز برج و باروی قلعه پایین افکند و فریادزنان سخن استهزاآمیزی بر
زبان آورد که کسی آن را نشنید.

کِت نیم‌وجبی بود که در تاریکی غروب آن تیراندازی شگفت‌آور را
انجام داده بود، چنان که همه حیرت کردند که او چطور توانسته آن‌گونه
با دقت به هدف بزند. اما در نتیجه آنکه خدنگ از چنان فاصله دوری
پرتاب شده بود، تیر فقط گوشت پیشانی شوالیه را شکافته بود.

آن شب رابین و یارانش قلعه را تنگ در محاصره گرفتند، چنان که
هیچ‌کس نمی‌توانست پنهانی از قلعه خارج شود یا به درون آن برود.
رابین زیر درخت «بلوط نشانه» با شوالیه‌هایی که به یاری او شتافته
بودند مشورت کرد.

یکی از آن شوالیه‌ها، سِر فاکِ داینکوال، گفت:

— ارباب رابین، نمی‌دانم چطور می‌توانیم آن برج و باروی مستحکم را در هم بکوبیم. ما منجنیق نداریم، نمی‌توانیم باروی قلعه را در جایی خراب کنیم، خندق پر از آب است و شک ندارم مردی همچون دو بلام خود را برای محاصره‌ای طولانی آماده کرده است.

ارباب دنویل تو ملنڈز، شوالیه جوانی که به سان عقاب دلیر و تیز چنگ بود، گفت:

— دلیلی نمی‌بینم که نتوانیم قلعه را تسخیر کنیم. ما می‌توانیم از دهقانان رنگبای، که از حاکمان خود نفرت دارند، بخواهیم درختها را ببرند و برای ما کَلک بسازند. با این کلکها و در پناه سپرهایمان می‌توانیم از خندق بگذریم و زنجیرهای پل متحرک را قطع کنیم. بعد می‌توانیم شبکه آهنی محافظ دروازه را در هم بکوبیم و همین که وارد قلعه شدیم دروازه را بشکنیم.

پس از مشورتی طولانی، این پیشنهاد تنها راه تسخیر قلعه به نظر آمد که می‌توانستند به آن امید ببندند. بی‌شک این کار به معنای از دست دادن بسیاری از جنگاوران بود، اما باروهای قلعه ستر و بلند بود و جز از طریق آن دروازه عظیم راه دیگری برای ورود یا خارج شدن از آن وجود نداشت. کِت نیم‌وجبی را فراخواندند و به او دستور دادند نزد رعیت‌های رنگبای در دهکده‌ای به فاصله یک مایل از قلعه بروند و از آنان بخواهد برای از میان برداشتن اربابان پلید خود رابین را یاری کنند. کِت در کمتر از یک ساعت بازگشت.

کِت گفت:

— من نزد کولِ ریو رفتم و دستور شما را با او در میان گذاشتم. او خُدیشان [= سرکردگان رعیتها] را فراخواند و درخواست شما را به گوش آنان رساند. از چشمان آنها پیدا بود که دلشان می‌خواهد به سرعت دست به کار شوند، اما مدت درازی در سکوت فکر کردند. بعد یکیشان گفت:

«تاکنون حاکمان نیرومند شش بار لانه شیطان را محاصره کرده‌اند،

ولی هیچ وقت نتوانسته‌اند آن را تسخیر کنند. شیطان یاران خود را دوست می‌دارد و نبرد با حاکمان شیطان صفت بیهوده است. آنها همیشه قدرت را در دست داشته‌اند و همیشه هم قدرتمند باقی خواهند ماند.»
و من هرچه به آنان اصرار کردم خاموش ماندند، و سر تکان دادند و رفتند.

بنابراین رابین به گروههایی از افراد خود دستور داد که به جای رعیتها این کار را بر عهده گیرند و شبانه درختان جوان را قطع کنند و با تنه آنها کلک و نردبانهای کوتاه بسازند تا بتوانند به زنجیرهای پل متحرک دست یابند، و کارسرتاسر شب در روشنایی مشعلها در میان درختان ادامه یافت، در حالی که رابین به همه جا سرکشی می‌کرد تا مطمئن شود از قلعه به دقت مراقبت می‌شود. رابین درست پیش از سپیده‌دم قدری خوابید، اما با آمدن دسته‌ای از دهقانان رنگبای از خواب بیدار شد. این دهقانان همان کسانی بودند که، شب قبل، از یاری دادن به رابین در نبرد با اربابان رنگبای خودداری کرده بودند. رهبر آنان مردی بود سالخورده، با موهای سفید، اندامی ستبر و سیمایی خشن. پیرمرد داس بزرگی به دست داشت که تیغه‌ای داشت بلند و پهن، به تیزی و درخشندگی تیغ. وقتی رابین او را دید، دریافت که او یکی از کسانی است که در مسابقه تیراندازی ناتینگهام در برابر داروغه با او رقابت کرده بودند.
پیرمرد نزد رابین رفت و گفت:

— ارباب، من این مردان را با خود آوردم. آنها دیشب دست رد به سینه تو زدند. در آن هنگام، آنها نیمه مردانی بیش نبودند، ولی من با آنان صحبت کردم و حالا آماده‌اند که به تو کمک کنند تا این لانه حاکمان راهزن و قاتلان زنان و کودکان و معلول‌کنندگان مردان را بر سرشان ویران کنی.
رابین پاسخ داد:

— از تو سپاسگزارم، ریف بیلهوک.
و رو به جانب دهقانان کرد. یکی از دهقانان قدم پیش نهاد و به نمایندگی از دوستانش سخن گفت.

مرد گفت:

— ما سوگند خورده‌ایم و تا پایان کنار تو خواهیم ماند. ترجیح می‌دهیم همین حالا بمیریم، تا اینکه مدت بیشتری زیر بارِ این ستمگران خبیث در فلاکت زندگی کنیم.

مردانِ بینوا افسرده و سر به راه به نظر می‌آمدند، گویی در نتیجهٔ سالها بهره‌کشی در چنگال اربابانشان مردانگی به طور کامل از وجود آنها رخت بر بسته بود.

ریف داس بزرگش را تکان داد و با نگاهی خشن گفت:

— شما شکست نمی‌خورید، برادران. وقتی آنها مرا از کلبه‌ام در جنگل بارنيسديل بیرون انداختند و همسر و پسرم را کشتند، قسم خوردم که روزی باز خواهم گشت و این ارادل را از لانهٔ سنگیشان بیرون خواهم ریخت. برادران، زمان این کار فرارسیده و خداوند و مریم مقدس در این نبرد پشتیبان ما هستند.

رابین پرسید:

— تو همان ترستنِ خانه سنگی هستی که دو بلام سی زمستان پیش تو را به زور از خانه‌ات بیرون کرد؟

ترستن پاسخ داد:

— درست است؛ من در زمان مقرر بازگشته‌ام.

با راهنمایی این مرد، و با یاری بی‌دریغ جان کوچولو و گیلبرت وایت‌هند، تجهیزات به زودی آماده شد و پس از خوردن غذایی لذیذ و برگزاری مراسم دعای عشای ربانی، کلکها را در برابر دروازهٔ عظیم به کنارهٔ خندق بردند. رگباری از خدنگ به آنان خوشامد گفت، اما کمانداران رابین به رهبری اسکارلت و ویل استیوتلی پشتیبان کلک‌رانان بودند و به دقت هر روزنه‌ای را در باروی قلعه از نظر می‌گذراندند. خدنگهای آنان هر چیزی را که پشت روزنه‌های تیرافکنی می‌جنید جست و جو می‌کرد و هدف قرار می‌داد و هر کس پشت کنگره‌های قلعه به چشم می‌خورد هدفِ چندین تیر قرار می‌گرفت.

کلکها را به سرعت روی آب انداختند و از خندق گذشتند، نردبانها در کنار پل متحرک، که شبکه محافظ و دروازه‌ها را در پس خود پنهان کرده بود، بر دهانه ورودی قلعه افراشته شد. دیری نپایید که صدای کوفتن آهن بر آهن نشان داد که آهنگران با چه نیرویی می‌کوشند زنجیرهای دو طرف را، که پل متحرک را بالا نگاه می‌داشت، بگسلند. تا مدتی به نظر می‌آمد که آهنگران کار آسانی در پیش دارند، زیرا کمانداران رابین به هیچ‌کس اجازه نمی‌دادند از روی برج و بارو خم شوند و به سوی آنان تیراندازی کنند. با وجود این، ناگاه دروازه‌های درونی به سرعت گشوده شد و گروهی کماندار از لابه‌لای میله‌های شبکه محافظ شروع به تیراندازی به سوی آهنگران کردند. یکی از آهنگران از روی نردبان خود داخل خندق افتاد، در حالی که تیر بزرگی در سینه‌اش فرورفته بود؛ دیگری دستش با تیر سوراخ شد.

با وجود این، آهنگران دیگری بی‌درنگ جای آنها را پر کردند و اسکارلت و ویل کمانگیر و دو کماندار دیگر در کنار آهنگران روی نردبانها ایستادند و منتهای کوشش خود را کردند که تیراندازی دشمن را پاسخ گویند، هر چند جا آن چنان تنگ بود که آنان به زحمت می‌توانستند کمان خود را بکشند. سرانجام صدای فریادی برخاست - زنجیری پاره شده بود، و پل متحرک تکان خورد و لرزید. چند ضربه دیگر با پتک بر زنجیر طرف دیگر فرود آمد و پل متحرک با صدای مهیبی روی خندق افتاد و در نتیجه سنگینی خود از میان به دو نیم شد. رابین و گروه زبده‌ای از کمانداران شتابان روی پل متحرک شکسته، که هنوز به قدر کافی برای این کار استحکام داشت، گرد آمدند و با تیراندازی از میان میله‌های شبکه محافظ چنان رگباری از تیر فرو باریدند که مدافعان دروازه، که با لاقیدی از میان کمانداران انتخاب شده بودند، ناگزیر شدند تا پشت دروازه عقب بنشینند و سرانجام ناچار دروازه را بستند.

سپس چهل دست مصمم تنه درخت ستبری را گرفتند و پیش دویدند، در حالی که روی پل را با کلکها پوشانده بودند تا سنگینی مردان اضافی

را تحمل کند، و دژکوب را محکم به شبکه محافظ دروازه کوفتند. این عمل چندین بار تکرار شد و کمانداران از کنار خندق کسانی را که از فراز باروی قلعه یا از کنار روزنه‌های تیرافکنی تلاش می‌کردند محاصره‌کنندگان را با تیر بزنند یک به یک با تیر از پای درمی‌آوردند. با وجود این، بسیاری از افراد رابین کشته شده بودند، زیرا دفاع به همان شدت صورت می‌گرفت که حمله، و در همه جای قلعه صدای سِر آیزنبارت و دوستان شوالیه‌اش به گوش می‌رسید، یعنی صدای سِر بالدوین، سِر اسکریول، یا سِر راجر دنکاستر، که غضبناک کمانداران و سنگ‌افکنان را وامی‌داشتند به تلاش خود ادامه دهند. چندین تن از کمانداران رابین و گروه دژکوب نیز با خدنگ کشته شده و از پای درآمده بودند یا زیر سنگهای عظیم له شده بودند، اما تنه ستمبر درخت همچنان بر شبکه محافظ دروازه کوفته می‌شد و آن را از جا تکان می‌داد و میله‌های آن را اینجا و آنجا می‌شکست.

سرانجام دروازه قلعه دوباره گشوده شد و رگبار مرگباری از تیر پرتاب شد که از میان میله‌های شبکه محافظ مرگ و نیستی به ارمغان آورد. اما رابین کمانداران خود را رهبری کرد و دوباره مدافعان دروازه را واداشت عقب‌نشینی کنند و جنگجویان دیگری جاهای خالی گروه دژکوب را پر کردند و سِر دژکوب اکنون چنان ریش‌ریش بود که به زمین شوی شباهت داشت. دژکوب همچنان سر و صداکنان به میله‌های شبکه محافظ کوفته می‌شد و دو تا از میله‌های شبکه چنان شکسته و خمیده بودند که به زودی محافظ شبکه‌ای به قدر کافی سوراخ می‌شد تا جنگجویان بتوانند از میان آن وارد قلعه شوند.

رابین، سِر فاک و شوالیه دیگری، سِر رابرت استینس، کنار گروه دژکوب ایستاده بودند و آنان را به ادامه کار برمی‌انگیختند و رابین به دقت مراقب دروازه داخلی بود، مبادا دوباره باز شود و رگباری از خدنگ از آن فروبارد.

رابین بانگ زد:

— اگر سه ضربه جانانه دیگر با این استاد بلوط بزنید، بچه‌ها، ما وارد قلعه می‌شویم. دروازه چوبی نمی‌تواند مدت درازی مانع حمله ما شود! درست در همین لحظه، صدای فریادهای هیجان زده ویل کمانگیر، که با کماندارانش کنار خندق ایستاده بود، به گوش رسید.

ویل فریاد زد:

— برگردید! برگردید! آتش پایین می‌ریزند!

رابین صدای فریادهای هشداردهنده را شنید و فریاد برآورد:

— خودتان را بیندازید توی خندق!

بسیاری صدای رابین را شنیدند و بی‌درنگ درون خندق جستند. اما باران بی‌نواهی دیگر دیر جنبیدند.

از فراز برج و باروی قلعه سیلابی از قیر مذاب فروریخت و بلافاصله پس از آن، نیم‌سوزهای شعله‌ور و سنگهای گداخته. در حدود نیم‌دوجین جنگجو که صدای فریادهای رابین و ویل را نشنیده بودند زیر آن باران مرگبار گرفتار شدند و از پای درآمدند. نیم‌سوزهای شعله‌ور و سنگهای گداخته بی‌درنگ کلکها و پل متحرک و بلوط دژکوب را، که قیر آنها را پوشانده بود، آتش زد و به زودی آتش هولناکی زبانه کشید و میان محاصره‌کنندگان قلعه و چیزی که چند لحظه پیش کمابیش پیروزی حتمی به نظر آمده بود فاصله افکند.

رابین و کسانی که نجات یافته بودند به کناره خندق شنا کردند، در حالی که ویل و کماندارانش با تیرهای آماده به دقت مراقب برج و باروی قلعه بودند. اما آنان نتوانسته بودند مانع ریختن قیر شوند، زیرا مردانی که دیگهای قیر را تا کنار کنگره‌های باروی قلعه کشانده بودند با سپرهایی که دیگران در برابر آنها گرفته بودند محافظت می‌شدند.

رابین به دریای آتشی که در برابرش شعله می‌کشید و به چهره خشمگین و ناراحت یارانش نگاه کرد.

رابین فریاد زد:

— مهم نیست، دوستان. آنها خودشان را نمی‌توانند به در برند، و بعد

از خاموش شدن آتش ما با کلکهای تازه از خندق خواهیم گذشت. کافیست چند ضربه دیگر بزنیم و میله‌ها را بشکنیم تا بتوانیم از میان آنها وارد قلعه شویم.

رابین رو به استیوتلی و یاگی سالخورده دیگر کرد و فریاد زد:
 - ویل، و تو، اسکارلت، مراقب باشید که از آن دارودسته پلید هیچ‌کس نتواند به آن میله‌های شکسته نزدیک شود و آنها را تعمیر کند. اسکارلت خنده‌ای کرد و گفت:

- باید اول سوراخ زخم لاشه خودشان را تعمیر کنند.
 اسکارلت کمان خود را آماده تیراندازی بالا گرفت و به سرعت روزنه‌های تیرافکنی و کنگره‌های باروی قلعه را از نظر گذراند. اکنون نیمروز گذشته بود و گروهی شبکه محافظ دروازه را پاییدند و گروه دیگری شتابان ناهار خوردند و گروه سومی هم همراه با دهقانان گسیل شدند تا تنه درخت ببرند و کلک بسازند.

همچنان که رابین کار چوب‌برها را هدایت می‌کرد، گروه پرشماری از جنگجویان پیاده‌نظام را دید که پشت سر دو شوالیه اسب‌سوار در بته‌زار به سوی آنان روان بودند. رابین چشمان تیزبینش را به نشانهای خانوادگی سپرهای شوالیه‌ها دوخت و با دیدن سه پرستوی سفید بر سپر یکی از شوالیه‌ها و پنج درخت سبزرنگ بر سپر دیگری دست خود را به نشانه خوشامدگویی به سوی آنان تکان داد. آن شوالیه‌ها سیر والتر دو بوفارست و آلن - ا - دیل جوان بودند، و دیری نپایید که آنان دست رابین را به گرمی فشردند.

سیر والتر گفت:

- پیغام تو دیروز به دست ما رسید و به سرعت هرچه تمامتر آمدیم. یقین دارم چندان دیر نکرده‌ایم.

رابین گفت:

- خیر، قلعه هنوز به دست من نیفتاده و سپاهیان تو خیلی خوش آمده‌اند.

رابین سپس هرچه اتفاق افتاده بود و تدبیرهایی را که برای تسخیر قلعه اندیشیده بود برای آن دو بازگفت و آنها هم نقشه‌های رابین را مناسب یافتند و قول دادند هرچه در توان داشته باشند در یاری او بکوشند. آلن به رابین گفت که سر هربرند گروهی به یاری رابین فرستاده، اما به دلیل سالخوردگی و ضعف خود قادر به آمدن نیست، با اینکه خیلی علاقه داشته ضربه‌ای به دشمنان خود در رنگبای وارد کند. در تمام این مدت، کیت نیم‌وجبی با چهره‌ای افسرده در اردوگاه سرگردان بود. گاهی کیت با کمانداران در کناره خندق جای می‌گرفت و چشمانش در دیدن هر جنبشی در کنار روزنه‌های تیرافکنی یا کنگره‌های بارو از همه تیزبین‌تر بود، و خدنگش در پرواز کردن به سوی هدف از همه سریع‌تر. اما کیت احساس می‌کرد همه چیز بیش از حد به کندی می‌گذرد. کیت آرزو می‌کرد انتقام قتل بانوی محبوبش به سرعت و به طور کامل گرفته شود. به علاوه، او می‌دانست که برادر عزیزش هاب اکنون در داخل قلعه، شاید پس از تحمل شکنجه‌ای وحشیانه، در سیاهچالی نفرت‌انگیز افتاده است.

کیت سنگ‌به‌سنگ خزید و بارها دورتادور قلعه را پیمود و با چشمان سیاهش به سنگهای صاف باروی قلعه می‌نگریست تا منفذی بیابد که بتواند از راه آن وارد قلعه شود. کیت پیش از آن یک بار به درون قلعه راه یافته بود، یعنی وقتی که آن پیغام را با تیر در برابر سر آیزنبارت دو بلام بر سطح میز پرتاب کرده بود، همان روزی که رنالف ویست کشته شده بود. آن شب کیت چند شوالیه را، که از شبیخونی باز می‌گشتند و لباسهای گرانبهایی به غنیمت گرفته بودند و چند نفر را اسیر کرده بودند تا در برابر پرداخت سربها آزادشان کنند، دنبال کرده بود. کیت کاملاً پشت سر آنان حرکت کرده بود و در آن گیرودار از دروازه قلعه وارد شده بود و خود را در تاریکی پنهان کرده بود. سپس از مجرای آبگذری که دهانه‌اش در حدود دوازده فوت بالاتر از خندق قرار داشت پایین خزیده بود و در پناه توفانی از باد و باران خود را درون

آب خندق انداخته بود و به این ترتیب صحیح و سالم گریخته بود. اما اینک هرچه کت می‌کوشید، باروهای بلند و عظیم قلعه او را ناکام می‌گذاشت، زیرا کت راهی نمی‌یافت که بتواند از طریق آن به درون برج و باروی ستبر قلعه راه پیدا کند. کت یقین داشت که هرگاه وارد قلعه شود، خواهد توانست دزدانه خود را به برادرش برساند و او را برهاند و سپس همراه هاب نگهبانان را بکشند و دروازه قلعه را به روی رابین و یارانش بگشایند.

کت در بیشه انبوهی از درختان فندق در پشت قلعه دراز کشید و باروی قلعه را به دقت برانداز کرد. گاه و بی‌گاه هم نگاه خود را محتاطانه به اطرافِ بته‌زار می‌انداخت، یعنی تا جایی که جنگل و تپه‌ماهورها زمینهای رنگبای را احاطه کرده بودند.

چه بود؟ در یک لحظه دو چیز عجیب اتفاق افتاده بود. کت دیده بود که از فراز کنگره‌های قلعه تیغه شمشیری دو بار، گویی نشانه رمزی بوده باشد، درخشیده بود و بی‌درنگ از میان درختان برگ‌ریخته بیشه‌ای در کناره جنگل، در فاصله کمابیش نیم مایلی، انگار درخشش زودگذر سلاحی به چشم خورده بود. کت مدتی طولانی به دقت به آن نقطه چشم دوخت، اما هیچ چیز دوباره نجنبید و به چشم نخورد. کت اندیشید:

— عجیب است؛ یعنی نشانه رمزی بود؟ در این صورت، این مرد کیست که آن جنگجوی داخل قلعه برای او علامت می‌فرستاد؟ کت به سرعت تصمیم خود را گرفت و همچون راسویی از لابه‌لای درختچه‌ها خزید و به سوی بیشه رفت. به کناره بیشه رسید و از میان درختان نگاه کرد. در آنجا، در حدود سی راهزن مرزنشینِ بدهیت، که پوزه اسبهایشان را بسته بودند تا سروصدا نکنند، کمین کرده بودند. کت بی‌درنگ آنان را شناخت. آنها افراد ترلستن بودند، همانهایی که کت چندین سال پیش ماریان نجیب را از چنگ آنان رهانیده بود. مردی سرِ خود را، که موهای سفید و انبوهی داشت، بلند کرد و از

میان بته‌زار به جانب اردوگاه محاصره‌کنندگان قلعه نگریست. سپس پوزخند تمسخرآمیزی دندانهای مرد را نمایان کرد و کِت دریافت که آن مرد خودِ گریم گپتوتِ پیر است*، حاکم ترلستن. راهزن پیر گفت:

— تا یک ساعت دیگر هوا تاریک می‌شود و آن وقت ما این اوباش را می‌تارانیم!

کِت بسی‌درنگ حدس زد، و به درستی، که این چپاولگران، خویشاوندان سر آیزنبارت، آمده بوده‌اند که همراه با او به تاخت و تاز غارتگرانه شاه جان پیوندند، بدان امید که از کشتار و غنائم جنگی سهمی نصیبشان شود. آنها متوجه شده بودند که قلعه در محاصره است و حضور خود را به دوستانشان در قلعه خبر داده بودند و حالا در انتظار به پایان رسیدن روزِ کوتاه زمستانی کمین کرده بودند. آنها تصمیم داشتند که در آن هنگام وحشیانه بر جنگجویان رابین بتازند و فریادزنان به سر آیزنبارت علامت دهند که از قلعه بیرون بیاید و حمله کند. آن وقت، غافلگیر و در محاصره دو نیروی دشمن، کس چه می‌دانند؟ شاید رابین هود و یارانش قطعه قطعه می‌شدند.

کِت، دزدانه همچون گربه‌ای وحشی، شروع کرد به عقب خزیدن و هرچه بیشتر فرورفتن در بیشه پشت محلی که راهزنان کمین کرده بودند. کِت با احتیاط تمام پیش می‌رفت، زیرا صدای شکستن هر شاخه خشکی چه بسا آن غارتگران تندخو را از حضور او باخبر می‌کرد. پس از اینکه کِت در حدود پنجاه یارد عقب نشست، با احتیاط برخاست و سپس، به سان سایه‌ای، درخت به درخت از میان جنگل به جانب اردوگاه رابین شتافت.

افراد ترلستن از محلی که کمین کرده بودند فریادهای جنگجویان را

* در زبان انگلیسی، گپتوت gaptooth به معنای کسی است که دندانهای فاصله‌دار دارد. — م.

می‌شنیدند که گستاخانه بر سر افراد داخل قلعه بانگ می‌زدند؛ و صدای دستور دادنهای کوتاه و قاطعانه رابین و شوالیه‌ها، که بر کار قرار دادن کلکهای ساخته شده از تنه درختان روی خندق در برابر دروازه قلعه نظارت می‌کردند. سپس، در مدت کوتاهی، مه و تاریک روشن غروب بر آن ناحیه فرود آمد و به نظر آمد جنگل نزدیکتر خزیده است، و تاریکی به سرعت فرارسید.

گریم گپتوت برخاست و افسار اسب خود را گرفت و گفت:

— خوب، بچه‌ها، بر اسبهای خود بنشینید و آماده شوید. تا فاصله صد یاردی محلی که آتشیهای آنها را در آنجا در حال سوختن می‌بینید اسبهایتان را قدم‌زنان ببرید، بعد مهمیز بزنید و شعار جنگی مرا فریاد بزنید یعنی «گپتوت وال». بعد با مهمیز و شمشیر آن سگها را درو کنید، و وقتی بلام صدای ما را بشنود از قلعه بیرون خواهد آمد، و ما و آنها خواهیم توانست دشمنانمان را به آسانی میان خود له کنیم. حالا سوار شوید و راه بیفتید!

غارتگران آهسته از روی علفهای بلند و زبر گذشتند و سپس، با نعره‌ای گوشخراش و ناگهانی، به گروههای دور آتشیها حمله‌ور شدند. اما به راستی عجیب بود که وقتی راهزنان به میان جنگجویان اسب تاختند، به نظر می‌آمد جنگجویان منتظر آنها بوده‌اند. سه شوالیه سوار بر اسب از میان تیرگی به راهزنان هجوم آوردند و در میان فریادهای «گپتوت وال، گپتوت وال»، نبرد بی‌امانی درگرفت.

رابین به توصیه کیت نیم‌وجبی به یارانش دستور داده بود اندکی به جانب قلعه عقب بنشینند، چنان که هرگاه مرزنشینان [غارتگر] به آنان حمله ببرند مدافعان داخل قلعه به روشنی صدای آنها را بشنوند؛ و این کار انجام شد. راهزنان مرزنشین تاخت‌زنان آمدند و دشمنانشان ظاهراً از برابر آنها پا به گریز نهادند. راهزنان با سرعت بیشتری حمله بردند، در حالی که همچنان شعار جنگی خود را فریاد می‌زدند. ناگهان آنان شعارهای جنگی «بلام! بلام!» را در پاسخ خود شنیدند. این شعار

همچون ماغ کشیدنی وحشیانه از دروازه قلعه به گوش رسید. سپس دروازه ناگهان به سرعت گشوده شد، شبکه محافظ آهسته بالا رفت و از میان آرواره‌های گشوده‌اش شوالیه‌ها و جنگجویان شتابان بیرون ریختند. رابین کلکها را روی الوارهای سیاه شده پل متحرک قرار داده بود، به همین دلیل افراد داخل قلعه بی‌معطلی می‌توانستند از قلعه بیرون بیایند و آنان در یورش دیوانه‌واری از روی این کلکها گذشتند و تیرکها را به جنبش و تکان درآوردند و به زودی فریادهای «گپتوت» و «بلام» با شادی وحشیانه‌ای در هم آمیخت.

ناگهان، از فراز آن خروش و هیاهو، نفیر آشنای بوقی از جایی در عقب طنین افکند. در همان لحظه، سه نوای کوتاه و تیز از زیر باروی قلعه برخاست. ده شوالیه و یکصد جنگجو از جنگل «بلوط نشانه» بیرون آمدند. اینها دسته‌اعزای سر هربرند بودند که با تاریک شدن هوا از راه رسیده بودند، درست به موقع تا در نقشه‌ای که رابین و شوالیه‌ها، به توصیه کیت نیم‌وجبی، برای نابود کردن دشمن خویش طرح‌ریزی کرده بودند شرکت جویند.

جنگجویانی که به نظر آمده بود میان کسانی که فریاد می‌زدند «بلام» و کسانی که نعره می‌کشیدند «گپتوت» گرفتار آمده باشند اکنون ناگهان با شماری افزونتر بازگشتند. سپاهیان دو بلام صدای هجوم آوردن جنگجویانی را از پشت سر خود شنیدند، در حالی که به گمانشان کسی جز افراد خودشان آنجا باقی نگذاشته بودند؛ و وقتی فریادهای انتقام‌جویانه «ماریان! ماریان!» و در پاسخ آن، فریادهای دیگری با شعار «ترنمایر و سنت جرج» خشمگینانه در اطراف راهزنان مرزنشین طنین‌انداز شد، راهزنان به دور خود چرخیدند.

سپس به راستی نبرد خونینی درگرفت. حاکمان رنگبای، که میان دو جناح سپاهیان رابین، که اکنون از حیث شمار بر افراد بلام و دوستانش برتری داشتند، گیر افتاده بودند، برای نجات جان شیرین خود می‌جنگیدند. نه کسی امان طلبید و نه کسی امان داد. دهقانان با داس و

تبر با جنگجویان پیاده نظام می‌جنگیدند، یا بر شوالیه‌های سراپا زره پوش و سوار بر اسب ضربه می‌زدند؛ و ریف بیل با شادی وحشیانه‌ای در همه جا می‌جنگید و داسی که در دست او بود می‌درخشید و در هنگامه نبرد در جست و جوی خود سیر آیزنبارت بود. رابین هم در تاریکی همه جا به دنبال قاتل همسرش می‌گشت. سیر آیزنبارت، که کلاهخود مفرغینش او را از دیگران متمایز می‌کرد، همچون گراز نری این سو و آن سو می‌تاخت و با هر ضربه شمشیر زخمی خونین و مرگبار به ارمغان می‌آورد، و همچنان نعره زنان نام منحوس خویش را بر زبان می‌راند. رابین او را دید و کوشید به دنبالش برود، اما آشوب نبرد میان آن دو فاصله می‌انداخت. درست پشت سیر رابین، جان کوچولو، با تبر دو تیغه بزرگی در دست، مثل سایه به دنبال او بود و راهی را که فرمانده‌اش از میان دشمنانشان می‌گشود عریضتر می‌کرد.

رابین سرانجام فریاد-برآورد:

— جان، تو را به مریم مقدس، برو و بر آن کلاهخود مفرغین ضربه‌ای بکوب. او دو بلام است! مرد، به خاطر من، مگذار بگریزد!

در آن لحظه، حتی اگر آن ستمگر وحشی و شجاع قصد گریز داشت، به نظر می‌آمد بخت ناچیزی برای فرار دارد. آیزنبارت در مسیر کشتار و قتل عام خویش از رفتن بازماند، زیرا ریف بیل و بیست رعیت رنگبای او را محاصره کرده بودند و به دست و پایش آویخته بودند و ساز و برگش را محکم گرفته بودند و می‌کشیدند تا او را در میان خود از اسب بر زمین بیندازند. سالهای طولانی نفرت و بدبختی، یکایک عصبهای آنان را برانگیخته بود، اما آنها، که با ابزار ساده کشت و زرع بیشتر آشنا بودند تا با سلاح نبرد، چنان در برابر شمشیر بران دو بلام بر زمین می‌ریختند که ساقه‌های گندم در برابر تیغه داس. سیر آیزنبارت پیاپی ضربات شمشیر را فرود می‌آورد و حریفان را چنان از سر راه خود برمی‌داشت که خرسی سگها را می‌تاراند. ریف کوشید خود را به

سِر آیزنبارت برساند و با داس بزرگش بر او ضربه زد و فروکوفت، اما سپر محکم دو بلام همه آن ضربه‌های جانانه را تاب آورد و لحظه‌ای به نظر آمد دو بلام از چنگ دهقانان رهایی خواهد یافت.

رابین و جان سرانجام از میان صفوف دم‌به‌دم ضعیف‌شونده دشمنانشان راهی باز کردند و وقتی به سوی سِر آیزنبارت هجوم می‌بردند از روی کشتگانی که روی هم افتاده بودند جست زدند و گذشتند. اما وقتی به او رسیدند دیگر دیر شده بود. داسی که در دستهای انتقام‌جوی ترستن پیر قرار داشت با ضربه‌ای شکافنده بر شانه راست شوالیه فرود آمده بود و تا استخوانش فرورفته بود. لحظه‌ای پیش نمانده بود که داس سِر دو بلام را از تنش جدا کند، اما رابین با سپر خود مانع ضربه شد و بانگ زد:

— او را نکش؛ باید طناب دار کارش را بسازد!

ریف داسش را انداخت و غرش‌کنان گفت:

— آری، حق با توست. او لیاقتش را ندارد که مردانه با ضربه فولاد بمیرد، بگذار میرغضب طناب دار دور گردن این جنایتکار بیندازد. دو بلام، که دست راستش از کار افتاده بود، همچنان خود را روی زمین نگاه داشت و فریاد زد:

— مرا بکش، یاغی مهدورالدم! مرا با شمشیر خود بکش! من شوالیه نجیب‌زاده‌ای هستم! من تسلیم چنین حرامزاده‌ای نمی‌شوم!
دو بلام بر اسب خود مهمیز زد و تلاش کرد از میان آنان بگریزد. اما بازوان ستبر ریف او را گرفت و دو بلام را از اسب به زیر آورد. مرد خشمگین غرید:

— شوالیه، اگر اختیار تو دست من بود، همان نقش‌ونگار شومی را روی پوست تنت حک می‌کردم که تو و دوستان بی‌رحمت بر بدنهای مردم بیچاره نقش زدید. اما امشب شوالیه و طنابی کنفی و محکم چیز خوبی از آب درمی‌آیند!
رابین گفت:

—ریف، تو و جان زخم او را ببندید و بعد زندانی را به قلعه، که تردید ندارم از آن ماست، بیاورید.

و رابین تا وقتی به چشم خود ندید که زخم دو بلام را بستند از آنجا نرفت. سپس دو بلام را، که اینک خاموش و افسرده بود، محکم با طناب بستند و به طرف قلعه بردند.

اکنون نبرد در همه جا به پایان رسیده بود. تعداد کمی از جنگجویان قلعه رنگبای زنده مانده بودند؛ نفرت یاران رابین از آنان چنان زیاد بود که تنها کمتر از دوازده تن از آنها افتان و خیزان در تاریکی گریخته بودند، از جمله فقط یک شوالیه با نام سِر راجر دنکاستر، مردی فریبکار که حيله گری را به جنگیدن ترجیح می داد. از راهزنان مرزنشین حتی یک تن هم زنده نمانده بود و خود گپتوت هم آخرین شبیخون وحشیانه زندگی خویش را انجام داده بود.

قلعه نیز، بر اساس نقشه‌ای که کیت نیم‌وجبی طرح‌ریزی کرده بود، به سرعت تسخیر شده بود. کیت به همراهی ارباب دنویل جوان و گروه زبدهٔ چهل نفره‌ای بی‌سروصدا کنار کلکهایی که در برابر دروازهٔ قلعه روی خندق قرار داشت درون آب پنهان شده بودند. وقتی دو بلام و افرادی در پاسخ به شعار گپتوت سرمست از قلعه بیرون تاخته بودند و نگهبانان دروازه زیر شبکهٔ محافظ ایستاده بودند و یقین داشتند پیروز خواهند شد و دلخور بودند که عقب مانده‌اند و نمی‌توانند در کشتار شرکت کنند، ناگهان جنگجویانی خیس از آب گویی درست از زیر پای آنان سر برآورده بودند و نگهبانان پیش از آنکه به درستی دریابند چه اتفاقی افتاده به دیار عدم رهسپار شده بودند. سپس کیت و ارباب توملندز، که افرادی شان سایه به سایه پشت سرشان می‌آمدند، به سرعت وارد قلعه شده بودند و همهٔ کسانی را که به مصافشان می‌آمدند از دم تیغ گذرانده بودند. آنان بی‌آنکه حتی یکی از افراد خود را از دست بدهند قلعه را تصرف کرده بودند و از آنجا که همهٔ جنگجویان داخل قلعه جز دوازده تن از آنان برای دست یافتن به چیزی که همگی

پیروزی قاطعی می‌پنداشتند شبیخون‌زنان از قلعه بیرون آمده بودند، زد و خورد مختصری در گرفت.

اندکی بعد، رابین و شوالیه‌هایی که او را یاری کرده بودند و از نبرد جان به در برده بودند وارد تالاری شدند که سِر آیزنبارت و دوستان شوالیه‌اش غالباً در آن به میگساری می‌پرداختند یا اسیران بیچاره را شکنجه می‌کردند. رابین بر صندلی دو بلام در ابتدای میز نشست و شوالیه‌ها در صندلیهای دیگری کنار او جای گرفتند، و رابین دستور داد اسیران را به درون آورند. از فراز ستونهای تالار، مشعلها بر زره و جوشنِ ضربه خورده و صدمه دیده فاتحان می‌تابید و وقتی جنگجویان و دهقانان و شوالیه‌ها به کسانی که وارد تالار شدند نگریستند، چهره همگیشان خشک و جدی بود.

تنها دو اسیر به چشم می‌خوردند، یکی سِر آیزنبارت دو بلام و دیگری سِر بالدوین آدمکش، که به سبب بی‌رحمی و شمار فراوان کسانی که در سالهای غارت و شبیخون در سرتاسر سرزمینهای رنگبای و پیک کشته بود به این نام شهرت پیدا کرده بود. وقتی در تالار گشوده شد، از دور صدای ضربه تبر بر چوب می‌آمد: از هم‌اکنون، چوبه دار را در برابر دروازه لانه شیطان بر پا می‌کردند.

رابین با لحنی جدی شروع به صحبت کرد:

— آیزنبارت دو بلام، اینجا در قلعه تو، در تالارت که اسیران تو، مرد و زن، ثروتمند و فقیر، نجیب‌زاده و عامی، غالباً به تو التماس می‌کردند که رحم کنی و جز لطیفه‌های وحشیانه و صدمه‌های ناجوانمردانه هیچ نصیب نمی‌بردند — سرانجام آمدی که به سزای اعمالت برسی. همه کسانی که درباره اتهامهای این مرد، دو بلام، یا یاور او در وحشیگری و ستمکاری، بالدوین، سخنی دارند پیش بیایند و در پیشگاه پروردگار، که شاهد و ناظر همه چیز است، به مسئولیت وجدانی خود حقیقت را بگویند.

چنین می‌نمود که همه اجاره‌داران آزاد، دهقانان و خرده مالکانی که

آنجا ایستاده بودند می‌خواهند جلو بیایند و آن دو شوالیه عبوس را به ظلم و وحشیگری متهم کنند. یکی فریاد زد:

— او چشمهای پدرم را از حدقه بیرون آورد!

دیگری فریاد کشید:

— یک سال زمین بار نداد و من نتوانستم سهم گندم سالیانه خود را بپردازم و به همین دلیل این مرد پسرم را ظالمانه کشت.

دیگران به سرعت قدم جلو نهادند و هر یک در چند کلمه خشن حکایت کارهای وحشیانه آن دو را بازگفتند. وقتی همه این سخنان پایان گرفت، کت نیم‌وجبی پیش آمد.

کت فریاد زد:

— این مرد با دستهای پلید خود مهربانترین بانوی سرتاسر بارنسدیل تا کومز موزز را کشت!

و با انگشت به دو بلام اشاره کرد.

— وقتی بانو ماریان از فراز دروازه قلعه خود با این مرد سخن می‌گفت، او بانو را کشت و وقتی افتادین او را دید خندید.

هاب تپه‌نشین با دست و پای باندپیچی شده لنگان‌لنگان پیش آمد و مشت خود را به سوی دو بلام، که با دیدن برق نفرت در چهره همه کسانی که در اطرافش بودند رنگ از رخسارش پریده بود، تکان داد و فریاد زد:

— وقتی رنالف ویست پدر ما، کولمن گری، را با آتش شکنجه می‌داد، این مرد ایستاد و تمسخر کرد!

عاقبت رابین گفت:

— دیگر کافی است — و بیش از حد کافی است! شوالیه‌های محترم، چه می‌گویید؟ این دو مرد از تبار شوالیه‌ها هستند و زره و جوشن به تن می‌کنند و به همین دلیل باید با شمشیر کشته شوند. ولی اینها ثابت کرده‌اند که دست کمی از جیب‌برها و چاقوکشهای میخانه‌ها ندارند و من آنها را به مرگی شرم‌آور با طناب دار محکوم می‌کنم!

خروش رعدآسایی در تأیید قضاوت رایین در تالار باشکوه طنین انداخت:

— به طرف چوبه دار! حلق آویزشان کنید!

پس از اینکه سکوت دوباره حکمفرما شد، سر فاک دایکوال گفت:
— ما با تو موافقیم، ارباب رایین. این مردان هر دو استحقاق شوالیه بودن را از دست داده‌اند. باید مهمیزهاشان را از پاشنه پای آنها کند و نشان را از چوبه دار حلق آویز کرد.

چنین شد. در میان فریادهای پیروزی جنگجویان خشمگینی که آنجا ایستاده بودند، جان کوچولو مهمیزها را از پاشنه آن دو حاکم رنگبای کند، و سپس با غریو سهمگینی حاکی از سرمستی انتقام‌جویانه آن دو را شتابان به میان جمعیت خروشان راندند، در حالی که مشعلها پرتو سرخ فام خود را بر چهره‌های مصمم و چشمان درخشان جنگجویان می‌تافتند که در آن لحظه خوشخوییِ همیشگی آنان جای خود را به خشونت بخشیده بود.

هنگامی که آن کیفررسانیِ خشونت‌بار انجام گرفت، در همه اتاقهای قلعه نفت و قطران و قیر ریختند و مشعلها را داخل اتاقها انداختند و توده‌های گاه را آتش زدند. سپس همه پا به گریز نهادند و در برابر آن برج و باروی سیاه ایستادند که از میان روزنه‌های آن دودی سیاه و چرب رفته‌رفته به آسمان برمی‌خاست. زبانه‌های رقصان آتش از میان دود غلیظ چسبناک و حلقه‌های پیچان دود سربرداشت و دیری نگذشت که آتش نیرو گرفت و از کف تالار بزرگ و اتاقهای بالا زبانه زد و همچون سیلابی دهشتناک در آسمان تیره تنوره کشید. وقتی تیرکهای قطور می‌شکست، سروصدای عظیمی به هوا برمی‌خاست و وقتی تیرچه‌ها و الوارها، خرپاها و شمعکها بر زمین می‌افتادند، شعله‌ها و اخگرها باز هم بیشتر زبانه می‌کشیدند تا اینکه روشنایی آن آتش‌سوزی در سرتاسر آن سرزمین به چشم خورد. چوپانهایی که در دوردست، در تپه ماهورهای دورافتاده، مراقب گوسفندانشان بودند نذاه

کردند و نگاه کردند، و چیزی را که به چشم می‌دیدند باور نکردند؛ سپس بر خود صلیب کشیدند و زیر لب دعای شکرگزاری خواندند، زیرا که لانهٔ شیطانِ رنگبای سرانجام به طریقی در آتش می‌سوخت و از میان می‌رفت. دسته‌های غارتگر سپاه خبیث پادشاه، همچنان که در بلندیه‌های ناحیهٔ پیک یا در تپه‌های یورک شر جولان می‌دادند، آن روشنایی دوردست را دیدند و در آن هنگام ندانستند که یکی از پلیدترین پایگاههای پادشاه سنگدلشان و حاکمان نابکارش به دست کسانی که مدتهای درازی به طرزی وحشیانه ستم کشیده بودند و اینک سرانجام قیام کرده و آزادی خود را به دست آورده بودند در آتش می‌سوزد.

فردای آن روز، پوسته‌ای دودآلود از سنگهای در هم شکسته و سیاه شده تنها چیزی بود که از قلعهٔ مستحکمی بر جا مانده بود که دست کم در طول عمرِ دو نسل مظهر ستم بود. در میان باروها، که هنوز بر پا ایستاده بودند، دود سفیدرنگی از ویرانه‌های گداخته برمی‌خاست؛ اما سنگهای باروها در نتیجهٔ آتش‌سوزی چنان شکافته و چاک‌چاک و در هم شکسته بود که دیگر امکان نداشت از آنها بتوان دوباره برای سکونت استفاده کرد.

رابین از زیر سایهٔ «بلوطِ نشانه»، که او و سپاهیانش شب را آنجا گذرانده بودند، اسب خود را پیش راند و به ویرانه‌های دودآلود و دو چوبهٔ دار محکمی نگریست که در برابر آن ویرانه‌ها برافراشته بود و پیکرهای بالدوین و دو بلام شیطان صفت از آنها آویخته بود و دور خود می‌چرخید و می‌چرخید.

رابین کلاهخود فولادی خود را به احترام از سر برداشت و سر خم کرد و به خاموشی مریم مقدس را دعا کرد و سپاس گفت که چنان بی‌دریغ او را یاری کرده است. سپاهیان رابین گرد او جمع شدند و کلاهخود از سر برداشتند و همچون او دعا خواندند.

از فراز دشت، انبوهی از دهقانان - برخی دوان‌دوان، برخی پیاده و

آرام آرام، و کمابیش ناباور به چشمان خویش - از راه رسیدند. از میان آنان برخی نزد رابین آمدند و مردان و زنان سالخورده، با چهره‌ها و دستهایی که بر اثر زحمت و مشقت پینه‌بسته و پرچین و چروک بود، دستهای رابین را گرفتند و بر آن بوسه زدند، یا لبهای خویش را بر پاهای رابین یا کلاهخود زره‌او نهادند. مادر جوانی طفلی را که در آغوش داشت بلند کرد و با چشمان اشک‌آلود به کودک گفت که به رابین هود نگاه کند:

- همان مردی که حاکمان خبیث را کشته و کُنام آنها را در آتش سوزانده است!
ریف بیل گفت:

- فرمانده، از پیش ما نرو، مبادا مردی پست فطرت همچون آن حاکمانی که اکنون از چوبه دار آویخته‌اند بیاید و دوباره این زمینها را تصاحب کند و لانه دیگری بسازد برای اربابان سنگدلی که باز هم این سرزمین و مردمان بینوای آن را عذاب دهند.
رابین هود دست راست خود را به نشانه سوگند خوردن بالا برد و گفت:

- قسم به مادر آسمانی محبوبمان که تا وقتی زنده‌ام هیچ‌کس نمی‌تواند این زمینها را تصاحب کند، مگر آنکه، آن طور که من از او می‌خواهم، با مهربانی و دادگری بر این سرزمین فرمانروایی کند!
همه کسانی که اطراف رابین بودند از صمیم قلب پاسخ گفتند:
- آمین!

فصل یازدهم

حکایت مرگ رابین هود

رابین هود پس از مرگ همسرش، ماریان، دیگر هرگز جنگل سبز را ترک نکرد. زمینهای مالاست را یکی از خویشاوندان دور ازل فیتز والتز تصاحب کرد که به نیکی بر آن زمینها فرمان راند و با رعیتها و اجاره‌داران آزاد با مهربانی رفتار کرد و آداب و رسوم ملک اربابی را احترامی شایسته نهاد.

بسیاری از کسانی که از یاران یاغی رابین بودند و در مالاست اجاره‌دار او شده بودند از بازگشت به آنجا خودداری کردند، و همین که بار دیگر مزه زندگی وحشی و آزاد جنگل سبز را چشیدند، کنار رابین ماندند؛ و در نتیجه وحشیگری‌ها و کشتارها و غارتها و چپاولهای پادشاه خودکامه بر شمار یاران رابین افزوده شد و آنان پیشنهاد رابین را برای حمله‌های پی‌درپی به سپاه پادشاه از جان و دل پذیرفتند. بنابراین پس از آنکه قلعه رنگبای با خاک یکسان شد، چنان که سنگ بر سنگ آن نماند، رابین رهسپار شمال شد و با پنهان گشتن در بیشه‌ها و سرزمینهای غیرمسکون به جناحهای سپاهیان غارتگر فلاندری، برابانتی، ساکسن و پواتیه‌ای که سپاه پادشاه را تشکیل می‌دادند حمله می‌برد. بارها اتفاق افتاد که رابین و یاران دلیرش با دسته‌های راهزنی که در کار دهشتناک چپاول و شکنجه شوالیه‌ها یا اجاره‌داران آزاد دست داشتند درمی‌افتادند و با تیرهای جنگی بزرگشان آنان را به کلی نیست و نابود می‌کردند، و به این ترتیب حق‌شناسی بسیاری از شوالیه‌ها و

همسرانشان و رعیتها و خرده مالکان را به دست می‌آوردند که از آن پس احترام خاصی برای نام رابین هود قائل می‌شدند.

وقتی سرانجام شاه جان در نیوارک با سم کشته شد و پسرش هنری تاجگذاری کرد و همهٔ بارونها و حاکمان قدرتمند قلمرو سلطنت پادشاهی او را به رسمیت شناختند، رابین پایگاههای قدیمی خود را در بارنسدیل و شروود تصاحب کرد. در آن سرزمین هنوز ظلم و ستم بیداد می‌کرد، زیرا پادشاه پسر بچه‌ای بیش نبود؛ برخی از حاکمان بدذات از رها کردن قلعه‌هایی که در دوران جنگ جان با بارون‌هایش تصرف کرده بودند سر باز می‌زدند و بعد از سالهای طولانی تاراج همسایگان خود، دیگر نمی‌خواستند به راه و رسم غارت و کشتار مردمان ضعیفتر از خود خاتمه دهند. بنابراین هرگاه رعیت نفس بریده یا زن گریانی که در طلب یاری نزد رابین می‌آمدند به او خبر می‌دادند که کسی به کاری شرورانه دست زده است، رابین با گروه زبدهٔ خویش از گنماهای جنگلی‌اش خارج می‌شد و چنان بی‌سروصدا از آن منطقه می‌گذشت و تیرهایش چنان ناگهانی در میان ستمکاران به پرواز درمی‌آمد، که کمتر پیش آمد رابین در سرکوب کردن حاکمان پست فطرت و دارودسته‌های راهزنان ناکام بماند و به علاوه، رابین آنان را از نام خود و تیرهای یک ذراعی‌اش نیز، که هرگز به خطا نمی‌رفت و می‌توانست جوشنی ضخیم را سوراخ کند، می‌ترساند.

از بخت خوش، شورای سلطنت پادشاه جوان زمینهای رنگبای را به حاکم دادگری سپرد که از خویشاوندان ازل دو وارن بود و با رعیتها و اجاره‌داران خود با شفقت رفتار می‌کرد، چنان که به زودی خاطرهٔ دوران پلید زورگویی و بی‌رحمی سیر آیزنبارت دو بلام چنان رنگ باخت که گویی آن روزها کمابیش هرگز وجود نداشته است.

اما در دیگر نواحی قلمرو پادشاهی همچنان ظلم و فلاکت حکمفرما بود. بارون‌های بی‌شرم گروههای مسلحی گسیل می‌کردند که در مناطق مختلف زمینهای پادشاه جوان را تصرف کنند و اجاره‌دارانش را یا

بکشند یا بیرون برانند و به تنگدستی دچار کنند؛ همسایگان ضعیف همواره در هراس از حمله و کشته شدن به سر می‌بردند، یا اینکه بیم داشتند زمینهایشان را به زور از چنگشان درآورند و در کشاکش این بی‌نظمی، هر روز غارت و زورگویی انجام می‌پذیرفت. در بسیاری از مناطق کشور، در واقع، دسته‌های راهزن زیر لوای حاکمان نیرومند در جاده‌های جنگلی و گذرگاههای خلوت جولان می‌دادند و آماده بودند بر بازرگانانی که با کالاهایشان سفر می‌کردند، یا حتی بر رعیتها و خرده مالکان تهیدستی که اجناس خود را به بازار می‌بردند راه بیندند.

روزی رابین همراه با جان کوچولو و اسکارلت در نواحی مرزی شروود و بارنسدیل بود. آنها منتظر بودند از گروه اشراری که به تازگی در آن منطقه تاخت و تاز می‌کردند و از مزدوران سِر راجر دنکاستر بودند خبر بگیرند. سِر راجر همان شوالیه‌ای بود که همراه با کمابیش ده جنگجو توانسته بود از معركة نبرد لانه شیطان بگریزد. رابین می‌دانست که هدف سِر راجر این است که روزی در کمین او بنشیند و او را بکشد، اما تا آن وقت یاغیان هرگز به این چپاولگران برخورد نکرده بودند.

رابین و یارانش در محوطه بی‌درخت کوچکی که انبوه درختچه‌های خاس آن را پنهان داشته بودند نشسته بودند و می‌توانستند از محل دیده‌بانی خود، از لابه‌لای شاخ و برگ درختان، پایین و بالای دو معبر یا جاده اصلی جنگلی را ببینند. دیری نگذشت که صدای سنجاب ستیزه‌جویی به گوش رسید و رابین به آن پاسخ داد، زیرا این صدا نشانه رمز دیده‌وران بود. چند لحظه بعد، کِت نیم‌وجبی به محوطه بی‌درخت آمد و نزد رابین رفت.

کِت گفت:

— فرمانده، من و هاب مراقب ملک اربابی راجر دنکاستر در ساینک بوده‌ایم. امروز صبح، او و افرادش سپیده‌دم آنجا را ترک کردند و به سوی خانه‌های سنگی در نزدیکی «چهارراه» بارنسدیل رفتند. گمان می‌کنم آنها در کمین کاروان غذا و پوشاک اسقف، که امروز از صومعه وینکفیلد به لینکلن می‌رود، می‌نشینند که راه بر آن بیندند.

رابین گفت:

— برخیز، جان، تو هم همین طور، اسکارلت، و به سرعت به سنگستان بروید و همه افرادی را که می‌توانید پیدا کنید با خود ببرید و مراقب آن شوالیه راهزن و افراد دزد و ناجوانمردش باشید. من هم به زودی به دنبال شما خواهم آمد.

جان کوچولو و اسکارلت بی‌درنگ با فرمانبرداری به راه افتادند و خیلی زود در گذرگاههای پیچ در پیچ جنگلی ناپدید شدند. کیت ایستاد و منتظر دستورهای بعدی رابین شد.

رابین سرانجام گفت:

— کیت، نزد ویلِ کمانگیر برو و به او بگو بیست نفر از افرادی را که با او نهبانی می‌دهند بیاورد و آنها را از دنکاستر تا بدین جا در اطراف جاده و معبرهای جنگلی پراکنده کند. اگر برادرت هاب را دیدی، او را نزد من بفرست.

کیت با اشاره دست، به نشانه اینکه فهمیده است، برگشت و در دل جنگل از نظر نهان شد، در حالی که تا اندازه‌ای از دستورهای رابین در شگفت بود. کیت اندیشید که اگر افراد سِر راجر در جهت شمال غرب به بارنيسديل می‌روند و رابین افراد خود را فرستاده تا در کمین آنها بنشینند، پس چرا رابین می‌خواهد مراقب جاده دنکاستر در جنوب باشد؟ با وجود این، کیت مرد تیزهوشی بود و اندیشید: دلیلش آیا این نیست که رابین گمان می‌کند رفتن سِر راجر به سوی بارنيسديل نوعی حمله انحرافی است و لابد دسته دیگری برای اسیر کردن یا کشتن رابین به جنوب گسیل شده‌اند؟ کیت به یاد آورد که فرمانده‌اش، بارها، گذشته از همه خبرهایی که دیده‌ورانش می‌توانستند به او بدهند، باهوش و فراست خود از وقایع آگاه شده بود.

وقتی کیت راهی شد، رابین از محوطه بی‌درخت بیرون رفت و در جاده گام نهاد و زیر شاخه‌های پربرگ درختان شروع به قدم زدن کرد. هنگامی که رابین در حدود نیم مایل در جهت جنوب پیش رفت، به معبر باریکی

رسید که از میان درختان می‌گذشت و وقتی رابین در امتداد این معبر نگرست، مردی را دید با جبین کوتاه و قیافه‌ای شرور، که لباس اجاره‌داران آزاد را به تن داشت و ایستاده بود و دزدانه به این سو و آن سوی معبر باریک نگاه می‌کرد. مرد کمانی به دست داشت و تیردانی از پهلو آویخته بود.

رابین گفت:

– صبح بخیر، دوست عزیز. کجا؟

اجاره‌دار آزاد، که آمدن بی‌سروصدای رابین تا اندازه‌ای او را غافلگیر کرده بود و پیایی به اطرافش می‌نگریست و مستقیم به رابین نگاه نمی‌کرد، پاسخ داد:

– صبح تو هم بخیر، جنگل‌نشین شریف. راهم را در جنگل گم کرده‌ام. می‌توانی به من بگویی راه صومعه رُش از کدام جهت است؟ رابین موقع جواب دادن وانمود کرد که بابی‌اعتنایی به مرد نگاه می‌کند: – آری، می‌توانم راه را به تو نشان دهم. از مسیر خود خیلی پرت افتاده‌ای.

اجاره‌دار مین‌کنان گفت:

– آری، در این جنگل انبوه به سادگی ممکن است راه خود را گم کنیم.

رابین پرسید:

– کی دانستی که از مسیر خود دور افتاده‌ای؟

پاسخ شنید:

– آه، همین یکی دو ساعت پیش. در بالبی به من گفتند که مسیرم از میان دهکدهٔ اسکتبی می‌گذرد، ولی ظاهراً چندین ساعت است که راه می‌روم و در این جنگلهای وحشی اثری از بام خانه‌ای ندیده‌ام.

رابین خندید. می‌توانست به مرد بگوید که او به‌طور حتم از ظهر دیروز در آنجا سرگردان بوده است، یعنی از زمانی که رابین از میان شاخ و برگ درختان این مرد را دید که همچون گربه‌ای وحشی پاورچین

از گذرگاههای جنگلی می‌گذشت، گویی بخواهد از کار کسی سر در بیاورد، اما در تلاش آنکه خود دیده نشود.

رابین پاسخ داد:

— فقط یکی دو مایل دیگر باید بروی تا به جاده‌ای که می‌خواهی بررسی. ولی از کمانی که در دست داری پیداست که باید تیرانداز قابلی باشی. مرد با نگاه حيله‌گری گفت:

— آری، من کمانداری چیره‌دست هستم؛ چیره‌دست‌تر از بسیاری دزدان لافزنی که در این جنگلها می‌تازند و گوزنهای پادشاه را با تیر می‌زنند.

رابین گفت:

— پس بیا قدری تفریح کنیم و ببینیم از میان ما دو نفر کدام یک تیراندازی چیره‌دست‌تر است.

مرد تیری از تیردان پهلوی خود بیرون کشید و گفت:

— موافقم.

چشمان مرد با دقت به رابین خیره شد و برق شرورانه‌ای در آنها درخشید.

رابین به سوی درختچه‌فندق رفت و دو شاخه‌ی راست و کشیده‌ی آن را برید و پوست شاخه‌ها را در قسمت‌های بالایی کند تا آشکارتر به چشم بیاید. رابین یکی از این شاخه‌ها را در محلی که بر آن ایستاده بودند فرو کرد و حلقه‌ی ساده‌ای از شاخ و برگ درخت زغال‌اخته از نوک آن آویخت که اکنون در فصل پاییز رو به سرخی نهاده بود و بنابراین در زمینه‌ی سفیدی چوب فندق به وضوح نمایان بود.

رابین گفت:

— خوب، بهتر است پنجاه قدم بشماریم. من این تکه چوبِ دیگر را در محلی قرار می‌دهم که قرار است از آنجا تیراندازی کنیم.

در مدتی که رابین همه‌ی این کارها را انجام می‌داد، نگاه خود را از آن مرد بر نمی‌گرفت که در تمام آن مدت تیر خود را کمابیش بر چله‌ی کمان نهاده

بود، گویی مشتاق باشد هرچه زودتر تیراندازی را شروع کند. وقتی آن دو شانه به شانه یکدیگر آن مسافت را اندازه می‌گرفتند، مرد خندید. مرد غرش‌کنان گفت:

— می‌خواهی در چه مسابقهٔ دشواری شرکت کنیم؛ من به عوض این چوبها و حلقه‌های نوظهور به هدفهای بزرگتری عادت دارم. رابین اعتنایی به گفتهٔ او نکرد، بلکه همچنان شمرد تا پنجاه قدم کامل شد و مرد، کمابیش گویی برخلاف خواستهٔ خود، با چهره‌ای گرفته کنار او گام برمی‌داشت. رابین به مرد گفت که ابتدا او به هدف تیراندازی کند، اما مرد گفت ترجیح می‌دهد رابین ابتدا تیر پرتاب کند. رابین دو تیر از تیردان خود بیرون آورد و یکی از آنها را به سوی هدف پرتاب کرد. تیر از میان حلقهٔ گل گذشت، تقریباً به فاصلهٔ دو انگشت از چوب. مرد بی‌نزاکت غرید:

— از این نحوهٔ تیراندازی خوشم نمی‌آید. این روزها، نوجه‌های احمق شوالیه‌ها و روستاییان ابله از این مسابقه‌ها ترتیب می‌دهند. رابین پاسخ نداد و مرد به سوی هدف تیر انداخت. چنان که انتظار می‌رفت، حتی حلقه را هم نتوانست بزند و تیرش با فاصلهٔ زیادی از فراز هدف گذشت. رابین گفت:

— دوست عزیز، تو به تمرین بیشتری نیاز داری. به گفتهٔ من اعتماد کن، بهتر است مهارت خود را با هدف کوچکی مثل این امتحان کنی. فایده‌ای ندارد پشت درختی بخزی و از آنجا به شکار خود تیراندازی کنی — معمولاً تیراندازی از فاصلهٔ دور محک دقیقتری است. دوباره امتحان می‌کنم.

رابین این را گفت و به دقت هدف‌گیری کرد و این بار تیر او درست به هدف خورد، زیرا به شاخهٔ باریک اصابت کرد و آن را به دو نیم کرد. مرد با عصبانیت فریاد زد:

— تیراندازی منصفانه‌ای نبود! جریان باد خدنگ تو را برد و به هدف زد!

رابین با صدای آرامی گفت:

— خیر، دوست عزیز، این سخن تو ابلهانه است. تیراندازی شرافتمندانه‌ای بود، خودت هم خوب می‌دانی. حالا برو و این چوب را ببر و در جای چوبی که به دو نیم کردم قرار بده. من شاخه دیگری می‌برم، و آن را در فاصله سی قدمی قرار می‌دهیم، به این ترتیب، پیش از آنکه نشان دهم از چه راهی باید بروی، می‌توانی قدری تمرین کنی. مرد بدذات سخنی زیر لب زمزمه کرد و با چشمانی شرارت‌بار چوب را از جایی که آن دو تیراندازی می‌کردند برداشت و با گامهای آهسته به سوی هدف دو نیم شده در پنجاه قدمی رفت. وقتی در حدود بیست قدم پیش رفت، سرش را به سرعت چرخاند و دید که رابین در بیشه فندقی ظاهراً سرگرم کار است و دنبال شاخه کشیده و راستی می‌گردد. مرد پست فطرت به چابکی تیری به چله کمان گذاشت و وقتی خدنگ از کمانش رها شد فریاد کشید:

— هدفی که می‌خواهم تو هستی، ای یاغی مهدورالدم!

به نظر آمد رابین، گویی تیر خورده باشد، میان شاخه‌های فندق افتاد و مرد خنده وحشیانه‌ای کرد و به رابین نزدیک شد، پنداری بخواهد مطمئن شود یاغی را، که آن مرد مدتها بود مخفیانه او را می‌پایید، واقعاً کشته است. مرد پاهای رابین را می‌دید که بی حرکت از میان شاخه‌های فندق بیرون زده بود و سرخوشانه لبخند زد. سپس انگشتانش را به لب برد و سوتی بلند و طولانی کشید و بعد دوان‌دوان پیش رفت تا حریصانه به قربانی خود بنگرد.

اما ناگهان یاغی بی‌جان به یک جست برخاست، در حالی که تیری را که مرد با آن قصد داشت رابین را بکشد به دست گرفته بود. تیر به رابین نخورده بود، اما رابین وانمود کرده بود تیر به او اصابت کرده است؛ و خدنگ در برابر رابین در خاک بیشه فرورفته بود. رابین تیر را به زه‌کمانی که در دست دیگر داشت نهاد. مرد ناگهان توقف کرد، در حالی که لبهای رنگ‌باخته‌اش به فریادی باز شده بود:

رابین با خنده تحقیرآمیزی گفت:

— ای نامرد دست و پا چلفتی! حتی نمی‌توانی هدفی را بزنی که دو روز است به سویس تیر پرتاب می‌کنی، آن هم از فاصله بیست قدمی! آری، می‌توانی بدوی، ولی تیر خودت تو را خواهد کشت!

مرد برگشته بود و داشت با گامهای سریع در جهت‌های مختلف در این سو و آن سوی کوره‌راه می‌دوید، تا مانع هدف‌گیری دقیق رابین شود.

رابین زه کمان را تا آخر کشید و لحظه‌ای مکث کرد؛ سپس زه با صدای بلندی رها شد و تیر در هوا به پرواز درآمد. مرد فریادی برآورد و سه فوت در هوا پرتاب شد، سپس روی شکم بر زمین افتاد، در حالی که تیر در پشتش فرورفته بود.

در همین لحظه، رابین در کنار خود صدای شکستن شاخه‌ها را شنید و هنوز کمان خود را روی زمین نینداخته بود که از پشت درختچه فندقی در کنارش موجود غریبی بیرون جست. رابین قدم عقب نهاد تا فرصت بیرون کشیدن شمشیر خود را بیابد و لحظه‌ای یکه خورد، زیرا آن موجود بسیار شگفت‌انگیز بود. به نظر می‌آمد اسب قهوه‌ای رنگی باشد که روی پا بلند شده و به سوی رابین هجوم آورده است. دندانهای بزرگ و سفیدش، گویی قصد دریدن رابین را داشته باشد، بیرون زده بود و یالش در کشاکش هجوم متلاطم بود و به عقب ریخته بود.

سپس رابین خندید. زیرا زیر پوست اسب مردی به چشم می‌خورد؛ مرد شمشیر آخته‌ای به یک دست و سپری به دست دیگر گرفته بود. آن مرد سیر گای گیزبرن بود که اکنون، با برق کینه‌ای در نگاهش، به یاغی حمله‌ور شده بود.

رابین تمسخرکنان فریاد زد:

— ها! ها! گای گیزبرن، ای شوالیه دروغین! عاقبت خودت آمدی، این‌طور نیست؟ سالها جاسوسان خود، کمین‌کنندگان خود، آدمکشان مخفی خود را فرستادی که مرا بکشند و حالا خودت آمده‌ای که این کار را انجام دهی — البته اگر بتوانی!

گای گیزبرن در پاسخ هیچ نگفت. کینه‌ای وحشی در چشمانش زیانه می‌کشید و او با خشم گرگی که به دشمنش حمله برد به رابین یورش برد. رابین سپر نداشت، اما چیزی داشت که کمابیش به اندازه سپر محافظ جانش بود؛ زیرا هنگامی که حریف سراپا خشم بر تیغه شمشیر رابین ضربه می‌زد، یاغی خونسرد و تیزبین بود.

تا مدتی، همچنان که ضربه‌ها با دفاع مواجه می‌شد، چیزی جز صدای برخورد شمشیر بر شمشیر به گوش نمی‌رسید. آن دو در این رقص سهمناک، که باید با مرگ یکی از آنان خاتمه می‌یافت، گرد برگرد یکدیگر گام برداشتند و هر یک چشمان خود را به چشمان هوشیار حریف دوخته بود. ناگاه شمشیر رابین از روی تیغه شمشیر حریف کمانه کرد و نوک آن پوست اسب را سوراخ و پاره کرد و شانه سر گای را زخم زد. رابین پیروزمندانه گفت:

— بخت از تو روی گردان شده، گای گیزبرن! تو یک بار زیر این پوست اسب جان خود را از خانه شعله‌وررت به در بردی و گمان کردی این پوست در برابر نوک شمشیر من برای تو شگون دارد. گای گیزبرن فریاد زد:

— ای یاغی مهدورالدم! ای دزد دغل! این زخم خراشی بیش نیست، اما شمشیر بران من جان تو را خواهد گرفت!

گای، چابک و بی‌امان، با حمله انحرافی دوگانه‌ای شمشیر خود را زیر بازوی شمشیر به دست رابین فرو برد. نوک شمشیر گای پارچه سبزرنگ لینکلن نیم تنه رابین را شکافت و گویی اخگر گداخته‌ای پهلوی رابین را سوزاند. شمشیر گای رابین را اندکی زخمی کرده بود. اما این زخم لحظه‌ای هم رابین را از نبرد باز نداشت. یاغی، به سرعت ضربه آذرخش، به جلو جست و پیش از آنکه گای بتواند خود را عقب بکشد، شمشیر رابین سینه او را شکافت. شوالیه بی‌رحم شمشیر خود را انداخت، تلو تلو خوران عقب رفت، یک بار دور خود چرخید، و سپس به سنگینی بر زمین غلتید و چون سنگی بی‌حرکت بر همان حال ماند.



رابین با گای گیزبرن روبه‌رو می‌شود

رابین نفس نفس زنان به شمشیر خود تکیه داد و به دشمن مرده خود نگریست.

رابین گفت:

— به این ترتیب، به یاری مریم مقدس محبوب و مهربان، شمشیر من انتقام همه آن بی رحمیها و ستمکاریها را گرفت که اراده شیطانی و روح پلید تو مرتکب شده بود — شکنجه مردم بینوا با گرسنگی، شلاق زدن و بیگاریهای شاق، دلهای شکسته زنان و کودکان، که اراده شیطانی تو آنها را از رنج و آسیب بی نصیب نمی گذاشت. ای کاش شمشیر من بتواند به همین آسانی به ظلم و خودکامگی کسانی پایان دهد که امروزه بر منصبهای عالی تکیه زنده اند و تنگدستان را آزار می دهند و می گریانند! رابین روی گرداند و هاب تپه نشین را دید که اکنون دوان دوان نزدیک می شد و می گفت:

— فرمانده، من این نبرد جانانه و ضربه مردانه تو را دیدم که بر او فرود آوردی. اکنون از میان همه دشمنان تو تنها یکی زنده مانده و او سیر راجر دنکاستر است.

رابین پاسخ داد:

— خیر، هاب، بسیاری از دشمنان مردم بیچاره هنوز در قلعه های مستحکم و صومعه های کنده کاری شده خود زندگی می کنند که من هرگز نخواهم توانست آنها را بکشم.

هاب گفت:

— آری، آری، فرمانده، حق با توست. تا وقتی رعیت فقیر مجبور است در بیگاریهای خود عرق بریزد و ضربه های تازیانه را تحمل کند، و همیشه وادار می شود کارهای مشقت بار انجام دهد، و دربند می ماند، و هیچ ندارد، و سپیده دم وقتی به سر کار خود می رود حتی نمی تواند همسر و فرزند خود را ببوسد، تا آن وقت ما دشمنانی خواهیم داشت. ولی حالا، فرمانده، من آمدم به تو بگویم که افراد راجر دنکاستر به سرعت رو به جنوب بازگشته اند و همین حالا در هانگر رود هستند.

گمان می‌کنم که آنها تنها دستورهای این پیشکار کشته شده را انجام می‌دهند و می‌خواهند در کمین تو بنشینند.

رابین پرسید:

— ویل کمانگیر و افرادش کجا هستند؟

— آنها در جاده جنوبی پراکنده شده‌اند و مراقب افراد پست فطرت راجر هستند.

— به سرعت نزد جان کوچولو برو. اگر جان کوچولو هنوز خبر ندارد که افراد راجر به طرف جنوب می‌آیند، به او بگو باز گردد. به او بگو خود را به پشت سر آنان برساند، ولی آن قدر به آنها نزدیک نشود که بفهمند او در نزدیکی آنهاست. وقتی جان کوچولو به شمال هانگر رود رسید، به او بگو افراد خود را به شکل نیم دایره در جنگل صف‌آرایی کند تا آن بی‌شرفها را در محاصره خود بگیرد. بعد من و افراد ویل دار و دسته راجر را عقب می‌رانیم و جان باید مراقب باشد که حتی یک نفر از آنها هم جان به در نبرد. این درس خوبی خواهد بود برای دشمنانم، که دیگر با دم شیر بازی نکنند.

هاب به چابکی دور شد و رابین به سوی جاده دنکاستر شتافت که به زودی در آنجا ویل کمانگیر را در محوطه بی‌درختی منتظر خود یافت. ویل سالخورده، با موهای سفید و جوگندمی، ولی مثل همیشه نیرومند و تندرست، گفت:

— خوب، فرمانده؛ دیده‌ورانم می‌گویند که این پست فطرت‌ها تعدادشان زیاد است و چنان در جنگل پیش می‌آیند که انگار از چیزی هراس ندارند. می‌گویند که مردک حيله گری، حرامزاده‌ای برابانتی به نام فالکوی سرخ، سرکرده آنهاست و او در فرانسه و آلمان و فلسطین جنگیده و با همه فنون نبرد آشناست. ما اینجا بیست نفری بیش نیستیم و جان کوچولو و افرادش در شمال غرب در فاصله سه مایلی هستند.

رابین پاسخ داد:

— من هاب را فرستاده‌ام که به جان کوچولو بگوید باز گردد. او تا یک

ساعت دیگر به اینجا می‌رسد. تا آن وقت، ما باید این پست فطرت‌ها را از رفتن باز داریم. جان از پشت به آنها حمله خواهد کرد و به گمانم این فلامان‌ها و برابانتی‌ها با وجود وقوف شیطانی خود بر آتش زدن و چپاول، که زیر فرمان پادشاه ستمکار ما بر آن دست یافته‌اند، سرانجام به دست ما انگلیسی‌ها با مرگ روبه‌رو خواهند شد.

اندکی بعد، دیده‌وری آمد و گفت که دشمن به سوی زمین بی‌درخت بوزلی پیش می‌آید و رابین بی‌درنگ به بیست کماندار ویل دستور داد خود را در بیشه‌های حاشیه محوطه بی‌درخت پنهان کنند. دیری نپایید که از آن سوی زمین بی‌درخت کلاهخودهای جنگجویان بیگانه از میان درختان پدیدار شد. چهره این جنگجویان وحشی و بی‌رحم بود، زیرا آنان مردانی بودند که برای هر کس که پول مناسبی به آنها می‌داد می‌جنگیدند تا بتوانند به غنایم و گنجینه‌هایی دست یابند که در سرزمینهایی که در آن نبرد می‌کردند به دست می‌آمد. دهقانان انگلیسی از این غارتگران بیگانه سخت نفرت داشتند، زیرا آنان از کشتن زنان و کودکان هم دریغ نداشتند و بسیار خودکامه و سنگدل بودند.

در حدود هشتاد تن از این بیگانگان به چشم می‌خوردند که بیست تن از آنان کمان تفنگی داشتند و سرکرده آنها مردی بود سرخ‌رو و با چهره‌ای خشن، که سراپا غرق در زره و جوشن بود. آنان با احتیاط پیش می‌آمدند و در جناحهای خود دیده‌ورانی به میان درختان می‌فرستادند و دیده‌وران همچنان که پیشروی می‌کردند به دقت به اطراف خود می‌نگریستند. هر یک از جنگجویان سپری به دست چپ خویش داشت و شمشیر آخته‌اش در دست دیگر می‌درخشید. تا وقتی که جنگجویان به بیست قدمی بیشه‌ای که یاغیان در آن پنهان شده بودند نرسیده بودند، رابین فرمان حمله نداد. سپس بیست تیر بزرگ، با صفیری گوشخراش، در هوا زوزه کشید و هر یک چنان به دقت هدف‌گیری شده بود که همان تعداد از دشمن تلو تلو خوردند و بر زمین غلتیدند، در حالی که خدنگ بزرگی تا دسته در نیم تنه ضخیم یا در گلویشان فرورفته بود. پانزده تن

از کماندارانِ تفنگی در میان بر خاک افتادگان بودند.
با فرمانی دیگر، و پیش از آنکه بیشتر غارتگران به خود آیند، رگبار دیگری از خدنگ به سوی آنان پرتاب شد و دوازده تن دیگر زخمی یا مرده بر خاک افتادند.

سپس سرکردهٔ جنگجویان، فالکوی سرخ، با فریاد خشمگینانه‌ای فرمان داد و به میان بیشه حمله‌ور شد، در حالی که افراد باقی‌مانده‌اش، که هنوز شمارشان از یاغیان بیشتر بود، به دنبالش روان بودند. یاران رابین، به چابکی و بی‌صداییِ راسو، در حالی که درخت به درخت می‌دویدند، عقب نشستند، اما هرگاه فرصتی دست می‌داد، از پشت درختچهٔ به ظاهر امنی تیر بزرگی صفیر می‌کشید و مرد بدذات دیگری به خود می‌پیچید و به حال احتضار می‌افتاد. مزدورانِ دیگر وحشیانه همه جا را جست‌وجو می‌کردند تا دشمنان پنهان شدهٔ خود را بیابند. در نخستین یورش، سه تن از یاغیان کشته شدند، اما همچنان که بیگانگان از پشت این درختچه به پشت آن درختچه می‌دویدند و پشت این درخت یا آن درخت را نگاه می‌کردند، جنگل‌نشینان زیرک آنان را هدف قرار می‌دادند و بارها نفیر خوفناک تیری که در قلب بی‌رحمی جای می‌گرفت، ناگهان به نالهٔ مرگی ختم می‌شد.

با وجود این، دستهٔ مزدوران همچنان پیشروی کرد و یاغیان ناگزیر شدند عقب‌نشینی کنند، زیرا جرئت نمی‌کردند رودررو با آنان درگیر شوند. فالکو چنان وحشیانه جنگل‌نشینان عقب‌رونده را دنبال می‌کرد که چند یاغی دیگر نیز از دم تیغ گذشتند و رابین با خشم و نومیدی دریافت که تاکنون هشت تن از یارانش را از دست داده است. رابین در این اندیشه بود که چه کند دشمن را از پیشروی باز دارد، اما راه به جایی نبرد.

ناگهان رابین دید که فالکو به سوی درختچه‌ای حمله‌ور شده که دیده بود یکی از یاغیان پشت آن پنهان شده است. این یاغی گیلبرت وایت‌هند بود که متوجه شده بود غارتگران او را دیده‌اند و بی‌آنکه فرصت داشته باشد تیری به کمان بگذارد برای نجات جان خود پا به

گریز نهاده بود. گیلبرت دوان دوان درست از کنار درختی که رابین پشت آن ایستاده بود گذشت و فالکو با شمشیر آخته به دنبالش رفت. همین که مزدور برابانتی از کنار رابین گذشت، رابین شمشیر در دست به سوی او حمله برد و ضربه‌ای بر آن جنگجوی بیگانه فرود آورد. فالکو به چابکی ضربه رابین را با سپر خود دفع کرد و در یک چشم به هم زدن به دور خود چرخید و وحشیانه با رابین درگیر شد. آن دو در نبردی مرگبار بارها گرد یکدیگر گشتند و همچنان که تیغ بر تیغ فرود می‌آمد چکاچاک شمشیرهاشان برخاست. ناگاه یکی از مزدوران با احتیاط پیش آمد، به این قصد که رابین را از پشت به قتل برساند. ویل کمانگیر دانست که آن مرد در اندیشه چه کاری است و شمشیر در دست پیش شتافت، اما مزدور فلامان دیگری از پشت درختی بیرون جست و بی‌درنگ ویل را با ضربه‌ای از پای درآورد. مرد سالخورده با آخرین نفس خویش بانگ زد:

— رابین، مراقب باش!

از پشت درختچه‌ای، تیری پرتاب شد و مردی که دزدانه به سمت رابین می‌آمد از جا جست و سپس به سنگینی بر زمین غلتید و بی‌حرکت بر جای ماند. تیر دیگری مردی را که ویل استیوتلی را کشته بود کشت، و سپس لحظه‌ای به نظر آمد هر دو دسته در نهانگاههای خود ایستادند و به مبارزه فرماندهان خود چشم دوختند.

غارتگر برابانتی، که در شمشیرزنی زبانزد بود، حریفی در قواره خود یافته بود. فالکو، پیش از آن، هرگز چنان قوت بازویی و چنان ضربه‌های نیرومندی که رابین داشت به خود ندیده بود و در برابر این مرد باریک‌اندام، که گویی قفسی پولادین او را احاطه کرده بود، در حالی که فقط یک شمشیر داشت که برای محافظت از خود به چابکی به حرکت درمی‌آورد، هرچه فالکو شگردهای خویش را به کار زد بیهوده بود. فالکو، که از ایستادگی طولانی رابین به ستوه آمده بود، بیهوده با یورشهای وحشیانه نیروی خود را به هدر می‌داد. ناگهان او دید که برق

غریبی در چشمان رابین درخشید و ژرفای وحشی آن نگاه فالکو را کمابیش مسحور کرد. سپس غارتگر بیگانه دید که رابین ضربه‌ای فرود آورد که سینه چپ رابین را بی‌دفاع گذاشت. مرد برابانتی ضربه رابین را دفع کرد و به سرعت نوک شمشیر خود را حواله سینه رابین کرد. یاغی جستی زد و خود را کنار کشید و شمشیر فالکو فضای خالی را شکافت و دمی بعد رابین شمشیر خود را با ضربه نیرومند بازویش به شدت در گردن مرد چپاولگر فروبرد و فالکو بی‌جان کنار پایش بر زمین غلتید. غریب شادی گوشخراشی از حلقوم یاغیان برخاست و کمانداران که از پیروزی رابین قوت قلب گرفته بودند از نهانگاه خود بیرون آمدند و سر در پی دشمنان خود نهادند. مزدوران غارتگر، که با کشته شدن سرکرده خود شهامتشان را از دست داده بودند، شروع به عقب‌نشینی کردند و درخت به درخت رو به عقب دویدند. ولی آنان بیهوده سرپناهی می‌جستند. تیرهای مرگبار، مانند زنبورهای درشت، در جست‌وجوی نهانگاه یکایک آنان بود. آنها گاهی به خود جرئت می‌دادند و باز می‌گشتند و به یاغیان جسور حمله می‌بردند، اما فقط چند لحظه‌ای. غارتگران در برابر رگبار خدنگها که بر سرشان فرو می‌ریخت و از سوی دشمنانی که بی‌درنگ ناپدید می‌شدند زخم و مرگ به ارمغان می‌آورد، ناگزیر می‌شدند عقب بنشینند.

ناگاه در سه جهت، از پشت سر و از کنار آنان، بانگ مبارزه‌جوی سیاه‌خروس‌تر برخاست. این صدا چنان طنین گستاخانه‌ای داشت که از برخی یاغیان پنهان شده صدای خنده‌های فروخورده‌ای به گوش رسید، در جالی که یاغیان دیگر از خود می‌پرسیدند آیا به راستی ممکن است جان کوچولو، که علامت هشدارش صدای سیاه‌خروس‌تر بود، از راه رسیده باشد. بانگ رابین در پاسخ آن صدا، آنان را از این نکته خاطر جمع کرد و به زودی از میان درختان نیم‌تنه‌های سبزرنگ لینکلنی نمایان شد که درخت به درخت پیش می‌آمدند.

برابانتی‌ها و فلامان‌ها، که اکنون دریافته بودند به این ترتیب از پشت

و از دو جناح محاصره شده‌اند و از آنجا که می‌دانستند نباید از انگلیسی‌ها انتظار رحم و بخشایش داشته باشند، تصمیم گرفتند جان خود را به رایگان از کف ندهند و یکپارچه حمله‌ور شدند.

نیازی نیست حکایت واپسین نبرد را بازگو کنم. این نبرد تنها به یک صورت ممکن بود به پایان برسد. انگلیسی‌ها از این مهاجمان بیگانه چنان نفرت داشتند که ممکن نبود به آنان رحم کنند و وقتی آنها را با تیر خود از پای درمی‌آوردند می‌دانستند که تیرهایشان انتقام‌گیرنده جنایتها و وحشیگری‌های هولناکی است که این پست فطرت‌های غارتگر در حق زنان بی‌دفاع، کودکان خردسال و مردان بی‌سلاح مرتکب شده بودند، یعنی زمانی که این غارتگران زیر بیرق شاه جان مانند طاعون در سرتاسر آن سرزمین پراکنده شده بودند و صدها خانه محقر و دهکده آرام را ویران کرده و به آتش کشیده بودند و با خود مرگ و گرسنگی آورده بودند.

راجر دنکاستر، که با نیم‌دوجین از جنگجویان خود در حاشیه جنگل انتظار می‌کشید، حیران بود که چرا گای‌گیزبرن و فالکو آن قدر معطل می‌کنند. راجر بارها افراد خود را در دسته‌های دو نفره و سه نفره به میان جنگل فرستاده بود تا فاتحان را پیدا کنند، اما هیچ غریب پیروزمندانه‌ای از معبرهای تاریک میان درختان غول‌پیکر به گوش نمی‌رسید و هیچ برق سلاحی به چشم نمی‌خورد.

سرانجام آنان زغال‌فروشی را دیدند که با گونی زغالش از لابه‌لای درختان می‌گذشت. دو جنگجو او را گرفتند و نزد شوالیه آوردند که بر اسب خویش نشسته بود. سر راجر از او پرسید آیا فوجی از جنگجویان را ندیده است که از میان جنگل بگذرند.

زغال‌فروش با لهجه زمختش گفت:

— نه، نه؛ هیچ مرد زنده‌ای ندیده‌ام، ولی گروهی مردمان ظاهراً بیگانه را دیده‌ام که در زمین بی‌درخت بورلی مرده روی هم افتاده‌اند و خدنگی یک ذراعی در تن هر کدام فرورفته بود. گمانم شصت نفری می‌شدند!

سِر راجر عنان اسب خود را گرداند، با دشنام وحشیانه‌ای بر زبانش.
سِر راجر گفت:

— آن مهدورالدم خودِ شیطان است! هیچ‌کس نمی‌تواند در جنگل
حریفِ او شود.

سِر راجر و افرادش شتابان دور شدند و زغال‌فروش آنجا ایستاد و از
پیشانی نگریست. زغال‌فروش زیر لب گفت:

— آری، آری، تا وقتی رابین سلطان این جنگل‌هاست، هیچ‌یک از
بی‌شرفهای ظالم تو جز مرگ نمی‌توانند به چیزی امید ببندند. آنجا
شصت تا هشتاد نفر از آن آلمانی‌های شمالی و آدمکش افتاده‌اند و هر
یک نشانِ رابین را بر تن دارند.

تا سالها پس از آن، محلی که رابین در آنجا چنان بلایی سرِ مزدوران
بیگانه آورده بود به جای «زمین بی‌درخت بورلی» به «کشتارگاه»
مشهور شد و تا سالیان دراز رعیتها و کسان دیگری که از کنار پشته‌ای
می‌گذشتند که رابین جسد‌های کشتگان را آنجا به خاک سپرده بود
حکایت آن نبرد را برای یکدیگر بازگو می‌کردند.

پس از این واقعه، رابین سالیان سال آزادانه در جنگلهای بارنيسدیل
و شروود زندگی کرد و، گرچه یاغی بود، بیشتر مردمان شریف به او
احترام می‌گذاشتند، در حالی که ستمکاران از او می‌ترسیدند. هیچ‌گاه
پیش نیامد که حاکمی ظلمی در حق زبردست خود مرتکب شود و رابین
به نحوی آن شوالیه خیره‌سر را وادار به پرداخت خسارت نکند؛ و هرگاه
شخص قدرتمندی زمین مرد بینوایی را غصب می‌کرد، کمانداران
مخفی رابین چنان عرصه را بر آن شخص تنگ می‌کردند که سکونت در
آن زمین جز برای صاحب واقعی آن برای کس دیگری امکان‌پذیر
نبود.

در واقع، اگر بخواهم همه کارهای مشهوری را بازگو کنم که رابین،
وقتی در این دوران در جنگل سبز زندگی می‌کرد، انجام داد باید کتاب
دیگری به حجم همین کتابی که در دست دارید بنویسم. رابین پانزده

سال در آنجا زندگی کرد و هر سال آوازه او در نتیجه کارهایی که انجام می‌داد بیش از پیش گسترش می‌یافت.

اما یکی از کارهای بزرگ رابین نبرد دراز مدتی بود که او برای دفاع از جوانی به نام سِر ذراگوی دالاس تاوِر در وست‌موزلند به آن دست زد. مرزنشینان، یعنی همگی دزدان و غارتگران، سِر دراگو را از زمینهای خود بیرون رانده بودند، زیرا او یکی از مردان طایفه آنها را مجازات کرده بود و شوالیه جوان اکنون در تنگنای دشواری گرفتار آمده بود. سِر دراگو به یاری رابین و کماندارانش غارتگران مرزنشین را شکست داد و تیرهای یک ذراعی چنان بیمی در دلها افکند که دیگر هرگز هیچ جردن، آرمسترانگ، داگلاس یا گراهامی جرئت نکرد به مردی که دوست رابین بود گزند برساند.

سپس آن واقعه پیش آمد، کاری صلح‌آمیز نه جنگی، یعنی زمانی که رابین ارباب جوان تِزگولند را واداشت با مادرش با عدالت و مهربانی رفتار کند. این مادر زنی رعیت بود در زمینهای سِر جاسلین ترگولند، که در کشتزارها کار می‌کرد و زحمت می‌کشید. اما او زنی بود زیبا و محبوب، و سِر جاسلین دلباخته او شد و با او ازدواج کرد. این زن تا وقتی که شوهر و اربابش زنده بود زنی آزاد به شمار می‌رفت و شادمانه با سِر جاسلین زندگی می‌کرد. آن دو صاحب پسری شدند به نام استیفن که چنان خوی وحشی و ناآرامی داشت که مردم می‌گفتند امکان ندارد او پسر جاسلین شریف و اینویس مهربان باشد. وقتی سِر جاسلین درگذشت، استیفن ارباب آن نواحی شد، اما براساس قانون ناعادلانه آن روزگار، اکنون ایویس دوباره رعیت زمینهای پسرش بود، زیرا با مرگ شوهرش آزادی خویش را از دست داده بود.

در نتیجه ایستادگی ایویس در برابر خشم نابجای پسرش نسبت به یکی از رعیتهای فقیر ملک اربابی، استیفن سوگند خورده بود که از مادرش انتقام بگیرد. بنابراین استیفن مادر خود را در جامه‌ای ژنده از خانه اربابی بیرون راند و او را مجبور کرد با یکی از خویشان رعیت

خود (که البته از خویشان خود استیفن هم به شمار می‌رفت) در آلونکی در دهکده همخانه شود. ابویس با سخنان آتشین پسر ناخلف خود را سرزنش کرد، اما با وقار و بردباری تمام دوباره به کارهای مشقت‌باری پرداخت که سی سال بود آن کارها را انجام نداده بود؛ در حالی که پسرش برای خود دوستان پلیدی برگزید که می‌دانست مادرش از آنان بیزار است و همیشه به او نصیحت کرده بود از آنان دوری کند.

حکایت این عمل استیفن در واداشتن مادر خود به رعیتی، در سرتاسر آن سرزمین دهان‌به‌دهان گشت و همه زنان و مردان شریف را تکان داد. همچنان که هفته‌ها سپری می‌شد، مردم از خود می‌پرسیدند آیا مقدر نیست بلایی آسمانی این پسر شرور و ناخلف را به سزای کارهای خود برساند؛ اما استیفن همچنان در تالار خود عربده‌جویی می‌کرد و به نظر می‌آمد هیچ‌چیز جلودار او نیست.

سپس، در یکی از شبهای زمستان، که ارباب استیفن در میان رفیقان گرمابه و گلستانش به خوشگذرانی سرگرم بود، شصت مرد بارداهای تیره قدم به تالار گذاشتند و ارباب را، در میان ترس و وحشت میهمانان گرد آمده، و به رغم خشم دیوانه‌وار او، اسیر کردند و با خود بردند. تا مدتی هیچ‌کس خبر نداشت که استیفن کجاست. سپس این حکایت در سراسر کشور پیچید که ارباب استیفن همچون رعیتی در زمینهای ملکی در جنگل کار می‌کند و رابین هود تصمیم گرفته که استیفن این‌گونه زندگی کند تا زمانی که بفهمد چگونه باید مانند نجیب‌زادگان رفتار کند.

ارباب استیفن ماههای زیادی اسیر بود و ناگزیر مانند خویشاوندان تنگدست و رعیت خود کار می‌کرد تا اینکه سرانجام از کرده خود شرمنده و پشیمان شد و اعتراف کرد که مرد گستاخی بوده و سزاوار مقامی که به صرف تولد به او اعطا شده نیست. سپس او با همان تن پوش [=جامه] رعیتی خویش به ترگولند بازگشت و مادر خود را در دهکده‌ای که در آنجا کار می‌کرد یافت و از او طلب بخشش کرد و وقتی مادر با چشمان اشک‌آلود او را بوسید، استیفن دست مادر خود را

گرفت و او را بانوی ملک اربابی خواند و از آن پس مانند پدر خویش زندگی شریفانه‌ای در پیش گرفت.

مردم این را کار شگرفی می‌دانستند و رابین هود و پدر تاک را ستودند، زیرا پدر تاک با پند و اندرز و راهنماییهای مشفقانه خطاکاری‌های ارباب استیفن را در زندگی به او نمایانده بود.

رابین کارهای قهرمانانه دیگری نیز کرد؛ مثلاً نبرد او با یکی از دزدان دریایی به نام دامن راهب که سالها بود با وحشیگری سواحل یورک شر را جولانگاه خود کرده بود، اما رابین پس از نبردی سهمگین در دریا، در خلیجی که اکنون خلیج رابین هود نام دارد، او را کشت و همه دزدان دریایی کشتی او را از بازوی افقی دکل کشتی خودشان به دار آویخت و سپس کشتی دزدان دریایی را به ساحل کشید.

در ایامی که رابین به این ترتیب در حدود ده سال از دوره دوم یاغیگری خود را سپری کرده بود، روزی بانویی سوار بر اسب به اردوگاه او در سنگستان آمد و از اسب پیاده شد و به جایی که رابین ایستاده بود رفت و بر او درود فرستاد. رابین لحظه‌ای آن بانو را به جا نیاورد.

بانو عاقبت لبخند زد و گفت:

— من دختر عموی تو هستم، بانو آلیس هولاند. فراموش کرده‌ای که بیش از بیست سال قبل، وقتی دو همسایه شرور به ما ستم کردند، چگونه به من و شوهرم یاری رساندی؟

رابین گونه دختر عموی خود را بوسید و گفت:

— پناه بر خدا، آن قدر تو را ندیده‌ام که هیچ تو را نشناختم.

رابین پذیرایی گرمی از بانو آلیس کرد و بانو همراه با دو ندیمه و سه خدمتکار مردش شب را در آلاچیق کوچکی گذراند که رابین دستور داده بود همان وقت برای آنان بسازند. بانو آلیس و رابین مدت زیادی درباره خویشاوندان خود گفت و گو کردند و برای یکدیگر بازگو کردند که بر سر این یا آن خویشاوندشان چه آمده و برای برخی از بستگانشان در ایام گرفتاری چه اتفاقی افتاده است. شوهر خود بانو آلیس، بنت، سه

سال پیش مرده بود.

سرانجام بانو آلیس گفت:

— خوب رابین، اکنون من زن سالخورده‌ای هستم و تو هم پیر شده‌ای. موهایت سفید شده و، گرچه چشمانت تیزبین است و شک ندارم که هنوز نیروی فراوانی داری، آیا بارها آرزو نکرده‌ای جایی پیدا کنی که بتوانی در آسایش و آرامش در آن زندگی کنی، دور از این هیاهویی که زندگی در اینجا لابد برای تو به همراه دارد؟ نمی‌توانی افرادی را مرخص کنی، پنهانی از اینجا بروی و در خانه‌ی من در هولاند در کنار من زندگی کنی؟ در آنجا هیچ‌کس به تو کاری ندارد و تو می‌توانی باقی‌مانده‌ی عمر خود را در صلح و صفا در خانه‌ی من بگذرانی.

رابین در جواب دادن درنگ نکرد.

رابین گفت:

— نه، دختر عموی عزیزم، آن قدر در جنگل سبز زندگی کرده‌ام که دیگر نمی‌خواهم جای دیگری زندگی کنم. من در جنگل سبز خواهم مرد و وقتی روز بازپسین فرارسد، آرزو دارم در محوطه‌ی بی‌درختی در سایه‌ی درختان زمزمه‌گر، جایی که در زندگی، من و یاران عزیزم آزادانه در آن جولان داده‌ایم، به خاک سپرده شوم.

بانو پاسخ داد:

— اگر نمی‌خواهی در کنار من در این پناهگاه زندگی کنی، که من به پاس محبت بزرگی که در حق شوهر مرحومم انجام دادی آن را به تو تقدیم می‌کنم، اکنون رهسپار کیزکلیز می‌شوم و آخرین سالهای عمرم را در صومعه‌ای می‌گذرانم که، همان‌طور که خودت می‌دانی، خاله‌ی ما، بانو اورسولا، مادر روحانی آن است. از تو می‌خواهم که هر وقت دوست داشتی، نزد من بیایی، چون پیری خویشاوندان را به هم نزدیک می‌کند و من می‌خواهم بیشتر تو را ببینم. و شک ندارم که بانو اورسولا هم، هرچند کارهای خشونت‌آمیز تو را ملامت می‌کند، از تو چنان که درخور پسر خواهر اوست پذیرایی خواهد کرد.

رابین قول داد که فراموش نکند برای دیدن بانو آلیس به کرکلیز سری بزند و هر شش ماه یک بار به آنجا رفت. با این قصد که هم از دخترعموی خود دیدار کند و هم خود را به دستهای درمانگر او بسپارد، زیرا با بالا رفتن سن به نظر می‌آمد رابین بیش از پیش به درمان نیاز دارد. در آن روزگار، زنان از گیاهان دارویی سررشته فراوانی داشتند و مردم، هرگاه بیمار می‌شدند، به جای رفتن پیش طبیب، نزد زنی می‌رفتند که شایع بود از این کار سررشته دارد و آن زن به آنان دوا می‌داد. مردم همچنین عقیده داشتند که اگر سیاهرگ بازو را بیشتر بزنند تا مقدار معینی خون از شخص برود، برخی از بیماریها به این ترتیب معالجه می‌شود. یکی از دلایلی که رابین هود به صومعه کرکلیز می‌رفت نیز همین بود و او هر بار دو یا سه روز آنجا می‌ماند تا زخم بازویش کاملاً خوب شود.

در این دیدارها، رابین اغلب خاله خود، بانو اورسولا، مادر روحانی صومعه، را می‌دید. بانو اورسولا زنی بود سبزه‌رو و نحیف با چشمانی حيله‌گر، اما همیشه با ملایمت با رابین صحبت می‌کرد. او غالباً از رابین می‌پرسید که چه وقت قصد دارد ورقه بخشودگی خود را از کلیسا بخرد و از آوارگی دست بکشد و با ثروت خود مکانی مذهبی وقف کند تا روحش رستگار شود.

رابین پاسخ می‌داد:

— من ثروت اندکی دارم، ولی هرگز آن را خرج شکم راهبهای چاق و راهبه‌های تن‌پرور نمی‌کنم. تا زمانی که درویشهای جنگل‌نشین در کنار من می‌مانند و من می‌توانم اعضای بدنم را، که پروردگار به من ارزانی داشته، به کار بگیرم، در جنگل سبز خواهم ماند.

مادر روحانی هم اغلب می‌گفت:

— با وجود این، خالات و دخترعمویت را اینجا در کرکلیز از یاد مبر و هر وقت مایل بودی، نزد ما بیا.

سپس روزی در اواخر تابستان چنین افتاد که رابین احساس سرگیجه

و کسالت کرد و تصمیم گرفت به کرکلیز برود تا دخترعمویش او را مداوا کند.

رابین گفت:

— با من بیا، جان کوچولو، چون امروز احساس پیری می‌کنم و دنیا دور سرم می‌چرخد.

جان کوچولو گفت:

— رابین عزیزم، من با تو می‌آیم، ولی یقین دارم بیماری تو زودگذر است. ای کاش به این صومعه راهبگان نمی‌رفتی، چون هر وقت به آنجا می‌روی و من بیرون صومعه زیر درختان منتظر تو می‌مانم، همیشه از خود می‌پرسم که آیا باز هم چهره‌تو را خواهم دید، یا اینکه [دشمنانت] دام ناجوانمردانه‌ای بر سرِ راهت پهن می‌کنند.

رابین گفت:

— خیر، جان، هیچ‌کس قصد نیرنگ زدن به من ندارد. آن بانوان خویشاوندان من هستند، و اکنون مگر ما چه دشمنانی داریم؟
جان سر سفیدمویش را خاراند و با لحن تردیدآمیزی پاسخ داد:
— نمی‌دانم؛ ولی هاب تپه‌نشین شنیده است که سرِ راجرِ دنکاستر دوست راهبگان کرکلیز است.

رابین گفت:

— سرِ راجر هم مانند همه ما پیر شده و من مطمئنم که بعد از این همه سال او دیگر بدخواه من نیست.

جان گفت:

— نمی‌دانم، ولی افعی حتی اگر زهرش نیز خشک شده باشد، باز هم نیش می‌زند.

آنان آماده شدند که به کرکلیز بروند، رابین و جان سوار بر اسب و دیگر یاغیان پای پیاده. وقتی آنها به حاشیه جنگل رسیدند که مُشرف بود بر صومعه راهبگان، رابین و جان از اسب به زیر آمدند و اسبهای خود را نزد یاغیان گذاشتند که قرار بود در جنگل پنهان شوند تا رابین

بازگردد. رابین، که جان زیر بازویش را گرفته بود، به کنار دروازه صومعه رفت و جان آنجا از او جدا شد.

جان گفت:

— خدا نگهدار تو، رابین عزیز، و خدا کند هرچه زودتر نزد من بازگردد. من امروز بیم دارم اتفاقی برای تو بیفتد که ما را داغدار کند.

رابین گفت:

— خیر، خیر، جان، نگران نباش. در بیشه بنشین و اگر به تو نیازی داشتم در بوقم خواهم دمید. کمان و شمشیرم را همراه دارم و در میان این زنان کسی نمی‌تواند گزندى به من برساند.

به این ترتیب، آن دو یارِ دیرین یکدیگر را در آغوش گرفتند و صمیمانه با کف دست بر کتف یکدیگر زدند و از هم جدا شدند، و رابین حلقه آهنی بزرگ را بر درِ صومعه کوفت. خیلی زود، خاله رابین در را گشود، زیرا رابین را موقع نزدیک شدن از پنجره‌ای پاییده بود.

بانو اورسولا با چرب‌زبانی گفت:

— داخل شو، رابین.

و با چشمان حيله‌گرش دزدانه از گوشه چشم به چهره او نگریست. بانو اورسولا متوجه شد که رابین بیمار است و لبخندی بر لبان نازکش نشست.

— داخل شو و لیوانی آبجو بنوش، چون لابد بعد از این سفر خسته

شده‌ای.

رابین گفت:

— سپاسگزارم، بانو.

و با خستگی قدم به درون صومعه نهاد.

— ولی پیش از آنکه خونم را بگیرد لب به غذا نمی‌زنم و هیچ

نمی‌نوشم. خواهش می‌کنم به دختر عمویم آلیس بگویید که من آمده‌ام.

خاله‌اش گفت:

— آه، رابین، مدت زیادی از ما دور بوده‌ای و تصور می‌کنم هنوز خبر

آن را نشنیده‌ای. بهار امسال دخترعموی تو در خواب درگذشت و اکنون در گورستان کلیسا زیر خاک خفته است.

رابین پاسخ داد:

— از شنیدن این خبر متأسفم.

و بر اثر بهت ناشی از شنیدن این خبر تلوتلو خورد و چیزی نمانده بود بر زمین بیفتد، اما خاله‌اش بازوی خود را به دور او حلقه کرد. رابین ادامه داد:

— من ... من ... پشیمانم که بیشتر نزد او نیامدم. آلیس بینوا! ولی، بانو، من بیمارم؛ بازویم را بیشتر بزن و از من خون بگیر، و به زودی حالم خوب می‌شود و بیش از این مزاحم تو نخواهم شد.
مادر روحانی گفت:

— به روی چشم، زحمتی نیست، رابین شریف.

و رابین را به درون اتاقی برد دور از اتاقهای نشیمن صومعه. بانو اورسولا رابین را به سوی تخت چرخداری برد که در کنج اتاق قرار داشت و رابین با آه عمیقی حاکی از رضایت روی تخت دراز کشید. سپس رابین به آهستگی آستین خود را بالا زد و مادر روحانی از درون کیف بندداری که از کمر آویخته بود چاقوی کوچکی بیرون آورد. مادر روحانی بازوی آفتاب سوخته رابین را، که اکنون بس نحیفتر از سالهای قبل بود، به دست گرفت و نیش چاقوی خود را سخت در یکی از رگهای کبود و کلفت بازوی رابین فروبرد. سپس بازوی رابین را به تخت بست تا آن را تکان ندهد و پارچی زیر بریدگی بازو گذاشت که از کنار تخت آویخته بود.

سپس مادر روحانی از اتاق بیرون رفت و به سرعت با فنجان‌ی نوشیدنی بازگشت و گفت:

— این را بنوش، رابین شریف. سنگینی‌ای را که بر تو عارض شده از میان خواهد برد.

مادر روحانی سر رابین را بلند کرد و رابین آشامیدنی را تا ته نوشید.

رابین آهی کشید و سرش را در بالش خود فرو برد و خندید و گفت:
 — متشکرم، خیلی متشکرم، خاله شریفم. تو با مردی یاغی مهربانی.
 رابین با خواب آلودگی سخن گفت؛ سرش به آختی روی بالش رها شد
 و به سنگینی شروع به نفس کشیدن کرد. دواپی که مادر روحانی داخل
 فنجان ریخته بود تأثیر خود را بخشیده بود. بانو شیرانه لبخند زد و به
 کنار درِ اتاق رفت و به کسی در بیرون اتاق اشاره کرد. مردی با احتیاط
 به درون آمد — مردی پیر و نحیف با موهایی سفید و با چشمانی مودی
 و مکار، که لب زیرینش به سستی آویخته بود. بانو با انگشت باریکش
 به پیکر رابین هود اشاره کرد و چشمان پیرمرد با دیدن او برق زد. نگاه
 خیره او قطره‌های خون را دنبال کرد که از بریدگی سیاهرگ روان بود و
 داخل پارچ می‌چکید.

مادر روحانی با لحنی تحقیرآمیز گفت:

— اگر سر سوزنی مردانگی داشتی، باید خنجرت را می‌کشیدی و
 خودت او را می‌کشتی — نه اینکه کار را به نیشتر من واگذاری که
 زندگی‌اش را قطره‌قطره بگیری.

رابین با شنیدن صدای بانو تکانی خورد و مرد نحیف و سالخورده
 برگشت و هراسان از اتاق بیرون رفت. مادر روحانی از پی او رفت، در
 حالی که چشمان ریز و سیاهش را به نگاه مودی پیرمرد دوخته بود. بانو
 کلید درازی از کیف بنددار خود بیرون آورد و درِ اتاقی را که رابین در
 آن خوابیده بود قفل کرد.

پیرمرد زمزمه کنان پرسید:

— چه وقت خواهد مرد؟

مادر روحانی گفت:

— اگر خون همین‌طور جاری باشد، تا امشب می‌میرد!

پیرمرد پرسید:

— ولی اگر خون بند بیاید و او نمیرد، چه؟

مادر روحانی با لحن تمسخرآمیزی پاسخ داد:

— آن وقت من و صومعه کرکلیز با تصاحب سی جریب مرتع مرغوب، هدیه سِر راجرِ دنکاستر شریف، باز هم ثروتمندتر می‌شویم؛ و تو، سِر راجر، باید راه دیگری برای کشتن این روباه پیدا کنی. چرا خودت نمی‌روی و همین حالا کار را تمام نمی‌کنی؟

بانو اورسولا کلید را به طرف سِر راجر دراز کرد، اما پیرمرد با بی‌میلی خود را کنار کشید، در حالی که ناخن انگشتانش را می‌جوید و چشمان منحوسش را غضبناک به چهره تمسخرآمیز مادر روحانی دوخته بود. سِر راجرِ دنکاستر، بزدل و ترسو، که شهامت کشتن مرد بیماری را نداشت، برگشت و دزدانه گریخت. سِر راجر صومعه را ترک کرد و سوار بر اسب دور شد، در حالی که چانه‌اش در سینه‌اش فرورفته بود و خشمگین در این اندیشه بود که مادر روحانی چطور او را تحقیر کرده است، و اینکه هنوز ممکن است مادر روحانی در توطئه شومی که هر دو برای کشتن رابین هود طرح‌ریزی کرده بودند به او نیرنگ بزند.

جان کوچولو با شکیبایی تا غروب در سایه درختان جنگل نشست. وقتی رفته‌رفته سایه‌های دراز در تپه‌زار دامن گسترده‌اند، جان از خود پرسید چرا رابین چنان که عادتش بود در کنار در صومعه نمایان نشده است. جان کوچولو نگران برخاست و بی‌صبرانه این سو و آن سو قدم زد.

چه صدایی بود؟ جان کوچولو از صومعه صدای ضعیف سه نفیر بوق شنیده بود — علامت هشدار رابین!

جان کوچولو با غرشی همچون گاوی خشمگین به سوی مردانی که در بیشه‌ها پنهان شده بودند فریاد کشید:

— بلند شوید، بچه‌ها! صدای آن صفیرهای ضعیف را شنیدید؟ به فرمانده بینوای ما خیانت کرده‌اند!

همه یاغیان سلاح برگرفتند و به دنبال جان کوچولو، که با سرعت هرچه تمامتر به سوی دروازه صومعه می‌دوید، هجوم آوردند. آنان با کوفتن تیرک پرچینی دروازه صومعه را در هم شکستند و با همان تیرک

در را شکستند و در میان جیغ و دعای راهبگانِ هراسان به درون صومعه ریختند.

وقتی جان کوچولو در برابر آن گروه زنانِ رنگ‌پریده ایستاد، سخت آرام و خونسرد بود.
او گفت:

— بس کنید این جیغ‌کشیدن‌هایتان را! مادر روحانی را برایم پیدا کنید.

اما مادر روحانی را هیچ‌جا نیافتند.

— پس هرچه زودتر مرا به جایی ببرید که فرمانده‌ام، رابین هود، آنجا خوابیده است.

اما هیچ‌یک از راهبه‌ها نمی‌دانستند که رابین به صومعه آمده است. جان، سراپا خشم و اندوه و هراس، می‌خواست دستور دهد همه صومعه را جست و جو کنند که هابِ تپه‌نشین از میان یاغیان پیش آمد و گفت:
— من جایی را که فرمانده ما در آن خفته یافته‌ام.

یاغیان پشت سرِ هابِ شتابان از پله‌ها بالا دویدند و وقتی به در رسیدند قفل آن را شکستند و به درون اتاق هجوم بردند. چه منظره‌ای به چشم دیدند! فرمانده آنان آنجا بود، رنگ‌پریده و نزار، با چشمانی بی‌نور، که روی بستر نیم‌خیز شده بود، اما چنان ناتوان بود که نتوانست سرِ خود را به جانب یاغیان بگرداند.

جان کوچولو به زانو خود را کنار رابین بر زمین انداخت و اشک از چشمانش سرازیر شد.

جان فریاد برآورد:

— فرمانده، فرمانده، رخصت، رخصت!

رابین به سستی لبخند زد و پرسید:

— چه شده، جان؟

و دست خود را بلند کرد و با مهربانی روی سرِ سفیدموی یارِ دیرین خود نهاد.

— اجازه بده این صومعه را به آتش بکشیم و کسانی را که تو را کشتند بکشیم!

رابین با ناتوانی سر خود را به نشانه مخالفت تکان داد.
رابین گفت:

— خیر، خیر، اجازه این کار را به شما نمی‌دهم. من در تمام عمر به هیچ زنی صدمه نزده‌ام و حالا در پایان عمر این کار را نمی‌کنم. مادر روحانی خون مرا جاری کرد و جانم را گرفت، ولی به تو دستور می‌دهم که به او گزندی نرسانی. خوب، جان، من آرزوی زنده ماندن ندارم. آن پنجره را باز کن و کمان مرا و تیری به من بده.

پنجره را کاملاً گشودند و رابین با دیدگانی کم‌سو و بی‌رمق به کشتزارهای آرام غروبگاهی نگریست، در حالی که جنگل انبوه در دوردست موج می‌زد.

رابین گفت:

— جان، موقع تیراندازی، مرا بگیر و هر جا تیر فرو افتاد، در آنجا گوری برای من حفر کنید و مرا در آن به خاک بسپارید.

وقتی رابین با دستهای لرزان خود کمان بزرگ را گرفت، یاغیان ایستادند و به او نگاه کردند و گریستند، و دیدند که او پَر انتهای تیر را گرفت و زه کمان را کشید. روزگاری از میان همه مردان فقط او بود که می‌توانست زه آن کمان را بکشد، ولی حالا چنان از رمق افتاده بود که نیرویش تنها آن قدر کفایت کرد که زه را تا نیمه بکشد. رابین آهی برآورد و زه را رها کرد، و تیر از میان پنجره زوزه کشید و یاغیان با نگاهی اندوهگین! پرواز آن را نگریستند که از فراز کشتزارها گذشت تا اینکه در کنار کوره‌راه باریکی بر زمین نشست که از میان چمنزار به میان درختان جنگل منتهی می‌شد.

رابین، از توش و توان افتاده، غلتید و جان کوچولو به آرامی او را روی بستر خواباند.

رابین گفت:

— جان، مرا آنجا به خاک بسپارید و کمانم را کنارم بگذارید، چون موسیقی آن دلپذیرترین چیزی بود که در زندگی داشتم و می‌خواهم وقتی مرده‌ام کمانم در کنارم باشد. کلوخ چمنی زیر سرم و کلوخ دیگری کنار پایم بگذارید، چون وقتی زنده بودم هیچ‌چیز را بیشتر از خفتن بر چمنزار جنگل دوست نمی‌داشتم و می‌خواهم در خواب ابدی‌ام روی چمن بخوابم. همه این کارها را برایم انجام می‌دهی، جان؟
جان گفت:

— آری، آری، فرمانده.

و از فرط اندوه نفس در سینه‌اش گرفت.

— حالا مرا ببوس، جان ... و ... و ... خدانگهدار!

وقتی جان با سر برهنه خم شد و رابین را بوسید، نفس بر لبان رابین پرپر زد. همه یاغیان زانو زدند و برای آن روح گذران دعا کردند و اشکریزان رستگاری رهبر دلیر و جوانمرد خود را خواستار شدند.

یاغیان نگذاشتند پیکر رابین آن شب در میان دیوارهای صومعه بماند و او را به جنگل سبز بردند و در تمام طول شب در کنار آن بیدار ماندند. سپس سپیده‌دم گور رابین را آماده کردند و وقتی پدز تاک، سپیدمو و خمیده‌پشت، هنگام ظهر از راه رسید، همگی پیکر فرمانده محبوب خود را تا آرامگاه ابدی او همراهی کردند.

بعدها یاغیان آگاه شدند که سیر راجر دنکاستر، درست در زمانی که رابین بر بستر افتاده بود و جان می‌داد، از صومعه دیدار کرده بود، و همه جا را در جست‌وجوی او زیر پا نهادند. سیر راجر برای گریختن از جست‌وجوی دقیقی که هاب تپه‌نشین و برادرش کت برای یافتن او انجام می‌دادند به گریز فرار کرد و به دشواری توانست بی‌آنکه زخم بردارد بر کشتی بنشیند و بگریزد، زیرا هاب سایه به سایه در تعقیب او بود. شوالیه به فرانسه پناهنده شد و اندکی بعد، تنها و به حال خود رها شده، در آنجا درگذشت.

پس از مرگ رابین، دسته یاغیان به سرعت از هم گسیخت. برخی به



رابین آخرین خدنگ خود را پرتاب می‌کند

خارج از کشور گریختند، برخی در شهرهای بزرگ پنهان شدند و رفته رفته سروسامانی گرفتند و به شهروندان آبرومندی بدل شدند، و دیگران در ملکهای اربابی دورافتاده دوباره زندگی رعیتی در پیش گرفتند و به مردانی مطیع قانون بدل گشتند، البته در صورتی که اربابانشان با آنان نامهربانی نمی کردند. اما جان کوچولو و اسکارلت در کرامول، که آلن - ا - دیل اکنون در آنجا ارباب زمینهای بانو آلیس بود، صاحب زمین شدند؛ ماچ پیشکار وریسدیل شد، که آن هم اکنون پس از مرگ سر هربرند، پدر آلن، به آلن - ا - دیل تعلق داشت.

گیلبرت وایت هند آرام ننشست. او در اسکاتلند جنگاور پرآوازه‌ای شد که در کمان کشیدن و شمشیر زدن چیره دست بود، و تا سالیان سال، در سرزمینهای مرزی، مردم وصف قهرمانیهای او را کنار آتش به آواز می خواندند.

اما اینکه چه بر سر هاب تپه نشین و برادرش کیت نیم وجبی آمد، هیچ کس به درستی نمی داند. آن مردان کوچک اندام از راه و رسم زندگی آرام و تغییرناپذیر بیزار بودند و، هر چند آلن - ا - دیل به آن دو زمینهایی پیشنهاد کرد که در آن زندگی کنند، آن دو ترجیح می دادند در جنگلهای ظلمانی و خلنگ زارهای وحشی آواره بمانند. آرامگاه رابین هود همواره پاکیزه و سرسبز بود، گرچه تا سالها کسی نمی دانست چه کسانی این کار را می کنند. سپس حکایتهایی بر سر زبانها افتاد مبنی بر اینکه شبها دو مرد کوچک اندام گاه و بی گاه از جنگل بیرون می آیند و گیاهان تازه بر آرامگاه او می کارند و چمنهای حاشیه آن را کوتاه می کنند. هیچ کس شک نداشت که آن دو کیت و هاب هستند، زیرا زمانی که رابین زنده بود، آن دو او را صمیمانه دوست می داشتند و اینک که مرده بود آنان هرگز نمی توانستند دور از آرامگاه رابین زندگی کنند.



ISBN:978-964-363-303-5



9 789643 633035

۴۸۰۰ تومان